

دانلود کتاب



جنس دوم

نویسنده : سیمون دو بووار

جنس دوم



سیمون دوبووار
ترجمہ: قاسم صنعوی



سیمون دو بووار

جنس دوم

جلد اول
حقایق و اسطوره‌ها

ترجمه:
قاسم صنعوی

جنس دوم

جلد اول (حقایق و اسطوره‌ها)

سیمون دوبووار

ترجمه قاسم صنعوی

به ژاک بوست

یک اصل خوب وجود دارد که نظم و روشنایی و
مرد را آفریده است و یک اصل بد که بی نظمی و
ظلمات و زن را آفریده.

فیثاغورث

هر چه مردان درباره زنان نوشته اند باید نامطمئن
باشد، زیرا مردان در آن واحد هم داورند و هم
طرف دعوا.

پولن دو لا بار

نمایه مطالب

۹	یادداشت مترجم
۱۳	یادداشت نویسنده
۱۵	پیشگفتار

قسمت اول: سرنوشت

۳۹	فصل اول: داده‌های زیست‌شناسی
۸۱	فصل دوم: نظرگاه روانکاوی
۹۹	فصل سوم: نظرگاه ماتریالیسم تاریخی

قسمت دوم: تاریخ

۱۱۱	۰.۱
۱۱۷	۰.۲
۱۳۷	۰.۳
۱۵۸	۰.۴
۱۸۷	۰.۵

قسمت سوم: اسطوره

فصل اول	۲۳۵
فصل دوم	۳۰۹
۱. مونترلان یا نان بیزاری	۳۰۹
۲. دی.اچ. لاورنس یا غرور اهللیلی	۳۴۰
۳. کلودل و خدمتگزار خداوندگار	۳۵۲
۴. برتون با شعر	۳۶۳
۵. استاندال یا رمانتیسیم واقعیت	۳۷۲
۶	۳۸۶
فصل سوم	۳۹۳
یادداشت‌ها	۴۰۷

یادداشت مترجم

بیش از نیم قرن از انتشار جنس دوم می‌گذارد و به جرأت می‌توان گفت که پرونده آن هنوز بسته نشده است. از همان آغاز انتشار اثر، موج‌های تأیید و تکذیب به سویش هجوم آورد. سوء تفاهم - و به عبارت بهتر سوء تعبیرها - چندان بود که بیست سال پس از انتشار آن، سوزان لیلار کتابی با عنوان سوء تفاهم جنس دوم به آن اختصاص داد. در صفحه‌های پایانی این اثر، بریده‌هایی از خاطرات سیمون دوبووار را که به نحوه برخورد فرانسویان با این اثر اختصاص یافته خواهید خواند و به این ترتیب دیگر نیازی نیست که در این جا به این مقوله پرداخته شود. اما بی‌فایده نیست که به اشاره‌ای گفته شود اگر فردی چون کیت میلِت، مبارز سرشناس حقوق زن نوشته:

«دانشجو... بودم که «جنس دوم» را خواندم. این کتاب، زندگی‌ام را دگرگون کرد... کتابی بسیار رهایی‌بخش بود... سیمون دوبووار به روی زنان آمریکا، همچنان که به روی زنان جهان، دری گشوده بود.» یا الیزابت بادست، یکی از همکاران مجله معتبر «نول اوبسرواتور» در مقاله‌ای با عنوان: «زن‌ها، همه چیز را مدیون او هستید!» از جمله چنین نوشته: «ما دخترهای آراسته کلاس دوم، پانزده یا شانزده سال داشتیم که «جنس دوم» را کشف کردیم. فکر نمی‌کنم که هیچ کتاب دیگری بوده باشد که آن قدر تفسیر و تجلیل کرده باشیم. سیمون دوبووار ضمن آن‌که به نقل ماجرای ستم‌هایی که به زنان وارد آمده است می‌پرداخت و مفهوم «سرنوشت زنانه» را دود هوا

می‌کرد، ما را از قید یوغی هزار ساله می‌رهاند. به ما می‌گفت: به دنبال تسخیر جهان بروید: جهان متعلق به شما است.» این درس، به نظرمان چنان مسلم رسید که بازگشت از آن دیگر هرگز امکان نداشت... همه‌مان در روّیای آن بودیم که تهور او، جرأت او و آزادی او را داشته باشیم...
یا کلودروا، شاعر و نویسنده سرشناس و عضو سابق حزب کمونیست فرانسه، نوشته:

«اندیشه اصلی بووار... مبتنی بر پذیرفتن این نکته است که بدبختی می‌تواند امری طبیعی باشد... چگونه باید زیست، چگونه باید زن و مرد بود، برای بودن چه باید کرد؟»

یا برتران بواردلیش، از دبیران بخش ادبی روزنامه «لوموند»، نوشته:
«... بدون وجود «جنس دوم»، از می‌وینچ سال پیش انفجار «فمینیسم» در سراسر جهان صورت نمی‌گرفت... می‌دانیم که «جنس دوم» چه حادثه‌ای بوده است.»
در عوض مخالفان سرسخت و پرشوری چون فرانسوا موریاک نامدار یا ژان گیتون فیلسوف کاتولیک و بسیاری دیگر به شدت در مخالفت با این اثر سخن گفته‌اند.

اما آن‌چه از نظر خواننده پارسی زبان نباید پنهان بماند در درجه اول این نکته است که اثر حاضر، کتابی علمی و تحقیقی است. و کم‌ترین تردیدی وجود ندارد که علم زبانی بی‌پرده برمی‌گزیند. پزشکان وقتی ضرورت ایجاب کند با بیمار و یا همراهان او به گونه‌ای سخن می‌گویند که گوش و روح را خوش نمی‌آید. عروسان جوان را با صریح‌ترین کلمه‌ها که در گوش می‌آید می‌شنود. راهنمایی می‌کنند. این اثر نیز که داعیه تحقیق و راهنمایی دارد، بی‌پروا سخن می‌گوید و به تبعیت از علم باید بی‌پروایی‌اش را برتابید.

نکته دیگر و بسیار مهم، درک منظور اصلی نویسنده است که باید خواندن و بد فهمیدن تعارض دارد. وقتی فرانسویانی - حتی فرهیخته و با فرهنگ و حتی دانشگاهی - که این اثر را به زبان اصلی و مادری خود می‌خوانند دستخوش سوء تعبیر شوند، طبیعی است که کدبانوی پارسی زبان که ترجمه اثر را می‌خواند یا به این نتیجه برسد که پیام نویسنده این است که او باید حکم محکومیت خود را بدون خم به ابرو آوردن بپذیرد؛ یا با حرکت در جهت قطب

مخالف، دچار این توهم شود که منظور نویسنده از «زن آزاد» نادیده گرفتن هرگونه اصول و تظاهر به بی‌بندوباری است. حال آن که نویسنده که ظاهراً با مصادیق هر دو نوع برداشت مواجه بوده، آشکارا و به صراحت این دو برداشت را محکوم می‌کند در پاسخ به برداشت اول می‌گوید که هیچ‌گونه سرنوشت زیستی، روانی و اقتصادی، زن را محکوم نمی‌کند و مجموعه تمدن، بین زن و مرد حدفاصلی پدید می‌آورد. زن اگر به راستی می‌خواهد شأن انسانی خود را داشته باشد، وظیفه دارد از این که خود را برای مرد چون بتی یا لعبتی بیاراید فاصله بگیرد. و در قبال توهم ناشی از ترکیب «زن آزاد» می‌گوید که هرگز به کسی توصیه نکرده که با هرکس و هر زمان که میل داشت مغازله کند. بلکه معنای کلام او این است که انتخاب و رضایت نباید تابع منافع و مصالح باشد، زیرا در این صورت، دروغ و کثرتی در پیوند زناشویی رخنه خواهد کرد. گمان می‌رود که اکنون بسیاری از جوامع این نظر را پذیرفته باشند که دوران پیوندهای اجباری و مصلحتی به سر آمده است و عنوان کردن این موضوع، دیگر بی‌پروایی به‌شمار نمی‌آید.

نکته دیگری که باید به آن اشاره کرد موضوع پرداختن به برخی مسائل و پدیده‌های خاص جوامع غربی است. آیا آگاهی خواننده پارسی زبان از وجود این مسائل و کثرتی‌ها در جهان بی‌مرز کنونی، جنبه بدآموزی دارد یا به‌عکس به حکم وجود «چاه و راه و دیده بینا» خواننده را از روشن‌بینی که به بهتر و سالم‌تر زیستن کمک می‌کند، بهره‌مند خواهد کرد؟ گمان می‌رود نظر فیلسوفی که با راه یافتن نمایش به سوی مخالف بود و عقیده داشت نمایش - ولو اخلاقی - حتی برای دفاع از خوبی باید آن را در برابر بدی قرار دهد و در نتیجه بر لوح پاک ضمیر سوییسی ساده‌دل، نقش دروغ و بدی را خواهد نشاند، دیری است به سر آمده باشد و اقدام آموزش و پرورش کنونی که «تنظیم خانواده» را در برنامه درسی می‌گنجانند - و این کاری است به‌تقریب از چهل سال پیش در برخی کشورها در مدارس ابتدایی نیز باب شده - گامی در جهت ایجاد روشن‌بینی است. یا وقتی وسایل ارتباط جمعی رسمی از وجود یا گسترش برخی کثرتی‌ها نظیر همجنس‌گرایی گزارش می‌دهند، مراد صرفاً خدمت به جامعه است نه بدآموزی. زیرا بیشتر گرایش به این عقیده است که

تجاهل و چشم بستن در برابر پدیده‌های ناپسند و ناروا، رافع و دافع این‌ها نیست. بلکه با شناختن درد، می‌توان به درمان آن کوشید. در کشور سیمون دوبووار، برخی از روان‌کاوان، بیماران زن خود را ناگزیر به خواندن «جنس دوم» کرده‌اند و ظاهراً به نتیجه مطلوب نیز رسیده‌اند.

آخرین نکته، تباین آشکار بین اعتقادهای حاکم بر جوامع مختلف و فرهنگ‌های آن‌ها است. در جامعه‌ای سخن گفتن از موضوعی خاص امری طبیعی است و حساسیت بر نمی‌انگیزد، و در جایی دیگر طرح همین موضوع از جمله «تابو»ها است. بدون شک در کتابی دارای نظریه مانند اثر حاضر، به گفته‌هایی می‌توان برخورد که نه با اصول اعتقادی و اخلاقی ما هم‌خوانی دارد و نه با فرهنگ دیربایمان سازگار است. خواننده آگاه توجه خواهد داشت که انتقال این‌گونه مطالب به ترجمه پارسی صرفاً به حکم ضرورت و رعایت امانت و وفاداری به متن اصلی صورت می‌گیرد و به معنای تأیید بی‌قید و شرط این‌گونه مطالب نیست و امید می‌رود که خواننده با امان نظر ما را معذور بشناسد. انتشار مجدد این اثر که چاپ نخست آن با استقبال گرم خوانندگان فرهیخته و اندیشمند مواجه شد، در دورانی که سیاست فرهنگی کشورمان با طرح «گفت‌وگوی تمدن‌ها» که ضرورتاً تقابل - یا مقابله - فرهنگ‌ها را نیز شامل می‌شود ابتکار عمل را به دست گرفته، به نوعی می‌تواند تجسم عینی طرحی باشد که افتخار عرضه‌اش با کشور ما است.

یادداشت نویسنده

این کتاب در خلال سال‌های ۱۹۴۸ - ۱۹۴۹ نوشته شده است. وقتی کلمات «اکنون»، «اخیراً» و غیره را به کار می‌برم به همین دوران استناد می‌جویم. این گفته متضمن این معنا نیز هست که از هیچ اثری که بعد از ۱۹۴۹ انتشار یافته است ذکری به میان نمی‌آورم.

توضیحی در باب چاپ تازه «جنس دوم»:

چاپ اول این اثر، همان‌گونه که در آن اشاره شده ترجمه‌ای از متن فرانسوی با مشخصه‌های کتاب‌شناسی زیر بود:

Simon de Beauvoir: *Le deuxième sexe*, Gallimard, Idée, 1968.

و ترجمه انگلیسی چاپ موسسه معتبر پنگوئن نیز برای تطبیق مورد استفاده قرار می‌گرفت. مقابله دو متن - فرانسه و انگلیسی - وجود برخی اختلاف‌ها را آشکار می‌کرد. اما چون مترجم انگلیسی به حذف‌های بسیاری مبادرت ورزیده بود و خود نیز متذکر شده بود که این کار با نظر نویسنده صورت گرفته، در مورد وجود برخی مطالب اضافی در آن نیز حمل بر همین تبادُل نظر شد. اما هنگام تجدید نظر در ترجمه، متن دیگری به زبان فرانسه، و آن نیز چاپ ناشر اصلی (گالیمار) با این مشخصه‌های کتاب‌شناسی

Simon de Beauvoir: *Le deuxième sexe*, Gallimard, Soleil, 1968.

مورد استفاده قرار گرفت و نتیجه حیرت‌انگیز بود: متنی که در مجموعه Idée انتشار یافته بود حذف‌هایی در حدود صد و پنجاه صفحه از متن اصلی را در بر می‌گرفت - و به این امر کم‌ترین اشاره‌ای نشده بود. با آن که بخش اعظم مطالب حذف شده به گونه‌ای نبود که به اندیشه کلی نویسنده لطمه بزند و بخش مهمی از آن‌ها نیز راجع به نویسندگان یا آثاری بود که برای خواننده غیر فرانسوی نا آشنا هستند، در این چاپ تصمیم گرفته شد متنی که در مجموعه لوکس و با تیراژ اندک سه هزار نسخه‌ای Soleil انتشار یافته اساس ترجمه قرار گیرد. از این رو مطالب حذف شده در متن اولیه، که گاه چند سطر، گاه یک یا دو بند و گاه تیز چند صفحه بود ترجمه شود و در میان سطرها، بند و صفحه‌های مربوط به خود جای داده شود. برای تشخیص این نوع افزوده‌ها از آن‌چه در چاپ نخست وجود داشته، راهی به نظر نرسید جز این که ابتدای این گونه مطالب با یک ستاره (*) و انتهای آن‌ها با دو ستاره (**) مشخص شود.

ضمناً باید افزود که فصل بندی دو متن فرانسه نیز تفاوت عمده دارند و در این چاپ فصل بندی متنی که در مجموعه Soleil انتشار یافته رعایت شده است و در نتیجه می‌بایست متن اصلی، شمار صفحه‌های جلد اول به میزان چشم‌گیری کاهش یافته، در عوض بر شمار صفحه‌های جلد دوم افزوده شده است و این چاپ گذشته از آن که نسبت به چاپ نخست چیزی کم ندارد، از افزوده‌هایی در حدود صد و پنجاه صفحه هم نشان دارد.

پیشگفتار

مدت‌ها در مورد نوشتن کتابی درباره زن دچار تردید بودم. موضوع، بخصوص برای زنان، خشم‌آور است؛ و تازگی هم ندارد. نزاع بر سر گسترش سهم و حقوق زن، به اندازه کافی مرکب صرف خود کرده است، و این زمان تقریباً خاتمه هم پذیرفته: دیگر از آن سخن نگوییم. ولی باز هم از آن سخن به میان می‌آید. یاوه‌های بسیاری هم که در طول قرن گفته شده، ظاهراً موضوع را خیلی روشن نکرده است. از طرفی، مگر مسأله‌ای وجود دارد؟ و این مسأله کدام است؟ اصلاً مگر زن‌ها هم وجود دارند؟ مسلماً نظریه زنانگی ابدی هنوز هم دارای پیروانی است؛ و اینان نجوا کنان می‌گویند: «حتی در روسیه، زن‌ها خیلی زن باقی می‌مانند»؛ اما افراد دیگری - و نیز گاهی همان‌ها - آه‌کشان می‌گویند: «زن از بین می‌رود، زن از بین رفته است». انسان دیگر اطمینان ندارد که آیا هنوز هم زن‌هایی وجود دارند، آیا باز هم زن‌هایی وجود خواهند داشت، آیا باید چنین آرزویی کرد، و زن‌ها در این دنیا چه محلی از اعراب دارند، چه محلی باید داشته باشند. اخیراً مجله‌ای^۱ می‌پرسید: «زن‌ها کجا هستند؟» اما در درجه اول، زن چیست؟ یکی می‌گوید: «Tota mulier in utero»؛ زن عبارت از رحم است. با این همه، هنگام صحبت از بعضی زن‌ها، اهل شناخت حکم می‌دهند: «این‌ها زن نیستند» هر چند که آنان نیز مانند تمام زن‌های دیگر

۱- این مجله که اکنون انتشار نمی‌یابد Franchise خوانده می‌شد. (ن)

۲- در اصل به لاتین، به معنای: هر زنی با یک رحم. (م)

دارای رحم هستند. همه بر سر این نکته متفق‌القولند که نوع انسان دارای ماده هم هست؛ در حال حاضر نیز مانند گذشته، تقریباً نیمی از جامعه بشری را مادینگان تشکیل می‌دهند؛ با این همه به ما گفته می‌شود: «زنانگی در خطر است»؛ ما را تشویق می‌کنند: «زن باشید، زن بمانید، زن شوید». بنا براین، هر ماده انسانی لزوماً زن نیست؛ ماده انسانی باید در این واقعیت مرموز و مورد تهدید قرار گرفته که عبارت از زنانگی است شرکت جوید. آیا این زنانگی مترشح از تخمدان‌ها است؟ یا در اعماق آسمانی افلاتونی منعقد شده است؟ آیا زیر دامنی که خش خش صدا کند کافی است تا آن را به روی زمین بیاورد؟ با آن که بعضی زن‌ها با شوق و شور می‌کوشند که تجسمی از زنانگی باشند، الگوی زنانگی هنوز از دست فرو گذاشته نشده است. زنانگی را معمولاً با کلمه‌های مبهم و درخشان، که ظاهراً از فرهنگ غیبگویان به عاریت گرفته شده، توصیف می‌کنند. در عصر تومای قدیس، زنانگی چون جوهری که مانند خاصیت خواب‌آوری خشخاش با اطمینان مشخص شده باشد، آشکار می‌شد. اما کونسپتوالیسم^۱ مواضع خود را از دست داده است؛ علوم زیست‌شناسی و اجتماعی، دیگر به وجود جوهرهای لایتغیر و ثابت که ویژگی‌های معلومی نظیر خصوصیت‌های زن، یهودی یا سیاه را تعیین کنند اعتقادی ندارند؛ این علوم، ویژگی‌ها را چون واکنشی ثانوی در قبال موقعیت در نظر می‌گیرند. اگر امروزه زنانگی وجود ندارد، یعنی این که هرگز وجود نداشته است. آیا این گفته به معنای آن است که کلمه «زن» هیچ‌گونه محتوایی نباید داشته باشد؟ این همان نکته‌ای است که پیروان فلسفه روشنگری^۱، اصالت عقل^۲، اصالت تسمیه^۳، به شدت بر آن تأکید می‌ورزند؛ در میان جامعه بشری، زنان هستند که خودسرانه با کلمه «زن» نشان داده می‌شوند؛ بخصوص زن‌های آمریکایی معمولاً فکر می‌کنند که زن به مثابه «زن» دیگر وجود ندارد؛ اگر زن

۱-Conceptualisme، نظریه‌ای که بنا بر آن تصورات به مثابه حاصل ساخت ذهن در نظر گرفته می‌شوند. (م)

۲-Philosophie des Lumières فلسفه قرن هجدهم. (م)

۳-Rationalisme، نظریه‌ای که بنا بر آن افکار نه از تجربه، بلکه از عقل ناشی می‌شوند. (م)

۴-Nominalisme، نظریه‌ای که بنا بر آن مفهوم جز اسمی همراه با یک تصویر فردی نیست. (م)

عقب مانده‌ای، باز هم خود را زن در نظر بگیرد، دوستانش به او توصیه می‌کنند خود را مورد روانکاوی قرار دهد تا از این وسواس برهد. دורותی پارکر درباره کتابی موسوم به «زن مدرن: جنس از دست رفته»، که ضمناً اثری بسیار خشم‌آور هم هست، می‌نویسد: «نسبت به کتاب‌هایی که زن را به مثابه زن مطرح می‌کنند نمی‌توانم جانب عدالت را رعایت کنم... اندیشه من این است که ما همه، اعم از مرد و زن، هر چه باشیم، باید به مثابه افراد انسانی در نظر گرفته شویم». اما اصالت تسمیه، آئینی اندکی ناپسند است؛ و مخالفان فمینیسم، دست‌پری دارند که نشان بدهند زن‌ها، مرد نیستند. مطمئناً زن نیز مانند مرد، موجودی انسانی است؛ اما این گونه تأکید، امری انتزاعی است؛ حقیقت این است که هر موجود بشری متحقق و غیر انتزاعی، پیوسته در موقعیتی خاص قرار دارد. رد مفاهیم ماده ابدی، روح سیاه، ویژگی یهودی، به معنای انکار واقعیت وجود یهودیان، سیاهان و زنان نیست؛ این نفی و انکار برای افراد ذینفع نمایشگر رهایی نیست، بلکه نشانگر فراری غیر صادقانه است. روشن است که هیچ زنی بدون سوءنیت نمی‌تواند متوقع آن باشد که خود را در موقعیتی ورای جنس خود قرار دهد. چند سال پیش، یک نویسنده زن بهره‌ور از شهرت، مانع از آن شد که تصویرش در میان یک سری عکس که دقیقاً به نویسندگان زن اختصاص یافته بود چاپ شود؛ می‌خواست در میان مردها جای بگیرد؛ اما برای برخوردار شدن از این امتیاز، از نفوذ شوهرش استفاده کرد. زنانی که تأکید می‌ورزند مردند، به شدت خواهان آن هستند که مردان رعایت حالشان را بکنند و زبان به ستایش آنان بکشایند. همچنین، آن زن جوان تروتسکیست را به خاطر می‌آورم که در وسط میتینگ پرتلاطمی، در سکویی جای گرفته بود و به رغم شکنندگی مسلم خود، آماده مشت بازی بود؛ این زن، ضعف زنانه خود را انکار می‌کرد؛ ولی انگیزه‌اش در این کار، عشق مردی بود که زن قصد داشت خود را برابر او نشان دهد. حالت ستیزه‌جویی که زن‌های امریکایی در آن دستخوش خشم و خروش می‌شوند، ثابت می‌کند که آنان را احساس زنانگی‌شان تسخیر کرده است. و در حقیقت کافی است که انسان با چشم باز به گردش پیردازد تا تصدیق کند که بشریت به دو طبقه افراد تقسیم شده که در لباس، پیکر، لبخند، راه و روش، علایق و مشغله‌هایشان

تفاوت آشکار وجود دارد: شاید تفاوت‌ها، سطحی باشد، شاید سرنوشت این تفاوت‌ها در این باشد که ناپدید شوند. ولی نکته مسلم این است که این تفاوت‌ها در حال حاضر با حتمیتی درخشان به چشم می‌خورند.

اگر نقش مادی‌نگی برای زن کفایت نکند، اگر از توجیه زن از طریق «ماده ابدی» نیز استنکاف ورزیم ولی در عین حال بپذیریم که، ولو به طور موقت، زنانی در روی زمین وجود دارند، ناگزیر به طرح این سؤال هستیم: زن چیست؟ همان طرح سؤال، بلافاصله نخستین جواب را به من القاء می‌کند. همان طرح مسأله، امری بامعنا است. احتمالاً هیچ مردی به فکر نمی‌افتد که درباره موقعیت خاصی که نرها در جامعه بشری دارند کتابی بنویسد.^۱ اگر من بخواهم خودم را تعریف کنم، ابتدا ناگزیرم این نکته را اعلام کنم: «من، زن هستم»؛ این حقیقت، پایه و اساسی می‌سازد که هر تأیید دیگری بر آن بنا می‌شود. مرد، هرگز کار را با طرح خود به مثابه فردی از یک جنس آغاز نمی‌کند: تردیدی وجود ندارد که او مرد است. در دفاتر ثبت شهرداری‌ها و اعلام هویت‌ها، ستون‌های مذکر و مؤنث، به وضوح به مثابه قرینه هم آشکار می‌شوند. رابطه دو جنس، رابطه دو برق و رابطه دو قطب نیست: مرد، در آن واحد، معرف مثبت و خنثی است، به حدی که در زبان فرانسه برای نشان دادن موجودات بشری از کلمه «مردان» استفاده می‌شود^۲، زیرا معنای خاص کلمه «Vir»^۳ به معنای کلی کلمه «Homo»^۴ شباهت پیدا کرده است. زن، به مثابه منفی آشکار می‌شود، به نحوی که هرگونه تعریفی به مثابه محدودیت و عدم تقابل، به او نسبت داده می‌شود. گاهی ضمن بحث‌های انتزاعی وقتی از بعضی مردها شنیده‌ام که «شما این طور فکر می‌کنید، برای این که زن هستید» دستخوش خشم شده‌ام؛ اما می‌دانسته‌ام که یگانه دفاع من این است که در جواب بگویم: «این طور فکر

۱- مثلاً گزارش کیزی به تعریف ویژگی‌های جنسی مردان آمریکایی اکفا کرده است. و این امری کاملاً متفاوت است. (ن)

۲- در زبان فارسی نیز استفاده از کلمه‌های «مرد» و «مردان» به جای انسان و مردمان، امری عادی است؛ مردان همه دانند که در نامه سعدی...؛ تاهرد خرد کور و کر نباشد...؛ مرد باید که در کشاکش دهر... و غیره. (م)

۳- این کلمه در اصل به معنای مرد است و در درجه دوم به معنای فرد بشری به کار می‌رود. (م)

۴- این کلمه به معنای انسان به طور کلی و فرد بشری است. (م)

می‌کنم، برای این که درست است» و به این ترتیب، ذهنیت خودم را حذف کنم؛ و اصلاً این موضوع مطرح نبوده که جواب بدهم: «و شما عکس این فکر می‌کنید، برای این که مرد هستید»: چون روشن است که مرد بودن، غرابتی نیست؛ مرد، با مرد بودن، محقق است، زن است که در حالت بی‌حقی قرار دارد. عملاً، همان گونه که برای قدما عمود مطلق وجود داشت که مایل نسبت به آن تعریف می‌شد، یک الگوی انسانی مطلق وجود دارد که همان نمونه انسان مذکر است. زن دارای دو تخمدان و یک رحم است؛ این شرایط ویژه، او را در ذهنیت خود در بند می‌دارد؛ معمولاً گفته می‌شود که زن با غدد خود فکر می‌کند. مرد، مغرورانه، از یاد می‌برد که آناتومی خودش هم شامل هورمون‌ها و بیضه‌ها است. مرد، جسم خود را به مثابه عامل ارتباط مستقیم و طبیعی با دنیایی که می‌پندارد آن را با عینیتش درک می‌کند، در نظر می‌گیرد؛ در حالی که پیکر زن را گویی سنگین شده بر اثر ویژگی‌هایش به تصور در می‌آورد؛ یعنی، نوعی مانع، نوعی زندان، ارسطو می‌گفت: «ماده به سبب نوعی نقص خصائل، ماده است. ویژگی زنان را به مثابه چیزی که گرفتار نقصی طبیعی است باید در نظر بگیریم». و به دنبال او، توما‌ی قدیس حکم می‌داد که زن عبارت از «مرد ناقص» و موجودی حاصل «تصادف» است. افسانه پیدایش که در آن حوا به مثابه چیزی بیرون کشیده شده - به قول بوسوئه - از یک «استخوان اضافی» آدم، آشکار می‌شود، همین را به صورت نمادین بیان می‌کند. بشریت، نر است و مرد، زن را نه فی‌نفسه، بلکه نسبت به خود، تعریف می‌کند؛ زن به مثابه موجودی مستقل در نظر گرفته نشده است. میشله می‌نویسد: «زن، موجود نسبی...» به این ترتیب است که آقای باندا در «گزارش اوریه» تأیید می‌کند: «پیکر مرد، جدا از پیکر زن، به خودی خود دارای معنایی است، درحالی که پیکر زن، اگر انسان به نر نیندیشد، فاقد این معنا به نظر می‌رسد... مرد، بدون زن خود را به تصور در می‌آورد. زن، بدون مرد، قادر به متصور کردن خود نیست». و زن جز آن چه مرد در باره‌اش تصمیم بگیرد نیست؛ به این ترتیب، او را «سکس» می‌نامند، چون به این ترتیب می‌خواهند بگویند که او اصولاً به مثابه موجودی دارای جنسیت متفاوت، بر نر آشکار می‌شود؛ زن، نسبت به مرد تعریف و متفاوت می‌شود، نه مرد نسبت به زن؛ زن، در برابر اصل، فرعی

در نظر گرفته می‌شود. مرد، نفس مدرک^۱ است؛ مطلق است: زن، دیگری به‌شمار می‌آید^۲.

طبقه دیگری نیز به اندازه خود ضمیر اصلی به شمار می‌رود. در ابتدایی‌ترین جوامع، در کهن‌ترین اساطیر، پیوسته ثنویت یافت می‌شود که عبارت از ثنویت خویشتن و دیگری است؛ این تقسیم در اصل به تقسیم جنس‌ها مربوط نمی‌شده، به هیچ یک از اصول مسلم تجربی وابستگی ندارد؛ این نکته‌ای است که از جمله، از کارهای گرانه درباره فکر چینی، کارهای دومه‌زی درباره هند و رم مستفاد می‌شود. در زوج‌های وارونا-میترا، اورانوس-زئوس، خورشید-ماه، روز-شب، ابتدا هیچ عامل زنانه‌ای دخالت پیدا نکرده است؛ همچنان که در ضدیت خوبی با بدی، اصول سعد و نحس، راست و چپ، خدا و شیطان؛ دیگری بودن، مقوله‌ای اساسی از فکر بشری است. هیچ‌گونه اجتماعی، هرگز خود را به مثابه یکی که بلافاصله دیگری در برابرش قرار نگیرد، تعریف نمی‌کند. کافی است برحسب تصادف، سه نفر مسافر در یک کوپه گرد آیند تا بقیه مسافران برای آن‌ها به «دیگری‌ها»یی به نحوی مبهم مخالف بدل شوند. برای روستا نشین، تمام افرادی که به دهکده او تعلق ندارند،

۱- در این ترجمه، نفس یا نفس مدرک (اسم فاعل، به کسر ر) در برابر Sujet و شیء یا شیء مدرک (اسم مفعول، به فتح ر) در مقابل Object اختیار شده است. (م)

۲- این اندیشه را، له‌وینا در نوشته‌اش راجع به زمان و دیگری به روشن‌ترین نحو بیان کرده است. نویسنده، به این ترتیب به بیان منظور خود پرداخته است: «آیا موقعیتی وجود نخواهد داشت که در آن دیگری بودن را موجودی به مثابه جوهر و چیزی مثبت حمل کند؟ کدام دیگر بودن است که بی قید و شرط، در ضدیت دو قسم از یک نوع واحد راه نیاید؟ من فکر می‌کنم مغایر مطلقاً مغایری که تبایش برائرتباطی که می‌تواند با متضایف خود برقرار کند به هیچ وجه متأثر نمی‌شود، تباینی که به لفظ اجازه می‌دهد که به طور مطلق دیگری باشد، زنانگی است. سکس، تفاوت خاصی معمولی نیست... تفاوت جنس‌ها، مبیئت هم به شمار نمی‌رود... و نیز ثنویت دو عنصر مکمل نیست زیرا دو عنصر مکمل یک وجود کل ازلی را ایجاد می‌کند... دیگری بودن در مؤنث انجام می‌پذیرد. عنصری از همان درجه ولی در جهت مخالف ضمیر».

حدس می‌زنم که آقای له‌وینا از یاد نمی‌برد که زن نیز برای خود ضمیر است. اما آشکار است که آقای له‌وینا مصممانه نظرگاه مرد را می‌پذیرد بی آن که به تقابل نفس و شیء اشاره‌ای داشته باشد. او وقتی می‌نویسد که زن راز و رمز است، در پرده می‌گوید که زن برای مرد راز و رمز است. به نحوی که این توصیف که خود می‌خواهد واقعیت‌گرا باشد، عملاً تأیید امتیاز مردانه می‌شود. (ن)

«دیگری»های مشکوکی هستند؛ برای اهل هر سرزمین، ساکنان سرزمین‌های دیگر، «بیگانه» به شمار می‌روند؛ یهودی، برای فرد ضد یهودی، «دیگری» محسوب می‌شود، و نیز سیاهان برای نژادپرست‌های امریکایی، بومیان برای استعمارگران، رنجبران برای طبقات مالک، چنین وضعی دارند. لهوی استروس در پایان تحقیقی عمیق درباره وجوه متنوع جوامع ابتدایی، توانسته چنین استنتاج کند: «گذر از حالت طبیعت به حالت فرهنگ، با توانایی انسان بر تصور روابط زیست‌شناسی به شکل سیستم‌های متضاد تعریف می‌شود: ثنویت، تناوب ضدیت و تقارن، اعم از این که به شکل‌های مشخص یا به شکل‌های محو و مبهم عرضه شوند، بیشتر دریافت‌های بی‌واسطه اساسی و مستقیم واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند تا پدیده‌هایی را که پای توضیح آن‌ها در میان باشد»^۱. اگر واقعیت بشری فقط اتفاق^۲ بر اساس همبستگی و دوستی می‌بود، این پدیده‌ها قابل درک نمی‌بودند. به عکس، اگر انسان، بنابه عقیده هگل، در خود خاصیتی اساسی نسبت به هر ضمیر دیگری بیابد، این اتفاق روشن می‌شود؛ نفس مدرک، جز با مخالفت، مطرح نمی‌شود؛ نفس، توقع دارد خود را به مثابه اصل آشکار کند و دیگری را به مثابه غیر اصلی، به مثابه شیء. اما ضمیر دیگر، توقعی متقابل در برابر آن قرار می‌دهد؛ اهل سرزمینی، هنگام سفر، با انزجار متوجه می‌شود که در سرزمین‌های مجاور، اهالی این نقاط وجود دارند که به نوبه خود او را بیگانه می‌یابند؛ در میان دهکده‌ها، طایفه‌ها، ملت‌ها و طبقه‌ها، جنگ‌هایی، پوتلاچ‌هایی^۳، معامله‌هایی، قراردادهایی، مبارزه‌هایی وجود دارد که از تصویر دیگری معنای مطلق آن را بیرون می‌کشد و نسبی بودن آن را آشکار می‌کند؛ افراد و گروه‌ها، خواه و ناخواه، ناگزیرند که تقابل و دو جانبه بودن رابطه خود را بپذیرند. بنابراین

۱- نگاه کنید به «Les Structures élémentaires de La Parenté» اثر کلود لهوی استروس. از لهوی استروس تشکر می‌کنم که حاضر شده فرم‌های چاپی رساله‌اش را که از جمله در قسمت دوم صفحه‌های ۹۱ تا ۱۱۴ خیلی مورد استفاده قرار گرفته، در اختیارم بگذارد. (ن)

۲- در اصل از کلمه آلمانی Mitsein استفاده شده است. (م)

۳- Pottatch، در اصل جشن مذهبی یکی از قوم‌های سرخ‌پوست بوده که در خلال آن هدیه‌هایی رد و بدل می‌شده. جامعه‌شناس‌ها در این نهاد، یکی از شکل‌های اولیه قرارداد و حاکمیت را می‌یابند. (م)

چگونه ممکن است این تقابل بین جنس‌ها مطرح نشده باشد که یکی از عوامل خود را به مثابه یگانه عامل اصلی آشکار کند و هرگونه وابستگی به فرد مشابه را مورد انکار قرار دهد، و عامل دوم را به مثابه دیگری تعریف نکند؟ از چه رو زنان، فرمانروایی‌تر را مورد اعتراض قرار ندهند؟ هیچ نفس مدرکی، بی مقدمه و به طور طبیعی، خود را چون غیر اصلی مطرح نمی‌کند؛ آن که با تعریف خود به مثابه دیگری، به تعریف یگانه دست می‌زند دیگری نیست؛ به عکس؛ عاملی که خود را به مثابه یگانه در نظر می‌گیرد، او را چون دیگری تعریف می‌کند. اما برای این که چرخش دیگری به یگانه عملی نشود، لازم است که دیگری از این نظرگاه بیگانه فرمان ببرد. این فرمانبری زن از کجا ناشی می‌شود؟

موارد دیگری وجود دارد که در آن‌ها، برای مدتی کم و بیش طولانی، غالباً نابرابری عددی است که این امتیاز را به بار می‌آورد؛ اکثریت، قانون خود را به اقلیت می‌قبولاند، یا اقلیت را مورد آزار قرار می‌دهد. اما زن‌ها، اقلیتی چون سیاهان، امریکا، چون یهودیان، پدید نمی‌آورند؛ در روی زمین، به اندازه مردان، زن وجود دارد. غالباً هم دو گروه حاضر در ابتدا مستقل بوده‌اند؛ در گذشته، وجود یکدیگر را نادیده می‌گرفته‌اند، یا هر کدام خودمختاری دیگری را می‌پذیرفته‌اند؛ آن چه ضعیف‌تر را تابع قوی‌تر کرده، واقعیتی تاریخی است؛ پراکندگی یهودیان، ورود بردگی به امریکا، فتوحات استعماری، از جمله حوادث تاریخی است. در این گونه موارد، برای افراد مورد ستم قرار گرفته، یک دوران پیش از این وجود داشته است؛ این افراد، به طور مشترک، دارای گذشته، سنت، گاه مذهب و فرهنگ هستند. از این لحاظ، نزدیکی بین زنان و رنجبران که به بل به آن اعتقاد دارد، می‌تواند دارای بهترین اساس باشد؛ رنجبران نیز از لحاظ شمار در اقلیت نیستند و هرگز اجتماع مجزایی پدید نیاورده‌اند. با این همه، به جای حادثه، گسترشی تاریخی، وجود رنجبران را به مثابه یک طبقه توجیه می‌کند و از تقسیم این افراد در این طبقه خبر می‌دهد. رنجبران همواره وجود نداشته‌اند؛ ولی زنان پیوسته بوده‌اند؛ اینان به سبب ساختار فیزیولوژیک خود زن هستند؛ تا جایی که سابقه تاریخی نشان می‌دهد، زنان پیوسته تابع مردان بوده‌اند؛ این وابستگی، نتیجه واقعه‌ای تاریخی و ثمره نوعی تکوین نیست، امری رخ داده نیست. این وابستگی چون از ویژگی عرضی

واقعیت تاریخی می‌گریزد، تا حدودی سبب شده که دیگری بودن در این جا چون امری مطلق جلوه کند. موقعیتی که در خلال زمان ایجاد شده، در زمان دیگری می‌تواند از بین برود؛ از جمله، سیاهان هائی‌تی به‌خوبی توانسته‌اند این امر را به اثبات برسانند؛ به عکس، به نظر می‌رسد که وضع طبیعی با تغییر پذیری به ستیزه می‌پردازد. درحقیقت، طبیعت بیش از واقعیت تاریخی، اصلی لایتغیر نیست. اگر زن، خود را به مثابه عاملی غیر اصلی که هرگز به اصلی باز نمی‌گردد آشکار می‌کند، از آن رو است که خود به این بازگشت دست نمی‌زند. رنجبران می‌گویند «ما»، سیاهان هم. آنان وقتی خود را به مثابه نفس مطرح می‌کنند، بورژواها و سفیدپوست‌ها را به «دیگران» مبدل می‌کنند. زن‌ها - جز در بعضی کنگره‌ها که تظاهراتی انتزاعی باقی می‌ماند - نمی‌گویند «ما»؛ مردها می‌گویند «زن‌ها» و زنان هم خود را به مثابه نفس مطرح نمی‌کنند. رنجبران در روسیه انقلاب کرده‌اند، سیاهان در هائی‌تی، هندوچینی‌ها در هندوچین می‌جنگند؛ اقدام زنان هرگز جز آشوبی سمبولیک نبوده‌است؛ زن‌ها جز آن‌چه مردان حاضر شده‌اند به آنان واگذار کنند چیزی کسب نکرده‌اند؛ هیچ چیز را به زور نگرفته‌اند؛ دریافت داشته‌اند^۱. علت این است که آنان وسایل واقعی و ملموس گرد آمدن در واحدی را که از طریق مخالفت ورزیدن بتواند خود را مطرح کند، ندارند. آنان گذشته، تاریخ و مذهبی که خاص خودشان باشد ندارند؛ و برخلاف رنجبران، فاقد همبستگی در کار و سودا نیز هستند؛ حتی تجمع گسترده‌ای که از سیاهان امریکا، یهودیان گتوها و کارگران سن دنی یا کارخانه‌های رنو، اجتماعی پدید می‌آورد، بین زنان وجود ندارد. زنان به صورت پراکنده در میان مردان به سر می‌برند، بر اثر عادت، کار، منافع اقتصادی و شرایط اجتماعی، بیشتر به بعضی مردها - پدر یا شوهر - وابستگی پیدا کرده‌اند تا به سایر زنان. وقتی بورژوا باشند با مردان بورژوا دارای همبستگی هستند نه با زنان رنجبر؛ زن‌های سفید با مردان سفید همبستگی دارند نه با زنان سیاه؛ فرد رنجبر ممکن است به این صرافت بیفتد که طبقه حاکمه را قتل عام کند؛ فردی یهودی، سیاهی اهل تخیل، ممکن است این رؤیا را در سر پیروراند که راز بمب اتمی را به خود اختصاص دهد و بشریتی به‌طور

یک پارچه یهودی یا به طور یک پارچه سیاه، بسازد: زن، حتی در عالم رؤیا هم نمی تواند نرها را قتل عام کند. رشته ای که زن رابه متمگرهایش مربوط می کند با هیچ رشته دیگری قابل مقایسه نیست. تقسیم جنس ها در واقع یک اصل مسلم بیولوژیک است نه یک لحظه از تاریخ بشری. در بطن اتحادی اصلی^۱، ضدیت جنس ها ترسیم شده است و زن آن را درهم شکسته. زوج، عبارت از واحدی اساسی است که دو نیمه آن به هم پرچ شده اند: هیچ گونه جدایی طبیعی جامعه از طریق جنس ها امکان پذیر نیست. این همان چیزی است که زن به نحوی اساسی آن را مشخص می کند: در دل مجموعی که دو عامل آن، یکی برای دیگری، ضرورت دارند، زن عبارت از دیگری است.

می توان تصور کرد که این تقابل، آزادی زن را تسریع کند؛ هرکول وقتی پایین پای اومفال پشم می ریزد، در بند میل و هوس خود گرفتار آمده؛ از چه رو اومفال موفق نمی شود که قدرت پایداری داشته باشد؟ مده برای گرفتن انتقام از ژازون، فرزندان خود را به قتل می رساند: این افسانه وحشیانه، القاءکننده این فکر است که زن، از رشته ای که او را به فرزند ارتباط می دهد می تواند اقتدار فراوان کسب کند. آریستوفان به نحوی شوخ و دلپذیر، در لیزستراتا مجمعی از زن ها تصور کرده است که در آن زن ها کوشیده اند به طور دستجمعی از نیازهایی که مردان به آن ها دارند، در راه رسیدن به هدف های اجتماعی بهره برداری کنند. ولی این فقط کمدی ساده ای است. همان افسانه ای که مدعی است ساین های ربوده شده، به یاری سلاح سترونی سماجت آلودشان با ربایندگان خود به مخالفت پرداخته اند، این را نیز نقل می کند که مردان با کتک زدن آن ها با تسمه های چرمی، به نحوی جادویی، پایداری زنان را درهم شکسته اند. نیاز بیولوژیک - میل جنسی و نیز میل به داشتن اعقاب - که نر را تحت وابستگی ماده قرار می دهد، زن را از لحاظ اجتماعی نر هانده است. ارباب و برده را نیز نیاز اقتصادی متقابلی به هم پیوند می دهد که باعث رهایی برده نمی شود. زیرا در ارتباطی که بین ارباب و برده وجود دارد، ارباب نیازی را که به دیگری دارد مطرح نمی کند؛ ارباب، قدرت برآوردن این نیاز را دارد و در مورد آن واسطه ای به کار نمی برد؛ به عکس،

برده، نیازی را که به ارباب دارد در وابستگی، امید یا ترس، درونی می‌کند؛ فوریت نیاز، به فرض که در هر دو برابر باشد، پیوسته به سود ستمگر و به زیان ستمدیده به کار می‌افتد: همین امر است که توجیه می‌کند مثلاً از چه رو آزادی طبقه کارگر این قدر به کندی صورت می‌گیرد. باری، زن، در هر حال اگر نه برده، حداقل رعیت مرد بوده است؛ دو جنس، هرگز به طور برابر دنیا را تقسیم نکرده‌اند؛ و امروزه نیز زن، هرچند وضعیتش در شرف متحول شدن باشد، به شدت از امتیازهای منفی رنج می‌برد. تقریباً در هیچ کشوری، وضع حقوقی زن مشابه وضع حقوقی مرد نیست و غالباً این وضع، به نحو قابل ملاحظه‌ای موجب بی‌اعتباری او می‌شود. حتی در مواردی که به طور انتزاعی حقوقی برای زن به رسمیت شناخته‌اند، عاداتی طولانی سبب شده که این حقوق در عادات و آداب، تعبیر واقعی خود رانیابد. از لحاظ اقتصادی، مردان و زنان، تقریباً دو «کاست»^۱ پدید می‌آورند؛ در شرایط کاملاً برابر، مردان موقعیت‌های ممتازتر، دستمزدهای بیشتر، و نسبت به رقیبان تازه از راه رسیده‌شان، شانس موفقیت بیشتری دارند؛ مردان در صنعت، سیاست و غیره، جاهای بیشتر را اشغال می‌کنند و باز مردان هستند که مهم‌ترین مشاغل را در اختیار دارند. گذشته از قدرت‌های واقعی و ملموسی که مردان دارند، جامعه اعتباری نیز بر آنان پوشانده شده که سراسر آموزش کودک، سنت آن را حفظ می‌کند: زمان حاضر، گذشته را دربر می‌گیرد، و در گذشته نیز تمامی تاریخ را درها ساخته‌اند. در لحظه‌ای که زن‌ها در کار تدوین جهان شروع به سهمیدن می‌کنند، این دنیا هنوز هم دنیایی است که به مردان تعلق دارد: مردان درباره دنیا ابداً شکی به دل راه نمی‌دهند، زن‌ها اندکی شک دارند. استنکاف از دیگری بودن، رد همدستی مرد، احتمالاً برای زنان در حکم انصراف جستن از منافع است که اتحاد با «کاست» برتر می‌تواند به زنان اعطا کند. مرد، مالک الرقاب و ارباب بزرگ^۲، زن کاملاً فرمانبر^۳ را از لحاظ مادی مورد حمایت قرار می‌دهد و وظیفه توجیه

۱- Castle، طبقه اجتماعی بسته، (م)

۲- در اصل Suzerain، در جامعه فئودالی، ارباب بزرگی که می‌توانست ارباب‌های کوچک‌تر را صاحب تیول و املاک کند. (م)

۳- در اصل Lige؛ در جامعه فئودالی، فردی که نسبت به ارباب خود سوگند وفاداری مطلق یاد

وجود او را به عهده می‌گیرد: زن، همراه با خطر اقتصادی، از خطر متافیزیک نوعی آزادی هم که بدون کمک باید هدف‌های او را ابداع کند، می‌گریزد. در واقع، در کنار توقع روحی هر فرد مبنی بر این که خود را به مثابه نفس آشکار کند، وسوسه گریختن از آزادی و تبدیل خود به شیء نیز در همین فرد وجود دارد: راهی بدفرجام است، زیرا وقتی فرد انفعالی، بیگانه از خود و گمگشته شد، طعمه اراده‌های بیگانه، بریده از تعالی خود، محروم از تمام ارزش‌ها می‌شود. اما راه آسانی هم به شمار می‌آید: به این ترتیب، فرد از اضطراب و فشار وجودی که صادقانه به عهده گرفته، می‌پرهیزد. مردی که زن را به مثابه دیگری تعیین می‌کند، در وجود او همدستی‌های ریشه‌دار می‌یابد. به این ترتیب، زن در مقام نفس، در صدد مطالبه حق خود بر نمی‌آید، زیرا وسایل عینی این کار را ندارد، برای این که رشته‌ای ضروری را که بی آن که تقابل را مطرح کند او را به مرد پیوند می‌دهد احساس می‌کند، و نیز برای این که زن از نقشی که به مثابه دیگری به عهده گرفته خوشش می‌آید.

اما بلافاصله مسأله دیگری مطرح می‌شود: تمام این ماجرا چگونه شروع شده است؟ می‌توان دریافت که دوگانگی جنس‌ها مانند هر گونه ثنویت دیگری بایک تضاد بیان شده باشد. می‌توان دریافت که اگر یکی از این دو موفق می‌شد برتری خود را بقبولاند، این برتری باید چون امر مطلق استقرار می‌پذیرفت. فقط باید توضیح داد که چرا ابتدا مرد باید برنده بوده باشد. به نظر می‌رسد که زنان می‌توانسته‌اند پیروزی را از آن خود کنند، یا مبارزه می‌توانسته هیچ‌گاه به نتیجه نرسد. از چه رو این دنیا پیوسته به مردان تعلق داشته است و فقط امروزه است که وضع دنیا شروع به تغییر می‌کند؟ آیا این تغییر خوب است؟ تقسیم برابری از دنیا بین زن و مرد را به دنبال خواهد داشت یا خیر؟

این سؤال‌ها تازگی ندارند؛ و جواب‌های بسیاری نیز به آن‌ها داده شده است؛ اما دقیقاً تنها این امر که زن عبارت از دیگری است، تمام توجیه‌هایی را که مردان توانسته باشند از این موضوع به عمل بیاورند، مورد تردید قرار می‌دهد: این توجیه‌ها را قطعاً منافع مردها به آن‌ها القاء کرده است. در قرن هفدهم، پولن در لابار، یکی از طرفداران برابری حقوق زن و مرد، کسی که

خیلی هم شناخته شده نیست، گفته است: «هر چه مردان درباره زنان نوشته‌اند، باید نامطمئن باشد، زیرا مردان در آن واحد هم داورند و هم طرف دعوا.» در همه جا، در تمام دوران‌ها، نرها بساط رضایت خاطر ناشی از این را که خود را گل‌های سر سبد آفرینش احساس کنند، گسترده‌اند. مردان یهودی در دعای صبحگاهی خود می‌گویند: «متبرک باد پروردگار، خداوندگار ما و خداوندگار تمام عالمیان، که مرا زن نیافریده»؛ در حالی که همسران آن‌ها، تن به رضا داده، زمزمه می‌کنند: «متبرک باد خداوندگاری که مرا مطابق میل خود آفریده».

از میان نیکویی‌هایی که افلاتون به سبب آن‌ها خدایان را سپاس می‌گزارده، نخستین این بوده که خدایان او را مرد آفریده‌اند نه زن. اما نرها نمی‌توانسته‌اند به طور کامل از این امتیاز بهره ببرند مگر این که ملاحظه می‌کردند که این امر در مطلق و ابدیت پایه‌گذاری شده است؛ مردها در صدد برآمده‌اند از واقعیت برتریشان حقی بسازند. باز هم پولن دولا بار می‌گوید: «کسانی که قوانین را ایجاد و تدوین کرده‌اند، به دلیل این که مرد بوده‌اند، به همجنسان خود کمک کرده‌اند و حقوق‌دان‌ها به قوانین تا حد اصول رفعت بخشیده‌اند». قانونگزاران، کاهنان، فیلسوفان، نویسندگان و دانشمندان، مصرانه خواسته‌اند نشان دهند که وضع تبعی زن خواسته آسمان‌ها است و برای زمین سودمند است. مذهب‌های ساخته و پرداخته مردان، این اراده بر سلطه‌جویی را منعکس می‌کنند: مردان از افسانه‌های حوا و پاندورا، سلاح‌هایی برکشیده‌اند. همان گونه که در عبارت‌های مذکور از ارسطو و توماس آکویناس دیدیم، مردان، فلسفه و حکمت الهی را در خدمت خود قرار داده‌اند. از ایام کهن، هجاگران و نقادان عادت‌های زمانه، از خلق تابلوهایی از ضعف‌های زنانه لذت می‌برده‌اند. همه می‌دانند در سرتاسر ادبیات فرانسه، چه ادعائمه‌های تند و تیزی بر ضد زنان صادر کرده‌اند: مونترلان با ذوقی کمتر همان سنت ژان در مونگ را از سر می‌گیرد. این مخاصمت گاهی دارای اساس به نظر می‌رسد، ولی غالباً بی‌جهت است؛ و درحقیقت نوعی اراده بر توجیه خویشتن را در بر می‌گیرد که کم و بیش با مهارت نقاب به صورت زده است. مونتنی می‌گوید: «متهم کردن یک جنس آسان‌تر از معذور داشتن جنس دیگر است». و در برخی موارد، روند به روشنی روی می‌نماید. مثلاً، آشکارا دیده می‌شود که قوانین رم، برای محدود کردن

حقوق زن، هنگامی به «بلاغت و ضعف جنس» استناد می‌جوید که بر اثر ضعیف شدن خانواده، زن برای وارثان ترینه به خطری بدل شود. آشکار است که در قرن شانزدهم برای نگه‌داشتن زن شوهردار در بند قیمومت، از اقتدار او گویستن قدیمی که اعلام می‌دارد «زن حیوانی است که نه استقامت دارد و نه استوار است» کمک گرفته می‌شود، درحالی که زن مجرد به مثابه فردی که قادر است دارائی خود را اداره کند پذیرفته شده است. مونتینی، خودسرانه بودن و غیر عادلانه بودن سرنوشت تعیین شده برای زن را خیلی خوب درک کرده است: «زن‌ها وقتی قواعدی را که وارد دنیا شده است رد می‌کنند، ابتدا تقصیر ندارند، زیرا مردها بدون حضور زنان این قوانین را وضع کرده‌اند. طبعاً میان آن‌ها و ما، توطئه و ستیز وجود دارد»؛ اما او تا جایی پیش نمی‌رود که خود را مدافع زنان قرار دهد. فقط در قرن هجدهم است که مردانی عمیقاً دموکرات، موضوع را واقع‌بینانه در نظر می‌گیرند. از جمله، دیده‌رو علاقه پیدا می‌کند نشان دهد که زن مانند مرد موجودی بشری است. اندکی بعد استوارت میل با حرارت از زنان دفاع می‌کند. اما این فیلسوفان دارای بی‌طرفی استثنایی هستند. در قرن نوزدهم، ستیز فمینیستی، بار دیگر به مبارزه طرفداران گسترش حقوق زن بدل می‌شود؛ یکی از نتایج انقلاب صنعتی، عبارت از شرکت زنان در کارهای تولیدی است، در آن هنگام، ادعاهای فمینیستی از حیطة نظری خارج می‌شود و پایگاه‌های اقتصادی می‌یابد؛ حریفان آن‌ها نیز به همان نسبت حالت ته‌اجمی می‌یابند؛ هرچند مالکیت تا حدودی از اریکه خود به زیر کشیده شده، باز هم بورژوازی به اخلاق کهن که خانواده دارای استحکام را ضامن مالکیت خصوصی تشخیص می‌دهد چنگ می‌زند: به همان نسبت که رهایی زن به خطری واقعی بدل می‌شود، بورژوازی با شدت بیشتری زن را برای کانون خانوادگی مطالبه می‌کند؛ حتی در بطن طبقه کارگر، مردها کوشیده‌اند این آزادی را متوقف کنند، زیرا زنان را به مثابه رقیبانی خطرناک در نظر می‌آورده‌اند. علت این امر هم آن است که زنان عادت کرده بودند در ازای مزد کمتری کار کنند.^۱ آن وقت، مخالفان فمینیسم، برای نشان دادن کهتری زن، نه تنها مانند گذشته از خدمات مذهب، فلسفه و حکمت الهی استفاده کردند،

۱- نگاه کنید به قسمت دوم، فصل پنجم، صفحات ۲۲۳-۲۲۵ (ن) - ترجمه فارسی ۲۱۷-۲۱۳ (م).

بلکه علوم مختلف، نظیر زیست‌شناسی، روان‌شناسی تجربی و غیره را نیز مورد استفاده قرار دادند. حداکثر به این امر رضایت داده می‌شد که «برابری در تفاوت» به جنس دیگر اعطا شود. این فرمول که با موفقیت مواجه شده بسیار با معنا است: این دقیقاً همان فرمولی است که قوانین جیم کراو درباره سیاهان امریکا مورد استفاده قرار داده است؛ باری این تفکیک به اصطلاح برابرکننده، فقط به این کار آمده که شدیدترین تمایزها را وارد کند. این تضاد ابداً جنبه تصادفی ندارد؛ اعم از این که پای نژاد یا طبقه یا کاست یا جنسی مقید و محدود به شرایط درونی در میان باشد، پیوسته روندهای توجیهی همان است. «مؤنث ابدی» معادل «جان سیاه» و «ویژگی یهودی» است. ضمناً مسأله یهودی در مجموع بسیار متفاوت‌تر از دو مسأله دیگر است: یهودی برای ضد یهود، به اندازه دشمن، کمتر به شمار می‌رود، و برای او در این جهان هیچ جایی که متعلق به او باشد به رسمیت شناخته نمی‌شود؛ و بیشتر نابودی او را آرزو می‌کنند. اما بین وضع زنان و وضع سیاهان، مشابهت‌های عمیق مشاهده می‌شود: هم اینان و هم آنان، امروزه از تحت‌الحمایگی‌های یکسانی می‌گریزند و کاست تا اندکی پیش مسلط، می‌خواهد که آنان را «در جایشان»، یعنی جایی که خودش برای آنان در نظر گرفته است، نگه‌دارد؛ و در هر دو مورد از ستایش‌های کم و بیش صادقانه از فضایل «سیاه خوب» دارای روح ناآگاه، کودکان، خندان، سیاه‌تن به رضاداده، و نیز زن «واقعاً زن»، یعنی سبک، کودک صفت، غیر مسئول، زن مطیع مرد، لبریز است. در هر دو مورد از وضعی برخوردار از واقعیت که خودش به وجود آورده، دلیل و برهان بیرون می‌کشد. همه شوخی برنارد شاو را می‌دانند؛ شاو می‌گوید: «امریکایی سفید، فرد سیاه را در حد واکسی نگه می‌دارد؛ و از این امر نتیجه می‌گیرد که سیاه فقط به درد واکس زدن می‌خورد». این دور و تسلسل را در تمام موقعیت‌های مشابه می‌توان یافت: وقتی فردی با گروهی یا گروهی از افراد در وضع کهنتری نگه داشته شود، واقعیت این است که این فرد یا گروه، کهنتر است؛ اما درباره دامنۀ کلمه بودن، باید به تفاهم رسید؛ سوءنیت مبتنی بر این است که به آن ارزشی ذاتی داده شود، در حالی که واقعاً دارای معنای دینامیک هگلی است؛ بودن، یعنی شده بودن، یعنی ساخته شده بودن به گونه‌ای که شخص آشکار می‌شود؛

آری، زن‌ها در مجموع، امروزه پایین‌تر از مردان هستند، یعنی موقعیت آنان، کمترین امکانات را در اختیارشان قرار می‌دهد: مسأله این است که باید دانست آیا این وضع باید ادامه یابد؟

بسیاری از مردان آرزو می‌کنند که بلی؛ هنوز همه خلع سلاح نشده‌اند. بورژوازی محافظه‌کار، در رهایی زن خطری می‌بیند که اخلاق و منافعش را مورد تهدید قرار می‌دهد. بعضی از مردان از رقابت زنانه هراس دارند. یک روز پسر دانشجویی در نبدو - لاتن اعلام می‌داشت: «هر دختر دانشجویی که در عالم طبابت یا وکالت شغلی می‌گیرد، یک کار از ما می‌دزدد»؛ این دانشجوی درباره حقوق خود در این جهان به پرسش نمی‌پرداخت. تنها منافع اقتصادی در این میان مؤثر نیستند. یکی از برتری‌هایی که ستمگری برای ستمکاران تضمین می‌کند این است که ناچیزترین آنان نیز خود را برتر می‌پندارد: «سفید بیچاره» ای از جنوب ایالات متحده آمریکا، این تسلاي خاطر را دارد که به خود بگوید «سیاه‌گشیف» نیست؛ و سفیدهای مرفه‌تر، ماهرانه از این غرور استفاده می‌کنند. به همین ترتیب، معمولی‌ترین مرد در قبال زنان، خود را نیمه‌خدایی می‌پندارد. برای آقای مونترلان کار خیلی آسان‌تر این است که هنگام رویارویی با زن‌ها (ضمناً زن‌هایی به عمد انتخاب شده) خود را قهرمان تصور کند تا هنگامی که ناگزیر باشد در میان مردها به ایفای نقش مردانه‌اش بپردازد؛ نقشی که بسیاری از زن‌ها بهتر از او از عهده‌اش برآمده‌اند. به همین نحو است که آقای کلود موریاک - که همه اصالت شدیدش را می‌ستایند - در سپتامبر ۱۹۴۸ در یکی از مقاله‌هایش در «فیگارو لیتزر» - درباره زن‌ها می‌توانست بنویسد^۱: «ما با لحن (کذا فی‌الاصول!) بی‌اعتنایی مؤدبانه ... به حرف‌های درخشان‌ترین آن‌ها گوش می‌کنیم، چون می‌دانیم که ذهن او به نحوی کم‌وبیش درخشان، افکاری را که از خود ما ناشی می‌شود منعکس می‌کند». قطعاً زن مورد نظر، افکار شخص آقای کلود موریاک را منعکس نمی‌کند، برای این که مسلم است که از آقای موریاک هیچ‌گونه فکری نمی‌شناسیم؛ این که زن افکاری ناشی از مردان را منعکس کند امری ممکن است؛ در میان مردان نیز بسیاری هستند که عقایدی را که خود ابداع نکرده‌اند، همان عقاید خود

می‌دانند؛ می‌توان با خود فکر کرد که اگر آقای موریاک با انعکاس خوبی از دکارت، مارکس و ژید به صحبت می‌پرداخت آیا بیش از صحبت با خودش نفع نمی‌برد! موضوع قابل توجه این است که او با استفاده از کلمه دو پهلوی ما، خود را با پل قدیس، هگل، لنین و نیچه یکی می‌کند و از فراز عظمت آنان، گله زن‌هایی را که جرأت می‌کنند به‌طور برابر با او سخن بگویند با تحقیر در نظر می‌گیرد؛ حقیقت این که من زنان بسیاری می‌شناسم که دارای این شکیبایی نیستند که «لحن بی‌اعتنایی مؤدبانه» ای به آقای موریاک اعطا کنند.

در مورد این مثال پافشاری کردم، زیرا ساده‌لوحی مردانه رقت‌انگیزی دارد. بسیاری راه‌های ظریف‌تر وجود دارد که مردها به یاری آن‌ها از دیگری بودن زن‌ها استفاده می‌کنند. در این مجاری، برای تمام کسانی که دارای عقده حقارت هستند، مرهم معجزه‌آسایی وجود دارد؛ هیچ کس بیش از مردی که نگران مردی خود باشد در قبال زنان دارای رفتار مغرورانه، و نیز حالت تهاجمی و تحقیرکننده نیست. کسانی که مرعوب افراد مشابه خود نیستند، بیشتر آمادگی دارند که در وجود زن، فردی مشابه خود را به رسمیت بشناسند؛ اما حتی برای اینان هم اسطوره زن، دیگری، از بسیاری جهت‌ها گرامی است! نمی‌توان آنان را سرزنش کرد که چرا با رضای خاطر تمام مزایایی را که از این اسطوره بر می‌کشند فدا نمی‌کنند؛ آنان می‌دانند که با انصراف جستن از زن به گونه‌ای که او را در عالم رؤیا می‌پروراند، چه چیزهایی را از دست خواهند داد، اما نمی‌دانند که زن به گونه‌ای که فردا خواهد بود، برای آنان چه به همراه خواهد آورد. فرد باید از خودگذشتگی فراوان داشته باشد تا از مطرح کردن خود به مثابه نفس یگانه و مطلق، خودداری کند. ضمناً اکثریت قاطع مردان نیز آشکارا چنین ادعایی ندارند. آنان، زن را به مثابه کهنتر در نظر نمی‌گیرند؛

۱- مقاله میشل کاروژ در این باره که در شماره ۲۹۲ مجله *Cahier du sud* به چاپ رسیده با معنا است. او با غیظ می‌نویسد: «انسان میل دارد که ابداً اسطوره زن وجود نداشته باشد، بلکه فقط گروهی از زنان آشپز، زن‌های خانه‌دار، دختران خوشی‌آفرین، متصنعات و فضل‌فروشان، دارای نقش لذت بخشیدن یا مفید بودن، وجود داشته باشند!» این گفته به معنای آن است که به عقیده او، زن برای شخص خودش وجود ندارد؛ کاروژ، فقط نقش زن در دنیای مردها را ملاحظه می‌کند. غایت زندگی زن در مرد است؛ در این صورت، نقش شاعرانه او را می‌توان بر هر نقشی دیگری ترجیح داد. موضوع دقیقاً این است که بدانیم از چه رو زن را نسبت به مرد باید تعریف کرد. (ن)

ایده آل دموکراتیک بیش از آن در آنان راه یافته که تمام افراد انسانی را برابر هم ندانند. در بطن خانواده، زن در نظر کودک و مرد جوان، به مثابه فردی دارای همان شایستگی اجتماعی مردان بزرگسال جلوه می‌کند؛ پس از آن، مرد جوان در عالم میل و عشق، پایداری استقلال زن مورد علاقه خود را می‌آزماید؛ این جوان، هنگامی که ازدواج می‌کند، در وجود زن خود، همسر و مادر را محترم می‌شمارد و در تجربه واقعی و ملموس زندگی زناشویی، زنش در برابر او همچون نوعی آزادی روی می‌نماید. بنا براین، مرد می‌تواند عقیده داشته باشد که در میان جنس‌ها، سلسله مراتب اجتماعی وجود ندارد و در بطن تفاوت‌ها، روی هم رفته، زن فردی برابر است. با این همه، چنین مردی چون به بعضی کهنتری‌ها که - ناتوانی حرفه‌ای مهم‌ترین آن‌ها است - پی می‌برد، این‌ها را به حساب طبیعت می‌گذارد. وقتی که مرد نسبت به زن رفتاری حاکی از همکاری و نیکخواهی داشته باشد، اصل برابری انتزاعی را موضوع قرار می‌دهد؛ و به طرح نابرابری ملموس که مشاهده می‌کند نمی‌پردازد. اما همین که با زن تضاد یابد، وضع معکوس می‌شود: نابرابری متحقق را موضوع قرار می‌دهد و حتی به آن استناد می‌جوید تا به انکار برابری انتزاعی بپردازد^۱. به این ترتیب است که بسیاری از مردان، تقریباً با حسن نیت، تأیید می‌کنند که زنان برابر مردان هستند و دیگر چیزی نمائنده که مطالبه کنند، و در همان حال می‌گویند که: زنان هرگز نمی‌توانند برابر مردان باشند و ادعاهای آنان بیهوده است. علت این امر آن است که اهمیت مفرط تبعیض‌های اجتماعی که از بیرون بی‌معنا می‌نماید، ولی واکنش‌های روحی و روانی‌شان در زن به قدری ریشه دار است که می‌تواند چنین به نظر برسد که از طبیعتی اصلی سرچشمه می‌گیرد، برای مرد به سختی قابل سنجش است^۲. مردی که حداکثر احساس همدلی را نسبت به زن دارد هرگز به خوبی وضع متحقق او را نمی‌شناسد. به همین جهت قبول حرف‌های مردها، هنگام دفاع از امتیازهایی که حتی بر دامنه آن‌ها وقوف ندارند، امری بی

۱- مثلاً مرد اعلام می‌دارد که در نظر او زنش به سبب نداشتن کسب و کار، هیچ‌گونه کاستی ندارد: کار خانگی نیز به اندازه کسب و کار، شریف است و غیره. اما در نخستین دعوا، بانگ برمی‌آورد: «اگر من نبودم قادر به تأمین معاش نبودم». (ن)

۲- توصیف این روند دقیقاً موضوع جلد دوم این بررسی خواهد بود. (ن)

مورد است. بنا براین، ما نخواهیم گذاشت شمار و شدت حمله‌هایی که متوجه زن‌ها است، ما را مرعوب کند؛ و نیز اجازه نخواهیم داد ستایش‌های حساب شده‌ای که وقف «زن واقعی» می‌کنند، ما را بفریبند؛ - نیز نمی‌گذاریم شوق و شوری که سرنوشت زن در مردانی برمی‌انگیزد که در ازای هیچ چیز حاضر نیستند در آن شریک شوند، ما را در اختیار بگیرد.

اما دلایل و براهین فمینیست‌ها را نیز نباید با بدگمانی کمتری مورد ملاحظه قرار داد: اغلب اوقات، هم و غم جدل، تمام ارزش این براهین را از آن‌ها سلب می‌کند. اگر «موضوع زنان» این قدر بیهوده است، به علت آن است که نخوت و غرور مردانه آن را به «جدال» بدل کرده؛ وقتی انسان به جدال روی بیاورد، دیگر خوب به استدلال نمی‌پردازد. آن چه به نحوی خستگی‌ناپذیر در صدد اثباتش برآمده‌اند این است که زن برتر از مرد است، فروتر از مرد است، یا برابر مرد است؛ بعضی گفته‌اند که زن چون بعد از آدم آفریده شده، قطعاً موجودی ثانوی است؛ بعضی دیگر گفته‌اند که به عکس، آدم جز طرحی نبوده است و خداوند هنگامی که هوا را آفریده، موجود انسانی را به کمال رسانده است؛ مغز زن کوچک‌تر است؛ اما به طور نسبی بزرگ‌تر است؛ مسیح، مرد خلق شده؛ اما شاید به علت کهنتری. هر برهانی، بلافاصله ضد خود را القاء می‌کند و غالباً هم هیچ کدام اساسی ندارند، انسان اگر بخواهد روشن‌بینی داشته باشد باید از این عادات کهن دوری بجوید؛ مفاهیم مبهم مهتری، کهنتری و برابری را که تمام بحث‌ها را به تباہی می‌کشاند، باید کنار گذاشت و کار را از نو آغاز کرد. اما در آن صورت مسأله را چگونه طرح خواهیم کرد؟ و اصولاً آیا کار ما است که مسأله را طرح کنیم؟ مردها داور و طرف دعوایند؛ زن‌ها هم همین طور. کجا می‌توان فرشته‌ای یافت؟ راستش، فرشته صلاحیت کانی برای سخن گفتن ندارد، زیرا از تمام اصول مسلم مسأله بی‌خبر است؛ اما فرد دارای دو جنسیت، مورد بسیار خاصی به شمار می‌آید: در آن واحد هم مرد و هم زن نیست، بلکه بیشتر نه زن است و نه مرد. به گمان من، باز هم بعضی زن‌ها هستند که حداکثر صلاحیت را برای روشن کردن وضع زن دارند. نوعی سفسطه‌گری است که قصد داشته باشیم اپی‌منید را در مفهوم کرتی زندانی کنیم و کرتی‌ها را در مفهوم دروغگو؛ آن چه حسن نیت یا سوءنیت را به مردان و زنان القاء

می‌کند، جوهری مرموز نیست؛ بلکه وضع آن‌ها است که آنان را کم و بیش آمادهٔ جست و جوی حقیقت می‌کند. بسیاری از زنان امروزی چون بخت آن را داشته‌اند که ببینند تمام امتیازهای فرد بشری به آن‌ها باز گردانده می‌شود، می‌توانند تجمل بی‌طرفی را به خود عرضه دارند؛ حتی این نیاز را احساس می‌کنیم. ما دیگر مانند بزرگ‌ترهایمان نیستیم. در مجموع، مائیم که در کشمکش پیروز شده‌ایم؛ در آخرین بحث‌های مربوط به وضع زن، سازمان ملل متحد، مدام و به نحو آمرانه، خواسته است که برابری جنس‌ها تحقق یابد و گروهی از ما، پیش از این نیز هرگز ناگزیر نبوده‌اند که زنانگی خود را چون مزاحم یا مانعی احساس کنند؛ بسیاری از مسائل، بیش از آن‌هایی که به نحو انفرادی به ما مربوط می‌شود، به نظر ما اساسی می‌رسد؛ همین وابستگی به ما اجازه می‌دهد امیدوار باشیم که رفتاری واقع‌گرایانه داشته باشیم. با این همه، شناخت ما از دنیای زنانه صمیمانه‌تر از مردان است، زیرا ریشه‌های ما در آن است؛ مابه‌نحو بی‌واسطه‌تری درک می‌کنیم که موضوع زن بودن برای فرد انسانی چه معنایی دارد؛ و بیشتر هم نگران دانستن آن هستیم. گفتم که مسائل اساسی‌تری وجود دارد؛ با این همه، ایرادی ندارد که این موضوع هم در نظرمان دارای اهمیت باشد؛ موضوع زن بودن از چه جهت بر زندگی ما اثر می‌گذارد؟ چه بخت‌های مساعدی به ما داده شده است و چه شانس‌هایی از ما دریغ داشته شده؟ خواهران جوان‌تر مادر انتظار چه سرنوشتی می‌توانند بمانند و آنان را در کدام جهت باید هدایت کرد؟ این نکته که مجموع ادبیات زنانه در حال حاضر بیشتر از کوشش به قصد روشن‌بینی جان گرفته باشد تا از اراده بر مطالبه، امری بامعنا است؛ هنگام خروج از عصر جدل‌های بی‌نظم، این کتاب از جمله کوشش‌هایی است که به منظور تعیین موقعیت صورت می‌گیرد.

اما احتمالاً طرح هر گونه مسألهٔ انسانی بدون جبهه‌گیری، امری غیر ممکن است؛ همان نحوهٔ مطرح کردن مسائل، چشم‌اندازهای پذیرفته شده، درجات منافعی را به ذهن متبادر می‌کند؛ هر خصلت، مستضمن ارزش‌هایی است؛ هیچ‌گونه توصیف به اصطلاح واقع‌گرایانه وجود ندارد که از زمینه‌ای اخلاقی سر برنیآورد. به جای کوشش به منظور پنهان داشتن اصولی که کم و بیش در پرده نیز درک می‌شود، در درجه اول بهتر است که آن‌ها را مطرح کرد؛ به این

ترتیب، انسان خود را ناگزیر نمی‌بیند که در هر صفحه تصریح کند که به کلمات مهتر، کهتر، بهتر، بدتر، پیشرفت، پس‌رفت و غیره چه معنایی می‌دهد. اگر برخی آثار اختصاص یافته به زن را مورد بررسی قرار دهیم، می‌بینیم که یکی از نظرگاه‌هایی که بیش از همه پذیرفته شده، نظرگاه نفع‌همگانی، نظرگاه منافع عمومی است؛ در حقیقت هرکس از آن، نفع جامعه را، به گونه‌ای که شخصاً میل دارد جامعه را به آن شکل حفظ یا مستقر کند، در نظر می‌گیرد. ولی ما عقیده داریم که هیچ‌گونه صلاح عمومی جز آن‌چه صلاح فردی شهروندان را تأمین کند، وجود ندارد؛ ما از نظرگاه‌های شانس‌های واقعی داده شده به افراد، نهادها را مورد داورى قرار می‌دهیم. اما ضمناً فکر منافع فردی را با فکر خوشبختی در نمی‌آمیزیم: این نظرگاه دیگری است که غالباً به آن بر می‌خوریم؛ زن‌های حرمسراها، خوشبخت‌تر از زن رأی‌دهنده نیستند؟ زن خانه‌دار، خوشبخت‌تر از زن کارگر نیست؟ خیلی معلوم نیست که خوشبختی چه ارزش‌های قطعی دربردارد؛ امکان اندازه‌گیری سعادت فرد دیگر مطلقاً وجود ندارد، و انسان وضعی را که قصد دارد به کسی تحمیل کند، پیوسته به آسانی می‌تواند سعادتمند بخواند؛ انسان، کسانی را که به ایستانی محکوم می‌کند، به این بهانه که خوشبختی همان عدم تحرک است، سعادتمند می‌نامد. از این رو، خوشبختی مفهومی است که به آن استناد نمی‌جوئیم. چشم‌اندازی که می‌پذیریم، چشم‌انداز اخلاق انگریستانسیالیستی است. هر نفسی، خود را به نحو واقعی و ملموس، به مثابه نوعی تعالی در خلال طرح‌ها مطرح می‌کند؛ این نفس، فقط با فراروی مستمر به سوی آزادی‌های دیگر، به آزادی خود تحقق می‌بخشد؛ برای وجود حاضر، جز گسترش به سوی آینده‌ای که به نحوی بی‌پایان گشوده باشد، هیچ‌گونه توجیه دیگری وجود ندارد. هر بار که تعالی گرفتار حالیت می‌شود، تنزل وجود به «فی حد ذاته»، تنزل آزادی به تصنع، صورت می‌گیرد؛ این سقوط، اگر نفس به آن رضایت داده باشد، نقصی اخلاقی است؛ و اگر تحمیلی بر نفس باشد، سیمای محرومیت از مواهب طبیعی و نیز ستم‌دیدگی به خود می‌گیرد؛ در هر دو مورد، یک بدی مطلق وجود دارد. هر فردی که نگران توجیه وجود خود باشد، این وجود را چون نیاز بی‌پایان به کسب تعالی، احساس می‌کند. باری، آن‌چه به طریقی خاص، وضع زن را تعیین می‌کند این

است که زن در حالی که مانند هر فرد بشری، عبارت از آزادی خودمختاری است، در دنیائی که مردان می‌خواهند به او بقبولانند که خود را به مثابه دیگری بپذیرد، خود را کشف و انتخاب می‌کند. توقع بر آن است که زن را در قالب شیء، تثبیت و گرفتار حالیت کنند، زیرا که تعالی‌اش به یاری ضمیر اصلی و مسلط دیگری، به نحوی مستمر، اوج می‌گیرد. ماجرای غم‌انگیز زن، تضاد است، تضاد بین طلب اساسی هر ضمیری که پیوسته خود را به مثابه اصل مطرح می‌کند و مقتضیات وضعی که او را به مثابه غیر اصلی در نظر می‌گیرد. در شرایط زنانه، چگونه فرد بشری می‌تواند کمال بپذیرد؟ چه راه‌هایی به رویش باز است؟ کدام راه‌ها به بن‌بست می‌رسد؟ در بطن وابستگی چگونه می‌توان به استقلال دست یافت؟ آزادی زن را چه موقعیت‌هایی محدود می‌کند و آیا زن می‌تواند آن‌ها را پشت سر بگذارد؟ این‌ها مسائل اساسی است که ما میل داریم روشن کنیم. یعنی چون به بخت‌های مساعد فرد توجه داریم، این شانس‌ها را نه براساس خوشبختی، بلکه براساس آزادی تعریف می‌کنیم.

مسلم است که اگر حدس می‌زدیم تقدیری فیزیولوژیک، پسیکولوژیک، یا اقتصادی بر زن سنگینی می‌کند، این مسأله هیچ معنایی نمی‌توانست داشته باشد. به همین جهت، کار را با بحث بر سر نظرگاه‌هایی که زیست‌شناسی، روان‌کاوی و ماتریالیسم تاریخی درباره زن اختیار کرده‌اند، آغاز می‌کنیم. سپس خواهیم کوشید که به نحو مثبت نشان دهیم که «واقعیت زنانه» چگونه پدید آمده، چرا زن به مثابه دیگری تعریف شده است، و این امر از نظرگاه مردان چه نتایجی داشته است. آن‌گاه، از نظرگاه زنان، دنیائی را که به آنان عرضه شده، توصیف خواهیم کرد؛^۱ و خواهیم توانست دریابیم که آنان در لحظه‌ای که می‌کوشند از سپهری که تاکنون برایشان تعیین شده است بگریزند و در اتفاق^۲ انسانی شرکت جویند، با چه دشواری‌هایی مواجه می‌شوند.

قسمت اول

سرنوشت

فصل اول

داده‌های زیست‌شناسی

زن؟ هواداران فرمول‌های ساده می‌گویند که زن چیزی بسیار ساده است: رحم، تخمدان؛ موجودی ماده؛ همین کلمه برای تعریفش کافی است. صفت ماده در دهان مرد، طنبتنی دشنام‌گونه دارد؛ ولی مرد از ویژگی حیوانی خود شرمناک نیست، حتی به عکس، اگر درباره‌اش گفته شود که «او نر است!» احساس غرور می‌کند. کلمه «ماده» معنایی نا مساعد دارد، امانه از آن رو که زن را ریشه‌وار در دل طبیعت می‌نشاند، بلکه به این سبب که او را در جنسیت خود محدود می‌کند؛ و اگر این جنس، حتی در وجود حیوانات بی‌گناه و معصوم نیز، در نظر مرد قابل تحقیر و حتی دشمن جلوه‌گر می‌شود قطعاً به دلیل احساس مخاصمت‌آلودی است که زن در او برمی‌انگیزد؛ با این همه، مرد بر آن است که برای توجیه این احساس، در زیست‌شناسی توجیهی بیابد. کلمه ماده، انبوهی از تصاویر در او پدید می‌آورد: تخمک مدور بزرگی، اسپرماتوزئید فعال را می‌بلعد و بی‌اثر می‌کند؛ ملکه پرواری و غول‌آسای موریانه‌ها که بر نرهای به بردگی گرفته شده حکمروایی دارد؛ آخوندک و عنکبوت اشباع شده از عشق‌ورزی، یار خود را خرد می‌کنند و می‌بلعند؛ ماده سگ فحل، کوچه به کوچه می‌دود و رگه‌ای از بوهای گندش را به دنبال می‌کشد؛ ماده میمون

بی آرم، خود را به معرض تماشا می‌گذارد و با لوندی تزویرآمیز، خود را به در می‌برد؛ و عالی‌ترین نوع جانوران وحشی، ماده ببر، ماده شیر، ماده پلنگ، بنده وار در زیر فشار شاهانه سر بر زمین می‌نهند. مرد، تمام موجودات ماده را در آن واحد به صورت بی‌حال، ناشکیبا، محیل، ابله، شهوتران، وحشی، خوار، در وجود زن طرح ریزی می‌کند. و واقعیت این است که زن موجودی ماده است. ولی هرگاه از اندیشیدن به نکات مبتذل انصراف حاصل شود، بی‌درنگ دو پرسش مطرح خواهد شد: در طبقه حیوانی، زن نمایشگر چیست؟ و در وجود زن چه نوع ویژه‌ای از ماده صورت می‌پذیرد؟

* نرها و ماده‌ها نمونه‌های دوگانه موجوداتی هستند که در بطن یک نوع، از نظر تولید با هم تفاوت پیدا می‌کنند؛ آن‌ها را فقط از طریق ارتباطی که با هم دارند می‌توان تعریف کرد. اما ابتدا باید خاطر نشان شود که خود معنای «تقسیم» انواع به دو جنس روشن نیست.

در طبیعت، این امر به‌طور کلی و همگانی تحقق نپذیرفته است. اگر بخواهیم فقط از حیوانات سخن بگوئیم، می‌دانیم که در میان تک سلولی‌ها، نظیر نمرویان، آمیب‌ها، باسیل‌ها و غیره، تکثیر امری متمایز از ویژگی جنسی است. سلول‌ها به تنهایی تقسیم می‌شوند و این تقسیم شده‌ها نیز مجدداً تقسیم می‌شوند. در برخی موجودات چند سلولی، تولید از طریق اسکیزوژنز، یعنی قطعه قطعه شدن موجودی که در اصل فاقد جنسیت است، یا از طریق پلاستوژنز، یعنی قطعه قطعه شدن موجودی که خود بر اثر پدیده‌های جنسی تولید شده است، صورت می‌گیرد؛ پدیده‌های جوانه زدن و بند بند شدن که در شاخه‌ای از آبزیان، مرجان‌ها، اسفنج‌ها، کرم‌ها و... مشاهده می‌شود، نمونه‌های کاملاً شناخته شده این امرند. در پدیده‌های تکثیر و تولید بدون وجود نر، تخم بکر بدون دخالت نر به صورت نطفه رشد می‌کند؛ نر، در این میان هیچ سهمی ندارد یا نقشی فرعی و در درجه دوم اهمیت دارد. تخم‌های بارور نشده زنبور عسل دوباره تقسیم می‌شوند و زنبور عسل‌های نر به وجود می‌آورند؛ در میان شته‌ها، نرها در خلال یک سلسله نسل‌ها حضور ندارند و تخم‌هایی که بارور

نشده‌اند، شته‌های ماده پدید می‌آورند. تولید مثل مصنوعی و بدون دخالت نر، در مورد جوجه تیغی دریایی، ستاره دریایی و قورباغه صورت گرفته است. با این همه، در میان موجودات تک سلولی دیده می‌شود که دو سلول با هم یکی شوند و چیزی را که به تخم باور شده موسوم است، پدید آورند. برای این که تخم‌های زنبور عسل، زنبور ماده تولید کنند و تخم‌های شته، شته نر پدید بیاورند، عمل باروری ضروری است. بعضی زیست‌شناسان از این امر چنین نتیجه گرفته‌اند که حتی در میان انواعی که به نحوی یک جانبه قادرند به دوام ادامه دهند، نوکردن تخمه از طریق آمیزش کروموزوم‌های بیگانه برای جوان کردن تخمه و قوت تبار، امری ضروری است؛ به این ترتیب می‌توان چنین اندیشید که در پیچیده‌ترین شکل‌های زندگی، ویژگی جنسی، سهم لازم را دارد؛ تنها اورگان‌های ابتدایی می‌توانند بدون جنسیت تکثیر پذیرند، و ضمناً به این ترتیب، نیروی حیاتی خود را نیز تحلیل می‌برند. اما این فرضیه امروزه یکی از ساختگی‌ترین نظریه‌ها است؛ ناظران ثابت کرده‌اند که تکثیر بدون دخالت نر، ابدالدهر می‌تواند ادامه یابد بی آن که هیچ‌گونه انحطاطی دیده شود؛ این امر به‌خصوص در مورد باسیل‌ها مشاهده می‌شود؛ تجربه‌های تولید بدون دخالت نر، بیش از پیش متعدد و جسورانه شده است، و در بسیاری انواع، نر همچون عاملی اساساً بی‌فایده به نظر می‌رسد. از سویی، مفید بودن مبادله بین سلول‌ها، به فرض هم که از آن یاد شود، امری توجیه نشده به نظر می‌رسد. زیست‌شناسی، تقسیم جنس‌ها را قبول می‌کند، ولی به فرض هم که سرشار از اعتقاد به وجود هدف غائی باشد نمی‌تواند بر اساس ساخت سلولی و یا قوانین تکثیر سلولی یا هر گونه پدیده ابتدایی دیگر به این استنتاج دست یابد.

وجود سلول‌های جنسی^۱ مختلف الجنس، برای تعیین دو جنس مشخص از یکدیگر، کافی نیست؛ در حقیقت، غالباً پیش می‌آید که تفاوت‌های سلول مولد، جدائی نوع به دو گونه را در بر نداشته باشد؛ ممکن است هر دوی آنها به یک موجود متعلق باشند. این همان مورد موجودات دو جنسی است که نمونه‌هایشان در میان نباتات فراوان دیده می‌شود، و در میان بسیاری از

۱- سلول‌های جنسی به سلول‌هایی اطلاق می‌شود که از ادغام آنها تخم پدید می‌آید. (ن)

حیوانات پست، از جمله در میان حیوانات حلقوی و نرم تن هم می‌توان یافت. در این شرایط، تولید مثل یا از طریق خود - باروری، یا از طریق باروری متقاطع انجام می‌گیرد. در این مورد هم بعضی زیست‌شناسان ادعا کرده‌اند که نظم مستقر را درست می‌دانند. جدایی مطلق در جنس‌های متمایز، یعنی سیستمی که در آن غدد جنسی^۱ به موجودات متمایز از یکدیگر تعلق دارند، به نظر آن‌ها، کمال دو جنسی بودن است که از طریق تحول‌پذیری صورت می‌گیرد؛ اما دیگر زیست‌شناسان، جدایی مطلق در جنس‌های متمایز را به مثابه امری ابتدایی در نظر می‌گیرند: دوجنسی‌گرایی می‌تواند یکی از نشانه‌های انحطاط باشد. به هر حال، مفاهیم برتری یک سیستم بر سیستم دیگر، در ارتباط با تحول، متضمن تردید آمیزترین نظریه‌ها هستند. آن چه به طور متیقن می‌توان مورد تأکید قرار داد این است که این دونوع تولید با هم در طبیعت وجود دارند و هم این و هم آن، به تداوم انواع تحقق می‌بخشد، و اختلاف اورگانسیم‌ها، کاملاً مانند اختلاف جنسیت سلول‌های جنسی، همچون امری تصادفی جلوه می‌کند. بنا بر این جدایی موجودات به صورت نر و ماده، امری تجزیه‌ناپذیر و محتمل به نظر می‌رسد.

اغلب فلسفه‌ها، این را به مثابه امری مسلم و پذیرفته شده در نظر گرفته‌اند و نخواسته‌اند درباره اثر توضیحی بدهند. اسطوره افلاتونی را می‌شناسیم: در آغاز، مردها، زن‌ها و دوجنسه‌ها وجود داشته‌اند؛ هر فرد دارای دو صورت، چهار دست، چهار پا و دو پیکر چسبیده به هم بوده. آن‌ها روزی «به شیوه‌ای که تخم‌ها را می‌شکافند» دوپاره شدند و از آن هنگام، هر نیمه در صدد بود که به نیمه مکمل خود پیوندد: بعداً خدایان تصمیم گرفتند که با پیوند دو نیمه غیر شبیه، انسان‌های تازه‌ای خلق کنند. اما این داستان در نظر دارد که فقط عشق را توجیه کند: تقسیم جنسیت‌ها در درجه اول به مثابه امری مسلم تلقی شده است. ارسطو هم بیش از این در صدد توجیه آن بر نمی‌آید؛ زیرا اگر همکاری ماده و شکل در هر عملی خواسته شده باشد، دیگر لزومی ندارد که اصل‌های فاعلی و انفعالی به دو طبقه مختلف الجنس تقسیم شوند. به این ترتیب است که تومای قدیس اعلام می‌دارد که زن موجودی «ناشی از تصادف» است و این

۱- غدد جنسی به غددی اطلاق می‌شود که سلول‌های جنسی را تولید می‌کنند.(ن)

نوعی طرح ویژگی تصادفی جنسی - در چشم اندازی مردانه - است. اما هگل اگر نکوشیده بود که آن را به طور منطقی بنیاد نهد به هذیان عقل گرایانه خود وفادار نمی ماند. به عقیده هگل، جنسیت معرف وساطتی است که نفس در خلال آن به نحو اعتباری به نوع می رسد. «نوع در او چون نتیجه ای در مقابل این عدم تناسب واقعیت فردی او، چون میل بازیافتن احساس خود در فردی دیگر از نوع خود و پیوستن به او، کامل کردن خود و از آن طریق پوشاندن نوع در طبیعت آن، و به هستی کشاندن آن، به بار می آید. این همان جفت شدن است» (فلسفه طبیعت، بخش سوم، بند ۳۶۹) و کمی بعد: «روند مبتنی بر این است: آن چه آن ها فی نفسه هستند، یعنی نوع واحد، یک زندگی واحد حتی ذهنی، آن ها آن را چنین مطرح می کنند». سپس هگل اعلام می دارد برای آن که روند نزدیکی صورت گیرد، ابتدا باید تفاوت جنس ها پیدا شود. اما آن چه هگل نشان می دهد قانع کننده نیست: موضع گیری بازیافتن مراحل سه گانه قیاس در آن بیش از حد به چشم می خورد. فراروی به سوی نوع که از طریق آن فرد و نوع در حقیقت خود تحقق می پذیرند، بدون حد سوم قیاس و تنها با ارتباط مولد با فرزند، می تواند انجام گیرد: تولید مثل می تواند بدون جنسیت باشد. و باز، رابطه با دیگری می تواند رابطه دو مشابه، تفاوت موجود در ویژگی یک دسته باشد، همان طور که در مورد دو جنسه ها پیش می آید. از توصیف هگل، معنای بسیار مهمی از جنسیت بر می خیزد. اما اشتباه او همواره این است که از معنا دلیل می تراشد. انسان ها با اعمال فعالیت جنسی، به تعریف جنس ها و روابطشان می پردازند، همان طور که معنا و ارزش تمام کارهایی را که انجام می دهند می آفرینند: اما این فعالیت لزوماً در طبیعت هستی انسانی گنجانده نشده است. مرلو پونتی در «پدیده شناسی ادراک» خاطرنشان می کند که وجود انسانی، ناگزیرمان می کند در مورد مفاهیم وجوب و امکان تجدید نظر روا داریم. او می گوید: «وجود خصیصه های اتفاقی یا محتوایی بدون مشارکت در شکل دادن به وجود است، وجود به علت این که خود عبارت از جنبشی است که از طریق آن افعال پذیرفته شده اند، فعل محض را در خود نمی پذیرد». این درست است، اما این نکته هم درست که شرایطی وجود دارد که بدون آن ها حتی کار وجود، امری غیر ممکن به نظر می رسد. حضور در دنیا، به شدت

متضمن وضع پیکری است که در عین حال چیزی از دنیا و نقطه نظری درباره این دنیا باشد؛ اما ایجاب نشده است که این پیکر، فلان ساخت خاص را داشته باشد. سارتر در «هستی و نیستی» درباره تأکیدی از هایدگر به بحث می‌پردازد که بنا بر آن، واقعیت انسانی نظریه پایان‌پذیری‌اش، وقف مرگ شده است؛ او این امر را مستقر می‌کند که وجود پایان‌پذیرفته و از نظر تعالی نامحدود، قابل درک است؛ با این همه، اگر مرگ در زندگی انسان خانه نکرده بود، رابطه انسان با دنیا و خودش با چنان شدتی به هم می‌ریخت که تعریف «انسان فانی است» چیزی چون همه چیز مگر یک حقیقت تجربی آشکار می‌شد؛ در آن صورت، فرد دارای وجود، دیگر چیزی که ما آن را انسان می‌خوانیم نمی‌بود. یکی از ویژگی‌های اصلی سرنوشت انسان این است که جنبش زندگی موقت او در پشت سر و در برابر رویش، بی‌پایانی گذشته و آینده را می‌آفریند؛ بنابراین، تداوم نوع، چون متضایف محدودیت فردی آشکار می‌شود؛ به این ترتیب، پدیده تولید را چون امری که از نظر هستی‌شناسی دارای اساس باشد می‌توان در نظر گرفت. ولی باید در همین حد توقف کرد؛ تداوم نوع، تفاوت‌های جنسی را به دنبال ندارد. این که تفاوت جنسی را افراد دارای وجود به نحوی پذیرفته باشند که جزو تعریف اعتباری وجود شود، ایرادی ندارد. ولی این به آن معنا نیست که ضمیر بدون جسم انسان فناپذیر کاملاً غیر قابل تصور باشد در حالی که می‌توان جامعه‌ای به تصور درآورد که از طریق تولید بدون نریا از دو جنسه‌ها پدید می‌آید.

اما سهم هریک از دو جنس، نکته‌ای است که عقاید درباره آن بسیار متفاوت است؛ این عقاید ابتدا فاقد هرگونه اساس علمی بوده‌اند و فقط اسطوره‌های اجتماعی را منعکس می‌کرده‌اند. مدت‌ها این اندیشه حاکم بوده است، و در برخی جوامع بدوی دارای خویشاوندی‌های صلبی، هنوز هم بر این گمانند که پدر در بسته شدن نطفه فرزند هیچ سهمی ندارد؛ ارواح نیاکان به شکل بذره‌های زنده در شکم مادر نفوذ می‌کنند. بارسیدن پدر سالاری، نریه شدت به مطالبه عقبه خود برمی‌خیزد؛ هنوز هم ناگزیرند در تولید مثل برای مادر سهمی قائل شوند، ولی پذیرفته می‌شود که تنها کار او این است که بذر زنده را حمل کند و بپروراند؛ فقط پدر است که خالق به شمار می‌رود. ارسطو تصور

می‌کند که جنین، حاصل برخورد اسپرم و قاعدگی‌ها است: در این شراکت تنگاتنگ، زن فقط ماده انفعالی را فراهم می‌آورد، اصل نر است که قوت، فعالیت، جنبش و زندگی به شمار می‌رود. این همان نظریه فیثاغورث هم هست که دو نوع بذر را قبول دارد، یکی ضعیف یا زنانه و یکی قوی که عبارت از نر است. نظریه ارسطویی در تمام طول قرون وسطا و تا اعصار نو ادامه یافته است. در اواخر قرن هفدهم، هاروی که ماده غزال‌ها را اندکی پس از جفت‌گیری قربانی می‌کرد، در شاخک‌های رحم کیسه‌هایی یافت و آن‌ها را تخم در نظر گرفت، در حالی که در واقع جنین بودند. استنون دانمارکی، غدد جنسی زن را که تا آن زمان «بیضه‌های زنانه» خوانده می‌شد، تخمدان نامید و در سطح آن‌ها کیسه‌هایی تشخیص داد، و در سال ۱۶۷۷ گراف، به خطا، آن‌ها را تخم تشخیص داد و نام خود را به آن‌ها بخشید. باز هم تخمدان‌ها را مانند غدد نر تصور می‌کردند. اما در همان سال، «موجودات ذره‌بینی منوی» کشف شد و این نکته مورد تأیید قرار گرفت که آن‌ها وارد رحم زن می‌شوند؛ اما گمان می‌رفت که آن‌ها در رحم زن فقط تغذیه می‌کنند و فرد از پیش در آن‌ها تجسم یافته است؛ هارتساگر هلندی، سیمایی از «انسان کوچک» پنهان شده در اسپرماتوزئید ترسیم کرد و در سال ۱۶۹۹ دانشمند دیگری اعلام داشت که به چشم خود دیده که اسپرماتوزئید نوعی پوست انداختن داشته است و از زیر آن انسان کوچکی ظاهر شده که سیمای خود را بر آن ترسیم کرده. بنا بر این، مطابق این فرضیه‌ها، سهم زن فقط به همین محدود شده که یک اصل زنده فعال را که قبلاً به طور کامل ساخته شده است، چاق و بزرگ کند. این فرضیه‌ها را همگان نمی‌پذیرفتند و بحث‌ها تا قرن نوزدهم ادامه داشت؛ اختراع میکروسکپ، اجازه داد که تخم حیوانی مورد مطالعه قرار گیرد. در سال ۱۸۲۷ بائر به تعیین ویژگی‌های تخم چهارپایان دست زد؛ تخم، عبارت از عاملی است که در داخل کیسه گراف جای دارد؛ دیری نگذشت که توانستند شاهد تقسیم‌های پیاپی آن باشند. در سال ۱۸۳۵، سارکورن، یعنی پروتوپلاسم و بعد هم سلول کشف شد؛ و در سال ۱۸۷۷ مشاهده‌ای که نفوذ اسپرماتوزئید در تخم ستاره دریایی را نشان می‌داد تحقق یافت؛ از آن‌جا مطابقت هسته‌های دو سلول تناسلی برقرار شد؛ جزئیات ادغام آن‌ها را برای نخستین بار یک جانور

شناس بلژیکی در سال ۱۸۸۳ مورد تحلیل قرارداد.

با این همه، افکار ارسطو تمام اعتبار خود را از دست نداد. هگل معتقد است که دو جنس باید متفاوت باشند: یکی فعال خواهد بود و دیگری انفعالی، و طبیعی است که حالت انفعالی، سهم ماده است. «به این ترتیب، به دنبال این تفاوت، مرد عبارت از اصل فعال است، در حالی که زن انفعالی است، زیرا در وحدت خود پیشرفت نکرده باقی می ماند»^۱. و حتی هنگامی که تخمک به مثابه اصلی فعال به رسمیت شناخته شد، باز هم مردان کوشیدند که عدم تحرک آن را در مقابل چابکی اسپرماتوزئید قرار دهند. امروزه گرایش مخالفی دیده می شود: کشف های مربوط به تولید بدون دخالت نر، بعضی از دانشمندان را به جایی کشانده که سهم نر را به سهم یک عامل ساده فیزیکی - شیمیائی محدود کنند. آشکار شده که در بعضی انواع، عمل یک اسید یا یک محرک مکانیکی ممکن است برای آغاز قطعه قطعه شدن تخم و بزرگ شدن جنین کافی باشد؛ براساس آن، به نحوی جسورانه حدس زده می شود که سلول تناسلی نر برای بقای نسل لازم نیست و حداکثر اهمیت و ارزش یک مخمر را دارد؛ شاید روزی برسد که همکاری مرد برای تولید مثل، کاری بی فایده باشد؛ ظاهراً این آرزوی عده بی شماری از زنان است. ولی هیچ چیز اجازه تجسم آینده ای چنین جسورانه را نمی دهد، زیرا هیچ چیز همگانی کردن تداوم های اختصاصی زندگی را مجاز نمی دارد. پدیده های تکثیر فاقد جنسیت و تولید بدون نر، درست به اندازه تولید های دارای جنسیت، اساسی به نظر می رسد. گفتیم که تولید دارای جنسیت، پیشاپیش دارای امتیاز نیست. اما هیچ امری هم ثابت نمی کند که این گونه تولید به مکانیسمی ابتدایی تر محدود شود.

به این ترتیب، وقتی هرگونه نظریه از پیش تعیین شده را رد می کنیم، خود را در برابر امری می یابیم که نه می توان اساس هستی شناسی آن را فراهم آورد و نه توجیه های استقرائی آن را و بنا بر این پیشاپیش نمی توان ظرفیت و دامنه آن را دریافت. با بررسی آن در عالم واقعیت اعتباری اش است که می توانیم امیدوار باشیم که معنای آن را روشن کنیم: آن وقت شاید محتوای کلمه «ماده» آشکار شود.

در این جا قصد نداریم که نوعی فلسفه زندگی عرضه کنیم؛ و در منازعه‌ای که غایت‌گرایی و مکانیسم را رو در روی یکدیگر قرار می‌دهد، نمی‌خواهیم که با شتابزدگی، موضع‌گیری کنیم. با این همه، قابل ملاحظه است که تمام فیزیولوژیست‌ها و زیست‌شناس‌ها زبانی کم و بیش غایت‌گرا به کار می‌برند، زیرا برای پدیده‌های زیستی معنایی قایلند؛ ما همان فرهنگ لغات آنان را بر می‌گزینیم. بدون اتخاذ تصمیم راجع به رابطه میان زندگی و ضمیر، می‌توان تأکید کرد که هر پدیده‌ی واجد زندگی، نشانی از تعالی است و در هر کار و وظیفه، طرحی وجود دارد؛ توصیف‌های ما هیچ چیز دیگری را در بر نمی‌گیرد.

در قسمت اعظم انواع، اورگانیسم‌های نر و ماده برای تولیدمثل همکاری می‌کنند. در اصل، جنسیت این اورگانیسم‌ها را سلول‌های جنسی که آن‌ها را به وجود می‌آورند تعیین می‌کنند. در بعضی آنگ‌ها و قارچ‌ها، این سلول‌ها که در هم ادغام می‌شوند تا ایجاد تخم کنند، مشابه یکدیگرند؛ موارد تشکیل تخم از طریق پیوند سلول‌های مشابه، از این رو که معادل قلیایی سلول‌ها را آشکار می‌کنند، بامعنا هستند؛ به‌طور کلی سلول‌های جنسی با هم تفاوت دارند اما تشابه آن‌ها حیرت‌انگیز است. اسپرماتوزئیدها و تخمک‌ها نتیجه تحول سلول‌هایی هستند که در بدو امر مشابهند: رشد سلول‌های در بدو امر ماده به صورت تخم با رشد اسپرماتوسیت از طریق پدیده‌های پروتوپلاسمی متفاوت است، ولی پدیده‌های هسته‌ای به نحو محسوسی یکسان هستند. اندیشه‌ای که آنسل زیست‌شناس در سال ۱۹۰۲ بیان کرده، امروزه هم با ارزش در نظر گرفته می‌شود: «سلول پروژرمیناتریس، بنا بر شرایطی که در لحظه پیدایی در غده تناسلی بیابد، بدون تفاوت، نر یا ماده خواهد شد، و این شرایط بر اثر تبدیل تعدادی از سلول‌های اپیتلیال به عوامل تغذیه‌کننده و ایجاد کننده ماده‌ای خاص، تحت نظم درآورده می‌شود». این قرابت اصلی در ساخت سلول‌های دوگانه جنسی که در داخل یک تعداد کروموزوم دارند بیان می‌شود؛ هنگام باروری دو هسته جوهر خود را باهم در می‌آمیزند و در هریک از آن‌ها کاهش کروموزوم صورت می‌گیرد. به نحوی که تعداد کروموزوم‌ها به نصف

می‌رسد: این کاهش در هر دو سلول به نحو مشابهی صورت می‌گیرد؛ دو تقسیم آخر تخمک به ایجاد گلبول‌های پولر که معادل آخرین تقسیم‌های اسپرماتوزئید است می‌انجامد. امروزه تصور می‌شود که بنا بر انواع، سلول جنسی نر یا ماده است که در مورد تعیین جنسیت تصمیم می‌گیرد؛ در چهارپایان، اسپرماتوزئید دارای کروموزومی است که جنسیت آن با سایر کروموزوم‌ها تفاوت دارد و ویژگی آن گاهی نر و گاهی ماده است. اما انتقال ویژگی‌های اخلاقی موروثی، بنا بر قوانین مندل، هم از طریق پدر صورت می‌گیرد و هم از طریق مادر. نکته‌ای که توجه به آن اهمیت دارد این است که در این دیدار هیچ یک از سلول‌ها، امتیازی بردیگری ندارند؛ هر دو فردیت خود را فدا می‌کنند، تخم تمام جوهر آن‌ها را در خود جذب می‌کند. بنابراین، دو پیشداوری بسیار رایج وجود دارد که - حداقل در این سطح از بیولوژی اساسی - غلط به نظر می‌رسند: نخست، همان انفعالی بودن ماده است؛ اخگر زنده در هیچ یک از دو سلول زندانی نیست، بلکه از برخورد دو سلول برمی‌جهد؛ هسته تخمک عبارت از اصلی حیاتی درست قرینه اصل حیاتی اسپرماتوزئید است. پیشداوری دوم، مغایر نظر اول است، ولی این امر مانع از آن نمی‌شود که این دو عقیده، غالباً دارای همزیستی باشند. و این پیشداوری این است که جاودانگی نوع را ماده تضمین می‌کند و اصل نر دارای وجودی انفجاری و گریزان است. در حقیقت، جنین، سلول‌های مولد پدر و مادر را به یک اندازه ادامه می‌دهد و آن‌ها را با هم گاهی به شکل نر و گاهی به شکل ماده به اعقاب خود منتقل می‌کند. به این ترتیب است که یک سلول مولد دو جنسیتی در میان تناسخ‌های فردی جسم، نسل بعد از نسل باقی می‌ماند.

این‌ها که گفته شد، یک نکته باقی می‌ماند و آن هم این است که در میان تخمک و اسپرماتوزئید تفاوت‌های درجه دوم جالب‌تری مشاهده می‌شود؛ ویژگی اصلی تخمک این است که پر بار از موادی است که به تغذیه جنین و نگهداری از آن اختصاص یافته‌اند؛ تخمک در خود ذخایری انبار می‌کند که جنین به وسیله آن‌ها، بافت‌های خود را می‌سازد و این ذخایر نه جوهری حیاتی، بلکه ماده‌ای بی‌حرکت هستند؛ در نتیجه، تخمک‌ها ساختمانی سبب و توپر، کروی یا بیضوی عرضه می‌کنند و نسبتاً حجیم هم هستند؛ می‌دانیم که

تخم پرندگان چه حجمی پیدا می‌کند. تخمک زن ۱۲/۰ میلی‌متر قطر پیدا می‌کند. در حالی که در اسپرم مردانه در هر میلی‌متر مکعب شصت هزار اسپرماتوزئید یافت می‌شود؛ حجم اسپرماتوزئید بی‌نهایت کم است، دمی نازک، سری کوچک و دراز دارد، هیچ ماده بیگانه‌ای آن را سنگین نمی‌کند؛ این ساخت، آن را وقف تحرک می‌کند؛ در حالی که تخمک، که آینده جنین در آن انبار شده است، عاملی بدون تحرک است: تخمک زندانی شده در اورگانیسم زنانه یا آویخته در محیطی خارجی، به صورت انفعالی در انتظار باردار شدن می‌ماند؛ سلول جنسی نر است که به سراغ آن می‌رود؛ اسپرماتوزئید همواره سلولی برهنه است، تخمک بسته به نوع، از حفاظت غشایی برخوردار است یا نه؛ اما در هر حال، به محض این که اسپرماتوزئید با تخمک تماس یابد آن را تحریک می‌کند، آن رابه لرزه در می‌آورد، و به درون آن راه می‌یابد؛ سلول جنسی نر، دمش را ترک می‌کند، سرش بزرگ می‌شود و با حرکتی دورانی به هسته می‌رسد؛ در همین هنگام، تخمک بلافاصله غشایی می‌سازد که آن را از دسترس اسپرماتوزئیدهای دیگر محفوظ می‌دارد. در خارپوستان که باروری عملی بیرونی است، در اطراف تخمک که بی‌حرکت موج می‌زند، هجوم اسپرماتوزئیدها را که در اطراف آن هاله‌ای می‌سازند به آسانی می‌توان مشاهده کرد. این مسابقه، پدیده مهمی است که در اغلب انواع دیده می‌شود؛ اسپرماتوزئید که خیلی کوچک‌تر از تخمک است، معمولاً از نظر تعداد به نحو قابل ملاحظه‌ای بیشتر است و هر تخمک خواستاران متعددی دارد. به این ترتیب، تخمک که در قسمت اصلی خود، یعنی هسته، فعال است، از نظر سطحی بی‌حرکت به نظر می‌رسد؛ توده آن که به روی خود بسته و از خود انباشته است، غلظت شبانه و آرامش فی‌الذاته رابه خاطر می‌آورد. قدما، دنیای بسته، اتم غیر شفاف، را به شکل کره مجسم می‌کردند؛ تخمک بی‌حرکت، انتظار می‌کشد؛ به عکس، اسپرماتوزئید باز، ریز، فعال، تجسم بخش ناشکیبایی و نگرانی وجود است. نباید خود را در اختیار تشبیه‌ها قرار داد؛ گاهی تخمک را به حالت و اسپرماتوزئید را به تعالی تشبیه کرده‌اند؛ اسپرماتوزئید با انصراف از تعالی و تحرک خود در عامل منفی نفوذ می‌کند؛ توده بی‌حرکت، آن را پس از این که از قسمت دم ناقص العضو کرد، می‌گیرد و

اخته می‌کند؛ این‌ها، مانند تمام اعمال انفعالی، عملی جادویی و نگران‌کننده است؛ حال آن‌که فعالیت سلول جنسی نر عقلانی است، جنبشی قابل سنجش با معیارهای زمان و مکان است. در حقیقت، این حرف‌ها، یاوه‌هایی بیش نیستند. سلول‌های نر و ماده، در تخم، با هم در می‌آمیزند؛ با هم، یکدیگر را منسوخ می‌کنند. ادعای این که تخمک، حریصانه سلول نر را جذب می‌کند، خطایی بیش نیست، و نیز خطا است اگر گفته شود که سلول نر، ذخایر سلول ماده را فاتحانه منضم به خود می‌کند، زیرا در عملی که این دو را با هم در می‌آمیزد، فردیت هر یک از بین می‌رود. و بدون شک، در نظر اندیشه مکانیستی، جنبش و حرکت، عبارت از پدیده عقلایی عالی‌تری است؛ ولی برای فیزیک مدرن، فکری روشن‌تر از فکر عمل از دور وجود ندارد؛ از سویی، از جزئیات اعمال فیزیکی - شیمیایی که منتهی به برخورد بارورکننده می‌شود اطلاعی در دست نیست. باین همه، امکان دارد که از این مواجهه آگاهی بالارزشی حفظ کرد. در زندگی، دو جنبش وجود دارد که با یکدیگر ترکیب می‌شوند؛ زندگی فقط با فراروی از خود، به حفظ خود می‌پردازد و جز با حفظ خود نیز از خود فراتر نمی‌رود؛ این دو مرحله پیوسته با هم تحقق می‌پذیرند، و ادعای جدا کردن آن دو از هم، جنبه انتزاعی دارد؛ اما، گاهی این جنبش است که غلبه می‌کند و گاه دیگری. دو سلول جنسی در پیوند خود، در آن واحد، هم از خود فراتر می‌روند و هم خود را ادامه می‌دهند؛ ولی تخمک در ساخت خود بر نیازهای آینده پیشدستی می‌جوید؛ تخمک به گونه‌ای ساخته شده که زندگی‌تری را که در آن بیدار خواهد شد تغذیه می‌کند. به عکس، اسپرماتوزئید به هیچ وجه برای تأمین جوانه‌ای که برمی‌انگیزد تجهیز نشده است. در عوض، تخمک ناتوان از ایجاد تغییری است که انفجار یک زندگی نو را برمی‌انگیزد؛ حال آن‌که اسپرماتوزئید جا به جا می‌شود. بدون پیش‌بینی‌تری که از جانب تخمک صورت می‌گیرد، عمل اسپرماتوزئید بیهوده است؛ اما بدون ابتکار عمل اسپرماتوزئید هم، تخمک به امکانات حیاتی خود تحقق نمی‌بخشد. بنابراین، نتیجه می‌گیریم که اساساً سهم دو سلول جنسی، مشابه است؛ آن‌ها به اتفاق موجود زنده‌ای می‌آفرینند که در آن هر دو محو می‌شوند و از خود فراتر می‌روند. ولی در پدیده‌های ثانوی و سطحی که باروری را مشروط می‌کنند،

تغییر شرایط لازم برای شکفتگی تازه زندگی، از طریق عامل نر صورت می‌گیرد؛ و عامل ماده، این شکفتگی را در اورگانسمی استوار و پابرجا تثبیت می‌کند.

امری جسورانه است که از این مشاهده چنین استنتاج شود که جای زن در خانه است. آلفره فوی‌یه در کتاب خود موسوم به «سرنوشت و ویژگی»، در همین اواخر، مدعی تعریف تمامی زن براساس تخمک و تعریف مرد براساس اسپرماتوزئید بود؛ بسیاری از نظریه‌های به اصطلاح «ژرف»، براساس این بازی مشکوک تشبیه‌ها قرار گرفته‌اند. معلوم نیست این افکار کاذب به کدام فلسفه زندگی استناد می‌جویند. اگر قوانین وراثت در نظر گرفته شوند، زن‌ها و مردها به نحوی یکسان از یک اسپرماتوزئید و یک تخمک پدید آمده‌اند. حدس می‌زنم بقایای فلسفه کهنه قرون وسطا، که براساس آن جهان بازتاب کامل و دقیق جهانی کوچک است، در این ذهن‌های مه گرفته موج می‌زند: تصور می‌شود که تخمک یک انسان کوچک ماده است و زن یک تخمک غول‌آسا. این خیال‌بافی‌ها که از دوران کیمیاگری متروک شده‌اند با صراحت و دقت علمی توصیف‌هایی که انسان خود را در همان حال براساس آن‌ها می‌سازد در تضاد است: زیست‌شناسی مدرن با سمبولیسم قرون وسطایی چندان سر سازگاری ندارد. ولی مردم ما از نزدیک به آن نمی‌نگرند. اگر انسان اندکی از رسواس برخوردار باشد، قبول خواهد کرد که از تخمک تا زن، راهی دراز در پیش است. در تخمک، حتی تصور ماده نیز جای نگرفته است. هگل به درستی اظهار نظر می‌کند که رابطه جنسی اجازه نمی‌دهد به رابطه دوسلول جنسی راه ببریم. بنابراین بایستی اورگانیسم ماده را به طور کامل مورد بررسی قرار دهیم.

قبلاً گفته شد که در بعضی نباتات و برخی جانوران پست، از جمله در میان نرم‌تنان، ذکر ویژگی‌های سلول‌ها به بیان ویژگی‌های افراد منجر نمی‌شود و هر کدام از آن‌ها هم تخمک و هم اسپرماتوزئید تولید می‌کنند. حتی هنگامی که جنس‌ها از هم جدا می‌شوند، بین آن‌ها سدهایی قاطع از آن گونه که انواع را از هم جدا می‌کند، وجود ندارد؛ همان گونه که سلول‌های جنسی براساس بافت اصلی بدون تفاوت تعریف می‌شوند، نرها و ماده‌ها بیشتر چون تنوع‌هایی دارای اساس مشترک، جلوه می‌کنند. در بعضی حیوانات - متمایزترین مورد

در کرم دریایی بونللی دیده می‌شود - نطفه ابتدا فاقد جنسیت است و بعداً تصادف‌های رشد در مورد جنسیت آن تصمیم می‌گیرد. امروزه پذیرفته شده که در اغلب انواع، تعیین جنسیت به ساخت ژن‌های موروثی تخم بستگی دارد. تخم بکر زنبور عسل که از طریق تولید مثل بدون دخالت نر به زنبور عسل بدل می‌شود، منحصراً زنبور نر پدید می‌آورد؛ تخم شیشه در همان شرایط، منحصراً ماده ایجاد می‌کند. نکته قابل توجه این است که وقتی که تخم‌ها بارور شده باشند - شاید جز در میان بعضی عنکبوت‌ها - تعداد نرها و ماده‌ها به نحو محسوس برابر است؛ تفاوت، ناشی از تنوع یکی از دو تیپ سلول جنسی است؛ در میان پستانداران، اسپرماتوزئید است که هم خصیصه نری و هم خصلت مادگی دارد؛ درست معلوم نیست در خلال روندهای منجر به تشکیل سلول‌های جنسی نر و ماده، چه چیز درباره ویژگی سلول‌های مختلف الجنس تصمیم می‌گیرد؛ به هر حال، قوانین آماری مندل برای توجیه توزیع منظم آن کفایت می‌کند. در مورد هر دو جنس، روند باروری و ابتدای رشد نطفه به نحوی مشابه صورت می‌گیرد؛ بافت غشاء مخاطی که اختصاص به آن یافته که به غدد جنسی بدل شود، در آغاز بدون تفاوت است؛ در مرحله‌ای خاص از رشد است که بیضه‌ها ظاهر می‌شوند یا کمی دیرتر طرح تخمدان ریخته می‌شود. این امر توجیه می‌کند که بین دو جنسیتی و جدایی کامل جنس‌ها مقداری واسطه وجود دارد؛ اغلب اوقات، یکی از جنس‌ها دارای بعضی اعضای مشخص کننده جنس مکمل است؛ بارزترین مورد، همان قورباغه است؛ در قورباغه نر، تخمدان کوچکی موسوم به عضویدر وجود دارد که آن را به طور مصنوعی می‌توان به ایجاد تخم واداشت. در پستانداران، آثاری از چند ظرفیتی جنسی باقی می‌ماند؛ از جمله رحم مردانه، غده‌های پستان در نر، و مجرای گارتتر و کلیتوریس در ماده. حتی در انواعی که تقسیم جنسی، قاطع‌ترین شکل‌ها را دارد، مواردی یافت می‌شوند که هم نرند و هم ماده؛ در میان حیوانات و انسان‌ها، موارد متعددی از ماندن بین دو جنس دیده می‌شود؛ و در میان پروانه‌ها و خرچنگ‌ها، نمونه‌هایی از نر و ماده دیده می‌شود که در آن‌ها ویژگی‌های نر و ماده، چون نوعی موزائیک در کنار هم قرار دارند. واقعیت این است که جنین وقتی از نظر ژن‌های موروثی تعیین شود، عمیقاً

تحت تأثیر محیطی است که جوهر خود را از آن می‌گیرد؛ می‌دانیم که در میان مورچه‌ها، زنبورهای عسل، موریانه‌ها، نوع تغذیه است که از کرم، ماده‌ای کامل می‌سازد یا جلوی رشد جنسی‌اش را می‌گیرد و حشره را به کارگر بودن محکوم می‌کند؛ در این مورد، تأثیر پذیری به مجموعه اورگانیزم کشیده می‌شود؛ در حشره‌ها، «جسم» از نظر جنسی، در مرحله‌ای بسیار زودرس مشخص شده است و به غدد جنسی بستگی ندارد. در میان مهره‌داران، اصولاً هورمون‌های ناشی از غدد جنسی هستند که وظیفه مرتب کننده را به عهده دارند. با مقداری آزمایش، نشان داده شده که با تغییر محیط هورمون‌های درون‌ریز، در مورد تعیین جنس می‌توان اقدام کرد؛ تجربه‌های دیگری در زمینه پیوند و اختگی که در مورد جانوران بزرگ‌سال صورت گرفته، به فرضیه مدرن ویژگی جنسی منجر شده است؛ در میان مهره‌داران نر و ماده، پیکر مشابه است، می‌توان آن را چون خنثی در نظر گرفت؛ عمل غده‌های جنسی است که ویژگی‌های جنسی را به آن می‌دهد؛ برخی هورمون‌های مترشح، به مثابه محرک عمل می‌کنند و برخی هم به مثابه بازدارنده؛ بافت جنسی، دارای طبیعت پیکر است و مطالعه درباره جنین نشان می‌دهد که این بافت‌ها تحت تأثیر هورمون‌هایی براساس طرح‌های دو جنسیتی شکل می‌گیرند. هنگامی که تعادل هورمونی صورت نگرفته باشد و هیچ یک از دو ظرفیت جنسی به طور قطع تحقق نیافته باشند، بین‌الجنسیت دیده می‌شود.

اورگانیزم‌های نر و ماده که به طور برابر در نوع تقسیم شده‌اند و براساس ریشه‌های دارای اصلیت به نحوی مشابه تحول پذیرفته‌اند، همین که شکل‌گیری‌شان به پایان رسید، دقیقاً مانند قرینه‌های هم آشکار می‌شوند. هر دو را وجود غده‌های مولد جنسی، تخمدان‌ها و بیضه‌ها، مشخص می‌کند، و همان طور که قبلاً هم دیدیم، روند تشکیل سلول‌های جنسی نر و ماده شبیه یکدیگر است؛ این غده‌ها، مواد مترشح خود را درون مجرایی می‌ریزند که بنا بر سلسله مراتب انواع، کم و بیش پیچیده هستند؛ ماده اجازه می‌دهد که تخم مستقیماً از طریق مجرای عبور تخم رها شود، یا این که آن را پیش از دفع در گنداب‌رو یا رحمی متفاوت نگه می‌دارد؛ نر، بذر خود را بیرون می‌ریزد یا این که دارای عضوی خاص مجامعت است که به موجود اجازه می‌دهد آن را وارد

پیکر ماده کند. از نظر آماری، نر و ماده، به مثابه دو تیپ مکمل یکدیگر آشکار می‌شوند. بایستی آن‌ها را از نظرگاه وظیفه و اعمالشان مورد ملاحظه قرارداد تا بتوان به ویژگی‌های آن‌ها پی برد.

ارائه تعریفی معمولاً با ارزش از مفهوم ماده، کاری بسیار دشوار است؛ تعریف آن به مثابه حامل تخمک و تعریف نر به مثابه حامل اسپرماتوزئید، نابسنده است، زیرا رابطه اورگانیسم و غده‌های جنسی سازنده سلول‌های جنسی بی‌نهایت متغیر است؛ به عکس، تفاوت سلول‌های جنسی، مستقیماً بر مجموع اورگانیسم اثر نمی‌گذارد؛ گاه ادعا شده است که تخمک چون بزرگ‌تر از اسپرماتوزئید است نیروی حیاتی بیشتری صرف می‌کند؛ اما اسپرماتوزئید از نظر کمیت به چنان نحو قابل ملاحظه‌ای ترشح شده که در هر دو جنس صرف نیرو معادل هم است. خواسته‌اند که در تشکیل سلول‌های نر نمونه‌ای از اسراف بیابند و در تخم‌گذاری نمونه‌ای از صرفه جویی؛ اما در این پدیده هم وفوری بیهوده وجود دارد؛ اکثریت عظیم تخمک‌ها هرگز بارور نمی‌شوند. به هر طریق، سلول‌های جنسی و غده‌های جنسی، جهان کوچکی از تمامی اورگانیسم به ما عرضه نمی‌دارند. اورگانیسم را باید به طور مستقیم مورد بررسی قرارداد.

وقتی که درجات سطوح حیوانی مورد ملاحظه قرار می‌گیرند، یکی از قابل ملاحظه‌ترین ویژگی‌ها این است که از پایین به بالا زندگی فردیت می‌یابد؛ در پایین، زندگی فقط صرف حفظ نوع می‌شود، و در بالا در خلال افراد ویژه صرف می‌شود. در انواع ابتدایی، اورگانیسم تقریباً به دستگاه تولید مثل منحصر می‌شود؛ در این مورد، حق تقدم تخمک، بنا بر این حق تقدم ماده، وجود دارد، زیرا به خصوص تخمک است که به تکرار محض و صرف زندگی اختصاص یافته است؛ ولی ماده چندان چیزی جز شکم نیست و وجودش را به طور کامل، کار تخم‌گذاری بلعیده است. ماده نسبت به نر، ابعاد ماده‌غولی را پیدا می‌کند؛ اما اغلب اوقات، اعضای پیکرش، تکه‌پاره‌هایی بیش نیستند؛ پیکرش، کیسه‌ای بی‌قواره است و تمام اعضا به سود تخم‌ها به انحطاط می‌گرایند. در حقیقت، نرها و ماده‌ها، هرچند دو اورگانیسم مشخص پدید می‌آورند، در آن حالت به زحمت می‌توانند به مثابه فرد در نظر گرفته شوند، آن

دو فقط می‌توانند واحدی تشکیل دهند که عواملش به نحوی باطل نشدنی به هم پیوند خورده‌اند: این موارد حد فاصل بین دو جنسیتی و جدایی کامل جنسیت‌ها هستند... مثلاً در میان آنتونیسن‌ها که به صورت انگل روی بدن خرچنگ‌ها زندگی می‌کنند، ماده نوعی برجستگی سفید رنگ است که دور تا دورش را ورقه‌های نازک روی هم خوابیده‌ای که به روی هزاران تخم بسته می‌شوند، گرفته‌اند؛ در میان این‌ها نرهای ریز و لاروهایی که اختصاص به آن یافته‌اند که نرهای جایگزین شوند تدارک ببینند، یافت می‌شود. بردگی نر کوتوله در میان اوربولیدنوس‌ها کامل‌تر است؛ نر در زیر پوشش ماده ثابت است و دارای دستگاه هاضمه شخصی نیست و وظیفه‌اش منحصرأ تولید است. اما در تمام این موارد، ماده کمتر از نر به خدمت گرفته نشده است؛ ماده، وقف نوع شده است؛ اگر نر به ماده خود پرچ شده، ماده نیز به اورگانسم زنده‌ای که به صورت انگل از ماده تغذیه می‌کند، یا به یک هیولای معدنی، پرچ شده است؛ ماده، نیروی خود را صرف ایجاد تخم‌هایی می‌کند که نر ریز عهده‌دار وظیفه بارور کردن آن‌ها است. وقتی که زندگی شکلی اندکی پیچیده‌تر به خود می‌گیرد، طرح خودمختاری فردی ریخته می‌شود و رشته‌ای که در جنس را به هم پیوند می‌دهد، سستی می‌پذیرد؛ اما در حشره‌ها، نر و ماده هر دو به شدت به تخم وابسته می‌مانند. اغلب حشره‌های نر و ماده بلافاصله پس از جفت‌گیری و تخم‌ریزی می‌میرند؛ گاهی نیز آن گونه که در میان پشه‌ها دیده می‌شود، نر فاقد دستگاه گوارش است و پس از بارور کردن می‌میرد، حال آن که ماده می‌تواند تغذیه کند و باقی بماند؛ علت این است که تشکیل تخم و تخم‌ریزی، وقت کمی می‌طلبد؛ مادر هم پس از آن که سرنوشت نسل آتی تضمین شد، جان می‌سپارد. امتیازی که ماده در میان بسیاری از حشره‌ها دارد ناشی از این است که باروری، روندی معمولاً بسیار سریع است، حال آن که تخم‌ریزی و روی تخم خوابیدن، مستلزم کاری طولانی است. در میان موریه‌ها، ملکه درشت پرواری شده که تا فرا رسیدن دوران سترونی هر ثانیه یک تخم می‌گذارد و پس از سترون شدن بی‌رحمانه به قتل می‌رسد، کمتر از نر کوتوله‌ای که روی شکم ماده تثبیت شده است و تخم‌ها را به تدریج که دفع می‌شوند بارور می‌کند، برده نیست. در جوامع مادررباری که لانه‌ها و کندوها آن‌ها را پدید می‌آورند،

نرها مزاحمانی هستند که در هر فصل قتل عام می شوند. هنگام پرواز خاص زفاف، تمام مورچه های نر از لانه خارج می شوند و به دنبال ماده ها به پرواز در می آیند؛ اگر به آن ها برسند و آن ها را بارور کنند، بلافاصله بر اثر خستگی از پا در می آیند و جان می سپارند؛ در غیر این صورت، کارگران به آن ها اجازه ورود به لانه را نمی دهند و آن ها را در مدخل لانه می کشند یا می گذارند که بر اثر گرسنگی بمیرند؛ اما مورچه ماده که بارور شده، سرنوشتی غم انگیز دارد: به تنهایی به زیر زمین می رود و اغلب اوقات، هنگامی که نخستین تخم هایش را می ریزد، بر اثر خستگی و کوفتگی هلاک می شود؛ و اگر موفق شود که لانه ای درست کند، دوازده سال به صورت مقید و بی وقفه در آن جا تخم گذاری می کند؛ کارگرها که ماده هایی هستند که جنسیت آن ها از بین رفته، چهار سال زندگی می کنند، ولی زندگی آن ها از ابتدا تا انتها، وقف پرورش لاروها شده است. در کندوها هم وضع به همین منوال است: زنبور نری که در پرواز زفافی به ملکه رسیده است یا شکم دریده به خاک می افتد؛ سایر زنبورهای نر، پس از بازگشت در کندو پذیرفته می شوند و در آن جا زندگی آمیخته به بیکاری و مزاحمتی دارند؛ تا این که در آستانه فصل زمستان قتل عام شوند. اما زنبورهای ماده سقط شده که عبارت از کارگرها هستند، حق حیات خود را با کاری بی وقفه باز می خردند؛ ملکه، در حقیقت، برده کندو است؛ بی وقفه تخم گذاری می کند؛ اما در موارد مرگ ملکه پیر، چند لارو به گونه ای تغذیه می شوند که بتوانند جانشینی ملکه را به عهده بگیرند؛ آن وقت، نخستین زنبوری که به این منظور شکل بگیرد، دیگران را در همان ایام خردی به قتل می رساند. عنکبوت درشت ماده، تخم هایش را در کیسه ای حمل می کند تا رقتی که دوران بلوغ نوزادها فرا برسد. این ماده، خیلی از نر خود درشت تر است و اتفاق می افتد که پس از جفت گیری نر خود را بخورد؛ در میان آخوندک ها، که در اطرافشان اسطوره زنانگی تبلور یافته، همین عادت را می یابند: تخمک، اسپرما توژنید را اخته می کند، آخوندک هم شوهرش را به قتل می رساند، این وقایع، به رؤیای زنانه اختگی، پیشاپیش تجسم می بخشد. اما در حقیقت، به خصوص در دوران اسارت است که آخوندک این همه تفاوت از خود نشان می دهد: هنگام آزادی و در میان مواد خوراکی به اندازه کافی

غنی، به ندرت پیش می‌آید که این حشره، شوهرش را بخورد؛ خوردن شوهر از طرف این حشره، درست مثل کار مورچه تنهایی است که اغلب مقداری از تخم‌هایش را می‌خورد تا قوت داشته باشد که به تخم‌گذاری ادامه دهد و به نوع تداوم ببخشد. این که انسان در این وقایع اعلامی از «نبرد جنس‌ها»، که افراد را به مثابه جنس در برابر هم قرار می‌دهد، ببیند فقط یاهو گویی محض است. درباره مورچه‌ها، زنبورهای عسل، موریه‌ها، ونیز درباره عنکبوت‌ها و آخوندک‌ها، به هیچ وجه نمی‌توان گفت که ماده، نر را به خدمت می‌گیرد و بعد هم می‌خورد؛ بلکه نوع است که هر دوی آن‌ها را از راه‌های مختلف می‌خورد. ماده مدت بیشتری زندگی می‌کند و به نظر می‌رسد که اهمیت بیشتری دارد؛ ولی از هیچ‌گونه حق خود مختاری بهره‌مند نیست؛ تخم‌گذاری، خوابیدن روی تخم، مراقبت از لاروها، تمامی تقدیرش را تشکیل می‌دهد؛ سایر نقش‌هایش به طور کلی یا جزئی از بین رفته است. به عکس، در نر، طرح وجودی فردی ریخته می‌شود. اغلب اوقات نر است که در کار باروری پیش از ماده از خود ابتکار نشان می‌دهد؛ نر است که به دنبال ماده می‌رود، به آن حمله می‌کند، آن را لمس می‌کند، جفت‌گیری را به ماده می‌قبولاند؛ گاهی هم ناگزیر می‌شود با نرهای دیگر بجنگد. اعضای مخصوص تحرک، لمس، گرفتن، غالباً در نر تحول پذیرفته‌تر است؛ بسیاری از پروانه‌های ماده بی‌بال و پیر هستند، درحالی که نرها بال دارند؛ نرها دارای رنگ‌های مختلف، پر و بال، چنگ و نیش‌های رشد کرده‌ای هستند؛ و گاهی این غنا با تجمل رنگ‌های درخشان همراه می‌شود. صرف‌نظر از جفت‌گیری زودگذر، زندگی نر، بیهوده و بی‌ثمر است؛ در کنار زرنگی کارگرها، بی‌کاری زنبورهای نر، امتیاز قابل توجهی می‌نماید. اما این امتیاز، درد سر است؛ اغلب اوقات، نر در عوض کاری بیهوده که طرح استقلال در آن ریخته می‌شود، زندگی‌اش را می‌بازد. نوع، که ماده‌ها را در حالت بردگی نگه می‌دارد، نر را که توقع دارد از این بردگی بگریزد، به نحوی وحشیانه نابود می‌کند.

در شکل‌های پیش رفته‌تر زندگی، تولیدمثل به صورت اورگانسیم‌های متفاوت در می‌آید؛ چهره مضاعفی به خود می‌گیرد؛ این زمان، نوع، افراد تازه‌ای خلق می‌کند؛ این جنبه نوآوری، به تدریج که ویژگی فرد آشکار

می‌شود، مورد تأکید قرار می‌گیرد. حیرت‌آور است که دو مرحله تداوم و خلق، تقسم می‌شوند؛ این برش که قبلاً در لحظه باروری تخم‌نشان داده شد، در مجموعه پدیده مولد باز یافته می‌شود. همان ساخت تخمک نیست که در مورد این تقسیم تصمیم می‌گیرد؛ ماده، مانند نر، دارای مقداری خودمختاری است و رشته ارتباطش با تخمک سست می‌شود؛ ماهی، قورباغه، پرندۀ ماده، کاملاً چیزی جز شکم هستند؛ ارتباط مادر با تخم، شدت کمتری دارد، کار زایمان کمتر معرف وظیفه‌ای سرگرم‌کننده است، در روابط پدر و مادر با تبار خود بی‌عزمی‌های بیشتری وجود دارد. ممکن است که پدر عهده‌دار اداره زندگی تازه از تخم به درآمده‌ها بشود؛ این امر در میان ماهی‌ها رواج دارد؛ آب عامل مناسبی است که تخمک‌ها و اسپر را با خود ببرد و برخورد آن‌ها را تأمین کند؛ بارور شدن در محیط آبی، تقریباً همیشه در خارج بدن صورت می‌گیرد؛ ماهی‌ها جفت‌گیری نمی‌کنند؛ حداکثر بعضی از آن‌ها خود را به هم می‌مالند تا تحریک شوند. مادر، تخمک‌ها را دفع می‌کند و پدر نیز بذر را؛ وظایف مشابه است. دلیلی ندارد که مادر بیش از پدر، تخمک‌ها را متعلق به خود بداند. در میان بعضی ماهی‌ها، تخم‌ها را پدر و مادر رها می‌کنند و آن‌ها بدون کمک رشد می‌کنند؛ گاهی هم مادر برای آن‌ها لانه‌ای تدارک می‌بیند؛ گاهی نیز مادر پس از باروری مراقب تخم‌ها می‌ماند؛ اما اغلب پدر عهده‌دار آن‌ها می‌شود، همین که تخم‌ها را بارور کرد، مادر را که خیال خوردن آن‌ها را دارد می‌راند، در قبال هر چه به تخم‌ها نزدیک شود، وحشیانه از آن‌ها دفاع می‌کند؛ گفته می‌شود که بعضی ماهی‌ها با پخش حباب هواهایی پوشیده از ماده‌ای عایق، نوعی لانه محافظ می‌سازند. گاهی نیز تخم‌ها را در دهان، یا مانند اسب ماهی در چین‌های شکم، نگه می‌دارند. در میان غوک‌ها نیز پدیده‌های مشابهی دیده می‌شود؛ آن‌ها با جفت‌گیری کامل آشنایی ندارند؛ نر، قورباغه ماده را در بر می‌گیرد و با این دربرگیری، تخم‌ریزی را برمی‌انگیزد؛ به تدریج که تخم‌ها از گندآب رو خارج می‌شوند، نر نیز بذر خود می‌ریزد. اغلب اوقات - به خصوص قورباغه‌ای که بیشتر با نام قورباغه زاینده شناخته شده - پدر است که رشته‌های تخم را به دور پاهایش می‌پیچد و آن‌ها را با خود می‌برد و از تخم به در آمدن را ممکن می‌کند. در پرندۀ، شکل‌گیری تخم در درون بدن ماده، نسبتاً

به کندی صورت می‌گیرد، تخم نسبتاً درشت است و تا حدودی به سختی خارج می‌شود؛ تخم یا مادر روابط بسیار نزدیک‌تری دارد تا با پدر که آن را در خلال جفت‌گیری سریع فقط بارور کرده است؛ معمولاً ماده است که روی تخم می‌خوابد و سپس مراقب جوجه‌ها می‌ماند. اما معمولاً پدر در کار ساختن لانه محافظ و تغذیه جوجه‌ها شرکت می‌جوید؛ موارد نسبتاً نادری - مثلاً در میان گنجشک‌ها - دیده می‌شود که نر روی تخم‌ها می‌خوابد و جوجه‌ها را بزرگ می‌کند. کبوترهای نر و ماده از چینه‌دان خود نوعی شیر ترشح می‌کنند و با آن به تغذیه جوجه‌ها می‌پردازند. نکته قابل توجه این است که در تمام مرحله‌ای که پدر وظیفه تغذیه جوجه‌ها را به عهده می‌گیرد و در تمام مواردی که خود را وقف جوجه‌هایش می‌کند، تشکیل سلول‌های جنسی متوقف می‌شود. پدر که گرفتار حفظ زندگی شده، دارای نیروی محرک ایجاد شکل‌های تازه‌ای از زندگی نیست.

زندگی، در میان پستانداران، پیچیده‌ترین شکل‌ها را به خود می‌گیرد و به واقعی‌ترین نحو، فردیت می‌پذیرد. آن وقت، جدایی بین دو مرحله حیاتی، یعنی حفظ و خلق، به نحو قطعی در جدایی جنس‌ها تحقق می‌یابد. در این انشعاب - اگر بخواهیم فقط مهره‌داران را مورد ملاحظه قرار دهیم - مادر با تخمه خود نزدیک‌ترین روابط را حفظ می‌کند و پدر بیشتر به آن بی‌توجهی نشان می‌دهد؛ تمام اورگان‌های ماده با بردگی مادری تطبیق یافته است و مادر بر آن حکم می‌راند، در حالی که ابتکار جنسی سهم نر است. ماده، قربانی نوع است؛ بسته به مورد، برای یک یا دو فصل، تمام زندگی او با یک دوره جنسی، دوره تغییرپذیری‌های رحم و مهبل، که طول و آهنگ جانشینی‌اش بسته به نوع پستاندار فرق می‌کند، تنظیم می‌شود؛ این دوره به دو مرحله تقسیم می‌شود. در مرحله اول تخمک‌ها (که تعدادشان بسته به نوع پستاندار فرق می‌کند) رشد می‌کنند و در رحم، نوعی روند لانه‌سازی پدید می‌آید؛ در خلال مرحله دوم، سخت شدن چربی آلودی ایجاد می‌شود که به حذف بنایی که این گونه ساخته شده، به شکل ریزی سفید رنگ می‌انجامد. مرحله تغییرهای رحمی و تخم‌ریزی با مرحله فحل شدن تطبیق می‌کند؛ اما فحل شدن در ماده، خصوصیتی انفعالی دارد؛ ماده، آماده پذیرفتن نر است، در انتظار نر به سر

می‌برد؛ در میان بعضی پستانداران - همان گونه که در میان پرندگان - دیده می‌شود که ماده حتی به تمنای نر پردازد؛ اما این کار فقط به ندا دادن به صدای بلند محدود می‌شود؛ ماده نمی‌تواند جفت‌گیری را به نر قبولاند. در نهایت، تصمیم‌گیری به عهده نر است. دیدیم که حتی در میان حشرات، با آن که ماده به سبب فداکاری کاملی که در راه نوع به عمل می‌آورد امتیازهای بزرگی کسب می‌کند، معمولاً نر است که باروری را سبب می‌شود؛ در میان ماهی‌ها، اغلب نر است که با حضور خود یا از طریق لمس، ماده را به تخم‌ریزی دعوت می‌کند؛ در میان قورباغه‌ها، نر به مثابه عامل محرک عمل می‌کند. اما به خصوص در میان پرندگان و پستانداران است که نر، خود را به ماده می‌قبولاند؛ ماده، اغلب اوقات با بی‌اعتنایی نر را تحمل می‌کند و یا حتی در برابرش به مقاومت می‌پردازد. اعم از این که ماده محرک باشد و یا رضایت دهنده، به هر طریق نر است که «تصرف می‌کند»؛ ماده، «تسخیر شده» است. این کلمه، اغلب معنای خیلی روشنی دارد؛ نر، خواه به سبب این که دارای اعضای تطابق یافته است، خواه به دلیل این که قوی‌تر است، ماده را در بر می‌گیرد، بی‌حرکتش می‌کند؛ طرف نر است که به نحوی فعال جنبش‌های جفت‌گیری را انجام می‌دهد؛ در میان بسیاری حشره‌ها، پرندگان و پستانداران، نر در ماده دخول می‌کند. از این جا است که ماده به مثابه اندرونی مورد تجاوز قرار گرفته به نظر می‌رسد. نر به نوع تجاوز نمی‌کند، زیرا نوع فقط با نوشدن تداوم می‌یابد، اگر تخمک‌ها و اسپرماتوزئیدها به هم نپیوندند، نوع نابود می‌شود؛ با این تفاوت که ماده، که مأمور حفظ تخم است، آن را در خود نگه می‌دارد، و پیکرش که برای تخمک پناهگاهی می‌سازد آن را از عمل باروری نر به در می‌برد؛ بنا براین، نر باید مقاومتی را در هم بشکند، در حالی که وقتی در ماده دخول می‌کند به خود به مثابه فعالیت تحقق می‌بخشد. سلطه نر با حالت جفت‌گیری بیان می‌شود؛ تقریباً در میان تمام حیوانات، نر «روی» ماده است. و بدون شک عضوی که نر به کار می‌گیرد مادی است، ولی این عضو در حالت جاندار بودن آشکار می‌شود؛ این عضو، ابزاری است؛ در حالی که در این عملیات، عضو ماده چیزی جز پذیرشگاهی بی‌حس و حرکت نیست. نر، بذر خود را در آن جا می‌گذارد؛ ماده آن را دریافت می‌دارد. به این ترتیب، ماده با آن که در تولید مثل سهم اساساً

فعال را به عهده دارد، جفت‌گیری که از طریق دخول و باروری درونی از خود بیگانه‌اش می‌کند، برایش «تحمیل» به شمار می‌رود؛ هرچند که نیاز جنسی را چون نیازی فردی احساس می‌کند، زیرا در حالت فحلی برایش پیش می‌آید که به جست و جوی نر بپردازد، ولی باز هم ماجرای جنسی را نه چون رابطه‌ای با دنیا و با دیگری، بلکه چون ماجرایی درونی تجربه می‌کند. اما تفاوت اساسی میان نر و ماده پستاندار در این است که اسپرماتوزئیدی که از طریق آن زندگی نر در موجود دیگری تعالی می‌پذیرد، در یک لحظه سریع با نر بیگانه و از پیکرش جدامی شود؛ به این ترتیب، نر در همان لحظه‌ای که از فردیت خود فراتر می‌رود، بار دیگر خود را در آن زندانی می‌کند. به عکس، تخمک هنگامی شروع به جدا شدن از ماده می‌کند که رسیده است و از فولیکول جدا شده تا درون مجرای تخم بیفتد؛ اما به علت نفوذ سلول جنسی بیگانه، تخمک در رحم مستقر می‌شود؛ ماده که ابتدا مورد تجاوز قرار گرفته، دیگر از خود بیگانه می‌شود؛ جنین را تا مرحله رسیدن، که مدت آن در انواع مختلف فرق می‌کند، در بطن خود نگه می‌دارد؛ خوکچه هندی وقتی متولد می‌شود تقریباً بزرگ و بالغ است، سگ هنوز کاملاً نزدیک به حالت جنینی است؛ ماده، که موجودی دیگر در درونش خانه کرده است و از شیر حیاتی‌اش تغذیه می‌کند، در تمام مدت بارداری هم خویشتن است و هم دیگری جز خویشتن؛ و نوزاد را پس از تولد، با شیر پستان‌هایش تغذیه می‌کند. به نحوی که درست نمی‌توان تعیین کرد مادر چه هنگام می‌تواند مستقل در نظر گرفته شود؛ هنگام بارداری، هنگام تولد یا هنگام از شیر گرفتن؟ قابل توجه این که ماده هرچه بیشتر به مثابه فردی جدا افتاده به نظر برسد، تداوم زنده، در ورای هرگونه جدایی، بیشتر مورد تأکید قرار می‌گیرد؛ ماهی و پرندۀ‌ای که تخم دست نخورده یا بارور شده را دفع می‌کنند کمتر از ماده پستاندار دستخوش تخمه خود هستند. این ماده، پس از تولد فرزندانش، استقلالی می‌یابد؛ آن وقت بین ماده و نوزادانش فاصله‌ای می‌افتد؛ براساس جدایی است که ماده خود را وقف فرزندانش می‌کند. با ابتکار و ابداع به آن‌ها می‌پردازد، برای دفاع از آن‌ها در برابر حیوانات دیگر، می‌جنگد و حتی حالت تهاجمی می‌یابد. اما طبعاً در صدد نیست که بر فردیت خود تأکید ورزد؛ با نرها و ماده‌های دیگر به مخالفت

نمی‌پردازد؛ چندان غریزه جنگجویی ندارد؛^۱ به رغم ادعاهای نادرست امروزه داروین، ماده بی آن که خیلی دست به انتخاب بزند، نری را که خود را عرضه می‌دارد، می‌پذیرد. این به معنای آن نیست که واجد خصلت‌های فردی نباشد، کاملاً به عکس؛ ماده، در مراحل که از بردگی‌های مادری می‌گریزد، گاهی می‌تواند با نر برابری کند: مادیان، همان سرعت نر را دارد، ماده سگ شکاری به اندازه سگ نر دارای حس شامه است، ماده میمون وقتی مورد آزمایش قرار می‌گیرد، به اندازه میمون‌های نر هوش از خود نشان می‌دهد. اما این فردیت چیزی نیست که ادعا شده باشد: ماده به نفع نوع که خواهان کناره‌گیری او است، به این کناره‌گیری تن در می‌دهد.

نر، سرنوشتی بسیار متفاوت دارد؛ همان گونه که دیدیم، نر در همان عالم فراروی، از خود جدا می‌شود و فردیت خود را آشکار می‌کند. این ویژگی، از حشره گرفته تا حیوانات برتر، امری پابرجا است. حتی ماهی‌ها و نهنگ‌هایی هم که به صورت گروهی زندگی می‌کنند و به نر می‌در دل اجتماع با هم در آمیخته‌اند، هنگامی که فحل می‌شوند، راه جدایی از جمع را در پیش می‌گیرند؛ تنهایی را برمی‌گزینند و نسبت به سایر نرها حالت تهاجمی پیدا می‌کنند. ویژگی جنسی که در ماده مستقیم و بی‌واسطه است، در نر با واسطه است: بین میل و ارضای آن، فاصله‌ای وجود دارد که نر آن را فعالانه پر می‌کند؛ نر در تکاپو است، پیش از آن که در ماده دحول کند، به جست‌وجویش می‌پردازد، لمس و نوازش و بی‌حرکتش می‌کند؛ عضوهایی که در زمینه ارتباط، تحرک و گرفتن به کار گرفته می‌شوند، غالباً در نر بهتر رشد کرده‌اند. نکته قابل توجه این است تحرک زنده‌ای که در نر با افزایش اسپرماتوزئید همراه است، با ظهور پر و بالی درخشان، فلس‌هایی درخشان، شاخ‌ها، یال‌ها، آواز و غنای نر بیان می‌شود؛ دیگر تصور نمی‌شود که «لباس عروسی» که در ایام فحل بودن دارد یا نمایش‌های اغواگرانه‌اش، غایبی برگزیده داشته باشد؛ بلکه این‌ها توانایی حیاتی را که باجملی بی‌ثمر و عالی که در آن هنگام در نر می‌شکند، آشکار

۱- بعضی مرغ‌ها در مرغدانی بر سر بهترین جاها با هم می‌جنگند و به ضرب منقار بین خود سلسله مراتبی ایجاد می‌کنند. در غیاب گاوهای نر، ماده گاوهایی هستند که باتوسل به زور، پیشاپیش گله قرار می‌گیرند. (ن)

می‌کنند. این سخاوت حیاتی فعالیت گسترده به منظور یارگیری و حتی تأکید سلطه آور قدرت نر بر ماده در جفت‌گیری، همه در مطرح کردن فرد به مثابه فرد در لحظه فرا روی زنده‌اش مشارکت می‌جوید. در این مورد است که هگل حق دارد در نر عامل ذهنی را ببیند، حال آن که ماده، احاطه شده در نوع باقی می‌ماند. ذهنیت و جدایی بلافاصله معنای تضاد به خود می‌گیرند. حالت تهاجمی یکی از ویژگی‌های نر فحل است؛ این حالت تهاجمی را رقابت توجیه نمی‌کند، زیرا تعداد ماده‌ها اساساً برابر نرها است؛ رقابت بیشتر براساس این اراده پیکارجویانه توجیه می‌شود. گویی نر پیش از تولید مثل، وقتی عملی را که تداوم بخش نوع است به مثابه اقدام خود به عهده می‌گیرد، بر حقیقت فردیت خود در مبارزه با افراد همسانش تأکید می‌ورزد. نوع در ماده جای گرفته است و بخش عمده‌ای از زندگی فردی‌اش را جذب خود می‌کند؛ اما نر، به عکس، نیروهای زنده نوع را جزو زندگی فردی خود می‌کند. بدون شک نر نیز قوانینی را که از حدودش فراتر می‌روند تحمل می‌کند، روند تشکیل سلول‌های نر و فحل شدن دوره‌ای را پشت سر می‌گذارد؛ اما این روندها خیلی کمتر از تغییرهای رحمی و مهبل‌ی متوجه مجموعه اورگان‌سیم موجود نر می‌شود؛ تولید اسپرماتوزئید، به اندازه تشکیل سلول‌های جنسی ماده به معنای اخص کلمه، کاری خستگی‌آور نیست؛ رشد تخم به صورت حیوانی کامل، امری است که برای موجود ماده کاری تحلیل‌برنده به شمار می‌آید. جفت‌گیری، عملی سریع و تند است و نیروی زندگی را کاهش نمی‌دهد. نر تقریباً هیچ‌گونه غریزه پدری از خود آشکار نمی‌کند. اغلب اوقات هم، ماده را پس از زایمان رها می‌کند. وقتی هم که در مقام رئیس گروه خانوادگی (خانواده تک همسر، حرم یا گله) در کنار ماده باقی می‌ماند، وظیفه حامی و تغذیه‌کننده را نسبت به مجموع اجتماع به جا می‌آورد؛ به ندرت پیش می‌آید که موجود نر به بچه‌ها توجه پیدا کند. در این شیوه‌های مناسب شکوفایی زندگی فردی، کوشش نر به سوی خودمختاری - که در میان حیوانات پست باعث نابودی شان می‌شود - با موفقیت پاداش می‌گیرد. نر، معمولاً بزرگ‌تر از ماده است، قوی‌تر، سریع‌تر و ماجراجوتر است؛ زندگی مستقل‌تری دارد و فعالیت‌هایش بیشتر از صرافت طبع مایه می‌گیرد؛ فاتح‌تر و آمرتر است؛ در جوامع حیوانی،

همیشه نر حکم می‌راند**

در طبیعت هیچ چیز به طور کامل روشن نیست: دو تیپ نر و ماده، همواره به وضوح از هم تشخیص داده نمی‌شوند؛ گاهی در میان آن‌ها نوعی ویژگی - رنگ پشم، نظم و ترتیب لکه‌ها، رنگارنگ بودن - مشاهده می‌شود، ولی این امر محتمل است؛ به عکس گاه اتفاق می‌افتد که آن‌ها قابل تمایز از هم نباشند و آن چنان که در مورد ماهی‌ها دیده شده است، کار و فعلشان به زحمت با هم تفاوت داشته باشد. با این همه، به خصوص در مدارج بالای عالم حیوانی، دو جنس، دو وجه مختلف از زندگی یک نوع را عرضه می‌کنند. برخلاف آن چه ادعا شده است، تباین آن‌ها عبارت از خاصیت فاعلی و انفعالی نیست؛ هسته تخمک، فقط دارای فعالیت نیست، نشو و نمای جنین نیز روندی زنده است نه گسترشی ماشینی. تعریف آن به مثابه گسترش تغییر و دوام، کاری بسیار ساده است؛ اسپرماتوزئید تنها از این رو آفرینندگی دارد که نیروی حیاتی‌اش فقط در تخمک دوام می‌آورد؛ و تخمک در صورتی دوام می‌آورد که از خود فراتر رود، و در غیر این صورت دچار سیر قهقراایی می‌شود و کارش به تباهی می‌کشد. بالاین همه، این نکته واقعیت دارد که در این اعمال دوگانه حفظ و دوام، که هر دو نیز راجد ویژگی فاعلی هستند، تلفیق عمل تکوین به یک نحو صورت نگرفته است. حفظ به معنای انکار پراکندگی لحظه‌ها است. به معنای تأکید تداوم در خلال جهش لحظه‌ها است؛ خلق، به معنای جهانیدن زمان حال تجزیه ناپذیر و مجزا، در دل واحد زمان است؛ و این نیز واقعیتی است که در وجود موجود ماده، تداوم زندگی در صدد است به رغم جدایی به خود تحقق ببخشد؛ حال آن که در نیروهای نو و شخصیت یافته، جدایی به ابتکار موجود نر فراهم آمده است؛ از این رو، برای موجود نر مجاز است که در خود مختاری‌اش بر خود تأکید ورزد؛ نر، انرژی خاص نوع را جزو زندگی خود می‌کند؛ به عکس، شخصیت موجود ماده، مغلوب مصالح نوع شده است؛ گویی توانایی‌های بیگانه‌ای تسخیرش کرده‌اند؛ بیگانه از خود شده است. و به این جهت است که وقتی فردیت اورگانسیم‌ها بیشتر آشکار می‌شود، تباین جنس‌ها کاهش نمی‌پذیرد؛ به عکس. موجود نر راه‌هایی بیش از پیش متنوع می‌یابد تا نیروهایی را که به تملک خود در می‌آورد، به مصرف برساند؛ موجود ماده، به

بردگی گرفته شدن خود را بیش از پیش احساس می‌کند؛ تضاد بین منافع خاص ماده و مصالح نیروهای مولدی که در وجودش گرد آمده، شدتی بیش می‌یابد. رضع حمل‌گاوها و مادیان‌ها خیلی دردناک‌تر و خطرناک‌تر از زایمان موش‌ها و خرگوش‌ها است. زن که فردیت یافته‌ترین موجود ماده است به مثابه ضعیف‌ترین موجود ماده در نظر گرفته می‌شود. موجودی که به غم‌انگیزترین نحو با سرنوشت خو می‌کند و به عمیق‌ترین نحو از موجود نر خود متمایز می‌شود. در جامعه انسانی، همچنان که در میان اغلب انواع، تعداد نوزادان نر و ماده تقریباً برابر است (صد دختر در مقابل صد و چهار پسر)؛ رشد نطفه نیز سیری مشابه دارد؛ با این همه، بافت پوششی ابتدایی جنین ماده مدت درازتری خنثی می‌ماند؛ از این امر چنین نتیجه می‌شود که جنین مدت درازتری تحت تأثیر محیط هورمونی خود باقی می‌ماند و نشو و نماي آن در جهت مخالف هم بیشتر است. اغلب جنین‌های دارای دو جنسیت، ظاهراً از نظر ژنتیک ماده‌اند و بعد نر می‌شوند. گویا اورگان‌سیم موجود نر یک‌باره به مثابه نر مشخص می‌شود، حال آن که نطفه ماده در پذیرفتن خاصیت زنانگی خود دستخوش تردید قرار می‌گیرد؛ اما این آغاز زندگی‌های جنینی هنوز آن چنان شناخته نشده‌اند که بتوان به آن‌ها معنایی داد. دستگاه‌های تناسلی پس از پدید آمدن، در هر دو جنس قرینه یکدیگر می‌مانند؛ هورمون‌های آن‌ها به یک خانواده شیمیایی، یعنی استروئول‌ها تعلق دارند و در تحلیل نهایی، همه از کلمستین مشتق می‌شوند؛ همین‌ها هستند که تغییرهای ثانوی جسم را سبب می‌شوند. نه فرمول‌های آن‌ها، و نه ویژگی‌های تشریحی‌شان، هیچ کدام انسان ماده را به مثابه ماده متمایز نمی‌کنند. فقط تحول مربوط به وظیفه و کار است که او را از انسان نر مشخص می‌کند. در مقام مقایسه، رشد مرد، ساده است. انسان نر، از لحظه تولد تا دوران بلوغ، تقریباً مدام رشد می‌کند؛ در حدود پانزده یا شانزده سالگی، ایجاد سلول‌های مولد دارای جنسیت آغاز می‌شود و به طور مرتب تا دوران پیری ادامه می‌یابد. آغاز این تحول با ایجاد هورمون‌هایی همراه است که ترکیب مردانه جسم را تصریح می‌کنند. از این هنگام، انسان نر دارای زندگی جسمی است که به نحوی عادی جزء مکمل زندگی فردی‌اش شده است؛ چه در میل و چه در هماغوشی، فراروی نر به سوی نوع، بالحنه ذهنی

تعالی اش در می آمیزد: او پیکر خودش است. ولی ماجرای زن پیچیده تر است. کار ذخیره تخمک‌ها به طور قطع از دوران زندگی جنینی انجام پذیرفته است؛ تخمدان در حدود پنجاه هزار تخمک دارد که هر یک در کیسه‌ای کوچک جای گرفته‌اند و تقریباً چهارصد عدد از آن‌ها می‌رسند؛ نوع، ماده را از بدو تولد به تملک خود در آورده است و می‌کوشد بر وجود خود تأکید ورزد: زن از همان هنگام تولد از نوعی بلوغ اولیه گذر می‌کند؛ تخمک‌ها ناگهان بزرگ می‌شوند؛ سپس تخمدان‌ها تقریباً به اندازه یک پنجم کوچک می‌شوند؛ گویی مهلتی به کودک داده شده است؛ درحالی که پیکر کودک رشد می‌کند، دستگاه تناسلی تقریباً بدون تغییر می‌ماند؛ برخی از کیسه‌های حاوی تخمک بزرگ می‌شوند، اما به مرحله رسیدن نایل نمی‌شوند. رشد دختر بچه، شبیه رشد پسر بچه است؛ در سنین مشابه، دختر بچه‌ها غالباً حتی بزرگ‌تر و سنگین‌تر از پسر بچه‌ها هستند. اما در دوران بلوغ، باز هم نوع بر حقوق خود تأکید می‌ورزد: تحت تأثیر ترشح‌های تخمدان، شمار کیسه‌های رو به رشد افزایش می‌یابد، تخمدان پر خون و بزرگ می‌شود، یکی از تخمک‌ها می‌رسد و دوره عادت ماهانه آغاز می‌شود؛ دستگاه تناسلی حجم و شکل قطعی خود را می‌یابد، پیکر شکل زنانه پیدا می‌کند، تعادل ترشح‌های درون‌ریزی برقرار می‌شود. نکته قابل توجه این است که این واقعه، شکل بحران به خود می‌گیرد، جسم زن، بدون مقاومت نمی‌گذارد که نوع زنانه در وجودش استقرار یابد؛ و این نبرد او را ضعیف می‌کند و در معرض خطر قرار می‌دهد: پیش از دوران بلوغ، میزان مرگ و میر در میان دختران و پسران تقریباً به یک اندازه است؛ اما در فاصله چهارده تا هجده سالگی، صد و بیست و هشت دختر در مقابل صد پسر تلف می‌شوند، و در فاصله هجده تا بیست و دو سالگی، صد و پنج دختر در مقابل صد پسر جان می‌سپارند. در همین دوران است که غالباً بیماری زردی، سل، انحراف مهره‌های پشت، التهاب استخوان و مغز استخوان و غیره آشکار می‌شود. در بعضی افراد، بلوغ غیرطبیعی زود رس مشاهده می‌شود؛ این امر ممکن است در حدود چهار یا پنج سالگی صورت بگیرد. به عکس، در بعضی دیگر، بلوغ مشخص نمی‌شود؛ در این صورت، فرد دارای وضع کودکانه می‌ماند، گرفتار قاعدگی‌های سخت و دردناک می‌شود، یا خونی جریان پیدا نمی‌کند. در بعضی

زن‌ها، حالت‌های مردانه آشکار می‌شود؛ زیادی ترشح‌های غدد فوق کلیوی به آن‌ها ویژگی‌های مردانه می‌دهد. این بی‌قاعدگی‌ها مطلقاً نشان‌گر پیروزی فرد بر خودکامگی نوع نیست؛ راه‌گریز از نوع، به‌طور کلی بسته است، زیرا نوع در عین حال که زندگی فرد را به خدمت می‌گیرد، آن را تغذیه هم می‌کند؛ این ثنویت در اعمال تخمدان بیان می‌شود؛ نیروی زندگی زن از تخمدان ریشه می‌گیرد، همان‌گونه که ریشه‌های زندگی مرد در بیضه‌های او است؛ در هر دو نوع، فرد اخته شده، تنها باروری را از دست نمی‌دهد؛ بلکه سیر قهقرایی می‌یابد و ماهیتی دیگر به خود می‌گیرد، پیکر اعم از آن که شکل نگرفته باشد یا خوب شکل نگرفته باشد، به‌طور کامل فقیر و دارای عدم تعادل می‌شود؛ جسم جز با شکوفندگی دستگاه تناسلی شکوفا نمی‌شود؛ با این همه، بسیاری از پدیده‌های تناسلی به زندگی شخصی فرد ربطی ندارند. حتی آن را با خطر هم مواجه می‌کنند. غده‌های پستان‌ها که هنگام بلوغ رو به رشد می‌گذارند در ساخت فردی زن دخالتی ندارند؛ در هر لحظه زندگی زن می‌توان آن‌ها را با عمل جراحی برداشت. علت غائی بسیاری از ترشح‌های تخمدان را باید در تخمک، رسیدن آن، و انطباق رحم با نیازهای آن جست؛ برای مجموعه اندام‌های بدن، این ترشح‌ها بیش از آن چه نظم دهنده باشند، عامل ایجاد تعادلند؛ زن، بیشتر با نیازهای تخمک انطباق یافته تا با خود. از دوران بلوغ تا سنین یا ئسگی، زن صحنه ماجرای است که در خود او می‌گذرد ولی به شخص او مربوط نمی‌شود. آن‌گلو ساکسون‌ها عادت ماهانه را The Curse (لعنت) می‌نامند؛ و به راستی هم در دوران قاعدگی هیچ‌گونه هدف غائی شخصی وجود ندارد. در دوران ارسطو این اعتقاد وجود داشت که هرماه خونی که اختصاص به آن یافته که، در صورت باروری، خون و گوشت کودکی را بسازد، جاری می‌شود؛ حقیقت این نظریه کهنه این است که زن بدون وقفه، طرح کار بارداری را می‌ریزد. درمورد سایر پستانداران، این دوره تغییرهای منظم تخمدان و مهبل، فقط در یک فصل وجود دارد؛ و ضمناً با خونریزی هم همراه نیست؛ فقط در مورد میمون‌های عالی وزن است که این تحول‌ها همراه با درد و خونریزی صورت می‌گیرد.^۱ تقریباً در طول چهارده روز، حجم یکی از

۱- مقایسه پدیده‌هایی که در زن و میمون‌های عالی، به‌خصوص نوع «رزوس»، صورت می‌گیرد،

فولیکول‌های گراف که تخمک را در میان می‌گیرد، افزایش می‌یابد و می‌رسد و در این حال تخمدان، هورمونی را که در سطح کیسه‌ها قرار دارد و فولیکولن نامیده می‌شود، ترشح می‌کند. روز چهاردهم، تخم‌ریزی انجام می‌گیرد؛ جداره کیسه پاره می‌شود (و این امر گاهی عامل ایجاد خونریزی خفیفی است) تخمک به درون خرطوم رحم می‌افتد و خراش حاصله به نحوی که جسم زرد را بسازد، تحول می‌یابد. آن وقت مرحله دوم یا مرحله لوتئینیک آغاز می‌شود و ترشح هورمون موسوم به پروژستین که کارش مستقیماً روی رحم است این مرحله را مشخص می‌کند. رحم تغییر می‌یابد: سیستم مویرگ‌های جداره پر خون می‌شود، چین می‌خورد، نقش و نگارهایی می‌یابد، تورهای متنوعی می‌سازد؛ به این ترتیب، در درون رحم گهواره‌ای ایجاد می‌شود که کارش پذیرفتن تخم بارور شده است. چون این تغییرهای سلولی کار یک طرفه‌ای دارد، در صورتی که باروری انجام نگیرد، بنای پدیدآمده جذب نمی‌شود؛ شاید در سایر پستانداران، بازمانده‌های بی‌فایده از طریق عروق لنفاوی حمل شود. اما در زن، وقتی که این تورهای پرده درونی زهدان در هم ریخت، مقداری مخاط ورق ورق می‌شود و می‌ریزد، مویرگ‌ها باز می‌شوند و توده‌ای خونین به بیرون نفوذ می‌کند. سپس، طی مدتی که جسم زرد تغییر ماهیت می‌دهد، دوباره مخاط پدید می‌آید و یک مرحله فولیکولی تازه آغاز می‌شود. این روند پیچیده که جزئیاتش هنوز تا حدودی مرموز است تمام وجود زن را به لرزه در می‌آورد، زیرا با ترشح‌هایی هورمونی همراه است که بر تیروئید، هیپوفیز، دستگاه‌های عصبی مرکزی و سیستم عصبی سمپاتیک، و در نتیجه بر تمام اعضای داخلی اثر می‌گذارد. تقریباً تمام زن‌ها - یعنی بیش از هشتاد و پنج درصد آن‌ها - در این مرحله دستخوش آشوب‌هایی هستند. پیش از آغاز خونریزی، فشار خون بالا می‌رود، و بعد از آن پایین می‌آید؛ تعداد ضربان قلب افزایش می‌یابد و غالباً درجه حرارت بالا می‌رود؛ تب خیلی دیده شده است؛ ناحیه شکم دردناک می‌شود؛ ابتدا گرایش به یبوست و سپس اسهال مشاهده می‌شود؛ غالباً بزرگ شدن کبد، حبس بول، وجود آلبومین در اوره، از

نشان می‌دهد که تحلیل این پدیده‌ها پیشرفت حاصل کرده است. قطعاً تجربه در مورد حیوانات اخیر ساده‌تر است». لونی گالی‌بن، در «جنسیت»، (ن)

جمله عوارض است. در بسیاری از زن‌ها پیرومی دو لا موکوز پیتوئیتز (گلو درد) دیده شده است و بعضی از زن‌ها دچار اختلال بینایی و شنوایی می‌شوند؛ ترشح عرق افزایش می‌یابد و در ابتدای قاعدگی، عرق با بویی خاص همراه است که امکان دارد خیلی هم تند باشد و در تمام مدت قاعدگی باقی بماند. متابولیسم قلیایی افزایش می‌یابد. از شمار گلبول‌های سرخ کاسته می‌شود؛ و در این احوال، خون، موادی را که معمولاً در نسوج ذخیره شده است، به خصوص املاح کلسیم را، با خود می‌برد؛ این املاح بر تخمدان، بر تیرئید که به طور غیرعادی بزرگ می‌شود، بر هیپوفیز که دگرگونی مخاط رحم را کنترل می‌کند و فعالیتش تشدید شده، تأثیر می‌گذارد؛ این ناپایداری غدد، نوعی شکنندگی شدید عصبی به همراه دارد؛ سیستم مرکزی آسیب می‌بیند، و غالباً سردرد عارض زن می‌شود و دستگاه عصبی سنپاتیک به شدت واکنش نشان می‌دهد: کنترل خودکار که از طریق دستگاه مرکزی صورت می‌گیرد کاهش می‌یابد و این خود بازتاب‌ها و عقده‌های تشنج آلود را رها می‌گذارد و این امر با بی‌ثباتی‌های شدید خلق و خو آشکار می‌شود: زن بیش از گذشته هیجان‌زده و عصبی و زودخشم می‌شود و ممکن است اختلال‌های روانی شدید از خود نشان دهد. در این مرحله است که زن، به دشوارترین وضع، پیکرش را به مثابه چیزی کدر و بیگانه با خود، تحمل می‌کند؛ زن، طعمه زندگی سمج و بیگانه‌ای است که هر ماه در او گهواره‌ای می‌سازد و خراب می‌کند؛ هر ماه کودکی آماده می‌شود که به جهان پا گذارد ولی در میان ریزش تورهای سرخ، سقط می‌شود؛ زن، مانند مرد، پیکر خویش است^۱؛ اما پیکر زن، چیزی جز خود او است.

زمانی که تخمک بارور شده در رحم فرود می‌آید و در آن به رشد می‌پردازد، زن با وانهادگی ریشه‌دارتری آشنا می‌شود؛ قطعاً باروری پدیده‌ای طبیعی است که اگر در شرایط طبیعی سلامت تغذیه صورت گیرد به مادر لطمه‌ای وارد نمی‌آورد. حتی بین او و جنین روابط متقابلی ایجاد می‌کند که برای مادر مساعد است؛ با این همه، برخلاف نظریه‌ای خوش‌بینانه که فایده اجتماعی‌اش خیلی مسجل است، بارداری کاری خستگی‌آور است که برای

۱- بنا بر این من، حداقل در حدودی که آزمونی دارم، جسم خود هستم، و متقابلاً جسم من، موضوعی طبیعی، چون طرحی موقتی از تعام وجود من است. (مرلو پونتی، *دیدنه شناسی فهم*). (ن)

مادر، فایده شخصی ندارد^۱ و به عکس، فداکاری‌های سنگینی ایجاب می‌کند. بارداری در ماه‌های اول، غالباً با بی‌اشتهایی و تهوع‌هایی همراه است که در مورد هیچ ماده خانگی دیگری مشاهده نمی‌شود و این حالت، طغیان اورگانسم در مقابل نوع را که مالک آن می‌شود آشکار می‌کند؛ جسم زن، از نظر فسفر، کلسیم و آهن دچار کمبود می‌شود و جبران کمبود عنصر اخیر، بعداً دشوار است؛ فعالیت زیاد متابولیسم، باعث تحریک سیستم درون‌ریزی است؛ سیستم عصبی منفی، حالت تحریک‌پذیری شدیدی می‌یابد؛ خون، که وزن مخصوصش کاهش یافته، توانی ندارد، مشابه «خون افراد روزه‌گیر، قحطی‌زده، کسانی که به طور مکرر خون داده‌اند، افرادی که دوران نقاهت را می‌گذرانند»^۲ می‌شود. تمام امیدی که زن سالم، خوب تغذیه کرده، می‌تواند داشته باشد این است که پس از وضع حمل، بدون زحمت زیاد، این مصارف را جبران کند؛ اما غالباً در دوران بارداری، حوادث یا لااقل بی‌نظمی‌های خطرناکی روی می‌دهد؛ و اگر زن قوی بنیه نباشد، اگر از بهداشت دقیق بهره نگیرد، بر اثر مادر شدن‌ها دچار پیری زودرس و تغییر شکل می‌شود؛ همه می‌دانند که این مورد در روستاها به حد وفور دیده می‌شود. خود زایمان هم دردناک است؛ خطرناک است. در چنین بحرانی است که با یقین کامل مشاهده می‌شود که جسم، همواره نوع و فرد را با هم ارضاء نمی‌کند؛ گاه اتفاق می‌افتد که کودک بمیرد یا هنگام زاده شدن، سبب مرگ مادر شود و یا تولد او، در مادر ایجاد بیماری مزمنی کند. شیردادن هم بردگی تحلیل‌بری است؛ مجموعه‌ای از عوامل - که بی‌شک اصلی‌ترین آن‌ها تظاهر هورمون پروژستین است - در غدد پستان‌ها، باعث ترشح شیر می‌شود؛ تصاعد شیر همیشه دردناک است و غالباً تب به همراه می‌آورد و شیر دهنده به زیان بنیه و قوت خود نوزاد را تغذیه می‌کند. تضاد بین نوع و فرد، که هنگام زایمان گاهی شکل غم‌انگیزی به خود می‌گیرد، شکنندگی نگران‌کننده‌ای به جسم زن می‌دهد. غالباً گفته می‌شود که زنان «ناراحتی‌هایی در شکم» دارند؛ و واقعیت این است که آن‌ها عامل

۱- در این جافقط به نظرگاه فیزیولوژیک می‌پردازیم. مسلم است که از نظر روانی، مادر شدن برای زن می‌تواند بسیار مفید باشد، همان‌طور که می‌تواند بدبختی به شمار آید. (ن)

۲- رجوع کنید به نوشته وینی در جلد یازدهم «رساله فیزیولوژی» به مدیریت روزه و بنیه. (ن)

مخالفی را در اندرون خود نگه می‌دارند: نوع، آنان را تحلیل می‌برد. بسیاری از این ناراحتی‌ها نتیجه عفونتی که اصل و منشأ خارجی داشته باشد نیستند، بلکه از نوعی بی‌نظمی درونی ناشی می‌شوند؛ مثلاً شبه التهاب‌های رحمی، حاصل واکنش مخاط رحم در قبال تحریک غیر طبیعی تخمدان است؛ اگر پس از قاعدگی، جسم زرد به جای دفع شدن پایداری کند، سبب ایجاد التهاب در مخاط رحم یا التهاب یکی از خرطوم‌های رحم و غیره می‌شود.

گریز زن از تسخیر نوع، از طریق بحران دیگری هم صورت می‌گیرد؛ در فاصله چهل و پنج تا پنجاه سالگی، پدیده‌های یائسگی، عکس پدیده‌های دوران بلوغ صورت می‌گیرد. فعالیت تخمدان کاهش می‌پذیرد و حتی از بین می‌رود؛ این از بین رفتن فعالیت، نوعی فقر حیاتی فرد را به دنبال دارد. حدس زده می‌شود که غدد کاتابولیک، یعنی تیروئید و هیپوفیز، می‌کوشند که جایگزین ناکفایتی‌های تخمدان شوند؛ به این ترتیب، در کنار افسردگی‌های ناشی از کهولت، پدیده‌های ناگهانی مشاهده می‌شود: احساس گرگرفتگی، فشارخون‌های شدید و حالت‌های عصبی. گاهی اوقات غریزه جنسی بازگشت پیدا می‌کند؛ آن وقت، در بافت‌های بعضی زن‌ها چربی جمع می‌شود؛ بعضی دیگر حالت مردانه می‌یابند. در بسیاری، مجدداً تعادل درون‌ریزی برقرار می‌شود. آن وقت، زن احساس رهایی از بردگی‌های زنانه می‌کند؛ او به هیچ وجه قابل مقایسه با افراد خواجه نیست، زیرا نیروی زندگی‌اش دست نخورده است؛ اما دیگر طعمه قدرت‌هایی که وجودش را لبریز می‌کنند نیست؛ یا به پای خود پیش می‌رود. گاه گفته می‌شود که زن‌های مسن، «جنس سومی» پدید می‌آورند؛ و به راستی هم آن‌ها موجودات نری نیستند، اما دیگر ماده هم نیستند؛ و غالباً این خودمختاری فیزیولوژیک را نوعی سلامت، تعادل و بنیه‌ای که قبلاً نداشته‌اند بیان می‌کنند.

در زن، بر اختلاف‌هایی به معنای واقع کلمه جنسی، ویژگی‌هایی که کم و بیش نتیجه مستقیم آن‌ها هستند، قرار می‌گیرند؛ جسم زن را اعمال هورمونی مشخص می‌کنند. به طور متوسط، زن کوچک‌تر و سبک‌تر از مرد است، استخوان‌بندی‌اش ظریف‌تر، لگنش پهن‌تر و منطبق با اعمال بارداری و وضع حمل است؛ بافت‌های مفصلی‌اش نگهدارنده چربی است و شکل‌های پیکرش

بیش از پیکر مرد کروی شکل است؛ حالت کلی، یعنی مورفولوژی، پوست، سیستم موی اندام و غیره در دو جنس با هم تفاوت آشکار دارد. قدرت عضلانی در زن خیلی کمتر است؛ تقریباً دو سوم نیروی عضلانی مرد؛ زن نیروی تنفسی کمتری دارد؛ ریه‌ها، نای و حنجره زن کوچک‌تر است؛ اختلاف حنجره، تفاوت صدایه دنبال دارد. وزن مخصوص خون زن کمتر است؛ ثبات هموگلوبین کمتر است؛ از این رو، زن‌ها بنیه ضعیف‌تری دارند و آمادگی‌شان برای کم‌خونی بیشتر است. نبضشان تندتر می‌زند، سیستم عروقی‌شان ناپایدارتر است؛ به آسانی سرخ می‌شوند، به‌طور کلی، ناپایداری یکی از ویژگی‌های نمایان اورگانیزم آن‌ها است؛ در مردها، از جمله ثبات‌ها یکی پایداری در متابولیسم کلسیم است؛ درحالی که زن خیلی کمتر از مرد املاح آهکی ذخیره می‌کند و مقداری از آن را هم در ایام قاعدگی و بارداری از دست می‌دهد؛ به نظر می‌رسد که تخمدان‌ها در مورد کلسیم عملی کاتابولیک انجام می‌دهند؛ این ناپایداری در تخمدان‌ها و نیز در تیروئید که در زن بزرگ‌تر از مرد است، بی‌نظمی‌هایی پدید می‌آورد؛ و بی‌قاعدگی‌های ترشح‌های درون‌ریز، بر سیستم اعصاب سمپاتیک اثر می‌گذارد؛ کنترل عصبی و عضلانی به‌طور کامل صورت نمی‌گیرد. این ناپایداری و عدم کنترل، تأثیرهای هیجانی را به دنبال دارد که مستقیماً به نوسان‌های گردش خون مربوط می‌شود؛ تپش قلب، سرخی و غیره؛ و از این جا است که زن‌ها دستخوش تظاهرات تشنج‌آلود از قبیل گریه، خنده‌های شدید و بحران‌های عصبی قرار می‌گیرند.

می‌بینیم که بسیاری از این ویژگی‌ها، ناشی از وابستگی زن به نوع خویش است. برجسته‌ترین نتیجه این آزمون همین است؛ در میان تمام پستانداران ماده، زن بیش از همه از خود بیگانه شده است و در ضمن به شدیدترین وجه، این بیگانگی از خود را رد می‌کند؛ در هیچ ماده‌ای، به‌بردگی گرفته شدن اورگانیزم به منظور انجام کار تولید مثل، این چنین آمرانه نیست و در عین حال، این چنین هم به دشواری پذیرفته نشده است؛ بحران‌های بلوغ و یائسگی، «لنت» ماهانه، بارداری طولانی و اغلب خطرناک، بیماری‌ها و حوادث، این‌ها ویژگی انسان ماده است؛ گویی، زن هرچه بیشتر در مقابل سرنوشت قد برافرازد و خود را به مثابه فرد آشکار کند، بار سرنوشتش

سنگین تر می شود. اگر زن با مرد مورد مقایسه قرار گیرد، به نظر می رسد که مرد بی نهایت صاحب امتیاز است: زندگی جنسی اش با وجود شخصی اش در مبارزه نیست، بلکه به طریقی ممتد، بدون بحران و غالباً بدون حادثه، می گذرد. به طور متوسط، زن ها به اندازه مردها عمر می کنند؛ اما خیلی بیشتر از مردها بیمار می شوند و مرحله های متعددی وجود دارد که اختیارشان در دست زن ها نیست. این دانسته های زیست شناختی، بی نهایت دارای اهمیت هستند؛ زیرا در ماجرای زن، سهم عمده ای به عهده دارند و یکی از عوامل اصلی موقعیت زن به شمار می روند: در تمام توصیف های آتی مان، باید به این ها استناد جوییم. زیرا با توجه به این که دنیا به یاری بدن مورد تسخیر ما قرار می گیرد، بسته به این که چه گونه به چنگ آورده شود، چهره ای دیگر می نماید. از این رو است که آن ها را به تفصیل مورد مطالعه قرار داده ایم؛ این ها از جمله کلیدهایی هستند که اجازه می دهند وجود زن درک شود. اما آن چه نمی پذیریم این فکر است که این ها سرنوشت کاملاً تعیین شده ای برای زن بسازند. این ها کافی نیستند تا بتوانند سلسله مراتب جنس ها را تعیین کنند؛ این ها توجیه نمی کنند که چرا زن موجودی «دیگر» است؛ این دانسته ها، زن را محکوم نمی کنند که وظیفه وابسته بودن را برای همیشه حفظ کند.

✽ اغلب ادعا شده که تنها فیزیولوژی اجازه می دهد به این سؤال ها پاسخ داده شود: آیا موقعیت فردی در میان دو جنس، دارای شانس های یکسانی است؟ در میان نوع، کدام یک از دو جنس، مهم ترین وظیفه ها را به عهده دارد؟ اما مسأله اول برای زن و سایر ماده ها ابتداً به یک نحو مطرح نمی شود، زیرا حیوانات، انواع مشخصی پدید می آورند که ارائه توصیف های ایستا از آن ها امری ممکن است؛ کافی است که ملاحظات را دسته بندی کرد و آن گاه تصمیم گرفت که آیا مادیان به اندازه اسب نر سریع می تازد یا نه، آیا شمپانزه های نر در تست های هوش، بهتر از یاران ماده خود به توفیق دست می یابند یا نه؛ حال آن که بشریت مدام در حال تکوین است. برخی از دانشمندان ماتریالیست ادعا کرده اند که مسأله را به طریقی کاملاً ایستا مطرح کرده اند؛ آن ها، سرشار از

فرضیه توازی پسیکولوژیک، در صدد برآمده‌اند که بین اورگانیزم‌های نر و ماده، مقایسه‌های ریاضی برقرار کنند؛ آن‌ها براین گمان بوده‌اند که چنین تدبیرهایی، توانایی‌های بدنی را بی‌درنگ تعیین می‌کند. نمونه‌ای از بحث‌های بیهوده‌ای را که این روش برانگیخته است ذکر می‌کنیم. چون حدس زده می‌شد که به گونه‌ای مرموز، افکار از مغز ترشح می‌کنند، خیلی مهم به نظر می‌رسید که به طور قطع این موضوع فیصله یابد که آیا وزن متوسط مغز زن کمتر از وزن متوسط مغز مرد است یا نه. معلوم شد که به طور متوسط وزن محتوای جمجمه زن ۱۲۲۰ گرم و وزن محتوای جمجمه مرد ۱۳۶۰ گرم است، چون وزن محتوای جمجمه زن بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ گرم و وزن محتوای جمجمه مرد بین ۱۱۵۰ گرم تا ۱۷۰۰ گرم است. اما وزن مطلق، چیز بامعنایی نیست؛ از این رو تصمیم گرفته شد که وزن نسبی مورد توجه قرار گیرد. نتیجه این که وزن مخصوص در مرد $۱/۴۸۴$ و در زن $۱/۴۴۲$ است. به این ترتیب امتیاز نصیب زن می‌شود. نه، باز هم باید تصحیح کرد: در موارد چنین مقایسه‌هایی، کوچک‌ترین اورگانیزم است که به نظر می‌رسد همواره امتیاز می‌آورد؛ برای آن که در مقایسه دو گروه موجود حساب تن را به درستی کنار گذاشت، اگر صحبت از یک نوع خاص است، باید وزن محتوای جمجمه را بر $۰/۵۶$ وزن جسم تقسیم کرد. مشاهده می‌کنیم که مرد و زن معرف دو تیپ متفاوت هستند. بنابراین به نتیجه زیر می‌رسیم:

در مرد: $۰/۵۶$ توانایی = ۴۹۸

$$\frac{۱۳۶۰}{۴۹۸} = ۲/۷۳$$

در زن: $۰/۵۶$ توانایی = ۴۴۶

$$\frac{۱۲۲۰}{۴۴۶} = ۲/۷۴$$

به برابری دست می‌یابیم. اما آن چه سبب سلب توجه فراوان از این بحث‌های دقیق می‌شود این است که نتوانسته‌ان بین وزن مغز و پیشرفت هوش کمترین رابطه‌ای برقرار کنند. از فرمول‌های شیمیایی هم که هورمون‌های مردانه و زنانه را تعیین می‌کنند نمی‌توان تعبیری روانی به دست داد. ولی ما، هر گونه تصویری از توازی پسیکو - فیزیولوژیک را قاطعانه رد می‌کنیم؛ این

نظریه ای است که از دیر زمان و به طور قطع اساسش کنده شده است. اگر توجه را به آن جلب می‌کنیم از آن رو است که این نظریه با آن که از نظر فلسفی و علمی ورشکسته به شمار می‌آید، هنوز هم بسیاری اذهان را در تسخیر خود دارد؛ دیده شده است که در بعضی‌ها هنوز هم کهن‌ترین بقایا وجود دارد. همچنین هر گونه سیستم استناد را که به طور مضمحل از وجود سلسله مراتب طبیعی ارزش‌ها، مثلاً مراتب تحولی، خبر دهد رد می‌کنیم؛ بیهوده است از خود سؤال شود آیا پیکر زن کودکانه‌تر از پیکر مرد است یا نه، آیا این پیکر، کم و بیش به پیکر میمون‌ها نزدیک است یا خیر، و غیره. تمام این بحث‌ها که ناتو رالیسم مبهمی را با اخلاق یا استتیک مبهم‌تر در می‌آمیزند چیزی جز لفظ پردازی‌های بی‌معنا نیستند. فقط در چشم‌اندازی انسانی است که در نوع انسانی، نر و ماده را می‌توان مورد مقایسه قرار داد. اما تعریف مرد این است که او موجودی نیست که از پیش تثبیت یافته باشد، بلکه خود را آن چنان که باید باشد می‌سازد. همان گونه که مرلو پونتی به درستی گفته است: مرد یک نوع طبیعی نیست؛ فکری تاریخی است. زن یک واقعیت بسته و انجماد یافته نیست، بلکه تکوین است؛ در مرحله تکوین است که باید او را با مرد مقابله کرد، یعنی باید امکانات او را تعیین کرد؛ چیزی که این همه بحث‌ها را به بی‌راهه می‌کشاند این است که خواسته شود زن را به آن چه امروز هست محدود کنند، در حالی که مسأله توانایی‌های او را مطرح می‌کنند؛ حقیقت این است که توانایی‌ها فقط هنگامی به طور قطع آشکار می‌شوند که تحقق پذیرفته باشند؛ اما باز واقعیت این است که وقتی موجودی را که تعالی و فراروی است مورد ملاحظه قرار دهند هرگز نمی‌توانند جلوی محاسبات را بگیرند.

با این همه، گفته خواهد شد که در چشم‌اندازی که من برمی‌گزینم - چشم‌اندازهای هایدگر، سارتر و مرلو پونتی - جسم اگر عبارت از چیز نباشد، موقعیت هست؛ این سهم ما از دنیا و طرح اولیه برنامه‌های ما است. زن ضعیف‌تر از مرد است؛ نیروی عضلانی کمتری دارد؛ گلبول‌های قرمز کمتری دارد، قدرت تنفسی کمتری دارد؛ با سرعتی کمتر از مرد می‌دود، وزنه‌های سبک‌تری بلند می‌کند، تقریباً هیچ ورزشی نیست که در آن زن بتواند با مرد به رقابت برخیزد؛ در پیکار نمی‌تواند با مرد به مقابله بپردازد. ناپایداری و عدم

کنترل و شکنندگی‌ئی که از آن سخن رانندیم به این ضعف افزوده می‌شود؛ این‌ها واقعیت را پدید می‌آورند. از این رو، سهم او از دنیا محدودتر است؛ زن در طرح‌ها و نقشه‌های خود، که ضمناً کمتر هم قادر به اجرای آن‌هاست، پایداری و استقامت رأی کمتری دارد. این به معنای آن است که زندگی فردی زن، نسبت به زندگی فردی مرد، از غنای کمتری برخوردار است.

در حقیقت، این واقعیت‌ها را نمی‌توان انکار کرد. اما این‌ها به خودی خود معنایی ندارند. به محض این که چشم‌اندازی را که جسم را براساس وجود تعریف می‌کند پذیرفتیم، زیست‌شناسی به علمی انتزاعی بدل می‌شود؛ هنگامی که آگاهی فیزیولوژیک (کهتری از نظر نیروی عضلانی) معنایی را در برگرفت، این معنا بلافاصله به مثابه وابسته به یک مجموعه کلی، جلوه می‌کند؛ «ضعف» به مثابه ضعف آشکار نمی‌شود مگر در پرتو هدف‌هایی که انسان به خود عرضه می‌کند، و نیز در پرتو وسایلی که در اختیار دارد و قوانینی که به خود می‌قبولاند. اگر انسان نخواهد دنیا را بگیرد، همان فکر نصیب از چیزها هم معنایی نخواهد داشت؛ وقتی این گرفتن، استفاده کامل از نیروی بدنی را ایجاب نکند، در حدی که پایین‌تر از حداقل قابلیت استفاده باشد، تفاوت‌ها منسوخ می‌شود؛ درجایی که آداب و عادات، خشونت را ممنوع می‌شمارند، نیروی عضلانی نمی‌تواند سلطه‌ای ایجاد کند؛ آن وقت استادهای وجودی، اقتصادی و اخلاقی لازم است تا تصور ضعف بتواند به نحو واقعی تعریف شود. گفته شده که نوع بشری ضد طبیعت است؛ این اصطلاح کاملاً درست نیست، زیرا انسان نمی‌تواند با اصل به مخالفت برخیزد. اما به گونه‌ای که این اصل را می‌پذیرد، حقیقت آن را می‌سازد؛ طبیعت برای او واقعیتی ندارد مگر در حدی که با اقدام و عمل او به چنگ آید؛ طبیعتش استثنایی پدید نمی‌آورد. وظیفه‌ای را که سهم تولیدی برای زن ایجاد می‌کند، بیش از سهمی که او در دنیا دارد نمی‌توان در عالم انتزاع سنجید؛ رابطه مادری با زندگی فردی طبعاً در میان حیوانات براساس دوره فعل و فصل‌ها تنظیم شده است؛ این رابطه در زن نامعین است؛ فقط اجتماع می‌تواند درباره آن تصمیم بگیرد؛ بنا براین که اجتماع، موالد کم و زیادی طلب کند، بنا شرایط بهداشتی که باروری و زایمان در آن‌ها صورت می‌گیرد، بردگی زن نسبت به نوع، شدت و ضعف می‌یابد. مثلاً

اگر در مورد عالم حیوانات برتر بتوان گفت که نر به نحوی آمرانه تر وجود فردی را آشکار می‌کند، در مورد جامعه بشری می‌توان گفت که «امکان‌های فردی» به شرایط اقتصادی بستگی دارد.

به هر طریق، این اتفاق همیشه نمی‌افتد که امتیازهای فردی نر در دل نوع به او برتری ببخشد. ماده در عالم مادری نوعی خودمختاری دیگر کسب می‌کند. گاهی نر سلطه خود را می‌قبولاند. مثلاً این مورد در میان میمون‌هایی که زوکرمن مورد مطالعه قرار داده، دیده می‌شود. ولی اغلب، دو نیمه زوج هر کدام زندگی جدایی دارند؛ شیر نر با شیر ماده به طور برابر عهده‌دار مراقبت از خانواده‌اند. در این جا هم نوع انسانی اجازه نمی‌دهد که به هیچ مورد دیگری محدود شود؛ مردها از همان ابتدا به مثابه مرد مطرح نمی‌شوند؛ هرگز مردها و زن‌ها در نبردهای تن به تن، یکدیگر رابه مبارزه فرانخوانده‌اند؛ زوج یک «اتفاق» اصلی است؛ خود این «اتفاق» هم پیوسته چون عامل ثابت یا گذرای اجتماع وسیع‌تری آشکار می‌شود؛ در بطن این جوامع، از میان نر یا ماده، کدام یک برای نوع لازم است؟ در حد و حدود سلول‌های جنسی، در سطح وظایف زیست‌شناختی هم‌آغوشی و بارداری، اصل نر برای حفظ نوع، اقدام به خلق می‌کند و اصل ماده برای خلق، حفظ می‌کند؛ در زندگی اجتماعی، این تقسیم چه می‌شود؟ برای انواعی که به اورگان‌های بیگانه یا به پیکری پرچ شده‌اند، برای انواعی که طبیعت خوراک فراوان و بی‌زحمت در اختیارشان قرار می‌دهد، وظیفه نر منحصراً به بارور کردن محدود می‌شود؛ وقتی که باید جست و جو کرد، به دنبال شکار رفت، برای تأمین غذای فرزندان به مبارزه پرداخت، موجود نر غالباً به حفظ آن‌ها کمک می‌کند؛ در انواعی که کودکان تا مدت‌ها پس از گرفته شدن از شیر، بازهم قادر به برآوردن نیازهای خود نیستند، این کمک مطلقاً ضرورت می‌یابد؛ در این صورت، کار نر اهمیت مفرط پیدا می‌کند؛ زندگی‌هایی که نر برانگیخته است بدون او باقی نمی‌مانند. وجود یک نر برای آن که هر سال بسیاری ماده باردار شوند کافی است؛ اما برای این که نوزادان بعد از تولد باقی بمانند، برای این که از آن‌ها در قبال دشمنان دفاع به عمل آید، برای این که تمام نیازهای نوزادان از چنگ طبیعت بیرون کشیده شود، وجود نرها لازم است. تعادل نیروهای تولیدی و قدرت‌های تولید

مثل در مراحل مختلف اقتصادی تاریخ بشری به انحاء گوناگون صورت می‌گیرد و همین مراحل است که رابطه نر و ماده با بچه‌ها و بعدها روابط بچه‌ها با یکدیگر را شرطی می‌کند. اما آن وقت، دیگر از قلمرو زیست‌شناسی به در می‌آییم؛ برتری یکی از دوجنس را در مورد وظیفه‌ای که برای تداوم نوع به عهده دارد، فقط در پرتو زیست‌شناسی نمی‌توان روشن کرد.

اما، بالاخره اجتماع عبارت از یک نوع واحد نیست؛ در اجتماع، نوع به مثابه وجود به خود تحقق می‌بخشد؛ به سوی دنیا و آینده تعالی می‌پذیرد؛ آداب و عاداتش از زیست‌شناسی ناشی نمی‌شود؛ افراد هرگز به دست طبیعت خود رها نمی‌شوند، بلکه از طبیعتی ثانوی که عبارت از آداب و عادات است و میل‌ها و بیم‌های مبین رفتار هستی آن‌ها را منعکس می‌کند، فرمان می‌برند. نفس نه به مثابه جسم، بلکه در مقام جسم تابع تابوها و قوانین، از خود شناخت می‌یابد و کمال می‌پذیرد؛ به نام بعضی ارزش‌ها به خود ارزش می‌دهد. یک بار دیگر می‌گوییم فیزیولوژی نیست که می‌تواند ارزش‌ها را بنیاد نهد؛ اصول زیست‌شناسی، غالباً همان ارزش‌هایی را دربر می‌گیرد که فرد که به آن‌ها می‌بخشد. اگر احترام یا ترسی که زن بر می‌انگیزد مانع از استفاده از خشونت در قبال او شود، آن وقت برتری عضلانی نر، منبع قدرت نخواهد بود. اگر عرف - آن گونه که در میان بعضی قبیله‌های سرخ‌پوست دیده می‌شود - بر آن جاری باشد که دختران برای خود شوهر انتخاب کنند یا پدر درباره ازدواج‌ها تصمیم بگیرد، حالت تهاجمی جنسی نر دیگر هیچ‌گونه ابتکار، هیچ‌گونه امتیازی به او اعطا نمی‌کند. رابطه نزدیک مادر و کودک بنا بر ارزش اعطا شده به کودک، که خیلی هم قابل تغییر است، برای مادر منبع شایستگی یا نا شایستگی خواهد بود؛ این رابطه نیز، همان طور که گفته شد، بنا بر پیشداوری‌های اجتماعی به رسمیت شناخته خواهد شد.

به این ترتیب، در پرتو مجموعه‌ای هستی‌شناسانه، اقتصادی و روان‌کاوانه است که باید اصول زیست‌شناسی را روشن کنیم. بردگی زن در قبال نوع، حدود توانایی‌های فردی‌اش، اموری دارای اهمیت مفرط هستند؛ پیکر زن یکی از عوامل اساسی موفقیتی است که زن در دنیا دارد. اما این هم برای تعریف و تبیین او کفایت نمی‌کند؛ پیکر زن، واقعیت تجربی ندارد مگر در

مقامی که از طرف ضمیر در خلال اعمال و بطن اجتماعی پذیرفته شده باشد؛ زیست شناسی کافی نیست تا پاسخ به سؤالی را که فکر ما را به خود مشغول می‌دارد فراهم آورد: برای چه زن عبارت از دیگری است؟ صحبت بر سر این است که بدانیم طبیعت چه گونه در خلال تاریخ زن از سر گرفته شده است؛ صحبت بر سر این است که بدانیم بشریت با ماده انسانی چه کرده است. **

فصل دوم

نظریه روان‌کاوی

پیشرفت عظیم روان‌کاوی در زمینه پسیکو - فیزیولوژی، این است که ملاحظه شده که هیچ عاملی در زندگی روانی مداخله نمی‌کند، مگر این که معنایی انسانی دربر داشته باشد؛ پیکر - شیء مورد وصف دانشمندان، به نحو ملموس و واقعی وجود ندارد، بلکه پیکری که نفس آن را تجربه کرده، وجود دارد. زن تاحدودی که خود را ماده احساس کند ماده است. نکته‌های مسلمی وجود دارند که از نظر زیست‌شناسی اساسی هستند و به شرایط تجربه شده زن تعلق نمی‌گیرند؛ مثلاً ساخت تخمک در زن انعکاس نمی‌یابد؛ به عکس، عضو نه چندان مهمی چون کلیتوریس، در زن سهم درجه اولی به عهده دارد. طبیعت نیست که زن را تعریف می‌کند؛ بلکه خود زن است که با پذیرفتن طبیعت در عواطفش، خود را تعریف می‌کند.

در این چشم‌انداز است که مجموعه سیستمی بنا شده است. در این جا قصد نداریم که از مجموعه سیستم انتقاد به عمل آوریم، بلکه فقط می‌خواهیم سهم آن در مطالعه زن را مورد بررسی قرار دهیم. بحث درباره روان‌کاوی، اقدام ساده‌ای نیست. روان‌کاوی نیز مانند هر آئینی - مسیحیت، مارکسیسم - براساس مفاهیمی خشک و سخت و دارای نرمشی دست و پا گیر آشکار

می‌شود. در آن، کلمات، گاهی محدودترین معناها را گرفته‌اند، مثلاً کلمه اهلل، خیلی درست، برآمدگی گوشتی را که آلت مردانه است نشان می‌دهد؛ اما گاهی هم کلمات، به نحوی بی‌پایان گسترش یافته‌اند و ارزشی نمادین به خود گرفته‌اند: اهلل مجموعه ویژگی‌های مردانه را بیان می‌دارد. اگر به معنای ظاهری دکترین حمله شود، روان‌کاوی ادعا خواهد کرد که از روح آن چیزی درک نکرده‌اند؛ اگر روح آن مورد تصدیق قرار گیرد، روان‌کاوی بلافاصله می‌خواهد انسان را به بند معنای ظاهری‌اش بکشانند. روان‌کاوی می‌گوید: دکترین اهمیتی ندارد: روان‌کاوی عبارت از روش است؛ ولی موفقیت روش، عقیده و ایمان صاحب دکترین را تقویت خواهد کرد. ضمناً سیمای واقعی روان‌کاوی را در کجا به جز روان‌کاوی می‌توان یافت؟ اما در میان روان‌کاوان نیز، همان‌گونه که در میان مسیحیان و مارکسیست‌ها، افراد ملحدی یافت می‌شوند، چند تن از روان‌کاوان اعلام داشته‌اند که «بدترین دشمنان روان‌کاوی، خود روان‌کاوها هستند». به رغم وجود صراحت اسکولاستیک غالباً فضل فروشانه، بسیاری از ابهام‌ها هنوز از بین نرفته‌اند. همان طور که سارتر و مرلوپونتی خاطر نشان کرده‌اند، نکته «غریزه جنسی، با وجود قابل گسترش است» به دو نحو بسیار متفاوت می‌تواند درک شود؛ می‌توان قصد بیان این نکته را کرد که هرگونه استحاله فرد صاحب وجود، معنایی جنسی دارد، یا این که هر پدیده جنسی دارای یک معنای جنسی است؛ آشتی بین هر دو تأکید، امکان‌پذیر است؛ ولی اغلب به همین اکتفا می‌کنند که آهسته از یکی از این دو به دیگری بلغزند. از سویی، به محض این که «جنسی» را از «تناسلی» متمایز کنند، مفهوم جنسیت محو می‌شود. دالبیه می‌گوید: «جنسی به نظر فروید، عبارت از قابلیت ذاتی جدا کردن تناسلی» است. ولی هیچ چیز بیش از «قابلیت»، یعنی امر ممکن، مغشوش نمی‌نماید. فقط واقعیت است که دلیل انکار ناپذیری از امکان فراهم می‌آورد. فروید فیلسوف نیست، از این که سیستم خود را به طریق فلسفی توجیه کند استنکاف ورزیده است؛ شاگردانش مدعی هستند که فروید از این طریق، هر گونه حمله به متافیزیک را طرد می‌کند. با این همه، در پس همه این تأکیدها، اصول مسلم متافیزیکی وجود ندارد: به کاربردن زبان، هر فلسفه یعنی پذیرفتن این فلسفه. همین ابهام‌ها

هستند که انتقاد را دشوار و ایجاب می‌کنند.***

فروید خیلی در بند سرنوشت زن نبوده است. روشن است که او توصیف مرد را از روی توصیف زن گرده‌برداری کرده است و فقط به تعدیل برخی ویژگی‌ها اکتفا ورزیده. پیش از او مارانیون متخصص امور جنسی اعلام داشته: «غریزه جنسی به مثابه انرژی متفاوت، می‌توان گفت که قدرتی از جانب مرد است. در مورد اورگاسم نیز همین را می‌گوییم». به عقیده او، زنانی که به اورگاسم می‌رسند زن‌های «شبه مرد» هستند؛ هیجان جنسی یک طرفه است، و زن فقط در نیمه راه جای دارد.^۱ فروید تا این حد پیش نمی‌رود؛ او می‌پذیرد که ویژگی جنسی زن به اندازه مرد تحول پذیرفته است؛ اما آن را خیلی به طور مستقل مورد بررسی قرار نمی‌دهد. فروید می‌نویسد: «غریزه جنسی به نحو ثابت و منظم، جوهر مردانه دارد، اعم از این که در مرد بروز کند یا در زن». از طرح غریزه زن به صورت اصیل خود استنکاف می‌ورزد؛ بنا بر این غریزه جنسی زن لزوماً به مثابه اشتقاقی از غریزه جنسی مردانه در نظر او جلوه می‌کند. به عقیده فروید، این غریزه در ابتدا در هر دو جنس به یک شکل رشد می‌کند: تمام کودکان از یک مرحله دهانی که آنان را دلبسته سینه مادر نگه می‌دارد و سپس از یک مرحله مقعدی گذر می‌کنند. و بالاخره به مرحله تناسلی می‌رسند؛ در این مرحله است که آنان با یکدیگر تفاوت پیدا می‌کنند. فروید نکته‌ای را که پیش از او کسی به اهمیت آن پی نبرده، روشن کرده است: اروتیسم مردانه به طور قطع در آلت تناسلی جایگزین می‌شود؛ در حالی که در زن، دو سیستم اروتیک متمایز از هم وجود دارد: یکی مربوط به کلیتوریس است که در مرحله کودکی رشد می‌کند، و دیگری سیستم اروتیک مهلی است که شکوفایی‌اش پس از دوران بلوغ صورت می‌گیرد؛ پسرچه هنگامی که به مرحله تناسلی می‌رسد، سیر تکاملی‌اش به پایان رسیده است؛ به این معنا که از وضع اتو اروتیک که در آن لذت در ذهنیت خود مورد نظر قرار دارد، به وضع اترو اروتیک که لذت را به موضوعی که قاعدتاً باید زنی باشد پیوند می‌دهد،

۱- شگفت آن که این نظریه را در نوشته دی. ج. لاورنس هم می‌توان یافت. در کتاب «مار پر دار»، دن چیپریانو مراقب است که معشوقه‌اش هرگز به اورگاسم نرسد؛ زن باید هماهنگ با مرد به لرزه درآید، نه آن که در لذت فردیت بیابد. (ن)

می‌رسد؛ این گذر در دوران بلوغ و در خلال مرحله‌ای نارسیسیک، صورت می‌گیرد؛ اما آلت تناسلی، مانند دوران کودکی عضو شهوانی ممتاز باقی می‌ماند. زن نیز بایستی در خلال نارسیسیسم، با توجه به مرد، به غریزه جنسی خود عینیت ببخشد؛ اما روند آن بسیار پیچیده‌تر است زیرا زن باید از لذت کلیتوریزی به لذت مهبل‌ی برسد. برای مرد فقط یک مرحله تناسلی وجود دارد، در حالی که برای زن این مرحله، دوگانه است؛ برای زن خیلی بیشتر این خطر وجود دارد که به پایان رشد جنسی خود نرسد و در مرحله کودکی باقی بماند و در نتیجه اختلالات عصبی‌اش پیشرفت کند.

کودک در مرحله اتو اروتیک باشدت کم و بیش، به یک موضوع دلبستگی پیدا می‌کند: پسر به مادر دلبستگی می‌یابد و می‌خواهد مانند پدر شود؛ اما بر اثر این توقع به هراس می‌افتد و بیمناک می‌شود که پدر برای تنبیه او را مثله کند؛ از «عقده اودیپ»، «عقده اختگی» زاده می‌شود؛ آن رقت احساسات تهاجمی نسبت به پدر در او اوج می‌گیرد، ولی در همان حال اقتدار پدری بیشتر در درونش ریشه می‌دواند؛ به این ترتیب «من برتر» که گرایش به زناکاری را مهار و سرزنش می‌کند، پدید می‌آید؛ گرایش‌های زناکارانه واپس زده می‌شود، عقده پاک می‌شود، و پسر از چنگ پدری که عملاً به صورت قواعد اخلاقی در وجودش استقرار یافته است رها می‌شود. به همان نسبت که اودیپ مشخص و به شدت سرکوب شده، «من برتر» از قوت بهره‌مند است. فروید، ماجرای دختر بچه را ابتدا کاملاً مشابه ماجرای پسر بچه توصیف کرده؛ سپس به شکل زنانه عقده کودکانه، نام عقده الکتر داده است؛ ولی روشن است که او این عقده را کمتر به طور مستقل و بیشتر بر اساس چهره مردانه‌اش توصیف کرده است؛ با این همه، فروید می‌پذیرد که بین این دو، تفاوت بسیار مهمی وجود دارد؛ دختر بچه، ابتدا کششی به جانب مادر احساس می‌کند، در حالی که پسر بچه از لحاظ جنسی، یک لحظه هم به جانب پدر کشش ندارد؛ این کشش، بازمانده مرحله دهانی است؛ در آن هنگام کودک با پدر همانندی می‌یابد؛ اما دختر بچه در حدود پنج سالگی، تفاوت آناتومیک موجود بین دو جنس را کشف می‌کند و به سبب فقدان آلت رجولیت، با عقده اختگی، واکنش نشان می‌دهد؛ احساس می‌کند که مثله شده است و از این بابت رنج می‌برد؛ آن

وقت از توقع‌های مردانه‌اش انصراف حاصل می‌کند، راه همانندی با مادر را در پیش می‌گیرد و در صدد برمی‌آید که پدرش را اغوا کند. «عقده اختگی» و «عقده الکر» یکدیگر را تقویت می‌کنند؛ احساس سرخوردگی دختر بچه به همان اندازه شدت دارد که پدرش را دوست داشته باشد و بخواهد همانند او باشد؛ و به عکس، این حسرت و اسف، بر شدت عشق او می‌افزاید: دختر با محبتی که نسبت به پدر در دل می‌پرورد، می‌تواند کهری خود را جبران کند. دختر بچه نسبت به مادر خود احساس رقابت و سپس احساس مخاصمت می‌کند. پس از آن در وجود او نیز «من برتر» شکل می‌گیرد، گرایش‌های زناکارانه واپس زده می‌شود؛ اما «من برتر» در زن خیلی شکننده‌تر است: عقده الکر کمتر از عقده اودیپ دارای وضوح است، زیرا کشش‌های نخستین به جانب مادر بوده‌است؛ و نیز به سبب آن‌که شخص پدر موضوع عشقی بوده که خودش آن را محکوم می‌شمارد، نهی و بازداشتن‌های او کمتر از آن‌چه در مورد پسر - رقیب دیده می‌شود از شدت مایه می‌گیرد. به‌خوبی مشاهده می‌شود که مجموعه دوام جنسی، مانند رشد تناسلی، برای دختر بچه بسیار پیچیده‌تر است تا برای برادرانش: امکان دارد که او مورد این وسوسه قرار گیرد که در قبال عقده اختگی با انکار زن بودن و پافشاری در مورد آرزوی داشتن آلت رجولیت و همانندی با پدر، واکنش نشان دهد؛ نتیجه این رفتار آن خواهد بود که دختر در مرحله کلیتوریسی باقی بماند، سردمزاج شود یا به همجنس بازی روی بیاورد.

دو انتقاد اساسی که می‌توان متوجه این توصیف دانست از این امر ناشی می‌شود که فروید آن را از روی نمونه مردانه گرده‌برداری کرده‌است. فروید حدس می‌زند که زن، خود را مردی مثله شده می‌پندارد؛ اما فکر مثله شدن، مستلزم مقایسه و ارزش بیشتر بخشیدن است؛ امروزه بسیاری از روان‌کاوان بر این عقیده‌اند که دختر بچه در حسرت داشتن آلت رجولیت است، اما گمان نمی‌کند که او را از آن عاری کرده باشند؛ نفس این حسرت نیز عمومیت ندارد؛ و نمی‌تواند از مقایسه ساده آناتومیک ناشی شود؛ عده‌ای از دختران، بعدها به ساخت پیکر مرد پی‌برند؛ و اگر هم به آن پی می‌برند بر اثر مشاهده است؛ پسر بچه از آلت مردانگی خود تجربه‌ای زنده دارد که به او اجازه می‌دهد از آن

غروری هم کسب کند؛ اما این غرور با احساس حقارت خواهرانش رابطه مستقیم ندارد، زیرا آنان اندام مردانه را فقط از بیرون می‌شناسند؛ این زائده، این ترکه باریک گوشتی، جز بی تفاوتی و حتی بیزاری، احساسی در آنان برنمی‌انگیزد. آرزو و حسرت دختر بچه، هنگامی که ظاهر می‌شود، ناشی از ارزش بیشتر بخشیدن به عالم مردی است؛ فروید وقتی باید از آن خبر دهد، آن را امری به مثابه حقیقت پذیرفته شده تلقی می‌کند.^۱ از سویی، مفهوم عقده الکترا به سبب آن که یک توصیف اصلی غریزه جنسی زنانه الهام بخش آن نبوده، بسیار مبهم است. در مورد پسر بچه هم وجود عقده اودیپ به معنای خاص تناسلی عمومیت ندارد؛ اما به جز در موارد بسیار استثنایی نمی‌توان پذیرفت که پدر برای دختر، منبع تحریک تناسلی باشد؛ یکی از مسائل بزرگ اروتیسم زنانه این است که لذت کلیتوریسی راه جدایی در پیش می‌گیرد؛ فقط در حدود دوران بلوغ و یا ارتباط با اروتیسم مهبلی است که در جسم زن، برخی مناطق اروژن رشد می‌یابد؛ بیان این مطلب که بوسه‌ها و نوازش‌های پدر «توانایی درونی» دارد که لذت کلیتوریسی را در دختر بچه ده ساله‌ای به جنبش در آورد، ادعایی است که در اکثر موارد فاقد هر گونه معنا است. اگر پذیرفته شود که «عقده الکترا» فقط خصوصیت عاطفی بسیار غیر محدودی دارد و بس، آن وقت تمام مسأله احساسات که فروید یسم وسیله تعریف آن را به دست نمی‌دهد، به محض آن که از رفتار جنسی متمایز شود، قابل طرح خواهد بود. به هر حال، غریزه جنسی زنانه نیست که به پدر جنبه خدایی می‌دهد؛ مادر به سبب میلی که به پسر الهام می‌دهد جنبه خدایی نیافته است؛ اما این امر که میل زنانه متوجه موجودی دارای سلطه می‌شود، ویژگی اصیلی به او می‌بخشد؛ لیکن، زن سازنده چیزی که از او ساخته شده نیست، بلکه آن را تحمل می‌کند. سلطه و حاکمیت پدر امری مربوط به نظم اجتماعی است و فروید در کار توجیه آن ناموفق است؛ خودش اعتراف می‌کند که نمی‌توان دانست چه اقتداری در یک لحظه از تاریخ بر آن شده است که پدر بر مادر برتری بیابد؛ به عقیده او، این تصمیم معرف نوعی پیشرفت است، ولی علت‌های آن شناخته شده نیست. فروید در آخرین اثر خود می‌نویسد: «این

جا نمی‌تواند پای اقتدار پدری در میان باشد، زیرا این اقتدار فقط بر اثر پیشرفت به پدر بخشیده شده است^۱.

آدلر به سبب درک عدم کفایت سیستمی که منحصرأ رفتار جنسی را مبنای پیشرفت زندگی انسانی قرار داده، از فروید جدا می‌شود: آدلر قصد دارد رفتار جنسی را جزئی از شخصیت کامل قرار دهد؛ در حالی که در نظر فروید تمام رفتار و سلوک چنان جلوه می‌کنند که گویی بر اثر میل، یعنی جست و جوی لذت، برانگیخته شده‌اند، به نظر آدلر، انسان آن چنان که هدف‌هایی در مد نظر داشته باشد جلوه می‌کند؛ آدلر، انگیزه‌ها و غایت‌ها را جایگزین عامل تحرک می‌کند؛ و برای هوش چنان مقامی قائل می‌شود که غالباً عامل جنسی در نظرش ارزشی نمادین می‌یابد و بس. بنا بر نظریه‌های آدلر، دوام انسانی به سه مرحله تجزیه می‌شود: در هر فرد اراده بر توانایی وجود دارد ولی این اراده با عقده حقارت همراه است؛ این تضاد، فرد را هدایت می‌کند که از هزار گونه ترفند بهره‌برد تا از آزمون واقعیت بپرهیزد، زیرا از آن بیم دارد که نتواند برای آزمون چیره شود؛ نفس مدرک، بین او و جامعه‌ای که فرد از آن هراس دارد، فاصله‌ای پدید می‌آورد؛ از این جا، عدم تعادل‌های روانی که اختلال به معنای اجتماعی است ایجاد می‌شود. اما در زن، این عقده حقارت، شکل استنکاف شرم‌آلود از مادر شدن را به خود می‌گیرد؛ فقدان آلت مردانگی نیست که این عقده را ایجاد می‌کند، بلکه مجموعه شرایط است؛ دختر بچه فقط از آن رو حسرت آلت مردانگی را دارد که آن را چون سمبول امتیازهای اعطا شده به پسر بچه‌ها در نظر می‌گیرد؛ مقامی که پدر در خانواده اشغال می‌کند، برتری جهان موجودات نر، آموزش، همه چیز، فکر او در مورد برتری مردانه را تأیید می‌کند. بعدها، در خلال روابط جنسی، حتی وصف هم‌خواه‌بگی که زن را در زیر مرد قرار می‌دهد، خود حقارتی تازه است. زن با «اعتراضی مردانه» واکنش نشان می‌دهد؛ یا در صدد برمی‌آید حالت مردانه به خود بگیرد یا این که به یاری سلاح‌های زنانه به نبردی برضد مرد دست می‌یازد. اما آدلر فکر می‌کند که زن، اندک اندک، خود را به مثابه زن می‌پذیرد، بنا بر این به کهنتری خود تن در می‌دهد. زن، در قبال خود به گونه‌ای بسیار ژرف تر از مرد، دچار چند

پارگی می‌شود.

موردی ندارد که در این جا بر اختلاف‌های ثوریک‌ی که فروید و آدلر را از هم جدا می‌کند و نیز بر احتمال آشتی دادن آن‌ها تکیه شود. توجیه از طریق عامل تحرک، و نیز توجیه از طریق انگیزه، هیچ‌کدام کافی نیستند؛ هر عامل تحرک، انگیزه‌ای را مطرح می‌کند، ولی انگیزه هیچ‌گاه جز در خلال عامل تحرک، قابل دستیابی نیست؛ بنا براین تلفیقی از آدلریسم و فرویدیسم قابل تحقق می‌نماید. آدلر، عملاً ضمن دخالت دادن مفاهیم هدف و غایت، فکر علیتی روانی را هم به طور کامل حفظ کرده است؛ رابطه او با فروید اندکی چون رابطه انرژتیک با مکانیک است؛ چه پای ضربه در میان باشد و چه نیروی کشش، فیزیکدان پیوسته اصل موجبیت را قبول می‌کند. این اصل مسلم مشترک تمام روان‌کاوان است؛ به زعم اینان، تاریخ بشری را بازی عوامل تعیین شده توجیه می‌کند. همه اینان برای زن یک سرنوشت در نظر می‌گیرند. درام زن به تضاد موجود میان گرایش‌های «شبه مردانه» و «زنانه» باز می‌گردد؛ گرایش‌های نخست در سیستم کلیت‌ورسی تحقق می‌پذیرد و گرایش دوم در اروتیکسم مهلبی؛ زن، از سر کودکی، می‌خواهد خود را مانند پدر کند؛ سپس در قبال مرد، در خود احساس حقارت می‌کند و آن وقت به طور متناوب در وضعی قرار می‌گیرد که خود مختاری‌اش را حفظ کند، به خود حالت مردانه بدهد و این امر وقتی براساس عقده حقارت صورت بگیرد فشاری به بار می‌آورد که ممکن است اختلال‌های عصبی هم به دنبال داشته باشد. - یا این که در فرمانبری عاشقانه، انجام سعادت‌مندانه‌ای برای خود بیابد. عشقی که زن نسبت به پدر برخوردار از سلطه داشته، این راه حل را برایش ساده می‌کند؛ زن در وجود معشوق یا شوهر به دنبال پدر صاحب سلطه می‌گردد و عشق جنسی برای زن با میل مورد تسلط قرار گرفتن همراه است. زن، با مادر شدن که نوعی حق خودمختاری تازه به او می‌بخشد، پاداش می‌گیرد. به نظر می‌رسد که این درام واجد دینامیسمی خاص است؛ این درام در صدد است که در خلال تمام حوادثی که سیمایش را دیگرگون می‌کنند، جریان یابد و تمام زنان نیز آن را به طور انفعالی تحمل می‌کنند.

✽ روان‌کاوان با یافتن تأییدهای استقرائی در نظریه‌های خود، در وضع

مناسبتی به سر می‌برند: می‌دانیم که با پیچیده کردن نسبتاً ظریف سیستم بپلمبوس، مدت‌های درازی حفظ این عقیده که او درست از وضع سیارات آگاه بوده، امکان داشته است؛ با قرار دادن یک اودیپ وارونه بر اودیپ، با نشان دادن یک میل در هر اضطراب، امکان خواهد داشت که حتی مسائل مخالف با فرویدسم را به فرویدسم بیفزایند. هرگز نمی‌توان صورت ظاهری را درک کرد، مگر بر اساس باطن، و شیوه‌ای که صورت ظاهری آن را در اختیار قرار گرفته است در پس خود این باطن را به صورت مثبت آشکار می‌کند؛ اگر انسان اصرار ورزد که ماجرای ویژه را در چشم‌اندازی فرویدی بنویسد، در پس آن شمای فرویدی را خواهد یافت؛ اما وقتی که اصولی ناگزیر کند که توجیه‌های فرعی به گونه‌ای نامعلوم و خودسرانه زیاد شود، وقتی مشاهده و ملاحظه به اندازه موارد عادی از بی‌قاعدگی نشان داشته باشد، بهتر همان که چهارچوب‌های قبلی کنار گذاشته شود. به همین جهت، امروزه هر روان‌کاوی می‌کوشد که مفاهیم فرویدی را به شیوه خود تعدیل کند؛ می‌کوشد که آن‌ها را با هم آشتی دهد؛ مثلاً یکی از روان‌کاوان معاصر می‌نویسد: «هر جا که عقده وجود داشته باشد، تقریباً چندین عامل تشکیل دهنده وجود دارد... عقده مبتنی بر تجمع این عوامل پراکنده است، نه مبتنی بر نمایندگی یکی از این عوامل از طرف عوامل دیگر» ولی فکر تجمع ساده عوامل، غیر قابل قبول است؛ زندگی روانی، نظیر یک قطعه موزائیک نیست؛ روان در هر یک از لحظه‌هایش یک پارچه است و این وحدت را باید محترم شمرد. و این کار هم ممکن نیست مگر آن که در خلال امور پراکنده حیث التفاتی اصلی وجود را باز یابیم. چون بازگشت به این سرچشمه ممکن نیست، انسان به مثابه میدان جنگی در میان گرایش‌های غریزی جزئی و ممنوعیت‌های به نحوی یکسان بی‌معنا و محتمل، آشکار می‌شود.***

در میان تمام روان‌کارها، انکار سیستماتیک فکر «انتخاب» و تصور ارزش که متضایف آن است، وجود دارد؛ این همان چیزی است که ضعف درونی سیستم را پدید می‌آورد. فروید، چون بین گرایش‌های غریزی جزئی و ممنوعیت‌ها ایجاد برش کرده، در مورد توجیه اصل و منشأ آن‌ها ناموفق مانده

است: آن‌ها را به مثابه اصول مسلم در نظر می‌گیرد. فروید کوشیده است که مفهوم اقتدار را جایگزین ارزش کند؛ اما در «موسی و قومش» اعتراف می‌کند که برای گزارش از این اقتدار، هیچ وسیله‌ای ندارد. مثلاً زناکاری به این علت که پدر آن را منع کرده، ممنوع شده است؛ اما این منع چرا؟ این رازی است. «من برتر»، فرمان‌ها و منع‌های ناشی از استبدادی خودسرانه را درونی می‌کند؛ گرایش‌های غریزی وجود دارند، اما انسان نمی‌داند چرا وجود دارند؛ این‌ها دو واقعیت مختلف الجنس هستند، زیرا اخلاق به مثابه امری بیگانه با جنسیت مطرح شده است؛ وحدت انسانی، پنداری درهم شکسته جلوه می‌کند، گذر فرد به جامعه وجود ندارد؛ فروید برای گردهم آوردن افراد، ناگزیر به خلق افسانه‌های عجیبی شده است.^۱ آدلر به خوبی پی برده که عقده اختگی فقط در موقعیت اجتماعی می‌تواند مطرح شود؛ او به مسأله ارزش‌گذاری نزدیک شده، ولی به سرچشمه «هستی‌شناسانه» ارزش‌هایی که جامعه آن‌ها را به رسمیت شناخته، باز نگشته است و دریافته که ارزش‌هایی مقید به تمایلات جنسی، به معنای اخص کلمه هستند و این امر سبب شده که او از اهمیت آن‌ها بی‌خبر بماند. مطمئناً غریزه جنسی در زندگی انسان سهم قابل ملاحظه‌ای دارد؛ می‌توان گفت که به طور کامل در زندگی بشری نفوذ می‌کند؛ فیزیولوژی به ما نشان داده که زندگی بیضه‌ها و تخمدان‌ها با زندگی جسم درمی‌آمیزد. موجود عبارت از پیکری واجد جنسیت است؛ در روابط این موجود با افراد دیگر که آنان نیز پیکرهای واجد جنسیت هستند، میل جنسی به خدمت گرفته شده است؛ اما اگر جسم و غریزه جنسی، بیان‌های حسی وجود باشند، معانی آن‌ها را از مبدأ وجود می‌توان کشف کرد؛ به دلیل فقدان این چشم‌انداز، روان‌کاوی، امور توجیه‌تشد را به مثابه «پذیرفته شده همچون حقیقت» در نظر می‌گیرد. مثلاً به ما گفته می‌شود که دختر بچه شرم دارد در حالی که ران‌هایش پیدا است، سرپا ادرار کند؛ اما شرم چیست؟ به همین ترتیب، پیش از آن که این موضوع مطرح شود که فرد نر به علت داشتن آلت مردانگی دارای غرور است، یا این که غرور او از طریق آلت مردانگی بیان می‌شود، باید دانست که غرور چیست و چه گونه نیت صاحب نیت ممکن است در چیزی تجسم و تجسد بیابد. غریزه جنسی را

نباید به مثابه فرضی غیر قابل رد در نظر گرفت؛ در موجود، «جست و جوی هستی» اصلی‌تری وجود دارد؛ میل جنسی چیزی جز یکی از این وجوه نیست. این همان چیزی است که سارتر در «هستی و نیستی» نشان می‌دهد؛ و نیز همان چیزی است که باشلار در آثار خود در باب زمین، هوا و آب، بیان می‌کند؛ روان‌کاوان در نظر می‌گیرند که حقیقت نخستین انسان همان ارتباط او با جسم خود و نظایر خود در بطن طبیعت است؛ اما انسان به جوهر دنیای طبیعی که او را احاطه کرده است و انسان می‌کوشد آن را در کار، بازی، و تمام تجربه‌های «تخیل پویا» کشف کند توجهی اساسی مبذول می‌دارد؛ انسان توقع دارد در خلال تمامی دنیا که به انحاء گوناگون به چنگ آمده است به نحوی واقعی و ملموس، به وجود ملحق شود. ساختن گل از خاک، حفر سوراخ، به اندازه درآغوش گرفتن و هم‌آغوشی، فعالیت اصیل به شمار می‌آید؛ خطا است که انسان در این فعالیت‌ها فقط نمادهای جنسی بیابد؛ سوراخ، ماده لزج، اندرون، سختی، دست‌نخوردگی، این‌ها همه واقعیت‌های نخستین هستند؛ توجهی را که انسان به آن‌ها معطوف می‌دارد، غریزه جنسی القاء نکرده است، بلکه بیشتر می‌توان گفت که غریزه جنسی بر اثر چگونگی کشف شدن این‌ها برانسان، رنگ می‌گیرد. دست‌نخوردگی، به سبب آن که نماد بکارت زنانه است، مرد را افسون نمی‌کند؛ بلکه عشق مرد به دست‌نخوردگی است که بکارت را برای او پربها می‌کند. کار، جنگ، بازی، هنر، مبین شیوه‌هایی از هستی در دنیا هستند که اجازه نمی‌دهند به شیوه‌ای دیگر محدود شوند؛ خصلت‌هایی که این شیوه‌ها کسب می‌کنند، با خصلت‌هایی که غریزه جنسی آشکار می‌کند تقارن دارند و یکدیگر را تقویت می‌کنند. در خلال این‌ها و در عین حال در خلال تجربه‌های اروتیک است که فرد، خود را برمی‌گزیند. اما فقط نظرگاه هستی‌شناسی اجازه می‌دهد که وحدت این انتخاب ایجاد شود. روان‌کاوا، همین مفهوم انتخاب را به شدیدترین نحو به نام اصل موجبیت و «ناخودآگاه» جمعی طرد می‌کنند؛ همین ناخودآگاه جمعی است که می‌تواند برای انسان تصویرهایی کاملاً ساخته شده و سمبولیسمی جهانی فراهم آورد؛ و باز همین ناخودآگاه است که می‌تواند شباهت رؤیاها، اعمال به موفقیت نینجامیده، هذیان‌ها، استعاره‌ها و سرنوشت‌های انسانی را توجیه کند؛ سخن

گفتن از آزادی، می‌تواند به معنای آن باشد که انسان، خود را از امکان توجیه این تطابق‌ها محروم کند. اما اندیشه آزادی با وجود بعضی ثبات‌ها، سازش‌ناپذیر است. ولی روش روان‌کاوی به رغم اشتباه‌های نظری، غالباً بارور است، زیرا در هر ماجرای فردی، اصل‌ها و داده‌هایی وجود دارد که هیچ‌کس به فکر انکار عمومیت آن‌ها نیست؛ موقعیت‌ها و رفتارها، تکرار می‌شوند؛ از بطن عمومیت و تکرار است که لحظه تصمیم‌گیری برمی‌جهد. فروید می‌گوید: «آناثومی، همان تقدیر است»؛ کلام مرلوپونتی، به این گفته پاسخ می‌دهد: «پیکر، همان عمومیت است». وجود، در خلال جدایی موجودها، یکی است؛ در اورگانیزم‌های مشابه آشکار می‌شود؛ بنا براین در روابط هستی‌شناسی و غریزه جنسی، ثبات‌هایی یافت می‌شود. تکنیک‌ها و ساختار اقتصادی و اجتماعی هر جامعه، در یک دوره مشخص، دنیای مشابهی را بر تمام افرادش آشکار می‌کنند؛ همچنین رابطه پایدار جنسی با شکل‌های اجتماعی وجود دارد؛ افراد مشابه در شرایط مشابه، از اصول، معانی مشابه درک می‌کنند؛ این تشابه، عمومیت خدشه‌ناپذیری بنیاد نمی‌نهد، ولی اجازه می‌دهد که در ماجراهای فردی، نمونه‌های همگانی یافت. نماد در نظر ما چون استعاره‌ای که ساخته و پرداخته ناخودآگاهی مرموز باشد جلوه نمی‌کند؛ بلکه عبارت از دریافت معنایی از خلال تشبیه شیء با معنایی است؛ بنا بر وحدت وضع وجودی در خلال تمام موجودها، و شباهت تصنعی که این موجودها باید با آن مواجه شوند، معانی برای گروهی از مردم به یک صورت آشکار می‌شود؛ سمبولیسم از آسمان نازل نشده است و از اعماق زمین نیز سر بر نیاورده؛ نماد نیز مانند زبان، بر اثر واقعیت انسانی که در عین جدایی، اتفاق^۱ است، ایجاد شده؛ و این امر، توجیه می‌کند که ابداع فردی هم در آن، جایی خاص خود دارد؛ عملاً روش روان‌کاوی کاملاً ناگزیر است آن را بپذیرد، اعم از این که اصول این اجازه را به آن بدهد یا ندهد. این چشم‌انداز فی‌المثل به ما اجازه می‌دهد ارزشی را که معمولاً به آلت رجولیت داده می‌شود درک کنیم^۲. در صورتی که واقعیتی وجودی یعنی گرایش نفس به بیگانگی از خود را مبنا قرار

۱- در اصل به آلمانی: Mitsein (م)

۲- در فصل اول جلد دوم با تفصیل بیشتر به این موضوع خواهیم پرداخت. (ن)

ندهیم، درک موضوع غیر ممکن خواهد بود. اضطراب آزادی، نفس مدرک رابه جست و جوی خود در اشیاء رهنمون می‌شود، کاری که نوعی گریز به شمار می‌رود؛ و این گرایش چنان اساسی است که کودک بلافاصله بعد از آن که از شیر گرفته شد، هنگامی که از کل جدا شد، می‌کوشد که در آئینه‌ها، در چشم پدر و مادر، وجود از خود بیگانه شده‌اش را درک کند. مردم اولیه در مانا و در توتم از خود بیگانه می‌شوند؛ و مردم متمدن در روح فردی خودشان، در «من» خودشان، نام خودشان، مالکیت خودشان، اثر خودشان؛ این نخستین وسوسه «گریز از اصالت» است. آلت مردانگی به گونه‌ای غریب، اختصاص به آن دارد که برای پسر بچه وظیفه «همزاد» را به عهده بگیرد؛ برای پسر بچه، شیء بیگانه‌ای است که در عین حال خود او است؛ بازیچه، عروسک و جسم خود او است؛ پدر و مادر و دایه‌ها با آن مانند شخص کوچکی رفتار می‌کنند. در این صورت می‌توان دریافت که آلت برای کودک، یک «من دیگر عادتاً حیلۀ گستر، باهوش‌تر و ماهرتر از فرد^۱» بشود؛ به دلیل این که نقش ارادی و بعد نقش تحریکی در نیمه راه روندهای ارادی و روندهای خود به خود هستند، به دلیل این که آلت مردانگی، سرچشمه‌ای هوس‌آلود و تقریباً بیگانه با لذتی است که به طور عینی حس شده باشد، از این رو آلت برای نفس مدرک به مثابه خود، و در عین حال به مثابه دیگری، مطرح شده است؛ تعالی خاص نوع به گونه‌ای قابل درک در آن تجسم می‌یابد و آلت، سرچشمه غرور به شمار می‌رود؛ چون آلت مردانگی جدا افتاده است، زندگی‌نی را که از آن سرشار می‌شود، مرد می‌تواند جزئی از فردیت خود قرار دهد. در این صورت می‌توان دریافت که درازی آلت، نیروی فوران ادرار، توانایی تحریک، انزال، برای او میزان سنجش ارزش خود قرار گیرد^۲. به این ترتیب مسلم است که آلت مردانگی، تجسم بخش جسمانی تعالی است؛ به همین نحو چون باز هم مسلم است که

۱- آلیس بالن، «زندگی درونی کودک»، صفحه ۱۰۱، (ن)

۲- برایم موردی از پسر بچه‌های روستایی نقل شده که برای سرگرمی، مسابقه «دفع» ترتیب می‌دادند؛ کسی که مدفوعش از حجم بیشتر و استحکام بیشتری برخوردار بود، اعتباری می‌یافته که هیچ‌گونه موفقیت دیگری در بازی‌ها، حتی در کشتی، با آن برابری نمی‌کرده‌است. آن‌جا، سنده همان نقش آلت را ایفا می‌کرده؛ در این مورد هم از خود بیگانگی وجود داشته (ن)

کودک در عین برتری، باز هم خود را عقب مانده می‌یابد، یعنی احساس می‌کند که به دست پدر از تعالی خود محروم شده، اندیشه فررید در باره «عقده اختگی» دوباره روی می‌نماید. دختر بچه چون محروم از این «من دیگر» است، در یک چیز قابل لمس دچار بیگانگی از خود نمی‌شود، دوباره مالک وجود خود نمی‌شود؛ از این جا است که به راهی کشانده می‌شود که خود را به طور کامل بدل به شیء می‌کند، خود را به مثابه «دیگری» مطرح می‌کند؛ این موضوع که بدانیم آیا دختر در مقام مقایسه خود با پسر هابرمی‌آید یا نه، امری ثانوی است. موضوع مهم این است که فقدان آلت مردانگی، حتی اگر بر دختر بچه‌ای ناشناخته باشد، مانع از آن می‌شود که او خود را چون جنس بر خود عرضه کند؛ هزار نتیجه، حاصل این امر است. اما تأییدهایی که به آن‌ها اشاره کردیم، معرف سرنوشتی واحد نیستند؛ آلت مردانگی از آن رو این همه ارزش می‌یابد که نماد حاکمیتی است که در سایر قلمروها تحقق نمی‌یابد. اگر زن موفق می‌شد خود را به مثابه نفس آشکار کند، چیزهایی معادل آلت مردی ابداع می‌کرد؛ عروسک که نوید کودک در آن تجسم می‌یابد می‌تواند تملکی با ارزش‌تر از آلت مردی شود.^۱ در برخی جوامع مادر تباری، زن‌ها دارای نقاب‌هایی هستند که در آن‌ها جامعه از خود بیگانه می‌شود؛ این جا است که آلت مردی بسیاری از افتخارهای خود را از دست می‌دهد. فقط در موقعیتی که به طور کامل در نظر گرفته شده باشد امتیاز آناتومیک، امتیاز مردانه واقعی ایجاد می‌کند. روان‌کاوی حقیقت خود را فقط در مجموعه موقعیت‌های تاریخی می‌تواند بیابد.

✽ همان قدر که کافی نیست که گفته شود زن ماده است، او را با شناختی هم که خودش از زنانگی‌اش دارد نمی‌توان تعریف کرد؛ زن در بطن اجتماعی که خود عضو آن است بر زنانگی خود شناخت پیدا می‌کند. درونی کردن ناشناخته و تمام زندگی روانی، حتی زبان روان‌کاوی، القا کننده این نکته است که ماجرای غم‌انگیز انسانی در درون او می‌گذرد؛ کلمات عقده، گرایش‌ها و غیره، متضمن این معنا است. ولی زندگی، رابطه‌ای با دنیا به شمار می‌رود؛ فرد،

۱- در قسمت دوم به این اندیشه‌ها خواهیم پرداخت؛ در این جا فقط به مثابه نشانه‌های روش از آن‌ها یاد می‌کنیم. (ن)

از طریق گزینش خود در خلال دنیا، خود را تعریف می‌کند؛ باید به دنیا روی بیاوریم تا به سؤال‌هایی که فکرمان را مشغول می‌دارد جواب بدهیم. به‌خصوص روان‌کاوی در توجیه این که چرا زن «دیگری» است ناموفق می‌ماند. زیرا حتی فروید می‌پذیرد که اعتبار آلت مردی با سلطه پدری توجیه می‌شود. و نیز اعتراف می‌کند که او از اصل این برتری مردانه بی‌خبر است.

بی آن که بخواهیم سهم روان‌کاوی را که برخی نظرهايش دارای اساس است یک جا دور بریزیم، روش آن را رد می‌کنیم. در درجه اول، جنسیت را به مثابه اصلی مسلم در نظر نمی‌گیریم. این نظر از آن رو نایسته است که فقر توضیح‌های مربوط به غریزه جنسی زنانه آشکار است؛ قبلاً گفته‌ام که روان‌کاوها هرگز آن را از رو به رو مورد مطالعه قرار نداده‌اند، بلکه فقط براساس غریزه جنسی مردانه مطالعه‌اش کرده‌اند؛ به نظر می‌رسد که آن‌ها فقط از چند وجهی بودن کشتی که مرد بر زن اعمال می‌کند بی‌خبرند. فرویدین‌ها و آدلرین‌ها اضطرابی را که زن در قبال مشاهده آلت مرد احساس می‌کند چون میلی سرکوب شده توجیه می‌کنند. استکل به نحو بهتری مشاهده کرده که در آن واکنشی اصلی وجود دارد؛ ولی به طور سطحی از آن گزارش می‌دهد: گویا زن از مورد ازاله بکارت قرار گرفتن، از دخول، آبستنی و درد می‌ترسد و این ترس جلوی میل او را می‌گیرد؛ این توجیه خیلی از روی عقل است. به جای قبول این که میل به اضطراب بدل می‌شود یا ترس با آن به پیکار برخیزد، این نوع ندا در دادن بی‌واسطه و در عین حال آمیخته به ترس را که عبارت از میل زنانه است بایستی به مثابه یک اصل مسلم اساسی در نظر گرفت؛ این سن‌تر باطل‌نشدنی جاذبه و دافعه‌ای است که آن را مشخص می‌کند. قابل توجه است که بسیاری از حیوانات ماده در همان هنگام که جفت‌گیری را تمنا می‌کنند، از آن می‌گریزند؛ این امر به حساب طنازی و ریاکاری گذاشته می‌شود؛ ولی کاری بیهوده است که انسان توقع داشته باشد کارهای ابتدایی را با تشبیه به رفتاری پیچیده توجیه کند؛ به عکس، سرمنشأ رفتارهایی که در زن طنازی و ریاکاری خوانده می‌شود، مردها هستند. فکر «غریزه جنسی انفعالی» حیرت‌آور است، زیرا غریزه جنسی زنانه به مثابه گرایش غریزی جزئی و انرژی، بر اساس مرد تعریف شده است؛ ولی پیشاپیش نمی‌توان به تصور درآورد که نوری در آن

واحد بتواند هم زرد باشد و هم آبی؛ باید با رنگ سبز آشنایی داشت. انسان اگر غریزه جنسی زنانه را به جای آن که با الفاظ مبهم «انرژی» تعریف کند، معنای جنسیت را با معنای سایر رفتارهای انسانی، نظیر گرفتن، گرفتار کردن، خوردن، انجام دادن، تحمل کردن و غیره مقابله می‌کند، بهتر می‌توانست واقعیت را احاطه کند؛ زیرا که این یکی از گونه‌های ویژه گرفتن شیء است؛ همچنین باید خصلت‌های موضوع اروتیک را آن چنان که خود را نه تنها در عمل جنسی، بلکه در ادراک به دست می‌دهد مورد مطالعه قرار داد. این بررسی از چهار چوب روان‌کاوی که اروتیسم را چون امری تجزیه ناپذیر در نظر می‌گیرد، خارج می‌شود.

از طرفی، ما مسأله سرنوشت زن را کاملاً به گونه‌ای دیگر مطرح می‌کنیم. زن را در دنیایی از ارزش‌ها قرار می‌دهیم و به رفتار او حجمی از آزادی می‌بخشیم. فکر می‌کنیم که زن بین تأکید بر تعالی خود یا از خود بیگانه شدنش در شیئی می‌تواند دست به انتخاب بزند؛ زن بازیچه گرایش‌های غریزی جزئی متضاد نیست؛ راه حل‌هایی که در میان آن‌ها سلسله مراتبی اخلاقی وجود دارد ابداع می‌کند. روان‌کاوی وقتی گرایش غریزی را به جای انتخاب، و اقتدار را به جای ارزش می‌گذارد، اخلاق را به مثابه جانشین پیشنهاد می‌کند؛ این تصور عادی بودن است. قطعاً این فکر در درمان خیلی مفید است؛ ولی در روان‌کاوی به طور کلی، گسترشی نگران‌کننده یافته است. شمای توصیفی همچون قانونی عرضه می‌شود؛ و مطمئناً روان‌شناسی مکانیکی‌گرانه نمی‌تواند مفهوم ابداع اخلاقی را بپذیرد؛ حداکثر می‌تواند از کمتر گزارش دهد و از بیشتر هرگز؛ حداکثر، ناکامی‌ها را می‌پذیرد و آفرینش‌ها را هرگز. اگر نفسی، تحولی را که به مثابه عادی در نظر گرفته شده است به طور کامل به بار نیاورد، گفته خواهد شد که تحول در نیمه راه متوقف مانده است، این توقف را چون نفی و کمبودی تعبیر خواهند کرد و هرگز به مثابه تصمیم مثبت مطرح نمی‌کنند. این همان چیزی است که از جمله روان‌کاوی مردان بزرگ را آن قدر شوک‌آور می‌کند؛ به ما گفته می‌شود که چنین انتقالی، چنین تصعیدی، موفق نشده است که در آن‌ها انجام گیرد؛ حدس زده نمی‌شود که شاید آن‌ها دست رد به سینه آن زده باشند و شاید برای این امر دلایل خوبی هم داشته باشند؛ نمی‌خواهند در

نظر بگیرند که امکان دارد رفتار آنها انگیزه‌هایی حاصل تفکر آزادانه داشته باشد؛ همواره فرد را با توجه به پیوندی که با گذشته دارد توجیه می‌کنند نه با توجه به پیوند با آینده‌ای که فرد خود را به سوی آن می‌افکند. به همین جهت، هرگز چیزی جز تصویری فاقد اصلیت به ما داده نمی‌شود، و در غیر اصلیت هم چندان مصداقی جز عادی بودن نمی‌توان یافت. توصیف سرنوشت زنانه از این نظرگاه کاملاً کوبنده است. در معنایی که روان‌کاوها در نظر دارند، «یکی شدن» با مادر یا پدر، از خود بیگانه شدن در نوعی الگو است، رجحان قایل شدن برای تصویری بیگانه بر جنبش خود به خود وجود خویشتن است، در حکم نقش بازی کردن است. زن مورد تمنا قرار گرفته را در میان دوگونه از خود بیگانگی نشان می‌دهند؛ مسلم است که ایفای نقش مرد بودن، برای زن منشأ شکست و ناکامی است؛ ولی ایفای نقش زن بودن هم تله‌ای است؛ زن بودن، یعنی شیء بودن، یعنی دیگری بودن، و دیگری، در عین کناره‌گیری خود، نفس می‌ماند. مسأله واقعی برای زن این است که ضمن رد این فرارها، به خود به مثابه تعالی تحقق بخشد؛ آن وقت این موضوع به میان می‌آید که دیده شود چه امکان‌هایی درهای آن‌چه را که رفتار مردانه و رفتار زنانه خوانده می‌شود، به رویش می‌گشاید؛ وقتی کودکی راهی را که یکی از والدینش به او نشان داده است دنبال می‌کند، شاید به این علت باشد که او طرح‌های آن‌ها را آزادانه از سر می‌گیرد؛ امکان دارد که رفتار او نتیجه انتخابی باشد که هدف‌هایی آن‌ها را برانگیخته‌اند. حتی به نظر آدلر هم اراده بر توانایی، چیزی جز نوعی انرژی بیهوده نیست؛ او هر گونه طرحی را که در آن تعالی تجسم می‌پذیرد، «فحشای مردانه» می‌خواند؛ وقتی دخترکی از درخت بالا می‌رود، به زعم او، برای این است که با پسر بچه‌ها برابری کند. آدلر فکر نمی‌کند که بالا رفتن از درخت کاری است که دختر از آن خوشش می‌آید. برای مادر، فرزند چیزی کاملاً به جز «آلت مردی» است. نقاشی کردن، نوشتن، به سیاست پرداختن، فقط «تصعیدهای خوب» نیستند؛ در آن‌ها هدف‌هایی وجود دارد که به خودی خود خواسته شده‌اند. انکار این، نادرست جلوه دادن کل ماجرای بشری است. بین توصیف‌های ما و توصیف‌های روان‌کاوی به نوعی توازی می‌توان برخورد. علت این امر آن است که از نظرگاه مردها - که همان نظرگاهی

است که روان‌کاوان مرد و زن می‌پذیرند - رفتارهای از خود بیگانه شدن به مثابه رفتاری زنانه، و رفتارهایی که در آن‌ها نفس، تعالی خود را مطرح می‌کند به مثابه رفتاری مردانه در نظر گرفته می‌شود. دونالدسون، یکی از مورخان موضوع زن، اظهار نظر می‌کرد که تعریف‌های «مرد موجود بشری نری است و زن موجود بشری ماده‌ای»، به طور سیستماتیک مثله شده است؛ به گونه‌ای غریب، در میان روان‌کاوها رایج است که مرد به مثابه موجود بشری و زن به مثابه ماده تعریف شده است؛ هر بار که زن به مثابه فرد بشری رفتار می‌کند گفته می‌شود که از تر تقلید می‌کند. روان‌کاوی برای ما کودک و دختر جوان را که می‌خواهند خود را شبیه پدر و مادرشان کنند، چون کسانی که بین دو گرایش «مردوار» و «زنانه» دوپاره شده‌اند توصیف می‌کنند؛ در حالی که ما زن را گویی بین مطالبه آزادی‌اش و نقش شیء و دیگری که به او عرضه شده است، مرد در نظر می‌آوریم؛ به این ترتیب پیش می‌آید که در مورد بعضی امور به توافق برسیم: و به خصوص هنگامی که راه‌های فرار غیر واقعی را که به زن‌ها عرضه می‌شود مورد ملاحظه قرار دهیم. ولی ما همان معنای فرویدی‌ها و آدلری‌ها را به آن‌ها نمی‌دهیم. برای ما، زن به مثابه موجودی بشری که در دل دنیای ارزش‌ها، دنیایی که شناخت ساختار اقتصادی و اجتماعی‌اش لازم است، به دنبال ارزش‌ها می‌گردد تعریف می‌شود؛ ما زن را در چشم‌اندازی وجودی، در خلال وضع کاملش مورد مطالعه قرار خواهیم داد. **

فصل سوم

نظریه ماتریالیسم تاریخی

نظریه ماتریالیسم تاریخی، حقایق بسیار مهمی را روشن کرده است. بشریت عبارت از نوعی حیوان نیست؛ بلکه واقعیتی تاریخی است. جامعه بشری، امری «ضد طبیعت»^۱ است: حضور طبیعت را به طور انفعالی تحمل نمی‌کند، بلکه آن را به نفع خود در اختیار می‌گیرد. این تصرف، کاری درونی و ذهنی نیست؛ بلکه به طور عینی در عمل و کردار^۲ انجام می‌گیرد. به این ترتیب، زن نمی‌تواند به سادگی به مثابه اورگانیزمی واجد جنسیت مورد ملاحظه قرار گیرد: در میان اصول و داده‌های زیست‌شناختی، فقط آن‌هایی که ارزشی ملموس و واقعی را در حین عمل می‌گیرند دارای اهمیت هستند؛ شناختی که زن از خود پیدا می‌کند فقط از طریق جنسیت او به بیان در نمی‌آید؛ بلکه منعکس‌کننده وضعی وابسته به ساختار اقتصادی جامعه است، ساختاری که میزان و درجه تحول تکنیکی را که انسان به آن نایل شده، بیان می‌کند. همان گونه که دیدیم در ویژگی اساسی، زن را از نظر زیست‌شناسی مشخص می‌کند: غنیمت‌گیری زن از دنیا نسبت به مرد کمتر است، زن بیش از مرد به خدمت نوع گرفته شده است. اما این واقعیت‌ها بنا بر موقعیت‌های اقتصادی و

سیاسی، ارزشی کاملاً متفاوت می‌یابند. در تاریخ بشری، غنیمت‌گیری از دنیا هرگز با پیکر برهنه توصیف نمی‌شود؛ دست با مشت گیرنده خود به سوی ابزاری که قدرت دست را چند برابر می‌کند دراز می‌شود؛ از همان قدیمی‌ترین مدارک دوران ماقبل تاریخ، انسان همواره به صورت مسلح آشکار می‌شود. در روزگاری که صحبت از بلند کردن چماق‌های سنگین و مغلوب کردن جانوران وحشی است، ضعف جسمانی زن، کهتری آشکاری برای او ایجاد می‌کند؛ کافی است ابزار کار قدرتی اندکی بیش از آن‌چه در اختیار زن است پدید آورد تا او به گونه‌ای که گویی اساساً ناتوان است جلوه کند. اما به عکس، امکان دارد که تکنیک، تفاوت عضلانی را که جداکننده زن از مرد است از بین ببرد؛ فراوانی و وفور جز در چشم‌انداز نیاز، ایجاد برتری نمی‌کند. زیاده از حد داشتن، بهتر از به اندازه داشتن نیست. مثلاً به کار انداختن بسیاری از ماشین‌های مدرن، فقط به بخشی از نیروی مرد نیاز دارد؛ اگر حد اقل نیروی لازم بیش از توانایی‌های زن نباشد، آن وقت زن در زمینه کاری با مرد برابر می‌شود. امروزه فقط با فشار به روی یک تکه، عملاً می‌توان به گسترش‌های عظیم انرژی فرمان داد. اما بردگی‌های ناشی از مادر شدن، بنا بر آداب و عادات، می‌تواند اهمیتی بسیار متفاوت بیابد؛ اگر به مادر زایمان‌های متعدد تحمیل شود و زن ناگزیر باشد بچه‌های بی‌پناه را تغذیه و بزرگ کند، مادر شدن فقط از پای درآمدن است؛ اما اگر مادر آزادانه خلق کند، اگر در دوران بارداری، جامعه به یاری او بشتابد و در بند فرزند او باشد، آن وقت وظایف مادری سبک است و به آسانی می‌تواند در قلمرو کاری جبران شود.

بنا بر این چشم‌انداز است که انگلس در «منشأ خانواده»، تاریخ زن را نقل می‌کند؛ این تاریخ اساساً به تاریخ تکنیک‌ها مربوط می‌شود. در عصر حجر، وقتی زمین به‌طور اشتراکی به تمام افراد قبیله تعلق دارد، ویژگی ابتدایی بودن، امکان‌های کشاورزی را محدود می‌کند؛ نیروهای زنانه متناسب با کاری است که بهره‌برداری از باغ‌ها ایجاد می‌کند. در این تقسیم ابتدایی کار، دو جنس به نوعی دو طبقه پدید می‌آورند؛ در میان این دو طبقه، مساوات برقرار است؛ در حالی که مرد عهده‌دار کار شکار و ماهیگیری است، زن در خانه می‌ماند، اما این امور خانگی، متضمن کار تولیدی هم هست؛ کوزه‌گری، پارچه

بافی، باغچه کاری؛ و از این جا، زن در زندگی اقتصادی سهم عمده‌ای به عهده می‌گیرد. بر اثر کشف مس، قلع، مفرغ و آهن، و نیز با پیدایش ارابه، کشاورزی به قلمرو خود گسترش می‌بخشد: برای به زیر کشت بردن اراضی جنگلی و بارور کردن مزرعه‌ها، کار فراوانی ایجاد می‌شود. آن وقت، مرد از خدمت مردانی دیگر، که آنان را به بردگی می‌گیرد، استفاده می‌کند. مالکیت خصوصی آشکار می‌شود: مرد که صاحب زمین و بردگان است، مالک زن هم می‌شود. این همان «شکست بزرگ تاریخی جنس زن» است. این امر با دگرگون شدن تقسیم کار که به دنبال اختراع ابزار جدید صورت می‌گیرد، توجیه می‌شود. «همان عامل تضمین اقتدار پیشین زن در کارهای خانه، یعنی محدود بودن او به انجام کارهای خانگی، اکنون برتری مرد را تضمین می‌کند: کارهای خانگی زن، از این هنگام در قبال کار مولد مرد، محو می‌شود؛ جنس مرد، همه چیز است، و جنس زن فقط ضمیمه‌ای ناچیز». آن وقت حق پدری جایگزین حق مادری می‌شود؛ انتقال دارایی از پدر به پسر صورت می‌گیرد، نه آن که مانند گذشته از مادر به قبیله انتقال یابد. این همان پیدایش خانواده پدرسالاری است که براساس مالکیت خصوصی بنا شده است. در چنین خانواده‌ای، زن مورد ستم قرار دارد. مرد که به مثابه عامل سلطه حکمروایی می‌کند، هوا و هوس‌های جنسی خود را نیز چون هوس‌های دیگر بر خود مجاز می‌شمارد؛ با بردگان و روسپیان در می‌آمیزد، چند همسر بر می‌گزیند. اما همین که آداب و عادات، توسل به اقدام متقابل را ممکن می‌کند، زن با خیانت به شوهر، در صدد گرفتن انتقام بر می‌آید. این یگانه اقدام دفاعی زن در قبال بردگی خانگی است که به او تحمیل شده: ستم اجتماعی که زن تحمل می‌کند، نتیجه ستم اقتصادی است که بر او روا داشته می‌شود. برابری فقط زمانی استقرار می‌یابد که دو جنس از حقوق قانونی برابر بهره‌مند باشند؛ اما این رهایی، بازگشت کلیه افراد جنس مؤنث به صنعت همگانی را ایجاب می‌کند. «زن نمی‌تواند آزاد شود، مگر زمانی که در زمینه اجتماعی وسیعی بتواند در کار تولید سهم باشد و جز در حدودی ناچیز، کار خانگی او را به خود نخواند. و این امر تحقق نیافته مگر فقط در زمینه صنعت بزرگ مدرن که نه تنها کار زن را در مقیاس عظیم می‌پذیرد، بلکه بدون چون و چرا آن را طلب هم می‌کند...»

به این ترتیب، آن چنان که در کتابی هم از بهبل که به زن اختصاص یافته است دیده می‌شود، سرنوشت زن و سوسیالیسم عمیقاً به هم پیوند خورده است. بهبل می‌گوید: «زن و طبقه رنجبر، هر دو مورد ستم قرار گرفته‌اند». پیشرفت اقتصادی مقارن با به هم ریختگی‌ئی که مائینیسم به همراه آورده، باید هر دوی این‌ها را آزاد کند: مسأله زن به مسأله توانایی او در کار محدود می‌شود. زن در ایامی که تکنیک‌ها با امکان‌های او انطباق داشته، توانا بوده‌است، و هنگامی که از بهره‌برداری از این تکنیک‌ها ناتوان شده، از جایگاه خود به زیر آورده شده است و در دنیای مدرن، برابری خود با مرد را باز خواهد یافت. مقاومت‌های پدر سالاری کهن سرمایه‌داری در اغلب کشورها مانع از این می‌شود که این برابری به نحو واقعی تحقق یابد: روزگاری که این مقاومت در هم شکسته شود، این امر تحقق خواهد یافت. تبلیغ‌های شوروی تأکید می‌ورزد که این برابری هم اکنون در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جنبه عمل پوشیده است و هنگامی که جامعه‌های سوسیالیستی در سراسر جهان استقرار پذیرند، دیگر مرد و زنی وجود نخواهد داشت، بلکه فقط کارگرانی که با هم برابرند، خواهند بود.

ترکیب و تلفیقی که انگلس طرح‌ریزی کرده است نسبت به آن چه پیش از این بررسی کرده‌ایم از پیشرفت نشان دارد، ولی باز هم سبب نومی‌دی ما می‌شود: مهم‌ترین مسائل با تردستی محو شده است: محور تمام تاریخ، گذر از نظام اشتراکی به نظام مالکیت خصوصی است؛ مطلقاً به ما نشان داده نمی‌شود که این امر چه گونه توانسته تحقق یابد؛ انگلس حتی برای ما اعتراف می‌کند که «تاکنون هیچ چیز در این باره نمی‌دانیم»؛ و نه تنها از جزئیات تاریخی امر بی‌اطلاع است، بلکه هیچ گونه تعبیری هم به ما القاء نمی‌کند. به همین ترتیب، روشن نیست که مالکیت خصوصی مقدراً بردگی زن را به دنبال داشته باشد. ماتریالیسم تاریخی، نکته‌هایی را که در موردشان باید توضیح داده شود به مثابه چیزهای پذیرفته شده در نظر می‌گیرد: بی آن که به بحث بپردازد، رشته نفع و فایده را که باعث ایجاد پیوند بین انسان و مالکیت است مطرح می‌کند؛ ولی همین منفعت که منشأ نهادهای اجتماعی است، خود از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ به این ترتیب، گزارش انگلس، سطحی باقی می‌ماند و حقایقی هم که

او کشف می‌کند، اموری محتمل به نظر می‌رسد. علت آن است که امکان ندارد بدون گذشتن از حد ماتریالیسم تاریخی، این امور را مور غور قرار داد. انگلس برای معضله‌هایی که برشمردیم نمی‌تواند راه حلی فراهم آورد، زیرا این مسأله‌ها به تمام افراد بشر مربوط می‌شود نه به تجریدی که عبارت از انسان اقتصادی باشد.

مثلاً روشن است که اندیشه مالکیت خصوصی جز بر مبنای موقعیت اساسی فرد نمی‌تواند معنایی بیابد. برای این که مالکیت ظاهر شود، لازم است در فرد گرایش به این که خود را چون فردیتی اساسی مطرح کند و بر وجود خود به مثابه فردی خود مختار و جدا تأکید ورزد، وجود داشته باشد. به خوبی درک می‌شود که تا وقتی برای فرد عملاً وسیله ارضای میل به طور عینی وجود نداشته باشد، این توقع به صورت امری ذهنی و درونی و عاری از حقیقت باقی می‌ماند؛ انسان که وسایل مناسب در اختیارش قرار ندارد، از همان ابتدا قدرت خود را بر جهان نمی‌آزماید، در طبیعت احساس گمگشتگی می‌کند، و در جامعه، خود را منفعل و در معرض تهدید و بازیچه نیروهای مجهول می‌یابد؛ فقط هنگامی که با تمامی قبیله یکی می‌شود جرأت می‌کند درباره خود به اندیشه بپردازد؛ توتم^۱، مانا^۲، زمین، این‌ها واقعیت‌های متعلق به جمع هستند. کشف مفرغ، به انسان اجازه می‌دهد که در کاری سخت و مولد، خود را خالق بیابد؛ با تسلط بر طبیعت، آدمی دیگر ترسی از آن ندارد، در قبال پایداری‌های مغلوب شده، جسارت آن را دارد که خود را چون فعالیت خود مختار در نظر بگیرد و در فردیت خود کمال بیابد^۳. اما این کمال، اگر انسان آن را اساساً

۱-Totem، حیوان (و گاهی رستنی و به ندرت یک شیء) که به مثابه نیا و در نتیجه در مقام حامی یک طایفه در نظر گرفته می‌شود (م)

۲-Mana، قدرت سری که بعضی مذهب‌های ابتدایی در نظر می‌گرفته‌اند و به گفته جامعه‌شناسان، منشأ مفهوم علیت بوده است. (م)

۳-گاستون باشلار در «زمین و خواب و خیال‌های اراده» از جمله مطالعه‌ای القاء کننده از کار آهنگر به عمل می‌آورد. باشلار نشان می‌دهد که انسان چگونه به یاری یتک و ستدان، خود را آشکار و جدا می‌کند: «لحظه آهنگر، لحظه‌ای جدا و در عین حال رشد یافته است. به یاری شدت و تندی یک لحظه کارگر تا استادی زمانه رفعت می‌پذیرد» (ص ۱۲۴) و کمی بعد: «موجودی که آهن می‌کوبد، ستیز جهانی را که بر ضد او قد برافراشته باشد می‌پذیرد». (ن)

نخواهد، هرگز تحقق نمی‌پذیرد؛ درس کار، با فاعلی منفعل نوشته نشده است: انسان عامل، با ساختن وسایل کارش یا فتح زمین‌ها، خود را می‌سازد و فتح می‌کند. از سویی، تأیید عامل برای توجیه مالکیت کافی نیست: در ستیز، جنگ، نبرد تن‌به‌تن، هر ضمیری می‌تواند بکوشد که تا حد فرمانروایی رفعت یابد. برای آن که ستیز شکل «پوتلاچ»^۱، یعنی رقابت اقتصادی، به خود بگیرد، برای آن که از این زمان ابتدا رییس و بعد افراد قبیله، طلب دارایی شخصی کنند، باید در فرد گرایش اصلی دیگری وجود داشته باشد: قبلاً در فصل گذشته گفتیم که فرد قادر به ادراک خود نمی‌شود مگر آن که از خود بیگانه شود؛ در جهان، خود را در پس چهره‌ای بیگانه می‌جوید و آن را چهره خود می‌کند. در توتم، در مانا، در سرزمینی که در بند آن است، قبیله با چهره از خود بیگانه او مواجه می‌شود؛ وقتی فرد راه جدایی از جامعه را در پیش می‌گیرد، مدعی تجسم فردی می‌شود: مانا در رییس و سپس در هر یک از آحاد، فردیت می‌یابد؛ و در همان حال، هر کس می‌کوشد بر قسمتی از زمین، ابزار کار و محصول دست یابد. انسان در این دارایی‌ها که متعلق به خودش هستند، خود را باز می‌یابد، زیرا در آن‌ها گم شده است: در این صورت می‌توان دریافت که فرد برای دارایی‌هایش به اندازه زندگی خودش ارزش اساسی قائل شود. آن گاه علاقه فرد به مالکیت خود، به صورت رابطه‌ای قابل درک می‌آید. اما مشاهده می‌شود که منحصرأ به یاری ابزار کار نمی‌توان از این امر خبر داد: باید کل رفتار انسان مسلح به ابزار، رفتاری متضمن زیر بنای هستی‌شناسی و اساس طبیعت هستی‌اش را درک کرد.

به همین نحو، غیر ممکن است که موضوع ستمکاری بر زن را از مالکیت خصوصی استنتاج کرد. در این جا نیز عدم کفایت نظرگاه انگلس آشکار است. او به خوبی دریافته که ضعف عضلانی زن فقط در زمینه ابزار آهنی یا مفرغی موجب حقارتش شده است؛ اما از نظرش پنهان مانده که محدودیت توانایی زن در قلمرو کار، جز در نوعی چشم انداز، هیچ گونه کاستی برای او پدید نیاورده است. علت آن است که مرد همان تعالی و جاه طلبی‌یی است که او در هر وسیله تازه و دارای توقع‌های جدید، طرح‌ریزی می‌کند. مرد پس از اختراع ابزار

۱- Poulatz، جشن مذهبی سرخ‌پوستان که مبتنی بر رد و بدل کردن هدیه است. جامعه‌شناسان در این قاعده، یکی از شکل‌های ابتدایی قرارداد و سلطه را تمیز می‌دهند. (م)

مفرغی، دیگر به بهره برداری از باغچه‌ها اکتفا نکرده، بلکه خواسته است دشتی پنهاور را برای کشت و کار مورد بهره برداری قرار دهد: این اراده، از خود مفرغ برنخاسته است. عدم توانایی زن، اضمحلال او را در برداشته، زیرا مرد، در خلال طرح ثروت اندوزی و افزون طلبی، او را در چنگ خود گرفته است. این طرح بازهم برای توجیه مورد ستم قرار گرفتن زن کافی نیست: تقسیم کار بر حسب جنس، می‌توانسته شرکتی دوستانه باشد. اگر ارتباط بنیادی انسان با همگنان خود منحصرأً رابطه‌ای دوستانه بود، دیگر کسی نمی‌توانست از هیچ نوع به بردگی گرفتن دیگری خبر دهد: این پدیده، نتیجه امپریالیسم ضمیر انسانی است که در صدد است حاکمیت خود را به نحو عینی اعمال کند. اگر در این ضمیر، مقوله بنیادی دیگری و توقع بنیادی سلطه‌یابی بر دیگری وجود نمی‌داشت، کشف ابزار مفرغی نمی‌توانست ستمکاری بر زن را به دنبال داشته باشد. انگلس از طبیعت غریب این ستمکاری نیز ابدآگزارش نمی‌دهد. انگلس کوشیده است که مخالفت دو جنس را به تضاد طبقاتی محدود کند: ضمناً این کار را با اعتقاد فراوان هم انجام نداده است؛ نظریه‌اش قابل دفاع نیست. این نکته درست است که تقسیم کار بر حسب جنس و ستمکاری ناشی از آن، از بعضی لحاظ، تقسیم بر حسب طبقه را تداعی می‌کند: اما نمی‌توان این‌ها را به جای هم گرفت؛ در جدایی طبقه‌ها هیچ گونه پایه و اساس زیست‌شناسی وجود ندارد؛ در کار، برده در برابر ارباب از خود شناخت پیدا می‌کند؛ طبقه رنجبر که همواره رضع خود را در طغیان آزموده، از آن جا به امر اصلی بازگشته است و برای کسانی که او را استثمار می‌کنند تهدیدی پدید می‌آورد؛ و آن چه مورد نظر او است از بین بردن خود به مثابه طبقه است. در مقدمه گفتیم که وضع زن، به خصوص به سبب اشتراک زندگی و منافع که بین زن و مرد ایجاد همبستگی می‌کند، و نیز به سبب پیچیدگی‌ئی که مرد در زن می‌یابد، چه قدر متفاوت است: هیچ گونه میل به انقلاب در زن وجود ندارد، زن نمی‌تواند خود را به مثابه جنس نابود کند؛ بلکه فقط می‌خواهد که برخی نتایج خاص جنسیت منسوخ شود. موضوع مهم‌تر این است که بدون سوءنیت نمی‌توان زن را منحصرأً به مثابه کارگر در نظر گرفت؛ زن همان قدر که در کار تولید توانایی دارد از لحاظ سهمی هم که در تولید مثل دارا است راجد اهمیت

است، همان قدر که در زندگی اجتماعی مهم است، در زندگی فردی نیز با اهمیت شمرده می‌شود؛ دوران‌هایی وجود دارد که در آن‌ها تولید مثل مهم‌تر از ارابه‌رانی است. انگلس این موضوع را زیرکانه از نظر پنهان داشته است؛ و به بیان همین نکته اکتفا کرده که جامعه سوسیالیستی، خانواده را منسوخ خواهد کرد؛ این راه حلی کاملاً انتزاعی است؛ می‌دانیم که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برحسب این که تعادل نیازهای فوری تولید و افزایش جمعیت به هم خورده، غالباً ناگزیر شده است سیاست خانوادگی خود را به طور اساسی تغییر دهد؛ از طرفی، منسوخ کردن خانواده به معنای آزاد کردن زن نیست؛ نمونه‌های اسپارت و آلمان نازی ثابت می‌کند که پیوستگی مستقیم زن به دولت، دلیل بر این نیست که او کمتر مورد ستم قرار گیرد. اخلاق واقعاً سوسیالیستی، یعنی اخلاقی که به دنبال عدالت بگردد بی آن که آزادی را منسوخ کند، اخلاقی که وظایفی به عهده افراد بگذارد بی آن که فردیت را لغو کند، با مزاحمت‌هایی ناشی از وضع زن مواجه خواهد شد. غیر ممکن است که به سادگی تمام، بارداری را به «خدمت» یا «کار»ی نظیر خدمت نظام تشبیه کرد. اگر از زنی خواسته شود که فرزندان بیشتری به دنیا بیاورد، به نحو عمیق‌تری به زندگی او دستبرد زده شده است تا این که اشتغال‌های شهروندان تحت ضابطه در آید؛ تا کنون هیچ دولتی جرأت نکرده هم‌آغوشی اجباری وضع کند. در عمل جنسی، در مادر شدن، زن نه تنها وقت و نیروی خود، بلکه ارزش‌های اساسی را وا می‌نهد. ماتریالیسم عقل‌گرا، بیهوده مدعی می‌شود که از منش غم‌انگیز تمایلات جنسی خبر ندارد؛ غریزه جنسی را نمی‌توان تحت ضابطه درآورد؛ فروید می‌گوید: اطمینانی وجود ندارد که وضع مقررات برای غریزه جنسی به خودی خود موجب ترک ارضاء آن نشود؛ نکته مسلم این است که این غریزه نمی‌گذارد جزئی از امر اجتماعی شود، زیرا در اروتیسم، طغیان لحظه بر ضد زمان، و طغیان انفرادی بر ضد کلی، وجود دارد؛ انسان اگر بخواهد آن را وارد مجرای دیگری کند و مورد بهره‌برداری قرار دهد این خطر را خواهد کرد که آن را بکشد، زیرا پدیده خود جوش زنده را، آن چنان که در مورد ماده بی‌حرکت صدق می‌کند، نمی‌توان در اختیار گرفت؛ و به طریق اولی نمی‌توان آن را مانند آزادی نقض کرد. زن را مستقیماً نمی‌توان ناگزیر کرد

که صاحب فرزند شود: یگانه کاری که می‌توان انجام داد این است که او را در وضعی که مادر شدن برایش یگانه مفر باشد گرفتار کنند؛ قانون یا آداب و عادات، ازدواج را به او تحمیل می‌کنند، تدابیر ضد حاملگی و سقط جنین برایش ممنوع می‌شود، طلاق را ممنوع می‌شمارند. این‌ها دقیقاً همان قیدهای کهن پدرسالاری است که اکنون اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی احیا کرده است. شوروی به نظریه‌های پدرسالاری ازدواج، شدت بخشیده است و از این رهگذر به جایی رسیده که دیگر بار از زن می‌خواهد که خود را شیء، شهوانی کند. اخیراً مقاله‌ای از زن‌های شوروی دعوت می‌کرد که به سرو وضع خود برسند، از آرایش استفاده کنند، طنناز شوند، تا شوهر خود را نگه دارند و آتش میل او را تیز کنند. از این نمونه به خوبی برمی‌آید که در نظر گرفتن زن فقط به مثابه عامل تولید، کاری غیر ممکن است: زن برای مرد، شریک امور جنسی است، عامل تولید مثل است، موضوعی اروتیک است، «دیگری»ئی است که در خلال وجودش، مرد به دنبال خود می‌گردد. نظام‌های توتالیتار یا استبدادی، هر چند دارای این وجه مشترک باشند که روان‌کاوی را ممنوع بدانند و اعلام کنند که برای تمام شهروندانی که صمیمانه جزئی از جمع شده‌اند درام فردی وجود ندارد، بازهم اروتیسم تجربه‌ای است که در آن عمومیت تحت سلطه فردیت قرار گرفته است. و برای سوسیالیسم دموکراتیکی که در آن طبقه‌ها ممنوع شده باشند نه افراد، موضوع سرنوشت فردی، تمام اهمیت خود را حفظ خواهد کرد. تفاوت‌های جنسی، تمام اهمیت خود را محفوظ نگه خواهند داشت. رابطه جنسی که زن را به مرد پیوند می‌دهد همان رابطه‌ای نیست که مرد با زن حفظ می‌کند؛ رشته‌ای که زن را به فرزند پیوند می‌دهد غیر قابل تبدیل به هر رشته دیگری است. زن را فقط ابزار مفرغی نیافریده‌اند؛ ماشین هم برای منسوخ کردنش کافی نیست. مطالبه کلیه حقوق و تمام شانس‌های وجود انسانی به طور کلی برای زن به معنای آن نیست که در قبال وضع انفرادی او باید خود را به ندیدن زد. برای شناختن زن، از حدود ماتریالیسم تاریخی که در وجود مرد و زن فقط واحدهای اقتصادی می‌بیند باید پا فراتر نهاد.

❖ به این ترتیب، ما یکتا‌گرایی فرویدی و یکتا‌گرایی انگلس را به دلیلی

یکسان رد می‌کنیم. روان‌کار تمام ادعاهای اجتماعی زن را به مثابه پدیده «اعتراض مردانه» تعبیر خواهد کرد؛ به عکس، در نظر مارکسیست، جنسیت زن از طرق پیچ واپیچ‌هایی کم و بیش پیچیده، فقط وضع اقتصادی او را بیان می‌دارد. ولی مقوله‌های «کلیتوریسی» یا «مهبلی» مانند مقوله‌های «بورژوا» و «پرولتر» به یک اندازه ناتوان از آن هستند که زن غیر انتزاعی را در بند خود بدارند. در امر اساس قرار دادن ماجراهای فردی یا ماجراهای اقتصادی بشریت، نوعی زیرسازی وجودی یافت می‌شود که فقط اجازه می‌دهد این شکل خاص که عبارت از زندگی است به طور کامل و یکدست درک شود. ارزش فرویدیسم ناشی از این است که فرد صاحب وجود عبارت از پیکر است: نحوه‌ای که این پیکر در قبال سایر پیکرها خود را احساس می‌کند، به گونه‌ای واقعی و ملموس، موقعیت وجودی آن را بیان می‌دارد. به همین نحو، چیزی که در نظریه مارکسیستی واقعیت دارد این است که ادعاهای هستی‌شناسانه فرد صاحب وجود بنا بر امکان‌های مادی که به او عرضه می‌شود، به ویژه بنا بر امکان‌هایی که تکنیک‌ها به او عرضه می‌دارند، سیمایی واقعی به خود می‌گیرند. اما اگر این‌ها را جزو کل واقعیت بشری نکنند، جنسیت و تکنیک به تنهایی نمی‌توانند چیزی را توجیه کنند. از این رو است که به نظر فروید، ممنوعیت‌های طرح شده از طرف «من برتر» و گرایش‌های غریزی جزئی، اموری محتمل به نظر می‌رسند؛ و در شرح انگلس بر «تاریخ خانواده»، به نظر می‌رسد که مهم‌ترین حوادث به نحوی غیر منتظره بسته به هوس، از تصادفی مرموز آشکار می‌شوند. برای کشف زن، برخی سهم‌های زیست‌شناسی، روان‌کاوی، ماتریالیسم تاریخی را رد نمی‌کنیم؛ اما نظر ما این است که پیکر، زندگی جنسی، تکنیک‌ها، برای مرد فقط از این لحاظ که او آن‌ها را در چشم‌انداز جهانی وجود خود درک می‌کند، به نحو واقعی وجود دارند. ارزش نیروی عضلاتی، اهلل، ابزار، فقط در دنیای ارزش‌ها می‌تواند تعیین شود. به این ارزش، طرح اساسی وجود که به سوی هستی تعالی می‌یابد فرمان می‌دهد. ❖❖

قسمت دوم

تاریخ

این جهان پیوسته از آن نرها بوده است؛ هیچ یک از دلایلی که در این باره عرضه داشته‌اند به نظر ما کافی نرسیده است. با مرور دانسته‌های مربوط به دوران ماقبل تاریخ و نژاد شناسی در پرتو فلسفه اصالت وجود، می‌توان دریافت که سلسله مراتب جنس‌ها چه گونه استقرار یافته است. پیش از این، به طرح این موضوع پرداخته‌ایم که زمانی دو طبقه انسانی در برابر هم قرار می‌گیرند، هر یک از این دو می‌خواهد سلطه خود را به دیگری بقبولاند؛ اگر هر دو طبقه در مقام حفظ این ادعا باقی بمانند، چه در عالم مخاصمت و چه در دوستی، ولی همواره در حالت تنش، بین خود رابطه متقابلی ایجاد می‌کنند؛ اگر یکی از دو طبقه واجد مزیت و امتیازی باشد، بر دیگری چیره می‌شود و تمام سعی خود را به کار می‌برد تا طبقه دیگر را تحت سیطره خود نگه دارد. بنا بر این می‌توان دریافت که در مرد این اراده وجود داشته باشد که زن را تحت سلطه خود درآورد؛ ولی کدام امتیاز، به مرد اجازه داده که به این اراده جامه عمل بپوشاند؟

در اطلاعاتی که نژاد شناسان درباره شکل‌های ابتدایی جامعه‌های بشری فراهم می‌آورند تضاد شدیدی وجود دارد، و این دانسته‌ها به همان نسبت که موثق‌ترند، کمتر سیستماتیک هستند. کاری بسیار دشوار است که بخواهیم در باب وضع زن در روزگار پیش از دوران کشاورزی، پنداره‌ای برای خود بسازیم. حتی کسی نمی‌داند در شرایط زندگی بسیار متفاوتی نسبت به شرایط امروزی، عضله‌های زن و چهار تنفسی او آیا به اندازه مرد رشد کرده بوده است یا خیر. در آن دوران، کارهای دشواری به عهده زن گذاشته می‌شده است و به خصوص وظیفه حمل بارها را زن به عهده داشته است؛ ولی این نکته، امری

مبهم است: احتمالاً اگر این کار به عهده زن گذاشته می‌شده، برای آن بوده که در کاروان‌ها دست‌های مردان آزاد باشد تا در برابر مهاجمان احتمالی، چه انسان و چه حیوان، در مقام دفاع برآیند؛ بنا براین، وظیفه مرد، خطیرترین وظیفه‌ها بوده که به زور بازوی بیشتری نیاز داشته است. با این همه به نظر می‌رسد که در موارد متعدد، زنان به اندازه کافی دارای قدرت بدنی و نیروی مقاومت بوده‌اند که در لشکرکشی‌ها شرکت جویند. بنا بر تواریخ هرودوت، بنا بر روایت‌های مربوط به آمازون‌های داهومی و بسیاری گواهی‌های کهن و یا جدید، اتفاق افتاده است که زنان در جنگ‌ها یا عملیات انتقام‌جویانه خونین سهیم باشند؛ آنان در این عملیات، به اندازه جنس نر، شهامت و قساوت قلب از خود نشان داده‌اند؛ از زنانی یاد شده که دندان در جگر دشمنان خود فرو برده‌اند. با این همه، به نظر می‌رسد که در آن ایام نیز چون این زمان، مردان از نظر نیروی جسمانی بر زن‌ها برتری داشته‌اند؛ در عصر چماق و جانوران وحشی، در عصری که مقاومت‌های طبیعت در شدیدترین حد خود بوده است و ابزار و وسایل هم ابتدایی‌ترین شکل‌ها را داشته‌اند، ظاهراً این برتری دارای اهمیت بسیار بوده است. به هر حال، در آن ایام، زن‌ها هر چند هم زورمند، در مبارزه‌ای که با دنیای مخالف داشته‌اند، بردگی‌های مربوط به تولید مثل را کاستی شدیدی می‌یافته‌اند؛ گفته شده که زن‌های آمازون سینه‌های خود را می‌بریده‌اند و معنای این گفته آن است که زن‌ها، حداقل در دوران زندگی جنگاوری خود، از مادر شدن سر باز می‌زده‌اند. اما در مورد زن‌های عادی، بارداری، وضع حمل و عادت ماهانه، سبب کاهش توانایی کاری آنان می‌شده است و آنان را محکوم به آن می‌کرده که مراحل ناتوانی طولانی داشته باشند؛ زنان برای دفاع از خود در برابر دشمنان، برای تأمین بقای خود و فرزندان خود، به حمایت جنگجویان و حاصل صید و شکار که منحصرأ مردان به آن می‌پرداخته‌اند، نیاز داشته‌اند؛ چون قطعاً هیچ‌گونه نظارتی بر امر زاد و ولد وجود نداشته، چون طبیعت برخلاف سایر پستانداران ماده، برای زن مرحله سترونی تأمین نکرده است، ظاهراً مادر شدن‌های مکرر، بخش اعظم نیرو و وقت زنان را صرف خود می‌کرده؛ زنان، قادر به تأمین زندگی کودکانی که به دنیا می‌آورده‌اند نبوده‌اند. این واقعیت نخستین، نتیجه‌ای سنگین دارد: آغاز

کار بشری، دشوار بوده است؛ قوم‌های بهره‌گیر از طبیعت، یعنی شکارچی و ماهیگیر، از زمین ثروتی ناچیز، آن هم به قیمت کوشش فراوان، بر می‌گرفته‌اند؛ در مقایسه با منابع جامعه، کودکان زیادی زاده می‌شده‌اند، باروری بی‌ثمر، مانع از آن می‌شده که زن در افزایش این منابع، شرکت فعال داشته باشد و در همان حال، بی‌وقفه دست‌اندر کار آفریدن نیازهای تازه‌ای بوده است. زن که برای دوام نوع لازم بوده، با وفور بیش از حد، کار ادامه دادن را دنبال کرده است؛ ولی مرد، عامل تضمین تعادل بین توالد و تولید بوده. به این ترتیب، در قبال نر خلق‌کننده، زن حتی امتیاز حفظ زندگی را نیز نداشته است؛ حتی نقش تخمک در قبال اسپرماتوزئید، نقش رحم در قبال آلت رجولیت را نیز دارا نبوده است؛ در کوشش نوع بشر برای استمرار کار هستی، زن فقط سهمی داشته است و این کوشش واقعاً به یاری مرد، نتیجه به بار می‌آورده است.

با وجود این، چون تعادل بین توالد و تولید، همیشه، ولو به قیمت قتل عام کودکان، قربانی کردن‌ها و جنگ‌ها تأمین می‌شود، وجود زن و مرد از نظر بقای جامعه به یک اندازه ضرورت دارد؛ حتی می‌توان حدس زد که در برخی موارد، وفور مواد غذایی، وظیفه حمایت‌گرانه و تغذیه، جنس نر را تابع زن - مادر قرار داده باشد؛ بعضی حیوانات ماده، پراثر مادر شدن، حق خودمختاری کاملی کسب می‌کنند؛ از چه روزن موفق نشده از این امر پایگاهی رفیع برای خود بسازد؟ حتی در ایامی که بشریت به شدیدترین نحو خواستار افزایش توالد بوده، زیرا نیاز به نیروی کار بر نیاز به مواد اولیه قابل بهره‌برداری غلبه می‌کرده، حتی در دورانی که مادر شدن بیش از هر زمان مورد احترام قرار می‌گرفته، به زن اجازه داده نشده که مقام اول را اشغال کند.^۱ علت این است که بشریت، نوع طبیعی ساده‌ای نیست؛ بشریت در صدد آن نیست که خود را به مثابه نوع، حفظ کند؛ طرح بشریت عبارت از ایستایی نیست؛ گرایش بشریت به پویایی است.

کوچ‌نشینان ابتدایی، چندان توجهی به اعقاب خود نداشتند؛ چون در سر زمین ثابتی قرار نداشتند، مالک چیزی نبودند و تجسم‌بخش هیچ چیز ثابت و

۱- امروزه جامعه‌شناسی برای یرت و پلاهای باشوفن، کمترین اعتباری قایل نیست. (ن)

استواری به شمار نمی‌رفتند، نمی‌توانستند کمترین پندارهای واقعی از دوام برای خود بسازند؛ نگران آن نبودند که پس از مرگ باقی بمانند، و وجود خود را در اخلافتشان به جا نمی‌آوردند؛ از مرگ هراسی نداشتند و وارثی نمی‌جستند؛ فرزند، برای آنان بار خاطر بود نه سرمایه؛ دلیلی هم این که در میان اقوام کوچ‌نشین، بچه‌کشی همواره به حد توانر وجود داشته است؛ و بسیاری از نوزادان هم که از کشتار جان به در می‌برده‌اند در میان بی‌اعتنایی عمومی، بر اثر فقدان بهداشت، جان می‌سپرده‌اند. بنابراین، زنی که صاحب فرزند می‌شده، با غرور آفرینندگی آشنایی نمی‌یافته؛ خود را بازیچه انفعالی نیروهای مجهول می‌یافته، و زایمان دردناک برایش حادثه‌ای بی‌ثمر و حتی مزاحم به شمار می‌رفته. بعدها برای فرزند ارزش بیشتری قابل شدند. اما به هر حال، فرزند زادن و شیر دادن، عبارت از فعالیت نبوده، بلکه اعمالی طبیعی به شمار می‌رفته؛ در آن‌ها هیچ طرحی به کار گرفته نمی‌شده است؛ از این رو، زن در این اعمال، انگیزه‌ای برای آن که به نحوی تفرغ آمیز، بر وجود خود تأکید ورزد، نمی‌یافته؛ بلکه به نحوی انفعالی، سرنوشت بیولوژیک خود را تحمل می‌کرده. کارهای خانگی که زن وقف آن‌ها شده بود، چون منحصر آن‌ها قابل آشتی دادن با وظایف مادری هستند، او را اسیر تکرار و درون‌بودی می‌کرده‌اند؛ این کارها، از قرن‌ها پیش، تقریباً بدون تغییر، هر روز به نحو یکسان، تکرار می‌شوند؛ هیچ حاصل تازه‌ای هم ندارند. اما مورد مرد، اساساً متفاوت است؛ مرد، جامعه را نه به شیوه زنبور عسل‌های کارگر و از طریق روند زندگی ساده، بلکه به یاری اعمالی که به وضع حیوانی‌اش تعالی می‌بخشند، تغذیه می‌کند. انسان ابزار ساز، از آغاز ابصار، مخترع بوده است؛ چوب‌دست، چماقی که او بازوی خود را به آن مسلح می‌کند تا به یاری آن میوه بتکاند، جانوران را بزند، وسایلی هستند که مرد از طریق آن‌ها، تسلط خود بر جهان را افزایش می‌دهد؛ او به این که ماهی‌های جمع‌آوری شده از پهنه دریا را به خانه بیاورد، بسنده نمی‌کند؛ ابتدا با ساختن قایق، باید قلمرو آب‌ها را فتح کند، برای دستیابی بر ثروت‌های جهان، تمام دنیا را منضم به خود می‌کند. در این اقدام، قدرت خود را می‌آزماید؛ هدف‌هایی در نظر می‌گیرد و برای رسیدن به این هدف‌ها، راه‌هایی طرح‌ریزی می‌کند؛ به مثابه فردی برخوردار از وجود، به

خود تحقق می‌بخشد. برای حفظ کردن، به آفرینندگی می‌پردازد؛ از حدود زمان حاضر پا فراتر می‌گذارد، درهای آینده را می‌گشاید. از این رو است که تدارکات خاص ماهیگیری و شکار، ویژگی تقدس آمیزی دارند. موفقیت‌های آن‌ها، با جشن‌ها و نمایش‌های با شکوه مورد استقبال قرار می‌گیرد؛ مرد در این کارها، انسانیت خود را باز می‌شناسد. مردان، هنوز هم وقتی سدی ساخته‌اند، آسمانخراشی بنا کرده‌اند، نیروگاه اتمی درست کرده‌اند، این غرور را آشکار می‌کنند. مرد، منحصرأ به منظور حفظ دنیایی که به او داده شده، کار نکرده؛ بلکه مرزهای این دنیا را از جا کنده است، اساس آینده نازهای را ریخته است. فعالیت او بُعد دیگری دارد که برترین شایستگی‌اش را به او می‌دهد: این فعالیت، غالباً خطرناک است. خون، اگر چیزی جز غذا نبود، ارزشی بیش از شیر نداشت؛ لیکن شکارچی در حد قصاب نیست؛ زیرا در نبود با جانوران وحشی، به خطر رو می‌کند. فرد جنگاور، برای افزایش اعتبار قبیله یا طایفه‌ای که به آن تعلق دارد، زندگی خود را به خطر می‌افکند. و از این جا، به نحوی درخشان به اثبات این نکته می‌پردازد که زندگی برای مرد، والاترین ارزش‌ها نیست و این زندگی باید برای دستیابی به هدف‌هایی مهم‌تر از خود به کار گرفته شود. بدترین نفرینی که بر زن سنگینی می‌کند این است که از تدارک‌های جنگی کنار گذاشته شده است؛ مرد نه با اهدای زندگی خود، بلکه با به خطر افکندن آن، بر حیوانات برتری می‌یابد؛ از این رو است که در جامعه بشری، برتری نه به جنسی که به وجود می‌آورد، بلکه به آن که می‌کشد، داده شده است.

در این جا تمام کلید در اختیار ما قرار می‌گیرد. در حد زیست‌شناسی، نوع فقط با از نو آفریدن خویش، خود را باقی نگه می‌دارد؛ اما این آفرینندگی، چیزی جز تکرار زندگی واحدی به شکل‌های متفاوت نیست. آدمی، با تعالی بخشیدن به «زندگی» از طریق «وجود»، تکرار «زندگی» را تضمین می‌کند؛ انسان با این فراروی، ارزش‌هایی می‌آفریند که برای تکرار محض، هیچ ارزشی قایل نیست. در حیوان، عدم موجبیت و تنوع فعالیت‌های موجود نر، بی‌ثمر می‌ماند، زیرا هیچ طرحی در آن‌ها وجود ندارد؛ هر عملی که این موجود انجام دهد، اگر به کار نیاید، هیچ است؛ درحالی که انسان نر، با خدمت به نوع،

الگوی جهان را می‌آفریند، ابزار نو خلق می‌کند، آینده را می‌سازد. و هنگامی که خود را به مثابه طرح مسلط مطرح می‌کند، با همدستی زن مواجه می‌شود: زیرا زن نیز دارای وجود است، و تعالی در وجودش خانه کرده است، و طرحش نه تکرار، بلکه فراروی به سوی آینده‌ای دیگر است؛ زن، در عمق وجود خود، تأیید ادعاهای مردانه را می‌یابد. در جشن‌هایی که به نشانه بزرگداشت موفقیت‌ها و پیروزی‌های انسان تر برپا می‌شود با مردان هموایی پیشه می‌کند. شوربختی‌اش این است که از لحاظ زیست‌شناسی، وقف تکرار «زندگی» شده است، در حالی که به نظر خود، او نیز دلایل وجودی «زندگی» در بطن آن نیست، بلکه اهمیت آن‌ها حتی از خود زندگی هم بیشتر است.

❖ بعضی قسمت‌های دیالکتیک که هگل با آن رابطه ارباب و برده را تعریف می‌کند، خیلی بهتر بر روابط مرد و زن اعمال می‌شود. هگل می‌گوید که امتیاز ارباب ناشی از این است که او با به خطر افکندن زندگی‌اش، بر ذهن در مقابل زندگی تأکید می‌ورزد؛ ولی در حقیقت برده مغلوب هم با همین خطر آشنایی یافته است؛ در حالی که زن اصولاً موجودی است که زندگی می‌دهد و زندگی خود را هم به خطر نمی‌افکند؛ بین تر و او هیچ‌گاه نبردی صورت نگرفته است؛ تعریف هگل به نحوی غریب در مورد زن به کار می‌رود. «[ضمیر] دیگری، ضمیر وابسته است که واقعیت اساسی برایش زندگی حیوانی است. یعنی هستی‌ئی که موجودی دیگر داده است». اما این رابطه از رابطه ستمکاری متمایز می‌شود، زیرا زن نیز همان ارزش‌هایی را که نرها به نحوی غیر انتزاعی به آن‌ها نایل آمده‌اند، هدف قرار داده است و آن‌ها را به رسمیت می‌شناسد؛ کسی که درهای آینده‌ای را که زن نیز به سوی آن تعالی می‌یابد می‌گشاید، مرد است؛ در حقیقت، زن‌ها هرگز ارزش‌های زنانه را در برابر ارزش‌های مردانه علم نکرده‌اند؛ بلکه مردها هستند که با تمایل به حفظ امتیازهای مردانه، به ابداع این تقسیم پرداخته‌اند؛ مردها قصد خلق قلمروی زنانه - سلطه زندگی و حاکمیت - را نداشته‌اند مگر برای این که زن را در آن در بند بدارند. اما در ورای هرگونه تخصیص جنسی است که موجود در جنبش توجیه خود، تعالی خود را

می‌جوید: اطاعت زن‌ها، دلیل این امر است. چیزی که زن‌ها امروز طلب می‌کنند این است که به مثابه موجوداتی نظیر مرد‌ها به رسمیت شناخته شوند، نه این که وجود را تسلیم زندگی، و مرد را تسلیم حالت حیوانی‌اش کنند.

بنا بر این، چشم‌اندازی وجودی به ما اجازه داده که درک کنیم شرایط زیستی و اقتصادی کوچ‌نشینان ابتدایی بایستی برتری و تقدم ترها را به همراه می‌آورده. ماده، بیش از نر دستخوش نوع است؛ بشریت، پیوسته در صدد بوده که از سرنوشت نوعی خود بگریزد؛ با ابداع ابزار، حفظ زندگی برای انسان به صورت فعالیت و طرح درآمدی است، در حالی که زن در عالم مادری، چون حیوان به پیکر خود، پرچ شده می‌مانده است. اگر مرد در برابر زن چون ارباب مطرح می‌شود، از آن رو است که بشریت در هستی خود، زندگی‌اش را مورد پرسش قرار می‌دهد، یعنی دلایل زیستن را بر زندگی ترجیح می‌دهد؛ طرح مرد نه این است که خود را در زمان تکرار کند؛ بلکه می‌خواهد بر لحظه حکمروایی داشته باشد و آینده را بسازد. فعالیت مردانه است که ضمن این که ارزش‌هایی می‌سازد، از خود وجود هم ارزشی پدید آورده؛ این فعالیت بر نیروهای مبهم زندگی غلبه کرده؛ طبیعت و زن را به خدمت خود در آورده است. حال باید دید که این شرایط چه‌طور تکرار شده است و در خلال قرون، تحول پذیرفته. بشریت برای این قسمت از خود که به مثابه دیگری تعریف شده، چه جایی در نظر گرفته؟ برای آن چه حقوقی در نظر گرفته؟ مردان آن را چه گونه تعریف کرده‌اند؟

۲

دیدیم که در میان کوچ‌نشینان اولیه، سرنوشت زن بسیار سخت است؛ کار تولید در ماده‌های حیوانی طبعاً محدود است و هنگامی که این کار صورت می‌گیرد، فرد، کم و بیش، به طور کامل از خستگی‌های دیگر معاف می‌شود؛ فقط ماده‌های خانگی هستند که به مثابه عوامل تولید مثل و در عالم ناتوانی‌های فردی خود تا جایی که نیرویشان تحلیل رود، از طرف اربابی

پرتوقع مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرند. بدون شک، در ایامی که نبرد بر ضد دنیای مخاصم ایجاب می‌کرده که تمام منابع جامعه به کار گرفته شود، وضع زن این چنین بوده است؛ خستگی کارهای سخت خانگی، بر خستگی‌های تولید مثل‌های لاینقطع و بی‌قاعده افزوده می‌شده. بالاین همه، بعضی مورخان مدعی هستند که برتری مرد در این مرحله، کمتر از هر زمان دیگری متمایز بوده است؛ بهتر آن است که گفته شود این برتری بلافاصله تحقق یافته، اما هنوز مطرح و مطالبه نشده است؛ به منظور کاستی‌های بی‌رحمانه‌ای که برای زن امتیاز منفی می‌آورند، کوششی به عمل نمی‌آید؛ اما حداقل، در صدد هم بر نمی‌آیند به گونه‌ای که بعدها در دوران نظام پدرسالاری دیده می‌شود، زن را بیازارند. هیچ نهادی بر نابرابری دو جنس صحنه نمی‌گذارد؛ به همین جهت، نهادی هم وجود ندارد: نه مالکیتی است و نه ارثی و نه حقی. حتی مذهب هم خنثی است: چند صنم فاقد جنسیت مورد پرستش قرار می‌گیرند. ❖❖

هنگامی که قوم‌های کوچ‌نشین در زمین استقرار می‌پذیرند و به صورت قوم‌های کشاورز در می‌آیند، می‌توان شاهد ظهور سازمان و حق ماند. در این مرحله، انسان به این که در برابر نیروهای مخاصم به تلاش سخت دست بزند، اکتفا نمی‌کند؛ بلکه از خلال چهره‌ای که به دنیا می‌قبولاند، واقعاً شروع به بیان خواسته‌های خود می‌کند، در باره جهان و نیز درباره خود به تأمل می‌پردازد؛ این زمان است که تفاوت جنسی در ساختار جامعه انعکاس می‌یابد؛ ویژگی غربیتی پیدا می‌کند؛ در جامعه‌های دهقانی، زن غالباً از امتیازی فوق‌العاده برخوردار می‌شود. اصولاً این اعتبار با اهمیت تازه‌ای که فرزند در تمدنی بنا شده بر اساس کار در روی زمین به خود می‌گیرد، توجیه می‌شود؛ مردان با استقرار در اراضی، به امر تعلق آن‌ها به خود تحقق می‌بخشند، مالکیت به شکل جمعی و گروهی آشکار می‌شود؛ و پیدایش مالکیت، ایجاب می‌کند که مالکان دارای اعقاب باشند؛ فرزند زادن، به عملی تقدس‌آمیز بدل می‌شود. طایفه‌های بسیاری با نظام اشتراکی سر می‌کنند؛ اما این گفته به معنای آن نیست که زنان نیز به تمام مردان جامعه تعلق داشته باشند. امروزه گمان نمی‌رود که ازدواج درهم هرگز عملی شده باشد؛ ولی مردان و زنان، فقط به مثابه گروه، دارای وجود مذهبی، اجتماعی و سیاسی هستند؛ فردیت آنان فقط

یک، امر بیولوژیک محض باقی می ماند؛ ازدواج نیز به هر شکل، اعم از تک همسری، چند همسری یا چند شوهری، صرفاً امری بیگانه با مذهب است و هیچ گونه رابطه مذهبی برقرار نمی کند. ازدواج برای زن، به هیچ وجه منبع بردگی نیست و زن جزئی از طایفه خود باقی می ماند. مجموع طایفه که تحت لوای یک توتم گرد آمده، از لحاظ مذهبی، مانای طایفه را دارد و به طور مادی از یک قلمرو واحد بهره برداری می کند. بنا بر روند بیگانگی از خود که قبلاً از آن یاد کرده ام، طایفه در این قلمرو، در پس چهره ای غیر انتزاعی، خود را تشخیص می دهد؛ از طریق دوام زمین، طایفه به خود به مثابه واحدی که هویتش در خلال پراکندگی زمین پایدار است، تحقق می بخشد. فقط این اقدام اصالت وجودی اجازه می دهد این هویت جویی را که تا امروز هم در قبایل، افراد، خانواده ها و مالکیت باقی مانده است، درک کنیم. جامعه کشاورزی، مفهوم حیاتی ریشه دوانده در گذشته را که آینده را نیز به خود منضم می کند، جایگزین تصور قبایل کوچ نشین، که جز لحظه چیزی برایشان وجود ندارد، می کند: نیای توتمی که نام خود را به اعضای طایفه می دهد، مورد احترام قرار می گیرد؛ و طایفه توجهی عمیق به اولاد و احفاد خود مبذول می دارد؛ طایفه از طریق زمینی که برای آنان باقی می گذارد و آنان مورد بهره برداری قرار می دهند، پس از مرگ باقی می ماند. جامعه به وحدت خود می اندیشد و خواهان وجود خود در ورای زمان حال است: جامعه، خود را در وجود فرزندان باز می شناسد، آنان را به مثابه بستگان خود به رسمیت می شناسد، در وجود آنان کمال می پذیرد و از خود فراتر می رود.

اما بسیاری از اقوام ابتدایی از سهمی که پدر در خلیق فرزندان دارد بی خبرند: آنان، فرزندان را چون تجسد کرم های اجداد و نیاکان که در اطراف بعضی درختان، بعضی صخره ها و در برخی نقاط مقدس وول می زنند و وارد پیکر زن می شوند در نظر می گیرند؛ گاهی براین عقیده اند که زن باید با کره نباشد تا این نفوذ، امکان پذیر شود، اما قوم های دیگری گمان می کنند که این نفوذ از راه حفره های بینی یا دهان نیز ممکن است؛ به هر طریق، ازاله بیکارت، امری ثانوی به شمار می رود و بنا بر دلایل مذهبی، به ندرت امتیازی برای شوهر محسوب می شود. قطعاً وجود مادر برای تولد کودک لازم است؛ مادر

است که جوانه را در دل می‌پرورد و آن را تغذیه می‌کند، و از طریق مادر است که زندگی طایفه در دنیای مشهود افزایش می‌یابد. به این ترتیب است که زن وظیفه درجه اول را عهده‌دار می‌شود. در اکثر موارد، فرزندان به طایفه مادر تعلق دارند، نام او رایج خود می‌گیرند، در حقوق او و به خصوص در بهره‌برداری از زمینی که طایفه در اختیار دارد سهم می‌شوند. در این دوران، مالکیت اشتراکی از طریق زنان انتقال می‌یابد؛ مزرعه‌ها و خرم‌ها از طریق زنان برای اعضای قبیله حفظ می‌شوند و به عکس، افراد قبیله از طریق مادران برای قلمروی خاص در نظر گرفته می‌شوند. بنابراین می‌توان ملاحظه کرد که به‌طور آئینی، زمین به زنان تعلق دارد؛ زنان تسلطی مذهبی و در عین حال قانونی بر زمین و محصول آن دارند. رابطه‌ای که آنان را به هم پیوند می‌دهد محکم‌تر از رشته تعلق است؛ نظام حق مادری با تشبیه واقعی زن و زمین به یکدیگر مشخص می‌شود؛ در هر دو، دوام زندگی، زندگی‌ئی که اساساً همان نسل است. در خلال تغییر شکل‌هایش انجام می‌گیرد. و به نظر می‌رسد که خلق و آفرینش، برای کوچ‌نشینان چندان بیش از حادثه‌ای نیست و ثروت‌های زمین، ناشناخته می‌ماند؛ اما کشاورز، راز باروری را که در شیارهای زمین و بطن مادر شکوفا می‌شود می‌ستاید؛ و می‌داند که مانند حیوانات و محصولات ایجاد شده است و می‌خواهد که طایفه‌اش مردانی دیگر پدید آورد که ادامه دهنده خود او و نیز ادامه دهنده باروری مزرعه‌ها باشند؛ سراسر طبیعت در نظر او چون مادری جلوه می‌کند؛ زمین زن است؛ و در زن نیز مانند زمین، همان نیروهای مجهول خانه کرده‌اند.^۱ تا حدودی نیز به همین جهت است که کبار کشاورزی به او سپرده شده است؛ زن که قادر است کرم‌های نیاکان را به درون بطن خود فراخواند، این توانایی را نیز دارد که از مزرعه‌هایی که در آن‌ها بذر افشانده شده، میوه‌ها و خوشه‌ها بر جهانند. در هر دو مورد نه عملی خلاقه، بلکه اقدامی جادویی برای دفع ارواح خبیثه وجود دارد. در این مرحله، مرد دیگر به جمع‌آوری محصول‌های زمین اکتفا نمی‌کند؛ اما هنوز از نیرو و توانایی خود بی‌خبر است؛ بین فن و جادو دچار تردید است؛ خود را منفعل و وابسته به

۱- یک افسون قدیمی آنگلو ساکسون می‌گوید: «زمین، ای مادر مردان، بر تو سلام، در هماغوشی خداوند بارور باش، و از میوه‌هایی که انسان از آن‌ها بهره می‌جوید سرشار شو.» (ن)

طبیعتی که بر حسب تصادف، هستی و مرگ می‌بخشد، احساس می‌کند. قطعاً کم و بیش با فایده عمل جنسی و فیزیکی که زمین را بارور می‌کند، آشنایی دارد: اما فرزند و خرمن کمتر از گذشته چون موهبت‌های فوق طبیعی در نظرش جلوه نمی‌کنند؛ و بخارات مرموز متصاعد از پیکر زنانه است که ثروت‌های نهفته در سرچشمه‌های مرموز زندگی را به سوی این جهان می‌کشاند. این گونه اعتقادهای هنوز هم در میان بسیاری از قبایله‌های سرخ‌پوست، استرالیایی و پولینزیایی رواج دارد^۱، این اعتقاد، مخصوصاً به این دلیل که با منافع عملی جامعه دارای هماهنگی هستند، اهمیت یافته‌اند. مادر شدن، زن را وقف آن می‌کند که به زندگی ثابت در یک جا، پردازد؛ طبیعی است که وقتی مرد در پی شکار و ماهیگیری است، زن در خانه بماند. اما در میان اقوام ابتدایی، جز در باغچه‌های کم وسعت و محدوده دهکده، چندان کشت و زرع‌ی صورت نمی‌گیرد؛ بهره‌برداری از این کشتزارها، کاری خانگی است؛ ابزار کار عصر حجر، کوشش بسیاری ایجاب نمی‌کند؛ اقتصاد و مذهب، با واگذاری کارهای زراعی به زن موافقت می‌کنند. صنعت خانگی هم در حدودی که تازه پا به عرصه وجود می‌گذارد، سهم زنان است؛ زن‌ها، فرش و روانداز می‌بافند، سفال‌گری می‌کنند. غالباً بر امر مبادله کالا نیز نظارت دارند؛ تجارت در دست آنان است. بنابراین، زندگی قبایله، از طریق زن‌ها باقی می‌ماند و گسترش می‌یابد؛ فرزندان، گله‌ها، خرمن‌ها، ابزار، و تمام رفاه گروهی که زن‌ها به منزله جان آن به شمار می‌روند،

۱- در اوگاندا، در میان اقوام بناتتای هند، زن ناآزاده مثابه عاملی که برای باغ خطرناک است در نظر گرفته می‌شود. در نیکومار تصور می‌شود که جمع‌آوری محصول اگر به دست زن پاردار صورت بگیرد پربارتر خواهد بود. در بورتنو، انتخاب و حفظ بذرها، به دست زن‌ها انجام می‌گیرد. «به نظر می‌رسد که در زن‌ها نوعی بستگی طبیعی با بذرها که به گفته خود زن‌ها در حالت بارداری هستند وجود دارد. در ایام رویش برنج، گاهی زن‌ها به مزرعه‌ها می‌روند تا شب‌ها را در آن‌ها بگذرانند.» (هوزومک دوگال). در هند مقدم، زن‌های برهنه، شب هنگام ارا به‌ای را دور مزرعه می‌گردانند. سرخ‌پوست‌های اوره‌نوک، کارپردازانی و نشا را به زن‌ها وامی‌گذارند، زیرا «به همان نحو که زن‌ها می‌توانند آبستن شوند و کودک به دنیا آورند، دانه‌ها و ریشه‌هایی هم که به دست زن افشاند و نشانه شوند بیش از آن چه این کار به دست مردان صورت گیرد، ثمر خواهد داد.» (فریزر). در کارهای فریزر مقداری مثال مشابه دیگر هم وجود دارد. (ن)

وابسته به آن‌ها است. این همه توانایی، حس احترامی آمیخته به هراس، که در آئین و آداب هم انعکاس می‌یابد، در مردان ایجاد می‌کند. تمامی طبیعت بیگانه، در وجود زنان خلاصه می‌شود.

قبلاً گفتیم که مرد هرگز به خود نمی‌اندیشد، مگر این که به دیگری بیندیشد؛ مرد، دنیا را تحت نشان ثنویت درک می‌کند؛ این ثنویت، ابتدا دارای ویژگی جنسی نیست. اما طبعاً زن چون با مرد، که خود را تحت عنوان خویشتن طرح‌ریزی می‌کند تفاوت دارد، در طبقه «دیگری» جای می‌گیرد؛ دیگری، دربرگیرنده زن است؛ ابتدا زن به اندازه کافی دارای اهمیت نیست که به تنهایی تجسم‌بخش دیگری باشد، به نحوی که در بطن دیگری، تقسیمی دیگر رسم می‌شود؛ در عقاید کهن مربوط به تکوین جهان، غالباً یک عامل واحد، تجسمی دارد که هم نر و هم ماده است؛ به این ترتیب، در نظر بابلی‌ها، اقیانوس نر، و دریای ماده، تجسم مضاعف درهم ریختگی مطلق جهان پیش از آفرینش به شمار می‌رود. زن، وقتی از سهمی بزرگ برخوردار می‌شود، منطقه دیگری را تقریباً به‌طور کامل به خود اختصاص می‌دهد. آن گاه است که خدایان زن پیدا می‌شوند که در وجودشان مفهوم باروری موردپرستش قرار می‌گیرد. در سوس، کهن‌ترین تصویر الهه بزرگ، مادر کبیر، باپیراهن بلند، گیسوان آراسته، یافت شده است و مجسمه‌های دیگری او را با تاجی از برج‌ها نشان می‌دهند؛ حفریات کرت، نقش‌های دیگری از او در دسترس ما قرار گذاشته است. خدای ماده، گاهی باسرین‌های پهن و زن چمباتمه زده، و گاه باریک‌تر و ایستاده، زمانی با لباس و اغلب برهنه، در حالی که دست‌ها را زیر سینه‌های برجسته نهاده، نشان داده می‌شود. او ملکه آسمان است و کبوتری نماد او است؛ ملکه دوزخ هم هست و درحالی که خود را بالا می‌کشد از آن جا بیرون می‌آید و مار نماد او است. خدای ماده، در کوهساران، بیشه‌ها، بر آب‌های دریا، در چشمه ساران آشکار می‌شود. در همه جا زندگی می‌آفریند؛ گرچه نابود می‌کند، زندگی دوباره هم می‌بخشد. هوسباز، شهوتران، بی‌رحم چون طبیعت، همراه و در عین حال هولبار است، بر تمام ارژه‌نید، فریژی، سوریه، انطاکیه، بر سرتاسر آسیای غربی، حکمروایی دارد. در بابل، ایشتار نام می‌گیرد؛ نزد اقوام سامی آستارته، نزد یونانیان ژنا، رنا یا سیبل خوانده می‌شود؛ در مصر باسیمای

ایزیس روی می‌نماید؛ خدایان نر، تابع او هستند. خدای ماده که در مناطق دورافتاده آسمان و دوزخ، بلند مرتبه‌ترین بت‌ها به شمار می‌روند، در روی زمین، مانند تمام موجودات مقدس، در محاصره تابوها قرار دارد و خودش هم تابو به شمار می‌رود؛ به سبب قدرت‌هایی که در اختیار دارد، جادوگر و ساحر در نظر گرفته می‌شود؛ در دعاها شرکت داده می‌شود و گاه به صورت کاهن در می‌آید، همان‌طور که در میان سلت‌های کهن نیز راهب می‌شود؛ در مواردی در حکومت بر قبیله شرکت می‌جوید و گاه اتفاق می‌افتد که این کار را به تنهایی به عهده گیرد. این اعصار دیرین، هیچ‌گونه آثار مکتوبی برای ما باقی نگذاشته‌اند. اما دوران‌های بزرگ پدر سالاری، در اساطیر، بناهای تاریخی و روایت‌های خود، خاطرات روزگارانی را که زن‌ها جایگاهی بسیار رفیع داشته‌اند حفظ کرده‌اند. از دیدگاه‌های زنانه، دوران برهمنی نسبت به دوران ریگ و ودا، معرف سیر قهقرایی است. زن‌های اعراب بدوی، وضعی بهتر از آن‌چه بعداً به آنان اختصاص یافته، داشته‌اند.^۱ چهره‌های بزرگ نیوبه و مده، یادآور دورانی هستند که مادران، فرزندانشان را چون دارایی شخصی در نظر می‌گرفته‌اند و به آنان می‌بالیده‌اند. آندروماک و هکوب در شعرهای هومر اهمیتی دارند که یونان کلاسیک برای زنان پنهان شده در سایه اندرون‌ها قائل نیست.

چنین نکته‌هایی این حدس را پیش آورده که دوران‌های ابتدایی، «حکمروایی» واقعی زنان، وجود داشته است؛ این فرضیه را که باشوفن پیش کشیده، انگلس از سر گرفته است: گذر از مرحله مادر سالاری به مرحله پدر سالاری، در نظر او به مثابه «شکست بزرگ تاریخی جنس مؤنث» جلوه می‌کند. اما در حقیقت این عصر طلایی زن چیزی جز افسانه نیست. بیان این که زن دیگری بوده، به معنای آن است که بین دو جنس رابطه متقابل وجود نداشته است: زمین، مادر، الهه، برای مرد مشابه خود او نبوده است؛ توانایی او در ورای سلطه مردانه، آشکار می‌شده؛ از این رو، زن خارج از این حکمروایی بوده است. اجتماع، همیشه مذکر بوده؛ قدرت سیاسی، پیوسته در کف مردان بوده است. له‌وی استروس، در پایان تحقیق خود درباره جوامع ابتدایی، تأکید

۱- به دلایلی در ترجمه این عبارت تصرفی صورت گرفته است. خرائنده علاقه‌مند می‌تواند به

صفحه ۱۱۹ متن اصلی مجموعه Solcil مراجعه کند. (م)

می‌ورزد: «قدرت عمومی، یا ساده‌تر، قدرت اجتماعی، همواره به مردان تعلق دارد.» برای زن، فرد مشابه، دیگری، کسی که خود او هم هست و با او روابط متقابل برقرار می‌شود، همواره فردی تر است. ثنویت که همواره به نحوی در دل جوامع آشکار می‌شود، یک گروه مرد را در برابر یک گروه مرد دیگر قرار می‌دهد و زن‌ها جزو دارایی‌هایی هستند که مردان دارند و بین آنها وسیله مبادله‌ای به شمار می‌روند. اشتباه ناشی از این است که دو سیمای دیگری بودن را که به شدت یکدیگر را دفع می‌کنند با هم در آمیخته‌اند. در حدودی که زن به مثابه دیگری مطلق، یعنی - صرف‌نظر از این که جادویش چه باشد - به مثابه غیر اصلی در نظر گرفته شده باشد، دقیقاً غیر ممکن است که او را به مثابه نفس دیگری در نظر گرفت.^۱ بنا بر این، زن‌ها هیچ‌گاه گروه مجزایی که فی‌النفسه بتواند در برابر گروه‌بندی مردانه طرح شود تشکیل نداده‌اند؛ زن‌ها هیچ‌گاه رابطه مستقیم و مستقلى با مردان نداشته‌اند. له‌وی استروس می‌گوید: «رابطه متقابلی که ازدواج را پی می‌نهد بین مردان و زنان برقرار نشده، بلکه با استفاده از زنان که فقط موضوع اصلی ازدواج هستند بین مردان برقرار شده است»^۲ وضع واقعی زن از نوع سلسله تناسلی که در جامعه متعلق به زن برتری یافته باشد متأثر نمی‌شود؛ نظام، چه پدر تباری باشد و چه مادر تباری، چه دو جانبه و چه بدون تفاوت (بی تفاوتی نیز هرگز قاطع نبوده است) زن در همه احوال تحت قیمومت مرد است؛ یگانه مسأله این است که دانسته شود زن پس از ازدواج، مطیع پدر یا برادر ارشد خود می‌ماند - اقتداری که به فرزندان او نیز تسری می‌یابد - یا به اطاعت شوهر خود در می‌آید. به هر حال «زن هیچ‌گاه چیزی جز سمبول تبار خود نیست... رابطه مادر تباری عبارت از این است که

۱- خواهیم دید که این تمایز ادامه یافته است. دوران‌هایی که در خلال آن‌ها زن به مثابه «دیگری» در نظر گرفته می‌شوند، ادواری هستند که به شدیدترین نحو از جای دادن زن در جامعه به مثابه موجود انسانی سر باز می‌زنند. امروزه، زن، دیگری مشابهی نمی‌شود مگر این که هاله عرفانی‌اش را از دست بدهد. مخالفان فمینیسم، پیوسته براساس این دوپهلویی به بازی پرداخته‌اند. آن‌ها می‌پذیرند که زن را به مثابه دیگری و به نحوی که غیر بودن او را چون مطلق و غیر قابل رد بنیان نهند مورد تجلیل قرار دهند، اما دسترسی او به اتفاق بشری را از او مضایقه می‌کنند. (ن)

۲- مراجعه کنید به: *Les structures élémentaires de la parenté* اثر Levi-Strauss (ن)

دست پدر یا برادرزن تا دهکده داماد کشانده می‌شود»^۱. زن فقط واسطه حق است نه دارنده آن. درحقیقت، چیزی که با رابطه خویشاوندی توصیف می‌شود، رابطه دو گروه مردانه است نه رابطه دو جنس. وضع واقعی زن، عملاً به طریقی استوار به نوعی حقوق نمونه پیوند نخورده است. گاه اتفاق می‌افتد که در نظام مادر تباری، زن جایگاهی بس رفیع یابد؛ باز هم باید توجه داشت که حضور زنی پیشوا، ملکه‌ای در صدر قبیله، مطلقاً به معنای آن نیست که زنان در آن میان حکمروا باشند؛ به سلطنت رسیدن کاترین ملکه روسیه، هیچ‌گونه تغییری در سرنوشت زنان روستایی روسیه پدید نیاورده است؛ و باز هم به حد تواتر دیده می‌شود که زن زندگی حقارت‌باری داشته باشد. از طرفی، مواردی که زن در میان طایفه خود بماند و شوهر حق نداشته باشد که جز خیلی سریع و حتی مخفیانه همسرش را ملاقات کند، بسیار نادر است. تقریباً همیشه، زن به خانه شوهر رفته است؛ همین نکته برای آشکار کردن برتری مردکفایت می‌کند. له‌وی استروس می‌گوید: «در ورای نوسان‌های شکل نسب بری، دائمی بودن اقامتگاه پدر بومی، به منزله تأیید رسمی رابطه اساسی عدم تعادل بین جنس‌هایی است که جامعه انسانی را مشخص می‌کنند.» چون فرزندان را زن نزد خود نگه می‌دارد، نتیجه گرفته می‌شود که تشکیلات سرزمینی قبیله، الگویی از تشکیلات توتمی آن نیست؛ این یک به شدت دارای اساس است ولی آن یک، امری است محتمل؛ اما عملاً، تشکیلات اول از اهمیت بیشتری برخوردار است، زیرا جایی که افراد در آن کار و زندگی می‌کنند بیش از وابستگی مذهبی‌شان به شمار می‌آید. در نظام‌های دارای حالت برزخی که گسترده‌تر هستند، دو نوع حقوق وجود دارد، یکی مذهبی و دیگری مبتنی بر اصول تصرف زمین و کار در آن، و این دو به طور متقابل در یکدیگر نفوذ می‌کنند. ازدواج با آن که نهادی غیر مذهبی است باز هم از اهمیت اجتماعی فراوانی برخوردار است و خانواده هر چند عاری از معنای مذهبی باشد قویاً در سطح جامعه انسانی وجود دارد. حتی در جوامعی که از آزادی جنسی فراوانی برخوردار است، شایسته است زنی که صاحب فرزند می‌شود، ازدواج کرده باشد؛ زن موفق نمی‌شود که منحصرأ با فرزندانش گروهی خودمختار ایجاد

۱- مراجعه کنید به: Levi-Strauss اثر Les structures élémentaires de la parenté. (ن)

کند؛ حمایت مذهبی برادرش کافی نیست؛ حضور شوهر، امری الزامی است. شوهر، در قبال فرزندان، غالباً مسؤولیت‌های بزرگی دارد؛ آن‌ها متعلق به قبیله خودش نیستند، با این همه، آن‌ها را بزرگ و تغذیه می‌کند؛ بین شوهر و زن، بین پدر و پسر، رشته‌های زندگی مشترک، کار، منافع مشترک و محبت، ایجاد می‌شود. همان طور که تنوع آئین‌های مربوط به ازدواج گواهی می‌دهد، روابط موجود بین این خانواده غیر مذهبی و قبیله توتمی، بسیار پیچیده است. در ابتدا، شوهر از طایفه‌ای بیگانه زنی خریداری می‌کند، یا لاقل بین طایفه‌ای با طایفه دیگر امر مبادله وجود دارد. طایفه اول یکی از اعضایش را تسلیم می‌کند و طایفه دوم، دام، میوه یا کار در عوض می‌دهد. اما مرد، چون زن و نیز فرزندان او را به عهده می‌گیرد، گاه اتفاق می‌افتد که از برادر زن خود دستمزدی دریافت کند؛ بین امور مذهبی و اقتصادی، تعادل استواری وجود ندارد. غالباً مرد به پسران خود بیشتر دلبستگی دارد تا به پسران خواهر خود؛ وقتی برای برادر امکان داشته باشد که تأکیدی به عمل بیاورد، دست به این انتخاب می‌زند که خود را به مثابه پدر آشکار کند. از این رو است که وقتی تحول مرد او را تا جایی پیش ببرد که از خود شناخت حاصل کند و اراده‌اش را بقبولاند، هراسم‌ها به نوعی پدرسالاری گرایش می‌یابد. اما موضوع مهم تأکید بر این نکته است که مرد حتی در روزگاری که در برابر رازهای زندگی، طبیعت و زن دچار تشویش خاطر بوده، هیچ‌گاه از قدرت کناره نگرفته است؛ مرد، وقتی که هراسناک از خطر جادوی نهفته در زن، او را به مثابه اصل طرح‌ریزی می‌کند، باز هم خود او است که طرح زن را این گونه می‌ریزد و در این وانهادگی که خود به آن رضایت می‌دهد، باز هم به خود به مثابه اصل، تحقق می‌بخشد؛ به رغم فضیلت‌های باروری که در زن راه می‌یابد، باز هم مرد صاحب اختیار او می‌ماند، همان طور که صاحب زمین بارور هم هست؛ زن، وقف این شده که فرمانبر باشد، تصرف شود، مورد بهره‌برداری قرار گیرد، و طبیعتی هم که زن تجسم بخش جادوی باروری‌اش است همین وضع را دارد. اعتباری که زن، در نظر مردان، از آن بهره می‌گیرد اصولاً از طرف مردان به او داده می‌شود؛ مردان در برابر دیگری زانو می‌زنند، الهه مادر را ستایش می‌کنند. اما زن، هر قدر هم که توانا به نظر برسد، باز هم در خلال مفاهیمی که ضمیر مرد

آفریده است درک می شود. تمام اصنامی که مرد آفریده، هر قدر هم که هولناک ساخته شده باشند، باز وابسته به مرد هستند و از این رو امکان درهم شکستن آن‌ها برای مرد وجود دارد. در جوامع ابتدایی، این وابستگی ناشناخته مانده و طرح نشده است. ولی فی النفسه به طور غیر مستقیم وجود دارد؛ و به محض این که مرد شناخت روشن تری از خود بیابد، به محض این که جرأت بیابد خود را آشکار کند و به مخالفت پردازد، زن به سهولت تحت سیادت قرار خواهد گرفت. به راستی مرد، حتی هنگامی که خود را چون دریافتی بی واسطه، انفعالی و تحمل کننده تصادف‌های باران و آفتاب در نظر می گیرد، باز هم به خود چون تعالی و طرح، تحقق می بخشد؛ پیش از آن هم در وجود او، ذهن و اراده در برابر ابهام و احتمال زندگی، به تظاهر می پردازند. نیای توتمی که زن تجسم‌های متعدد او را به عهده می گیرد، به نحوی کم و بیش واضح، در پس نام حیوانی یا نباتی خود، اصلی مردانه است؛ زن به وجود جسمانی او تداوم می بخشد، ولی منحصراً وظیفه دایه و تغذیه کننده را به عهده دارد نه وظیفه آفریننده را؛ زن، در هیچ زمینه‌ای، آفریننده نیست؛ کودک و نان قبیله را تأمین می کند و با این عمل، به حفظ زندگی قبیله می پردازد، همین و بس؛ زن به دوام اختصاص یافته است؛ منحصراً تجسم بخش وجه ایستا و در خود بسته شده جامعه است. درحالی که مرد به احتکار وظیفه‌هایی که این اجتماع را به روی طبیعت و مجموعه جامعه انسانی می گشاید ادامه می دهد؛ یگانه کارهای شایسته او عبارت از جنگ، شکار و ماهیگیری است؛ مرد، طعمه‌های بیگانه به چنگ می آورد و آن‌ها را به قبیله منضم می کند؛ جنگ، شکار و ماهیگیری، نمایشگر بسط هستی و فراروی او به سوی دنیا است؛ مرد به مثابه یگانه تجسم بخش تعالی باقی می ماند. هنوز وسایل عملی برای استیلای کامل بر زن - زمین را ندارد، هنوز یارای آن را ندارد که در برابر زن قد علم کند؛ اما قصد دارد که خود را از او برهاند. به عقیده من، دلیل ریشه دار عادت مشهور «برون همسری» که در جامعه‌های خویشاوندی صلبی بسیار رواج داشته، در همین اراده باید جست و جو شود، حتی اگر مرد از سهمی که در آفرینندگی دارد بی خبر باشد، باز هم ازدواج برایش امری واجد اهمیت است؛ از این جا است که مرد به شایستگی دوران بلوغ دسترسی می یابد و هنگام تقسیم، جزئی از

جهان نصیب اومی شود؛ مرد از طریق مادر به طایفه، نیاکان و هرچه جوهر او را می‌سازد مربوط می‌شود؛ اما در هریک از اعمال غیر مذهبی، کار و ازدواج، مترصد آن است که از این قید بگریزد، بر تعالی خود در مقابل حالت، تأکید ورزد؛ آینده‌ای متفاوت از گذشته‌ای که ریشه‌هایش در آن شناور است به روی خود بگشاید؛ بنا بر نمونه تعلق که در جوامع گوناگون به رسمیت شناخته شده است، نهی زناکاری، شکل‌های مختلفی به خود می‌گیرد، اما از دوران ابتدایی تا روزگار ما، یک معنا را حفظ کرده است؛ مرد در آرزوی چیزی است که خودش نیست؛ مرد با چیزی که به نظرش «دیگری» غیر از خودش است پیوند برقرار می‌کند. از این رو، همسر نباید در مانای شوهر شریک باشد، باید با آن بیگانه باشد؛ بنا بر این باید با طایفه شوهر بیگانه باشد؛ ازدواج ابتدایی گاه بر اساس ربودن، خواه واقعی و خواه نمادین، بنا شده است؛ علت آن است که به کار بردن جبر و عنف در مورد دیگری، حتمی‌ترین نوع آشکار کردن غیر بودن خویش است. مرد جنگاور، زمانی که همسرش را یا توسل به زور به چنگ می‌آورد، ثابت می‌کند که توانسته ثروتی بیگانه را به خود منضم کند و حدود تقدیری را که تولد برایش تعیین کرده در هم بشکند؛ خرید به شکل‌های متفاوت - پرداخت خراج، عرضه کردن خدمت خود - باصراحت کمتر همین را می‌رساند.^۱

۱- در رساله لهوی استروس که قبلاً هم از آن ذکری به میان آمد، تأیید این اندیشه را به شکلی متفاوت می‌یابیم. از بررسی او چنین برمی‌آید که منع زناکاری ابدأً امری ابتدایی نیست که برون همسری از آن منتج شود؛ بلکه این امر به شکل منفی، اراده مثبت برون همسری را منع می‌کند. هیچ دلیل مستقیمی وجود ندارد که زنی در خور تجارت با مردان طایفه خود نباشد؛ اما از نظر اجتماعی مفید است که جزء کالاهایی باشد که هر طایفه به جای این که در خود بسته باشد، از طریق آن‌ها رابطه متقابل ساز کند: «برون همسری ارزشی دارد که بیش از آن چه منفی باشد مثبت است... این امر، ازدواج با طایفه خودی را منع می‌کند... اما نه از آن رو که خطر بیولوژیک به ازدواج افراد هم‌خون پیوسته است، بلکه از آن رو که از ازدواج با طایفه دیگر، فایده‌ای اجتماعی حاصل می‌شود.» گروه‌ها، زن‌هایی را که از جمله دارایی‌هایشان به شمار می‌روند، نباید صرف موارد خصوصی کنند، بلکه باید از آن‌ها وسیله ارتباط بسازند؛ و اگر ازدواج با طایفه خودی منع شده، «تنها به این دلیل است که زن «خویشتن» است، در حالی که بایستی (و بنا بر این می‌تواند) «دیگری» شود... زن‌هایی که به مثابه کثیف فروخته شده‌اند، می‌توانند همان‌هایی باشند که ابتدا هدیه داده می‌شده‌اند. برای هر کدام از این دو دسته، چیزی جز نشانه «دیگری بودن» که نتیجه وضعی خاص

رفته رفته، مرد، تجربه‌اش را وسیله قرار می‌دهد، و در نمایش‌هایش، همچنان که در زندگی عملی‌اش، اصل مردانه است که پیروزی می‌یابد. «ذهن» بر «زندگی»، تعالی بر حالیت، فن بر جادو و عقل بر خرافات چیره شده است. کاهش مقام زن، نمایشگر مرحله‌ای ضروری از تاریخ بشریت است؛ زیرا زن، نه از ارزش مثبت، بلکه از ضعف مرد کسب اعتبار می‌کرده است؛ رازهای نگرانی‌بخش طبیعی، در قالب زن تجسم می‌یافته: مرد هنگامی که خود را از طبیعت می‌رهاند، از تسخیر زن نیز می‌گریزد. گذر از عصر حجر به عصر مفرغ، به مرد اجازه می‌دهد که از طریق کار به موضوع تسخیر زمین و تسخیر خود تحقق ببخشد. کشاورز، تابع تصادف‌های زمین و بذر و فصل‌ها است، دارای حالت انفعالی است، به دعا و استغاثه می‌پردازد و منتظر می‌ماند؛ از این رو است که ارواح توتمی، جهان انسانی را پر می‌کنند؛ روستایی، هوس‌های نیروهایی را تحمل می‌کند که او را در محاصره خود گرفته‌اند. به عکس، کارگر، وسیله کار را مطابق طرح خود می‌سازد؛ با دست‌هایش، چهره طرحش را به آن تحمیل می‌کند؛ رو در روی طبیعت بی‌احساس و بی‌حرکت که در برابرش مقاومت نشان می‌دهد ولی از او شکست می‌خورد، خود را چون اراده حاکم آشکار می‌کند؛ هرچه ضربه‌هایش را سریع‌تر بر سندان فرود آورد، در مورد ساختن ابزار کارش تسریع به عمل آورده است؛ درحالی که هیچ چیز نمی‌تواند به رسیدن خوشه‌ها سرعت بخشد؛ کارگر بر اساس ابزار ساخته شده، مسئولیتش را فرا می‌گیرد؛ کار ماهرانه یا ناشیانه او، وسیله را می‌سازد یا می‌شکند؛ کارگر، با احتیاط، با مهارت، وسیله را به حدی از کمال می‌رساند که به سبب آن احساس غرور می‌کند؛ موفقیت او به لطف خدایان بستگی ندارد، بلکه وابسته به خود او است؛ کارگر، همگنان را به ستیزه فرا می‌خواند، بابت موفقیت‌های خود احساس غرور می‌کند؛ و اگر باز هم جایی برای آئین‌های مذهبی خالی بگذارد، اهمیت فنون درست در نظرش خیلی بیشتر است؛ ارزش‌های مذهبی در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرند و فواید عملی در درجه اول؛ کارگر به طور کامل خود را از خدایان نمی‌رهاند؛ اما با جدا کردن خود از آنان، خدایان را از خود جدا می‌کند؛ خدایان را به آسمان اولمپی‌شان تبعید

می‌کند و قلمرو زمینی را برای خود نگه می‌دارد؛ زمانی که نخستین ضربه پتک طنین می‌افکند و دوران حکمروایی انسان آغاز می‌شود، پان بزرگ شروع به رنگ باختن می‌کند؛ انسان از قدرت خود آگاه می‌شود. در رابطه دست خلاق خود با شیء ساخته شده، علیت را می‌آزماید؛ بذر افشاندن شده یا می‌روید یا نمی‌روید، در حالی که فلز همواره در قبال آتش، آب دادن و اقدام مکانیکی، واکنشی یکسان دارد؛ این دنیای ابزار و وسایل، در مفاهیم روشنی جای می‌گیرد؛ آن گاه، فکر عقلایی، منطق و ریاضیات می‌توانند آشکار شوند. چهره جهان به طور کامل درهم می‌ریزد. مذهب زن به حکمروایی کشاورزی، به سلطه زمان محدودیت ناپذیر، احتمال، تصادف، انتظار و راز، پیوند خورده بوده است؛ حکمروایی انسان ابزار ساز، فرمانروایی زمانی است که چون مکان می‌توان مغلوبش کرد، فرمانروایی ضرورت، طرح، عمل و عقل است. از این پس، مرد در مواجهه با زمین، به مثابه کارگر با آن روبه‌رو می‌شود؛ کشف می‌کند که می‌توان زمین را غنی کرد، خوب است که به آن اجازه استراحت داد، بافان بذر چنان رفتار کرد؛ او است که محصول را می‌رویاند، نهر احداث می‌کند، زمین را آبیاری یا خشک می‌کند، جاده می‌سازد، معبد بنا می‌کند؛ دنیا را از نو می‌آفریند. اقوامی که در مقطع الهه - مادر باقی مانده‌اند، اقوامی که در بین آن‌ها خویشاوندی صلبی ادامه یافته، در مرحله‌ای از تمدن ابتدایی باقی مانده‌اند. علت آن است که زن فقط در همان حد و حدودی محترم شمرده می‌شده که مرد را برده ترس‌های خود، و همدست ناتوانی خاص خود می‌کرده است. مرد، نه در عشق، بلکه در میان ترس و بیم به ستایش زن می‌پرداخته است. مرد نمی‌توانسته کمال بپذیرد جز این که زن را از آریکه خود به زیر آورد.^۱ آن گاه است که اصل مردانه، نیروی خلاق، روشنائی، هوش و نظم، از طرف مرد به مثابه حکمروا پذیرفته می‌شود. در کنار الهه - مادر، یک خدا، یک پسر، یا معشوق، که هنوز از زن پایین‌تر است ولی ذره‌ای با او تفاوت ندارد و

۱- البته این شرط لازم است نه کافی؛ تمدن‌های پدر تباری وجود دارند که در مرحله‌ای ابتدایی سکون پذیرفته‌اند؛ و برخی دیگر چون تمدن مایاها انحطاط پذیرفته‌اند. سلسله مراتب مطلق بین جوامع دارای حقوق مادری و جوامع دارای حقوق پدری وجود ندارد؛ فقط جوامع اخیر از نظر فنی وایدئولوژی تحول یافته‌اند. (ن)

شریک او نیز هست، ظاهر می‌شود. این موجود نر نیز تجسم بخش اصل باروری است؛ گاو نر، مینوتور، نیل بارور کننده دشت‌های مصر. این موجود نر در پاییز جان می‌سپارد و پس از آن که همسر - مادر روین تن ولی متأسف، نیروی خود را وقف جست و جوی پیکر او و دوباره زنده کردنش می‌کند، در بهار از نو زاده می‌شود. می‌بینیم که در کرت زوجی پدید می‌آید که در تمام سواحل مدیترانه باز یافته می‌شود: این زوج در مصر ایزیس و نئوروس، در فنیقیه آستارته و آدونیس، در آسیای صغیر سیل و آتیس، در یونان عصر هلنیک رئا و زئوس است. سپس مادر کبیر از اریکه به زیر آورده می‌شود. در مصر، جایی که وضع زنان به نحوی استثنایی مساعد باقی می‌ماند، نوت الهه که تجسم بخش آسمان است، ایزیس، زمین بارور شده و همسر اوزیریس نیل، به مثابه الهه‌هایی دارای قدرت بی‌حد باقی می‌مانند؛ با این همه، را، خدای آفتاب، روشنایی و نیروی مردانه، بلند مرتبه‌ترین خدایان به شمار می‌رود. در بابل، ایشتار، دیگر چیزی به جز همسر بعل مردوک نیست؛ آن که اشیاء را می‌آفریند و هماهنگی آن‌ها را تضمین می‌کند، مردوک است. خدای سامی‌ها، نر است. وقتی زئوس در آسمان حکومت می‌کند، ژئا، رئا و سیل باید کناره بگیرند؛ از دمه‌تر جز الهه‌ای که هنوز هم مهم است ولی در درجه دوم اهمیت قرار دارد، چیزی باقی نمی‌ماند. خدایان ودائی همسرانی دارند، ولی جز به نام شوهران خود مورد پرستش قرار نمی‌گیرند. ژوپتر رمی، همترازی نمی‌شناسد!

به این ترتیب پیروزی پدرسالاری نه تصادف است و نه نتیجه انقلابی شدید. از ابتدای بشریت، امتیاز بیولوژیک به موجودات نر اجازه داده که خود را به منزله یگانه نفس حکمروا آشکار کنند؛ آن‌ها هرگز از این امتیاز دست برنداشته‌اند؛ قسمتی از هستی خود را در طبیعت و زن وانهاده‌اند، ولی بعداً آن

۱- جالب است ذکر شود (بنا به گفته م. بگوان در ژورنال پسیکولوژی سال ۱۹۳۴) که در عصر اورینیسین می‌توان به مجسمه‌های کوچکی برخورد که زنان را در حالت‌های جنسی و به نحو مبالغه آمیزی توجه برانگیز نشان می‌دهند؛ این‌ها از نظر چاقی و اهمیتی که برای آلت تناسلی‌شان در نظر گرفته شده است قابل ملاحظه‌اند. گذشته از این در مناره‌ها، تصویر مهبل‌هایی جدا یافت می‌شود که به گونه‌ای ناهنجار رسم شده‌اند. در دوران سولوتره‌ن و ماگدالنه‌نین این نقش‌ها ناپدید شوند. در مرحله اورینیسین، مجسمه‌های مردانه بسیار نادرند و ابداً تصویر آلت رجولیت دیده نمی‌شود. در مرحله ماگدالنه‌نین چند تصویر مهبل دیده می‌شود و به عکس تصویر آلت رجولیت فراوان است. (ن)

را دوباره به تصرف درآورده‌اند؛ زن که محکوم بوده نمایشگر دیگری باشد، این محکومیت را نیز داشته که فقط از توانایی زودگذری بهره‌برد؛ زن، چه به مثابه برده و چه در مقام بت، سهم خود را برنگزیده است. فریزر گفته است: «خدایان را مردان می‌سازند، و زنان آنان را می‌پرستند»؛ مردان هستند که تصمیم می‌گیرند والاترین خدایانشان ماده باشند یا نه؛ مقام زنان در جامعه، همواره همان جایگاهی است که مردان برای آنان در نظر می‌گیرند؛ در هیچ دورانی زن موفق به تحمیل قانون خود نشده است.

با این همه اگر کار تولیدی درحد توانایی زن باقی مانده بود، شاید زن «همراه» با مرد به کار تسخیر طبیعت تحقق می‌بخشید؛ آن وقت نوع بشر در خلال وجود افراد نر و ماده، در برابر خدایان به تظاهر می‌پرداخت؛ ولی زن نتوانسته است نویدهای ابزار کار را از آن خود خود کند. انگلس جز به نحوی ناقص نتوانسته در مورد زوال قدرت زن توضیح دهد: کافی نیست گفته شود که اختراع مفرغ یا آهن، تعادل نیروها را عمیقاً به هم زده است و کهتری زن از این امر ناشی شده است؛ این کهتری به خودی خود کافی نیست تا از ستمی که بر زن رفته خبر دهد. آن چه برای زن شوم بوده این است که چون برای کارگر به صورت یار و همکار درنیامده، از اتفاق^۱ انسانی طرد شده است؛ اما ضعف زن و عدم توانایی‌اش در این که به اندازه مرد تولید کند، نمی‌تواند این طرد شدن را توجیه کند؛ بلکه علت آن است که زن به شیوه مرد در کار و تفکر شرکت نمی‌جسته، علت آن است که زن اسیر رازهای زندگی باقی مانده است و مرد در وجود او فردی مشابه خود نمی‌یافته است؛ از لحظه‌ای که مرد او را نپذیرفته، از لحظه‌ای که زن در نظر مرد ابعاد «دیگری» را به خود گرفته است، مرد جز این که بر زن ستم روا دارد نمی‌توانسته کار دیگری انجام دهد. اراده مرد بر بسط و سلطه طلبی، ناتوانی زن را به لعنتی بدل کرده است. مرد خواسته است امکان‌های تازه‌ای را که فن‌های جدید ایجاد کرده، به مصرف برساند؛ کارگرانی برده‌وار را فراخوانده؛ همگنان خود را به بردگی واداشته. چون کار بردگان بسیار پرثمرتر از کاری بوده که زن می‌توانسته انجام دهد، از این رو، زن کارایی اقتصادی‌ئی را که پیش از این در قبیله داشته، از دست داده است. و

ارباب در رابطه خود با برده، تأکید سلطه خود را به گونه‌ای اصولی تر یافته است تا در اقتدار کاهش یافته‌ای که بر زن اعمال می‌کرده. زن از آن رو که به سبب باروری اش مورد احترام قرار داشته و هراس بر می‌انگیخته، از آن رو که دیگری و غیر از مرد بوده و از ویژگی نگران کننده دیگری سهم می‌برده، حتی هنگامی که وابسته به مرد بوده، به نوعی مرد را وابسته به خود نگه می‌داشته است؛ دو طرفه بودن رابطه ارباب - برده، واقعاً در برابر زن وجود داشته است و از این طریق زن از بردگی می‌گریخته. برده تحت حمایت هیچ تابویی نبوده، فردی به خدمت گرفته شده نبوده، وجودی نه متفاوت، بلکه کمتر بوده است؛ بازی دیالکتیکی رابطه او با ارباب، قرن‌ها را صرف تازه کردن خود کرده است؛ در دل جامعه پدر سالاری سازمان یافته، برده عبارت از چهارپایی با چهره انسانی است؛ ارباب قدرتی مطلق بر برده اعمال می‌کند؛ از این جا غرورش برانگیخته می‌شود؛ و آن وقت این غرور را متوجه زن می‌کند. هرچه مرد کسب می‌کند، در جهت مخالف زن است؛ هرچه مرد نیرومندتر می‌شود، زن بیشتر نزول می‌کند. مرد به‌خصوص هنگامی که زمین را به تملک خود در می‌آورد، مدعی تملک زن نیز می‌شود. در گذشته نزدیک، مرد را مانا و زمین تسخیر کرده بوده است؛ ولی حال، مرد صاحب روح و اراضی است؛ حال که از چنگ زن رها شده، همسر و اولاد و احفادی متعلق به خود مطالبه می‌کند. می‌خواهد کار خانوادگی که به سود مزرعه‌هایش مورد استفاده قرار می‌گیرد به طور کامل مال خودش باشد و از این لحاظ است که کارگران باید مال خودش باشند؛ زن و فرزندان را به خدمت می‌گیرد. باید وارثانی داشته باشد که زندگی زمینی او به آنان انتقال یابد، به این ترتیب است که ثروت خود را برای آنان به ارث می‌گذارد و آنان هم پس از مرگ او، برای آرامش روحش، احترامات لازم را درباره‌اش معمول می‌دارند. پرستش خدایان خانوادگی به ایجاد مالکیت خصوصی پیوند می‌خورد، وظیفه وارث، هم اقتصادی و هم مذهبی است. به این ترتیب، از روزی که کشاورزی دیگر عملی اصولاً جادویی به شمار آورده نمی‌شود و در درجه اول به صورت کاری خلاق در می‌آید، مرد خود را به مثابه نیروی مولد آشکار می‌کند؛ در همان حال که فرزندان خود را مطالبه می‌کند،

طالب خرمن هایش هم می شود.^۱

در دوران ابتدایی، مهم ترین انقلاب ایده‌تولوژیک همان است که خویشاوندی از جانب پدر را جایگزین خویشاوندی صلبی می‌کند؛ از آن هنگام، مادر تا حد دایه و خدمتکار نزول می‌کند و سلطه مرد برقرار می‌شود؛ از این پس، مرد است که حقوق را در اختیار دارد و آن را ابلاغ می‌کند. آپولون در اومنیدها اثر اشیل، این حقایق تازه را اعلام می‌دارد: «آن‌چه را که فرزندان خوانده می‌شود، مادر به وجود نمی‌آورد؛ مادر فقط دایه بذری است که در بطنش افشانده می‌شود؛ کسی که آن را به وجود می‌آورد، پدر است. زن چون امانتداری بیگانه، جوانه را دریافت می‌دارد و اگر خدایان بخواهند، آن را فقط حفظ می‌کند». مسلم است که این گفته‌ها نتیجه کشفی علمی نیست؛ همان عقیده رایج است. قطعاً تجربه علیت فنی که مرد اطمینان به قدرت خلاق خود را از آن می‌گیرد، او را تا جایی پیش می‌برد که بپذیرد برای تولید مثل، وجود او نیز به اندازه مادر ضروری است. تصور، مرد را به ملاحظه هدایت کرده است؛ اما این ملاحظه به همین اکتفا کرده که سهمی درست به اندازه سهم مادر، برای پدر در نظر بگیرد؛ همین ملاحظه سبب پیش آمدن این گمان شده که در وضع طبیعی، شرط بارداری، رویارویی اسپرم و قاعدگی است؛ این همان فکری است که ارسطو بیان می‌کند: زن فقط ماده است؛ اصل جنبش که در تمام موجوداتی که زاده می‌شوند نر است، بهتر و ملکوتی تر است». این فکر، مبین اراده بر توانایی است که از هر شناختی پیشی می‌گیرد. مرد با انتساب انحصاری اولاد و احفاد به خویش، خود را به طور قطع از تسلط زن می‌رهاند و در ضدیت با زن، سلطه بر جهان را می‌جوید. زن که به خلق کردن و کارهای درجه دوم اختصاص یافته، اهمیت عملی و اعتبار مذهبی خود را از کف می‌دهد و دیگر جز به مثابه خدمتکار روی نمی‌نماید.

۱- به همان ترتیب که زن به شیاهای زمین تشبیه شده، آلت رجولیت به خیش تشبیه می‌شود و به عکس. در طرحی مربوط به دوران کاسیت‌ها که گاو آهنی را نشان می‌دهد، سمبول‌های تولید مثل گنجانده شده است: پس از آن، همانندی آلت رجولیت - گاو آهن غالباً در هنرهای تجسمی تکرار شده است؛ کلمه Tak در چند زبان آسیای شرقی هم به معنای آلت رجولیت و هم به معنای خیش است. یک دعای آشوری خطاب به خدایی است که «خیش» او زمین را بارور کرده است. (ن)

این فتح را مردان چون پایان نبردی شدید تصور کرده‌اند. یکی از کهن‌ترین توصیف‌های تکوین جهان که متعلق به آشور-بابل است در متنی که تاریخ قرن هفتم را دارد ولی افسانه‌ای بسیار کهن‌تر را در بر می‌گیرد، ماجرای پیروزی مردان را نقل می‌کند. اقیانوس و دریا، آتوم و تامیات، دنیای آسمانی، دنیای زمینی و تمام خدایان بزرگ را به وجود آورده‌اند؛ اما چون اینان را خیلی آشوب طلب می‌یابند تصمیم به از بین بردنشان می‌گیرند؛ تامیات، زن - مادر، نبرد برضد قوی‌ترین و زیباترین اخلاف خود را که بعل - مردوک باشد، به عهده می‌گیرد. بعل - مردوک که او را به مبارزه خوانده است پس از نبردی سخت او را می‌کشد و پیکرش را دو نیمه می‌کند؛ با نیمی از آن، قوس آسمان را می‌سازد و نیمی را تکیه‌گاه جهان خاکی می‌کند. سپس ترتیب کار جهان را می‌دهد و بشریت را می‌آفریند. در درام اومنیدها که از پیروزی پدرسالاری بر حقوق مادری تجلیل می‌کند، اورست نیز کلی‌تمنستر را به قتل می‌رساند. با این پیروزی‌های خونین، نیروی مردانه، توانایی‌های خورشیدی نظم و روشنایی، بر بی‌نظمی‌های زنانه غلبه می‌یابند. محکمه خدایان، ضمن تبرئه اورست، اعلام می‌دارد که او در درجه اول پسر آگامنون است نه کلی‌تمنستر. حق قدیمی مادری، مرده است؛ طغیان جسورانه نر است که، او را کشته. دیدیم که در حقیقت، نیل به حق پدری با استحاله‌های بطئی صورت گرفته است. فتح مردانه، تصرفی مجدد بوده است؛ مرد کاری نکرده جز این که چیزی را که مالک آن بوده دوباره به تملک خود درآورد. او حق را با واقعیت هماهنگ کرده. نه پیکاری بوده، نه پیروزی و نه شکستی. با این همه، این افسانه‌ها معنایی عمیق دارند. در لحظه‌ای که مرد خود را به مثابه عامل و آزادی آشکار می‌کند، تصور دیگری به مداخله می‌پردازد. از این روز، رابطه با دیگری ماجرای غم‌انگیز است؛ وجود دیگری، تهدید و خطری است. فلسفه کهن یونان، که افلاتون در این مورد تکذیبش نمی‌کند، نشان داده که دیگری بودن یعنی همان نفی، و بنا بر این یعنی بدی. مطرح کردن دیگری عبارت از تعریف نوعی ثنویت است. از این رو است که مذهب‌ها، قانون‌ها، با این همه مخاصمت به طرح زن می‌پردازند. در ایامی که نوع انسانی تا حد نگارش اساطیر و قوانین خود رفعت یافته، پدرسالاری به طور قطع استقرار یافته است؛ قوانین را مردها

تدوین می‌کنند. طبیعی است که آن‌ها به زن موقعیتی ثانوی و تابع بدهند؛ اما می‌توان تصور کرد که او را با همان نظر نیکخواهی که به کودکان و حیوانات دارند بنگرند. ولی ابداً چنین نیست. قانون‌گذاران در حالی که ستمکاری نسبت به زنان را تحت نظم در می‌آورند، از زن ترس هم دارند. از فضایل چند وجهی‌ئی که قبلاً زن را در بر می‌گرفته، به‌خصوص جنبه نحس آن را حفظ می‌کنند؛ زن از مرحله تقدس به ناپاکی سقوط می‌کند. حوایی که به آدم داده شده تا یار او باشد، نوع آدمی را نابود کرده؛ خدایان هنگامی که می‌خواهند از انسان‌ها انتقام بگیرند، زن را می‌آفرینند و نخستین آفریده مؤنث، پاندورا، تمام بدی‌هایی را که انسانیت از آن‌ها در رنج است از بند می‌رهاند. دیگری عبارت از حالت انفعالی در برابر حالت فاعلی است، تنوعی است که وحدت را درهم می‌شکند، ماده است در مقابل شکل، بی‌نظمی‌ئی است که در برابر نظم مقاومت به خرج می‌دهد. به این ترتیب، زن وقف بدی شده است. فیثاغورث می‌گوید: «یک اصل خوب وجود دارد که نظم و روشنایی و مرد را آفریده است و یک اصل بد که زن را خلق کرده». قوانین مانو، زن را چون موجودی پست که شایسته است در اسارت نگه‌داشته شود تعریف می‌کند. سفر لایوان او را به حیوان بارکشی که پدرسالاری در اختیار دارد تشبیه می‌کند. در قوانین سولون هیچ‌گونه حقوقی به زن تعلق نمی‌گیرد. قوانین رم او را تحت قیمومت قرار می‌دهند و «بلاغت» او را اعلام می‌دارند. قوانین مذهبی او را به مثابه «دروازه جهنم» در نظر می‌گیرند...^۱

با این همه، بدی برای خوبی، ماده برای فکر و تاریکی برای روشنایی ضروری است. مرد می‌داند که برای ارضاء میل‌هایش، برای ادامه وجودش، زن لازم است؛ باید او را جزئی از اجتماع کرد؛ در حدودی که زن تابع نظم استقرار یافته از طریق مردان باشد، از آلودگی اصلی و نخستین خود منزّه است. این اندیشه در قوانین مانو به شدت بیان شده است: «زن بر اثر ازدواج قانونی، همان خصلت‌هایی را که همسرش دارد، دارا می‌شود. شبیه رودخانه‌ای می‌شود که در اقیانوسی گم می‌شود، و پس از مرگ هم در آسمان جای خواهد گرفت». تورات، چهره «زن قوی» را با ستایش تصویر می‌کند. مسیحیت به رغم کینه‌ای

که از تن دارد، مریم با کره تقدس یافته و همسر پاکدامن و مطیع را مورد احترام قرار می‌دهد. زن وقتی شریک پرستش شد، می‌تواند حتی وظیفه مذهبی مهمی به عهده بگیرد: زن برهنه در هند، فلامینیا در رم، به اندازه شوهران خود قدیس به شمار می‌روند؛ در میان زوج، مرد دارای سلطه است، ولی اتحاد اصل‌های نر و ماده برای مکانیسم باروری، زندگی و نظم اجتماع ضروری است. این چند وجهی بودن دیگری و زن است که در دنباله تاریخ او انعکاس خواهد یافت؛ تا روزگار ما، زن مطیع اراده مردان خواهد بود. ولی این اراده، مبهم و دوپهلو است؛ زن با انضمام کامل، تا حد شیء، بی‌اعتبار می‌شود؛ مرد مدعی است چیزی را که تسخیر می‌کند و به تملک در می‌آورد با شایستگی خود می‌پوشاند؛ دیگری در نظر او اندکی از جادوی ابتدایی خود را حفظ می‌کند؛ از همسر چه‌گونه باید خدمتکار و در عین حال یار غار ساخت. این یکی از مسائلی است که مرد در صدد حل آن‌ها است؛ رفتار مرد، طی قرن‌ها، تحول می‌پذیرد و این امر در سرنوشت زن نیز تحولی پدید می‌آورد.***

۳

زن که با پیدایش مالکیت خصوصی از اریکه خود به زیر آورده شده، سرنوشت خود را در خلال قرن‌ها با مالکیت خصوصی پیوند خورده می‌یابد؛ تا حدود زیادی تاریخ زن با تاریخ ارث در می‌آمیزد. اهمیت اساسی این نهاد، زمانی درک می‌شود که به خاطر بسپاریم که مالک، وجود خود را در مالکیت وامی‌نهد، حتی بیش از زندگی خود به آن دل می‌بندد؛ مالکیت از حدود تنگ این حیات موقت فراتر می‌رود و در ورای انهدام جسم، به صورت تجسم خاکی و حساس جان ابدی باقی می‌ماند، اما این بقا و دوام تحقق نمی‌پذیرد مگر آن که مالکیت در ید مالک باقی بماند؛ مالکیت، از پس مرگ نمی‌تواند از

۱- ما این تحول را در غرب بررسی خواهیم کرد. تاریخ زن در شرق، هند و چین، به راستی تاریخ بردگی طولانی و بی‌تغییری بوده‌است. ما تحقیق خود از قرون وسطا تا عصر حاضر را به فرانسه که موردش حکم نمونه را دارد محدود می‌کنیم. (ن)

آن مالک باشد جز این که به افرادی تعلق پذیرفته باشد که مالک در وجود آنان دوام آورد و نیز در آنان خود را باز بشناسد، افرادی که «متعلق به خود او» باشند. کشت و زرع قلمرو پدری، پرستش ارواح نیاکان، برای وارث تعهدی یگانه است: او بقای نیاکان را در روی زمین و در جهان زیر زمینی تضمین می‌کند. از این رو، مرد نه به تقسیم دارایی خود با زن رضایت می‌دهد و نه به تقسیم فرزندان. او موفق نمی‌شود که به طور کامل و برای همیشه، خواسته‌های خود را بقبولاند. اما زمانی که پدرسالاری برخوردار از قدرت است، مرد تمام حقوقی را که زن در زمینه حفظ و انتقال دارایی‌های خود دارد از چنگ او بیرون می‌کشد. * ضمناً انکار این حقوق بر زن، منطقی هم به نظر می‌رسد. هنگامی که انسان می‌پذیرد که فرزندان زن دیگر متعلق به زن نیستند، به همان ترتیب، این فرزندان با گروهی هم که این زن از میان آنان برخاسته هیچ ارتباطی ندارند. از این پس، زن، بر اثر ازدواج، از طایفه‌ای به طایفه دیگر به عاریت داده نشده است؛ بلکه به طور اساسی از گروهی که در میان آنان چشم به جهان گشوده، جدا شده است تا به گروه شوهر منضم شود؛ شوهر، او را می‌خرد، همان‌گونه که یک رأس حیوان بارکش یا برده‌ای را می‌خرد، خدایان خانگی خود را نیز به او می‌قبولاند؛ و فرزندانی که این زن به وجود می‌آورد به خانواده شوهر تعلق دارند. زن در صورتی که ارث بر بود، ثروت خانواده پدری را به خانواده شوهر منقل می‌کرد؛ پس به شدت او را از توارث و جانشینی طرد می‌کنند. اما به عکس، چون چیزی ندارد، تا حد شایستگی شخص واقعی رفعت نیافته است؛ خودش هم جزوارث مرد است، ابتدا جزوارث پدر، و بعد جزوارث شوهر. در دوران نظام پدرسالاری، پدر حق دارد که فرزندان ذکور و اناث خود را از همان لحظه ازدواج به مرگ محکوم کند؛ اما در مورد اول، اغلب اوقات، اجتماع این قدرت او را محدود می‌کند: هر نوزاد نری که به طور طبیعی به وجود آمده باشد، پذیرفته شده که زندگی کند؛ در حالی که عادت طرد دختران خیلی گسترده است؛ در میان اعراب، کودک‌کشی‌های دستجمعی وجود داشته است؛ دختران به محض تولد به درون گودال‌هایی افکنده می‌شده‌اند. پذیرش کودک مادینه از طرف پدر، عملی آزادانه است که از سر سخاوت صورت می‌گیرد؛ زن فقط بر اثر لطفی که به او می‌شود به این اجتماع

قدم می‌گذارد، نه این که قانوناً مانند نر واجد این حق باشد. به هر حال، وقتی فرزند دختر باشد، آلودگی تولد برای مادر خیلی شدیدتر است؛ در میان عبریان، سفر لاویان، در چنین مواردی می‌خواهد که زانو دو برابر ایامی که پسری به دنیا آورده است تطهیر پیدا کند. در اجتماع‌هایی که عادت «خون‌بها» وجود دارد، وقتی قربانی از جنس ماده باشد، مبلغی جزئی مطالبه می‌شود. ارزش ماده نسبت به نر، مانند نسبت برده است به فرد آزاد. پدر در مورد دختر جوان دارای هر گونه حقوق است؛ و دختر از طریق ازدواج، این حقوق را به طور کامل به شوهر منتقل می‌کند. حال که زن مانند برده، مانند حیوان بارکش و شیء، به مرد تعلق دارد، طبیعی است که مرد بتواند به قدری که دلش می‌خواهد زن داشته باشد؛ چند همسری را فقط دلایل اقتصادی محدود می‌کند؛ شوهر می‌تواند بسته به هوس‌های خود زن‌هایش را پی‌کارشان بفرستد، اجتماع تقریباً هیچ تضمینی به زن‌ها نمی‌دهد، در عوض زن به خدمت پاکدامنی شدید گرفته می‌شود. جوامعی که دارای حقوق مادری هستند به رغم تابوها، آزادی رفتار فراوانی را مجاز می‌شمارند؛ پاکدامنی پیش از ازدواج به ندرت خواسته می‌شود. زن زناکار با سختی و شدت زیاد مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد. به عکس، هنگامی که زن به تملک مرد در می‌آید، مرد می‌خواهد که او باکره باشد و با اعمال بدترین مجازات‌ها، وفاداری کامل او را می‌خواهد. خطر بخشیدن حقوق ارث‌بری به فرزند بیگانه، در حکم بدترین جنایت‌ها است؛ از این رو است که «پدر خانواده» حق دارد همسر گناهکار را به قتل برساند. تا وقتی که مالکیت خصوصی دوام داشته باشد، خیانت زن در امر زناشویی به مثابه جنایتی که مجازاتش مرگ است در نظر گرفته می‌شود. تمام قوانینی که تا روزگار ما نابرابری در مورد زناکاری را حفظ کرده‌اند، شدت خطای زنی را که امکان دارد حرام‌زاده‌ای را وارد خانواده‌ای کند اعلام می‌دارند. و گرچه از دوران اوگوست به بعد حق اجرای عدالت به دست خود مرد ممنوع می‌شود، قوانین ناپلئون باز هم نظر عفو هیأت منصفه به شوهری را که مجری عدالت شده است، نوید می‌دهد. زن، هنگامی که در آن واحد به طایفه پدری و خانواده شوهر تعلق داشته، در میان دو سلسله رشته که به هم می‌پیوسته‌اند و حتی با هم به مخالفت می‌پرداخته‌اند، موفق می‌شده آزادی نسبتاً زیادی برای خود حفظ

کند و هریک از این دو نظام در قبال دیگری برای او تکیه گاهی به شمار می رفته؛ مثلاً اغلب اوقات می توانسته شوهرش را به میل خود انتخاب کند، زیرا ازدواج امری غیر مذهبی بوده است و به ساختار عمیق اجتماع لطمه وارد نمی آورده. اما در نظام پدر سالاری، دختر در تملک پدر قرار دارد و پدر او را به میل خود شوهر می دهد. پس از آن هم به کانون خانوادگی شوهر پرچ می شود و دیگر چیزی نیست مگر شیئی متعلق به او و شیئی متعلق به خانواده ای که او به آن وارد شده است.

وقتی خانواده وارث شخصی، به گونه ای تردید ناپذیر، اساس اجتماع باقی ماندند، زن نیز به طور کامل بیگانه از خود باقی می ماند. این امری است که در کشورهای عربی وجود دارد. ساختار این سرزمین ها، فنودالی است، یعنی دولتی به اندازه کافی قوی در آن ها پیدا نشده که قبیله های مختلف را متحد و مطیع کند؛ هیچ قدرتی، به اقتدار پدر سالاری لطمه وارد نمی آورد. مذهب اعراب دوران جنگاوری و فتح، تحقیر کامل را متوجه زن می کرده^۱... زن عرب بدوی به شدت کار می کند، شخم می زند، بارهای سنگین حمل می کند؛ از این جا بین او و شوهر رشته وابستگی متقابلی پیدامی شود؛ زن، آزادانه، سربرهنه، از خانه بیرون می آید... مغاره ای در یکی از روستاهای غارنشین تونس را به خاطر می آورم که در آن چهار زن چمباتمه زده بودند؛ همسر سالخورده یک چشم، بی دندان، با صورتی به شدت شکسته و خراب، در میان دود شدید، روی آتش کوچکی خمیر می پخت؛ دو همسر دیگر، اندکی جوان تر ولی تقریباً همان قدر مسخ شده، کودکانی را در آغوش می خوابانند؛ یکی از آن دو شیر هم می داد؛ یک زیبا صنم جوان، که به نحوی حیرت آور آراسته به ابریشم و طلا و نقره بود، جلوی کارگاه بافندگی نشسته بود و تکه های پشم را به هم گره می زد. وقتی این غار تیره - قلمرو حالت زهدان و گور - را ترک می کردم، در راهرویی که به سوی بالا می رفت به شوهر برخوردیم که لباس سفید به تن داشت، از فرط پاکیزگی می درخشید، لبخند می زد، آفتاب خورده بود. از بازار برمی گشت و در آن جا با مردانی دیگر درباره امور دنیا صحبت کرده بود؛ در این گوشه متعلق به خود و واقع در دل دنیایی گسترده که او به آن تعلق داشت و

از آن جدا نشده بود، چند ساعتی را می‌گذرانند. برای پیرزن‌های طراوت باخته، برای عروس جوانی که وقف انحطاط سریع شده بود، جهانی وجود نداشت مگر همان سردابه دودگرفته‌ای که فقط شب‌ها، آن هم خاموش و رو بسته، می‌توانستند از آن بیرون بیایند.

یهودیان دوران تورات تقریباً همان آداب اعراب را دارند. پدرسالارها چند همسر اختیار می‌کنند و می‌توانند که زن‌های خود را تقریباً بنا بر هوس‌های خود رها کنند. به ضرب مجازات‌های سخت خواسته می‌شود که زوجه جوان، خود را بکر و دست‌نخورده، تسلیم شوهر کند؛ در صورت زناکاری، سنگسار می‌شود؛ زن، به کارهای خانه محدودیت پذیرفته، همان طور که تصویر «زن قوی» این امر را ثابت می‌کند. «زن، با پشم و کتان سر و کار دارد... زمانی که هنوز هوا تاریک است بیدار می‌شود... شب هنگام چراغش خاموش نمی‌شود... نان تنبلی نمی‌خورد...» وقتی پاکدامن و پرکار هم باشد، فردی ناپاک است، انواع تابوها احاطه‌اش می‌کند؛ گواهی‌اش به صحت پذیرفته نمی‌شود. کتاب جامعه با عمیق‌ترین نفرت‌ها از زن سخن می‌گوید: «زنی را که قلبش تله و دام است و دست‌هایش بندهایی هستند تلخ‌تر از مرگ یافتم... از میان هزار، یک تن را مرد یافتم، لیکن از میان همه زن‌ها یکی را زن نیافتم^۱». در مرگ شوهر، اگر نه قانون، حداقل عرف، می‌خواهد که زن بیوه با یکی از برادران متوفی ازدواج کند.

این رسم «لویرات^۲» در میان بسیاری از اقوام شرقی دیده می‌شود. در تمام نظام‌هایی که زن تحت قیمومت قرار دارد، یکی از مسائلی که مطرح می‌شود، شرایطی است که برای زن بیوه ایجاد شده. اساسی‌ترین راه حل عبارت از قربانی کردن او بر گور شوهر است. اما این گونه قربانی کردن را، حتی در هند، قانون تحمیل نکرده است. قوانین مانو می‌پذیرفت که زن پس از مرگ شوهر

۱- این عبارت که در متن عیناً ترجمه شده در کتاب مقدس (متن فارسی) چنین آمده: «زنی که دلش دام‌ها و تله‌ها است و دست‌هایش کمند می‌باشد چیز تلخ‌تر از موت است... یک مرد از هزار یافتم اما از جمیع آن‌ها زنی نیافتم». (م)

۲- Levirat، وظیفه‌ای که قانون مرسی برای برادر متوفی در مورد ازدواج او با بیوه بی‌فرزند برادر تعیین کرده است. (م)

باقی بماند. خودکشی‌های نمایشی، چیزی جز مدی اشرافی نبوده است. این که بیوه در اختیار وارثان شوهر گذاشته شود خیلی بیشتر رواج دارد. ازدواج با برادر شوهر، گاهی شکل چند شوهری به خود می‌گیرد. برای چاره‌جویی در قبال ناپایداری‌های بیوگی، تمام برادران یک خانواده به مثابه شوهران زن تعیین می‌شوند، و این عادت در قبال دفاع از تخمه در صورت ناتوانی احتمالی مرد، به کار می‌رود. بنا بر نوشته‌ای از سزار، به نظر می‌رسد که در پروتانی تمام مردان یک خانواده به طور مشترک شوهران تعدادی از زن‌ها بوده‌اند.

پدرسالاری در همه جا به این شکل اساسی استقرار نیافته است. در بابل، قوانین حمورابی بعضی حقوق را برای زن به رسمیت شناخته‌اند: زن، سهمی از ارث پدری را دریافت می‌دارد و زمانی که ازدواج می‌کند، پدرش جهیزی برایش در نظر می‌گیرد. در پارس، چند همسری امری رایج است؛ زن در قبال شوهری که پدر به محض رسیدن دختر به سن بلوغ برایش در نظر می‌گیرد، به اطاعت محض می‌پردازد؛ ولی زن پارسی پیش از اغلب زن‌های شرقی محترم شمرده می‌شود؛ زناکاری ممنوع نیست، بین برادر و خواهر، ازدواج‌هایی صورت می‌گیرد.^۱ زن موظف است که فرزندان ذکور را تا هفت سالگی و دختران را تا زمانی که به خانه شوهر روند، تربیت کند. زن می‌تواند مقداری از ماترک شوهر را دریافت دارد، اما این کار زمانی صورت می‌گیرد که عدم لیاقت پسرش به اثبات برسد. زنی که همسر ممتاز باشد، در صورتی که شوهرش بدون باقی گذاشتن پسر بالغ درگذرد، عهده‌دار قیمومت کودکان صغیر و اداره امور می‌شود. قواعد ازدواج، اهمیتی را که وجود اعقاب برای رییس خانواده دارد

۱- به گفته زرتشتیان این ادعا، دور از حقیقت و ناشی از عدم درک نهادی رایج در میان پیروان زرتشت بوده است. اگر پسری پس از رسیدن به سن بلوغ و بی آن که ازدواج کرده باشد درمی‌گذشت، خویشاوندانش دختری را - که می‌توانست خواهرش هم باشد - به نام او به شوهر می‌دادند و نخستین پسری را که حاصل این ازدواج بود، فرزند متوفی می‌خواندند و ماترک او به این کودک منتقل می‌شد. این نوع ازدواج که «ستر زنی» خوانده می‌شد، و حکمتش بیرون رفتن دارایی خانوادگی از محیط خانواده بود - مایه سوء تعبیر می‌شد و ناآشنایان با آیین زرتشت، آن را ازدواج برادر و خواهر می‌شمردند. همان‌گونه که یک نوع ازدواج دیگر و موسوم به «ایوک زنی» را ازدواج پدر و دختر می‌پنداشتند. نگاه کنید به: آئینه مزد یسنا، از کینسرو شاهرخ، ۱۳۳۷، صفحه‌های ۱۲۴ و ۱۲۵. و نیز: مراسم مذهبی و آداب زرتشتیان، از مؤید اردشیر آذر گشسب، تهران ۱۳۵۸، صفحه ۱۷۶ به بعد. (م)

به روشنی نشان می‌دهد. به نظر می‌رسد که پنج نوع ازدواج وجود داشته است:^۱

- ۱- زن با رضایت اولیای خود ازدواج می‌کرد؛ در آن صورت «همسر ممتاز» خوانده می‌شد؛ فرزندان او به شوهرش تعلق داشتند. ۲- وقتی زنی فرزند یگانه خانواده بود، نخستین فرزند او به پدر و مادرش تسلیم می‌شد تا برای آنها جانشین دخترشان شود؛ چنین زنی پس از آن، «همسر ممتاز» می‌شد. ۳- اگر مردی به صورت مجرد درمی‌گذشت، خانواده‌اش جهیز دختر بیگانه‌ای را می‌داد و او را عروس می‌کرد؛ این زن، «زن فرزند خوانده» نامیده می‌شد؛ نیمی از فرزندان او به مرد مرده تعلق می‌گرفتند و نیمی هم به پدر واقعی. ۴- زن بیوه بدون فرزند وقتی دوباره شوهر می‌کرد «زن خدمتکار» خوانده می‌شد؛ نیمی از فرزندان حاصل ازدواج دوم این زن به شوهر سابق تعلق می‌گرفتند. ۵- زنی که بدون رضایت اولیای خود ازدواج می‌کرد نمی‌توانست از آنها ارث ببرد، مگر موقعی که پسر ارشدش به سن بلوغ می‌رسید و مادر را به مثابه «همسر ممتاز» به پدر خود می‌داد؛ اگر هم شوهر قبل از انجام این تشریفات در می‌گذشت، زن را صغیر در نظر می‌گرفتند و برایش قیمی تعیین می‌شد. وضع قانونی «زن فرزند خوانده» و «زن خدمتکار»، حق بقای هر مرد را در اعقابی که لزوماً پیوند خونی بین او و آنها وجود نداشت، حفظ می‌کرد. این امر مؤید نکته‌ای است که پیش از این گفتیم: این رشته را مرد، هنگامی که خواسته است از ورای زندگی پایان یافته‌اش خود را به جاودانگی زمینی منضم کند، ابداع کرده است. وضع زن، در مصر، بیش از هر جای دیگر مورد عنایت قرار داشته است. الهه - مادرها زمانی که به همسر بدل شده‌اند اعتبار خود را حفظ کرده‌اند؛ واحد مذهبی و اجتماعی، عبارت از زوج است؛ زن به مثابه متحد و مکمل مرد جلوه می‌کند. و جادویش به قدری کم مخاصمت‌آلود است که حتی بر ترس زناکاری هم غلبه صورت گرفته است و بدون تردید خواهر و همسر به جای هم گرفته می‌شوند.^۲ زن همان حقوق مرد و همان قدرت حقوقی را دارد؛ ارث می‌برد، صاحب ثروت است. این بخت مساعد ویژه، هیچ جنبه تصادفی ندارد؛ این امر

۱- این توضیح استنساخی است از گزارش C. Huart در:

La Perse antique et la civilisation iranienne, p. 195-196 (ن).

۲- حد اقل در بعضی موارد برادر با خواهر ازدواج می‌کند. (ن)

ناشی از آن است که در مصر قدیم، زمین متعلق به شاه و طبقه‌های بالای کاهنان و جنگجویان است؛ برای اشخاص عادی، مالکیت اراضی فقط عبارت از حق تمتع است؛ ملک غیر قابل انتقال باقی می‌ماند و دارایی‌هایی که از طریق ارث منتقل می‌شوند ارزش کمی دارند و در تقسیم آن‌ها هیچ مانعی به نظر نمی‌رسد. چون ارث شخصی وجود ندارد، زن شایستگی فرد را حفظ می‌کند. آزادانه ازدواج می‌کند، وقتی بیوه می‌شود می‌تواند دوباره آزادانه ازدواج کند. مرد عملاً چند همسر دارد، ولی با آن که تمام فرزندانش قانونی‌اند فقط یک همسر قانونی دارد و این زن هم کسی است که مذهب شوهر را داشته باشد و به طور برابر به او پیوسته باشد. زن‌های دیگر فقط بردگانی هستند محروم از تمام حقوق. همسری که ریاست دارد بر اثر ازدواج تغییر وضع نمی‌دهد؛ صاحب دارایی خود می‌ماند و مختار است که آن را در دارایی شوهر ادغام کند یا نه. وقتی بوکوریت فرعون، مالکیت خصوصی را وضع می‌کند، زن دارای وضع قانونی مستحکمی است و امکان ندارد که او را از مالکیت طرد کرد. بوکوریت عصر قراردادهای را می‌گشاید و ازدواج را به امری قراردادی بدل می‌کند. سه نوع قرارداد به وجود می‌آید: یکی مربوط به ازدواج بردگی است. زن، به صورت شیء مرد در می‌آید، ولی گاهی قید می‌شود که شوهر صیغه‌ای غیر از او نداشته باشد. در این حال، همسر قانونی به مثابه برابر مرد در نظر گرفته می‌شود و کلیه دارایی‌های آن دو بین آن‌ها مشترک است. اغلب شوهر متعهد می‌شود در صورتی که زن را طلاق دهد مبلغی به او بپردازد. این نوع عادت اندکی بعد به نوعی قرارداد که به خصوص برای زن مساعد است می‌انجامد: شوهر به طلب ساختگی زن رضایت می‌دهد. در مورد زناکاری، مجازات‌های سختی وجود دارد، ولی طلاق برای هریک از زوجین تقریباً آزاد است. اجرای قراردادهای چندهمسری را خیلی محدود می‌کند؛ زن‌ها ثروت به دست می‌آورند و آن را به فرزندانشان منتقل می‌کنند و این امر به پیداشدن یک طبقه متمول منتهی می‌شود. بطلمیوس فیلوپاتور فرمانی صادر می‌کند که به موجب آن زن‌ها دیگر بدون اجازه شوهر نمی‌توانند دارایی‌هایشان را منتقل کنند و این امر آنان را به صغیران ابدی بدل می‌کند. اما آن‌ها هنگامی هم که وضع ممتاز و بی‌ظیری در دنیای باستان دارند، از نظر اجتماعی هم پایه مردان نیستند؛ در

مذهب و حکومت شریک هستند، می‌توانند به مثابه نایب‌السلطنه ظاهر شوند. ولی فرعون‌ها مردند، کاهنان و جنگجویان مرد هستند؛ زن‌ها فقط به نحوی فرعی و ثانوی در زندگی عمومی مداخله می‌کنند؛ و در زندگی خصوصی از آن‌ها وفاداری یک جانبه‌ای خواسته می‌شود.

آداب و عادات یونانیان خیلی نزدیک به آداب و عادات شرقی‌ها است؛ ولی آن‌ها اقدام به داشتن چند همسر نمی‌کنند. به درستی معلوم نیست چرا. در حقیقت داشتن حرمسرا پیوسته وظیفه‌ای سنگین بوده. سلیمان باشکوه، سلاطین «هزار و یک شب»، شاهان، رؤسا، مالکان ثروتمند، می‌توانستند تجمل حرمسرای بزرگی را به خود عرضه کنند؛ مرد متوسط به سه یا چهار زن اکتفا می‌کرده؛ مرد روستایی معمولاً بیش از دو همسر نداشته. از سویی هم جز در مصر - که مالکیت ارضی خصوصی وجود ندارد - فکر یک پارچه نگه‌داشتن میراث پدری به این جا منتهی می‌شود که به پسر ارشد حقوق ویژه‌ای در مورد میراث پدری داده شود؛ از این جا بین زن‌ها سلسله مراتبی پدید می‌آید، زیرا مادر وارث اصلی، شایستگی بسیار برتری نسبت به سایر همسرها پیدا می‌کند. زن اگر شخصاً صاحب دارایی باشد، اگر جهیزی داشته باشد، برای شوهرش فردی به شمار می‌آید؛ از طریق رشته‌ای به او پیوند خورده است. حتماً از این جا است که عادت به رسمیت شناخته شدن فقط یک همسر، استقرار پذیرفته است؛ شهروند یونانی به نحو مطلوبی از چند همسر بهره می‌برد، زیرا می‌تواند در وجود روسپیان و خدمتکاران اندرون وسیله ارضاء امیال خود را بیابد. دموستنس می‌گوید: «ما روسپیان بلند پایه را برای لذت روحی، «پالاژ» ها را برای لذت حس‌ها داریم، و همسران را برای آن که پسرای برایمان بیاورند، داریم». هنگامی که همسر رفتار عادت ماهانه، باردار یا در بستر زایمان است، «پالاژ» در بستر ارباب جای همسر را می‌گیرد؛ به نحوی که بین حرمسرا و اندرون تفاوت زیادی وجود ندارد. در آتن، زن در اتاق‌های خود، زندانی است و قوانین، او را در قیدی سخت در بند می‌دارند و قضات خاصی مراقبش هستند. زن، در تمام عمر تحت قیمومت دائمی باقی می‌ماند. قدرت قیمومت قیم بر او سنگینی می‌کند: خواه پدر، خواه شوهر، و در صورت نبودن این‌ها، دولت که مقام‌های عمومی، نمایندگان آن به شمار می‌روند. این‌ها اربابان زن

هستند و او را چون کالایی در اختیار دارند؛ قدرت قیم، بر فرد و دارایی او اعمال می‌شود. قیم می‌تواند حقوقی را که به او تعلق گرفته به میل خود به دیگری منتقل کند. پدر، دخترش را به مثابه دختر خوانده یا همسر به دیگری می‌دهد؛ شوهر می‌تواند با راندن همسر خود، او را به مرد دیگری واگذار کند. اما قانون یونان، مهریه‌ای برای زن در نظر می‌گیرد که به کار نگهداری او می‌آید و در صورت به هم خوردن ازدواج نیز، این مهریه باید به طور کامل به زن داده شود؛ قوانین یونان در موارد بسیار نادری هم به زن حق می‌دهند که تقاضای طلاق کند؛ اما این‌ها یگانه تضمین‌هایی هستند که اجتماع به زن اعطا می‌کند. البته تمام میراث برای فرزندان نرینه باقی گذاشته می‌شود؛ مهریه، معرف ثروتی که به سبب خویشاوندی کسب شود نیست، بلکه معرف نوعی خدمت است که به قیم تحمیل شده. اما به یاری مهریه، بیوه دیگر چون شیئی مورد تملک، در دست‌های وارثان شوهر نمی‌چرخد؛ دوباره تحت قیمومت والدین خود درمی‌آید.

یکی از مسائلی که در جوامع بناشده براساس هم‌صلبی مطرح می‌شود سرنوشت ارث است در موردی که از اخلاف نرینه اثری نباشد. یونانی‌ها عادت «اپیکلرا» را برقرار کرده بودند. وارث مادینه بایستی بایکی از بستگان پدری، که مسن تر از دیگران هم بود، ازدواج می‌کرد؛ به این ترتیب، ثروتی که پدر برای این وارث مادینه به جا گذاشته بود به فرزندان که به همان گروه تعلق داشتند انتقال می‌یافت، و زمین‌ها در تملک همان تخمه باقی می‌ماند. اپیکلرا وارث نبود، بلکه فقط ماشینی بود که به کار تولید وارث می‌آمد؛ این عادت به طور کامل زن را در اختیار مرد قرار می‌داد، زیرا به طور خودکار در اختیار مسن‌ترین فرد مذکر خانواده، که غالباً هم پیرمردی بود، قرار می‌گرفت.

حال که علت ستم بر زن، اراده بر تداوم خانواده و دست‌نخورده نگه داشتن ارث است، زن در حدی که از خانواده بگریزد از این وابستگی مطلق هم می‌گریزد؛ اگر اجتماعی که مالکیت خصوصی را انکار می‌کند خانواده را رد کند، سرنوشت زن به نحو قابل ملاحظه‌ای بهتر خواهد شد. اسپارت یگانه شهری به شمار می‌رود که در آن با زن تقریباً برابر مرد رفتار می‌شود. دخترها

مثل پسرها تربیت می‌شوند؛ هوسر به کانون خانوادگی شوهر مقید و محدود نیست؛ شوهر فقط اجازه دارد که دیدارهای شبانه دزدانه با او داشته باشد؛ و همسرش به قدری کم به او تعلق دارد که مردی دیگر برای اصلاح نژاد، می‌تواند طالب پیوند با زن شود؛ وقتی پای ارث از میان برداشته شود، مفهوم زناکاری هم از بین می‌رود؛ تمام فرزندان به طور مشترک به تمام شهر تعلق دارند، زن‌ها دیگر به نحوی حسادت آمیز به خدمت اربابی در نمی‌آیند؛ به عکس می‌توان گفت که شهروند وقتی نه ثروت شخصی داشته باشد و نه اخلاف خاص خود را، دیگر مالک زن نیست. زن‌ها، بردگی‌های مادر شدن را تحمل می‌کنند، همان طور که مردان بردگی‌های جنگیدن را؛ اما گذشته از این انجام وظیفه مدنی، هیچ اجباری، آزادی آن‌ها را محدود نمی‌کند.

در کنار زن‌های آزادی که از آن‌ها سخن رانندیم و بردگانی که در میان تخمه - که رئیس خانواده، مالک مطلق آن‌ها است - زندگی می‌کنند، در یونان به روسپیان برمی‌خوریم. اقوام ابتدایی، روسپی‌گری، مهمان‌نوازی، واگذاری زن به مهمان رهگذر را که حتماً دلایلی سری داشت، و روسپی‌گری مقدس را که مختص قدرت‌های مرموز باروری به نفع اجتماع بود، می‌شناختند. این عادات در دوران باستان کلاسیک وجود داشت. هردوت نقل می‌کند که در قرن پنجم پیش از میلاد هر زن بابلی حداقل یک بار در طول زندگی‌اش در معبد میلیتا خود را تسلیم مردی بیگانه می‌کرده و در ازای این کار سکه‌ای دریافت می‌داشته که موظف بوده آن را به خزانه معبد بدهد. پس از آن به خانه‌اش بر می‌گشته تا با پاکدامنی زندگی کند. فحشای مذهبی، تا روزگار ما در میان «علمه» مصر و رقاصگان مقدس هند که طبقه‌های محترمی از رامشگران و رقاصگان پدید می‌آوردند ادامه یافته است. ولی اغلب اوقات، در مصر، در هند، در آسیای غربی، لغزش از فحشای مذهبی به فحشای قانونی پیش می‌آید، زیرا طبقه روحانی در این سودا وسیله‌ای برای ثروت‌اندوزی می‌یابد. در میان یهودیان هم روسپیان وجود داشتند که برای پول کار می‌کردند. در یونان، به خصوص در شهرهای ساحلی و جزایر، در شهرهایی که افراد خارجی بسیاری به آن‌ها می‌رفتند، معبدهایی وجود داشت که در آن‌ها به قول پندار «دختران جوان پذیرنده بیگانگان» دیده می‌شدند؛ پولی که این زن‌ها دریافت

می‌داشتند به کیش، یعنی به روحانیان، اختصاص می‌یافت و به طور غیر مستقیم صرف نگهداری آنان می‌شد. حقیقت این که در نقاطی - از جمله در کورنت - در پس ظاهری پرسالوس و ریا، نیازهای جنسی ملوانان و مسافران، مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفته است. در حقیقت، پای فحشا در ازای دریافت پول در میان است. سولون، از فحشا نهادی ساخت. به این ترتیب که بردگانی آسیایی خریداری کرد و آنان را در «دیکته‌ریون»هایی در آتن، درحوالی معبد ونوس واقع در نزدیکی بندرگاه، به صورت مقید نگه‌داشت و اداره آن‌ها را به «پورنوتروپو»ها که مأمور بودند مؤسسه را از نظر مالی بچرخانند، سپرد؛ این زن‌ها، مزدی دریافت می‌داشتند و مجموع منافع عاید دولت می‌شد. پس از آن «کاپه‌لثیا»هایی درست شدند که مؤسسه‌های خصوصی بودند؛ تصویر آلت رجولیت در حال نعوظ سرخ‌رنگی، علامت آن‌ها بود. دیری نگذشت که گذشته از بردگان، زنان یونانی متعلق به طبقه‌های پایین هم به مثابه پانسیونرها در این مؤسسه‌ها پذیرفته شدند. دیکته‌ریون‌ها به قدری ضروری تشخیص داده شده بودند که به منزله آسایشگاه‌هایی دارای حریم و تجاوزناپذیر، رسمیت یافته بودند. با این همه، روسپیان را داغ‌بدنامی متمایز می‌کرد، آن‌ها هیچ‌گونه حقوق اجتماعی نداشتند، فرزندان‌شان از این که به آنان خورد و خوراک برسانند معاف بودند؛ روسپیان ناگزیر بودند لباسی مخصوص از پارچه‌های رنگارنگ آراسته به دسته‌های گل بپوشند و موهایشان را زعفرانی رنگ کنند. گذشته از زن‌هایی که در دیکته‌ریون‌ها مقید بودند، روسپیان آزادی هم وجود داشتند که می‌توان آنان را به سه دسته تقسیم کرد: دیکته‌ریادها که مشابه زن‌های حرفه‌ای امروزی و دارای کارت بودند؛ اوله‌تریدها که رقاصه و نی‌لبک‌زن بودند؛ و بالاخره، ونه‌ترها، زن‌های نیمه اجتماعی که اغلب از کورنت می‌آمدند و رسماً با برجسته‌ترین مردان یونان رابطه داشتند و همان وظیفه اجتماعی «زن‌های معاشرتی و اجتماعی» مدرن را عهده‌دار بودند. زن‌های دسته اول در میان بردگان آزاد شده یا دختران یونانی متعلق به طبقه‌های پایین دیده می‌شدند؛ آن‌ها مورد بهره‌برداری واسطه‌ها قرار می‌گرفتند و زندگی فقرآلودی داشتند. زن‌های دسته دوم اغلب به یاری استعدادهای توازن‌دگی خود موفق به جمع کردن ثروت می‌شدند؛ برجسته‌ترین آن‌ها لامیا معشوقه بطلمیوس

مصری بود که سپس معشوقه شکست دهنده او دمتریوس پولیورست، شاه مقدونیه، شد. اما در مورد زن‌های دسته آخر می‌دانیم که بسیاری از آن‌ها شریک افتخارهای معشوق‌های خود بودند. اینان آزادانه اختیار خود و ثروت خود را داشتند، باهوش، با سواد و هنرمند بودند، از طرف مردانی که از سودای آنان بهره می‌بردند، به مثابه فرد نر در نظر گرفته می‌شدند. این زن‌ها چون از خانواده گریزان بودند و خود را در حاشیه اجتماع نگه می‌داشتند، از مرد نیز گریزان بودند: آن وقت می‌توانستند در نظر مرد چون فردی مشابه و تقریباً برابر جلوه کنند. در آسیای، در فرینه، در لائیس، برتری زن از بند رسته بر مادر نجیب خانواده، مورد تأکید قرار می‌گیرد. صرف‌نظر از این استثنای درخشان، زن یونانی به نیمه بردگی محدود می‌شود؛ زیرا حتی این آزادی را ندارد که از این بابت به خشم آید: آسیای و سافوی هوس‌انگیز، به زحمت می‌توانند اعتراض‌هایی را به گوش‌ها برسانند. در آثار هومر، خاطره‌هایی از دوران‌های قهرمانی که زن‌ها دارای قدرتی هستند باقی مانده است: با این همه جنگجویان، آنان را به خشونت به خانه‌های خود باز می‌گردانند. همین تحقیر در آثار هزیود هم دیده می‌شود. «آن که به زنی اعتماد می‌کند، به دزدی اعتماد می‌ورزد». در دوران بزرگ کلاسیک، زن مصممانه به اندرونی محدود شده است. پریکلِس می‌گوید: «بهترین زنان آن است که مردان هرچه کمتر از او سخن بگویند». افلاتون که قصد دارد توصیه‌ای از زنان در باره اداره جمهوری بشنود و به دختران آموزشی آزاد بدهد، استثنایی به شمار می‌رود؛ از این رو به تمسخرهای آریستوفان دامن می‌زند؛ در «لیزستراتا» یک شوهر به زنی که در باب مسائل عمومی از او سؤال می‌کند جواب می‌دهد: «به تو مربوط نیست و خفه شو. وگرنه کتکت می‌زنم... تو پارچه‌ات را بباف». ارسطو، زمانی که اعلام می‌دارد که زن به سبب نارسایی خود زن است و باید به صورت مقید در کانون خانواده زندگی کند و تابع مرد باشد، عقیده عمومی را ابراز می‌دارد. ارسطو تأکید می‌ورزد: «برده، کاملاً محروم از آزادی رها شدن است؛ زن این آزادی را دارد ولی ضعیف و غیر مؤثر است». به عقیده گزنفون، زن و شوهر عمیقاً نسبت به هم بیگانه‌اند. «کسانی وجود دارند که با آن‌ها کمتر از آنچه با زنت سخن می‌گویی، هم کلام شوی؟ - افراد خیلی کمی وجود دارند». آنچه در

«اکنون میک» از زن خواسته می‌شود این است که او خانم خانه، مراقب، با احتیاط، صرفه‌جو، کوشا چون زنبور عسل، و دایم‌ای نمونه باشد. وضع حقارت‌آلودی که زن به آن محکوم شده، مانع از آن نیست که یونانیان قلباً از زن بیزار نباشند. در قرن هفتم پیش از میلاد، آرشیلوک قطعه‌های نیشداری بر ضد زنان می‌سراید. در آثار سیمونید دامورگا می‌خوانیم: «زنان بزرگ‌ترین بدی‌ئی هستند که خدا آفریده است. زن‌ها گاهی مفید به نظر می‌رسند و دیری نمی‌گذرد که به دغدغه‌ای برای اربابان خود بدل می‌شوند». و در نوشته‌های هیپوناکس: «در زندگی دو روز است که زنان شما را شادمان می‌کند: روز عروسی‌اش و روز تدفینش». مردم ایونی در داستان‌های میله، شدیدترین کج خلقی‌ها را از خود آشکار می‌کنند: از جمله آن‌ها با قصه زن افز آشنایی داریم. به‌خصوص آنچه در زن‌های آن دوران مورد ملامت قرار می‌گیرد این است که آنان تنبل، جیغ‌جیغو و خراج هستند، یعنی دقیقاً صفت‌ها و خصلت‌هایی را که از آن‌ها توقع می‌رود ندارند. مآندر می‌نویسد: «در روی زمین و در دریا بسیاری غولان وجود دارند، ولی بزرگ‌ترین آن‌ها باز هم زن است. زن، رنجی است که انسان را رها نمی‌کند». وقتی زن از طریق نهاد جهیز، مقداری اهمیت می‌یابد، آن وقت بابت نخوت و غرورش بر او رقت آورده می‌شود؛ این یکی از موضوع‌های آشنای آریستوفان و به‌خصوص مآندر است. «من با زنی جادو که دارای جهیز بود ازدواج کردم. او را برای مزرعه و خانه‌اش گرفتم و این، ای آپولون، بدترین دردها است...»، «لعنت بر آن که ازدواج را ابداع کرد، و سپس لعنت بر دومین و سومین و چهارمین نفر و نیز تمام کسانی که به تقلید از او پرداختند»، «اگر فقیر باشید و با زنی ثروتمند ازدواج کنید، در یک زمان خود را به بردگی و گدایی محکوم کرده‌اید». زن یونانی بیش از آن در تنگنا نگه‌داشته می‌شود که اعمال و رفتارش مورد ملامت قرار گیرد؛ و چیزی هم که در او مورد تحقیر قرار می‌گیرد هوای نفس نیست. چیزی که بیشتر بر مردان سنگینی می‌کند، بارها و بردگی‌های ازدواج است؛ این امر سبب می‌شود که به حدس دریابیم که زن یونانی به رغم سختی وضعی که دارد، با آن که هیچ حقی برایش به رسمیت شناخته نمی‌شود، ظاهراً در خانواده جایگاه مهمی را اشغال می‌کند و از مقداری استقلال بهره‌مند است؛ با

آن که وقف فرمانبرداری شده، می‌تواند نافرمانی کند؛ می‌تواند شوهر را با دعوایها، گریه‌ها، پرگویی‌ها و دشنام‌ها از پای در آورد؛ ازدواج که اختصاص به آن دارد که زن را به بردگی بکشاند، برای شوهر هم زنجیری است. تمام شکایت‌های شهروند یونانی از همسر شریر و سلیطه، و نیز از سیدروزی‌های زندگی زناشویی، در شخصیت زانتیب خلاصه می‌شود.***

تاریخ زن رمی را تضاد بین خانواده و دولت بیان می‌کند. قوم اتروسک، جامعه‌ای براساس خویشاوندی پدید می‌آورد و احتمال می‌رود که رم در عصر پادشاهی هم با برون همسری پیوند خورده به نظام حقوق مادری آشنایی داشته است؛ پادشاهان لاتن، قدرت را به طور موروثی به یکدیگر منتقل نمی‌کرده‌اند. نکته مسلم این است که پس از مرگ تارکن، حقوق پدرسالاری تحکیم می‌پذیرد. مالکیت کشاورزی، مالکیت خصوصی و بنا براین خانواده، سلول جامعه به شمار می‌روند. زن به شدت به خدمت میراث خانوادگی و بنابراین به خدمت گروه خانوادگی در می‌آید. قوانین، او را از کلیه تضمین‌هایی که در مورد زن یونانی به رسمیت شناخته شده‌اند محروم می‌کنند؛ زن، زندگی خود را در ناتوانی و بردگی سپری می‌کند. البته از خدمت‌های عمومی طرد شده است. هرگونه «کار مردانه» به شدت برایش ممنوع اعلام شده؛ در زندگی مدنی، صغیری ابدی به شمار می‌آید. سهمی از ارث پدری را که به او تعلق می‌گیرد رسماً از او دریغ نمی‌دارند، اما به وسیله‌ای مستقیم، مانع از آن می‌شوند که به آن دست یابد؛ او را مطیع قدرت یک قیم قرار می‌دهند. گائوس می‌گوید: «قیمومت به نفع قیم‌ها ایجاد شده است تا زنی که قیم‌ها خود را وارث از پیش تعیین شده او می‌دانند نتواند به موجب وصیت، آنان را از ارث خود محروم کند یا با واگذارن یا ایجاد دین، سبب فقر آنها شود. نخستین قیم زن، پدر او است؛ وقتی او نباشد، خویشاوندان صلبی پدری این وظیفه را عهده‌دار می‌شوند. هنگامی که زن ازدواج می‌کند، این حق «به دست» شوهرش می‌افتد؛ سه نوع ازدواج وجود دارد: کونفوراتیو^۱، که در آن زن و شوهر در برابر فلامن

دیالیس^۱ نان شیرینی تهیه شده از گندم اپوتر^۲ را به ژوپیتز کاپیتول^۳ تقدیم می‌کنند؛ دوم، کومپتیو^۴ یا فروش فرضی که در آن پدر وابسته به طبقه عامی^۵، دخترش را به شوهر منتقل می‌کند؛ و بالاخره اوسوس^۶ که نتیجه یک سال زندگی مشترک است؛ این سه نوع ازدواج دارای «مانو» هستند، یعنی شوهر جایگزین پدر یا قیم‌های صلبی پدر دختر می‌شود و از این پس او است که درباره زن و دارایی او اختیار کامل خواهد داشت. اما از دوران وضع قانون لوح دوازدهم، این امر که زن رمی در عین حال هم به خانواده پدری و هم به خانواده ناشی از ازدواج تعلق دارد، تضادهایی پدید می‌آورد که به آزادی قانونی زن می‌انجامد. ازدواج با «مانو»، به راستی قیم‌های خاندان پدری را از دارایی محروم می‌کند. به منظور دفاع از منافع خویشاوندان پدری، ازدواج بدون «مانو» پیدا می‌شود؛ در این وضعیت، دارایی زن در اختیار قیم‌ها می‌ماند و شوهر فقط در مورد شخص زن صاحب حق می‌شود؛ البته این قدرت او نیز با خانواده پدری که قدرت مطلقه‌اش بر دختر محفوظ می‌ماند، تقسیم می‌شود. رسیدگی به اختلاف‌هایی که امکان دارد بین پدر و شوهر زن رمی پیدا شود، از وظایف دادگاه خانواده است؛ وجود چنین سازمانی به زن اجازه می‌دهد که از پدر به شوهر، و از شوهر به پدر پناه ببرد؛ زن، شیئی متعلق به یک نفر نیست. هرچند خانواده رمی، آن چنان که وجود این دادگاه مستقل از دادگاه‌های عمومی ثابت می‌کند، بی‌نهایت قوی است. پدر خانواده که رییس آن به شمار می‌رود در درجه اول، شهروندی به شمار می‌آید؛ اقتدارش نامحدود است، بر زن و فرزند حکومت مطلقه دارد؛ اما این‌ها ملک او نیستند؛ پدر، بیشتر با در نظر گرفتن مصالح عمومی، زندگی آن‌ها را اداره می‌کند؛ زن که فرزند به دنیا می‌آورد و کار خانگی‌اش غالباً امور کشاورزی را نیز شامل می‌شود، برای

۱- Flamen Dialis نقه ژوپیتز که خدای خدایان است. (م)

۲- Epautre، نوعی گندم سفت و سخت که پوست و مغز آن به شدت به هم چسبیده‌اند. (م)

۳- Jupiter Capitolien مجسمه‌ای از ژوپیتز که در معبد مخصوص او بر فراز تپه کاپیتول، یکی

از هفت تپه رم، وجود داشته. (م) ۴- Competio

۵- Plebeien در مقابل Patricien (اشرافی) که از نظر اجتماعی در مرتبه دوم قرار داشت. (م)

۶- Usus

کشور خیلی مفید است و عمیقاً مورد احترام قرار دارد. در این جا نکته خیلی بااهمیتی مشاهده می‌شود که در تمام طول تاریخ به نظر می‌رسد: حق انتزاعی برای تعریف وضع واقعی زن کافی نیست؛ قسمت اعظم این وضع به سهم اقتصادی زن بستگی دارد؛ و اغلب حتی آزادی انتزاعی و قدرت‌های غیر انتزاعی، در جهت عکس تغییر می‌پذیرند. زن رمی که قانوناً بیش از زن یونانی به بردگی گرفته شده، در عوض به شکل ریشه‌دارتری جزئی از جامعه شده است؛ در خانه، در آتریوم^۱ که مرکز اقامتگاه است، جای دارد نه آن که به پنهانکده اندرون^۲ طرد شود؛ برکارهای بردگان نظارت دارد؛ تحصیل بسجه‌ها زیر نظر او صورت می‌گیرد و غالباً تا زمانی که فرزندانش خیلی هم بزرگ شده‌اند، نفوذش ادامه می‌یابد؛ شریک کارها و هم و غم‌های شوهرش است و به منزله شریک دارایی او در نظر گرفته می‌شود؛ فرمول ازدواج «ثوبی تو گائیوس، اگو گائیا»^۳، جمله‌ای خشک و توخالی نیست؛ مادر خانواده، «دومینا»^۴ خوانده می‌شود و خانم خانه است، شریک ستایش است، برده نیست، بلکه یار و مصاحب مرد است؛ رشته‌ای که او رابه مرد پیوند می‌دهد به قدری مقدس است که طی پنج قرن، یک مورد طلاق نیز مشاهده نمی‌شود. زن به اتاق‌های خود محدودیت نمی‌پذیرد؛ در مراسم صرف غذا و در جشن‌ها حضور می‌یابد؛ به نمایش می‌رود؛ در کوچه و خیابان، مردها به او راه می‌دهند، و چه کنسول و چه نگهبان، در گذرگاهش خود را کنار می‌کشند. افسانه‌ها سهم عمده‌ای در تاریخ برایش در نظر می‌گیرند؛ به اندازه کافی با افسانه‌های سابقین‌ها، لوکرس و ویرجینی آشنا هستیم؛ کوریولان تسلیم استغاثه‌های مادر و همسرش می‌شود؛ قانون لوسینیوس که به پیروزی دموکراسی رم اختصاص یافته گویا نتیجه تلقین زن او است؛ کورنلی به روح و جان گراک‌ها شکل می‌بخشد. کاتون می‌گوید: «همه جا مردان بر زنان حکمروایی دارند و ما که بر

۱- Atrium، حیاط داخلی منزل در رم باستان. (م)

۲- Gynecée، اقامتگاه مخصوص زنان در خانه‌های یونانی که می‌تواند یادآور حرم‌ها و اندرونی‌های خانه‌های شرقی باشد. (م)

۳- Ubi tu gaius, ego gaia، به لاتین: تو نامزد، من نامزد. به عبارت بهتر: تو شوهر، من زن. (م)

۴- Domina

تمام مردان حکم می‌رانیم تحت فرمانروایی زنانمان هستیم».

رفته رفته، وضع قانونی زن با شرایط عملی‌اش انطباق حاصل می‌کند. در دوران اولیگارش‌ی پاتریسین^۱، در دل جمهوری، هر پدر خانواده فرمانروایی مستقل است. اما زمانی که قدرت دولت تحکیم می‌پذیرد، مبارزه آن برضد تمرکز ثروت‌ها، برضد نخوت خاندان‌های نیرومند آغاز می‌شود. دادگاه خانواده در برابر عدالت همگانی از بین می‌رود. زن، حقوقی بیش از پیش با اهمیت کسب می‌کند. ابتدا، چهار قدرت، محدود کننده آزادی زن رمی است: پدر و شوهر، شخص او را در اختیار دارند، قیم و مانوس هم دارایی او را. دولت با استفاده از اختلاف پدر و شوهر، حقوق آن‌ها را محدود می‌کند؛ در موارد زناکاری و طلاق و غیره، دادگاه دولتی به داوری می‌پردازد. به همین ترتیب قیمومت و مانو نیز یکی پس از دیگری از بین برده می‌شود. قبلاً، به منظور رعایت مصالح قیم، مانوس از ازدواج جدا شده است؛ پس از آن مانوس وسیله‌ای می‌شود تا زن‌ها با استفاده از آن خود را از شر قیم‌ها برهانند و به این منظور خواه به ازدواج‌های فرضی روی می‌آورند و خواه از پدر یا دولت، قیم‌های مورد پسند خود طلب می‌کنند. بنا بر قوانین دوران امپراتوری، قیمومت به طور کلی منسوخ می‌شود. در همین احوال، زن در مورد استقلال خود یک تضمین مثبت کسب می‌کند؛ پدر ناگزیر می‌شود جهیزی برای او به رسمیت بشناسد؛ این جهیز پس از برهم خوردن ازدواج نصیب خاندان پدر نمی‌شود و هیچ‌گاه نیز به شوهر تعلق نمی‌گیرد؛ زن هر زمان می‌تواند با طلاق ناگهانی، استرداد جهیز خود را طلب کند و این امر سبب می‌شود که مرد در اختیار او قرار گیرد. پلوت می‌گوید: «شوهر با پذیرفتن جهیز، قدرت خود را می‌فروخت». از پایان جمهوری به بعد، برای مادر نیز این حق به رسمیت شناخته می‌شود که مانند پدر مورد احترام فرزندان قرار داشته باشد؛ موافقت می‌شود که در موارد قیمومت یا در صورتی که شوهر به بدرفتاری مبادرت ورزد، مادر عهده‌دار نگهداری از فرزندان شود. در زمان هادرین، یک سناتوس - کنسولت^۲ اجازه می‌دهد در صورتی که زن دارای سه فرزند باشد و متوفی

۱ - Oligarchie Patricienne، حکومت گروه اشرافی در رم قدیم. (م)

۲ - Senatus Consultus، حکم و فرمان سنای رم باستان. (م)

دارای عقبه‌ای نباشد، حق جانشینی آب اینتستا^۱ در مورد هریک از فرزندان به مادر داده شود. در زمان مارک اورل کار تحول خانواده به پایان رسیده است: از سال ۱۷۸، فرزندان، وارث مادر به شمار می‌روند و بر خویشاوندان پدر برتری دارند؛ از این پس، خانواده براساس کونجونکتیو سانگینیس^۲ استوار می‌شود و مادر مانند پدر جلوه می‌کند؛ دختر نیز مانند برادرانش ارث می‌برد.

با این همه، در تاریخ حقوق رم به حرکتی برمی‌خوریم که مخالف چیزی است که توصیف کرده‌ایم: قدرت مرکزی در عین حال که زن را از خانواده مستقل می‌کند، او را تحت قیمومت خود در می‌آورد؛ او را به انحاء گوناگون اسیر ناتوانی‌های قانونی می‌کند.

به راستی هم اگر زن می‌توانست در عین حال هم ثروتمند و هم مستقل باشد، اهمیت نگران‌کننده‌ای می‌یافت؛ بنا براین بایستی کوشش به عمل می‌آمد که آن‌چه با یک دست داده می‌شد با دست دیگر بازستانده شود. قانون اوپیا که تجمل را برای رمی‌ها ممنوع اعلام می‌دارد، زمانی وضع می‌شود که آنیبال، رم را مورد تهدید قرار داده است؛ هنگامی که خطر برطرف می‌شود، زنان خواستار فسخ این قانون می‌شوند. کاتون طی نطق مشهوری می‌خواهد که این قانون باقی بماند؛ اما تظاهرات همسران شهروندان که در میدان عمومی گرد آمده‌اند او را به‌رغم میل خود به تغییر عقیده وا می‌دارد. قوانین گوناگونی بسیار سخت‌تر از عادات و اخلاق - که به‌خصوص به سستی می‌گراید - وضع می‌شود، ولی موفقیت چندانی نمی‌یابد؛ حاصل این قوانین چندان نیست، مگر دامن زدن به تقلب‌ها. فقط سناتوس کنسولت وله‌ئین^۳ که زن را از «وساطت» به نفع شخص ثالث^۴ باز می‌دارد و او را تقریباً از تمام توانایی‌های مدنی محروم می‌کند، موفقیت می‌یابد. این امر هنگامی صورت می‌گیرد که زن عملاً از بند رسته‌تر از آن است که کهنتری جنس او اعلام می‌دارد، و این نمونه‌ای قابل

۱- Ab Intesta، اصطلاحی در حقوق رم؛ بدون آن که وصیتی صورت گرفته باشد. (م)

۲- Conjunctio Sanguinis، پیوند خونی. (م)

۳- Senatus Consulte Velleien، قانونی که در عهد کلود وضع شد و زن را اعم از مجرد و شوهردار، از عقد قرار داد به نفع دیگری منع می‌کرد. (م)

۴- یعنی از طریق عقد قرارداد با دیگری پیوند برقرار کردن. (ن)

ملاحظه از روند توجیه مردانه‌ای است که قبلاً از آن یاد کرده‌ام؛ چون حقوق زن به مثابه دختر، همسر و خواهر، محدودیت نمی‌پذیرد، بلکه به مثابه جنس است که برابری او با مرد مورد انکار قرار می‌گیرد؛ به منزله شوخی آزار دهنده، «سبک مغزی، شکنندگی جنس» را مورد دستاویز قرار می‌دهند.

واقعیت این است که زن‌های رم، آزادی‌های تازه خود را به شیوه‌های خیلی درست مورد استفاده قرار نمی‌دهند؛ اما این نکته هم وجود دارد که نفع مثبت بردن از آن‌ها، برایشان ممنوع است؛ از این دو جریان متضاد - یکی جریان فردی که زن را از خانواده جدا می‌کند، دیگری جریان مملکتی که او را به مثابه فرد مورد آزار قرار می‌دهد - این نتیجه حاصل می‌شود که زن رمی دارای وضعی بی‌تعادل است. ارث می‌برد، به اندازه پدر مورد احترام فرزندان قرار دارد، وصیت می‌کند، به یاری جهیز از قید و اجبار زندگی زناشویی می‌گریزد، می‌تواند طلاق بگیرد و مطابق میل خود دوباره ازدواج کند؛ ولی جز به طریقی منفی، خود را نمی‌رهاند، زیرا هیچ طریق ملموسی در زمینه به کار بردن نیروهایش به او عرضه نشده است. استقلال اقتصادی‌اش به صورت انتزاعی باقی می‌ماند، زیرا هیچ‌گونه توانایی سیاسی به بار نمی‌آورد؛ از این رو است که زنان رمی چون قدرت «عمل کردن» ندارند به «تظاهرات» روی می‌آورند؛ با بی‌نظمی در شهر پخش می‌شوند، محاکم را محاصره می‌کنند، به دسیسه چینی می‌پردازند، حکم تلقین می‌کنند؛ به آتش جنگ‌های داخلی دامن می‌زنند؛ به صورت گروهی به دنبال مجسمه «مادر خدایان» می‌روند و در ساحل تیر پشت سر آن راه می‌افتند؛ در سال ۱۱۴، جنجال و ستال‌ها^۱ که تعطیل مدرسه‌شان اعلام شده، در می‌گیرد. چون زندگی و فضایل عمومی دور از دسترس زنان می‌ماند، هنگامی که از هم پاشیده شدن خانواده، فضایل خصوصی گذشته نزدیک را بی‌فایده و از اعتبار افتاده می‌کند، دیگر هیچ‌گونه اخلاقی وجود ندارد که به زن‌ها عرضه شود. آن‌ها بین دو راه حل، حق انتخاب دارند: یا سماجت ورزند که همان ارزش‌های نیاکان را محترم بشمارند، یا این که دیگر هیچ‌گونه ارزشی را قبول نداشته باشند. در اواخر قرن اول، در اوایل

۱- Vestales، راهبه‌های وِستا (خدای آتش و کانون خانوادگی در اساطیر رم و مثابه هنیای یونانی) که باید پاکی و پاکدامنی پیشه می‌کردند و نگهدار آتش مقدس می‌ماندند. (م)

قرن دوم، عده‌ای از زنان را می‌توان یافت که مانند دوره اول جمهوری، یار و شریک شوهران خود باقی بمانند؛ پلوتین در افتخارها و مسؤولیت‌های تراژان شرکت دارد؛ سابین بر اثر نیکوکاری‌های خود به اندازه‌ای مشهور می‌شود که در زمان حیات، مجسمه‌هایش به او جنبه ملکوتی می‌بخشد؛ در دوران تیبِر، سکسیتا از زنده ماندن پس از آملیوس سر باز می‌زند و پاسبان از بقای پس از مرگ پومپونیوس لایوس چشم می‌پوشد؛ پولین، هم‌زمان با سَنک، رگ خود را می‌زند؛ پلین جوان سبب اشتهاار جمله «پائنه، نون دوله^۱» آریا می‌شود؛ مارتیال در وجود کلودیا روفینا، در ویرجینیا، در سولیچا، همسران سرزنش ناپذیر و مادران از خود گذشته‌ای را مورد تحسین قرار می‌دهد؛ اما بسیاری زنان هستند که از مادر شدن سر باز می‌زنند و بر میزان طلاق‌ها می‌افزایند؛ قوانین، زناکاری را همچنان ممنوع می‌شمارند؛ بعضی مادران تا جایی پیش می‌روند که جزو روسپیان ثبت نام می‌کنند تا عیاشی‌هایشان با اشکال مواجه نشود^۲. تا این زمان، ادبیات لاتین احترام زنان را حفظ می‌کند؛ اما پس از آن، هجویه نویسان بر ضد زنان به خروش در می‌آیند. از سویی آنان نه به زن به طور کلی، بلکه اصولاً به زنان معاصر خود می‌تازند. ژوونال، شهوترانی و دلگی آنان را مورد سرزنش قرار می‌دهد؛ آنان را نکوهش می‌کند که توقع دارند به مشغولیات مردها پردازند؛ زن‌ها به سیاست توجه می‌یابند، خود را در پرونده‌های دعاوی غرق می‌کنند، با عالمان دستور زبان و معانی و بیان به بحث می‌پردازند، سودای شکار، مسابقه ارابه‌رانی، شمشیر بازی و کشتی در سر می‌پرورند؛ واقعیت این است که آن‌ها به خصوص به سبب میل به تنوع و بر اثر عیب‌های خود با مردان به رقابت می‌پردازند؛ برای در نظر گرفتن هدف‌های عالی‌تر، فاقد آموزش کافی هستند؛ و ضمناً هیچ هدفی هم به آنان عرضه نشده

۱- Paete non dole: پائنه، درد ورنجی ندارد. (م)

۲- رم نیز مانند یونان، فحشا را رسماً تحمل می‌کرد. در آن‌جا دو نوع روسپی وجود داشت: دسته اول به صورت مقید در روسپی‌خانه‌ها زندگی می‌کردند. دیگران، یعنی «Bonae Meretrices» آزادانه فعالیت داشتند؛ آن‌ها مجاز نبودند لباس زن‌های خانه‌دار را به تن کنند؛ بر مدها، لباس‌ها و هنر تا حدودی تأثیر داشتند ولی جایگاه رفیع روسپی‌های آتن هرگز نصیب همکاران رمی آن‌ها نشد. (ن)

است؛ عمل برای آنان ممنوع می‌ماند. زن رمی در عصر جمهوری قدیم جایگاهی در روی زمین دارد، ولی به سبب نداشتن حقوق واقعی و استقلال مالی، در همان‌جا در بند شده است؛ زن رمی در عصر انحطاط، نمونه رها شده کاذبی است که در دنیایی که مردان یگانه اربابان واقعی هستند، جز یک آزادی میان تهی ندارد: «برای هیچ» آزاد است.

۴

تحول وضع زن به‌طور مداوم ادامه نیافته است. باتهاجم‌های بزرگ، کل تمدن دوباره مطرح شده است. حقوق رم هم تأثیر و ایده‌نولوژی تازه‌ای می‌پذیرد؛ مسیحیت؛ در قرن‌های بعدی نیز بربرها سلطه قوانین خود را می‌گسترانند. شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در هم ریخته است؛ وضع زن نیز تأثیر واکنش این شرایط را تحمل می‌کند.

ایده‌نولوژی مسیح در ستم‌کاری بر زنان سهم کمی نداشته است.^۱ بنا بر ظواهر، در انجیل‌ها نفحه احسانی وجود دارد که زنان و جذامیان را در بر می‌گیرد؛ افراد خردپا، بردگان و زنان، با شور و شوق بیشتری به قانون جدید دلبستگی می‌یابند؛ در اعصار اولیه مسیحیت، زن‌ها هنگامی که به زیر یوغ کلیسا در می‌آیند، نسبتاً محترم شمرده می‌شوند؛ چون شهدا در کنار مردان به گواهی دادن دست می‌زنند؛ اما در مراسم مذهبی نمی‌توانند سهم عمده‌ای داشته باشند؛ «زن‌های کلیسایی» فقط مجاز به انجام امور غیر مذهبی هستند؛ مراقبت از بیماران، کمک رساندن به فقیران. و اگر ازدواج به مثابه قاعده‌ای در نظر گرفته می‌شود که وفاداری متقابل را ایجاد می‌کند، به‌طور حتم به نظر می‌رسد که در این میان زن‌ها باید به‌طور کامل تابع مردها باشند؛ در خلال وجود پل قدیس، سنت یهود که به‌شدت ضد زن است آشکار می‌شود. پل قدیس، خویشن‌داری و قبول تفوق مرد را به زن‌ها توصیه می‌کند؛ و بر اساس

۱- به‌نظر می‌رسد که این ستم‌کاری نه از جانب «ایده‌نولوژی» بلکه از جانب کسانی که ایده‌نولوژی را به کار می‌بستند صورت گرفته باشد. (ویراستار)

عهد عتیق و عهد جدید، اصل تبعیت زن از مرد را بنا می‌نهد: «مرد از زن ساخته نشده، بلکه زن از مرد ساخته شده؛ مرد در برابر چشم زن خلق نشده، بلکه زن در برابر چشم مرد آفریده شده». و در جای دیگر: «همان گونه که کلیسا مطیع مسیح است، زن‌ها نیز در تمام امور باید مطیع شوهران خود باشند». در مذهبی که جسم را نفرین شده می‌شمرد، زن به مثابه هولناک‌ترین و سوسه‌های اهریمن جلوه می‌کند. تروتولین می‌نویسد: «زن، تو دروازه شیطانی. تو آن کس را که شیطان جرأت نداشت از روبه رو مورد حمله قرار دهد، مجاب کردی. به سبب تو بوده که پسر خدا ناگزیر به مردن شده؛ تو باید پیوسته جامه سوک و ژنده به تن داشته باشی». آمبرواز قدیس: «آدم را حوا به گناه سوق داد. نه حوا را آدم. شرط عدالت است که زن، کسی را که به سوی گناه رهنمون شده، به منزله فرمانروا بپذیرد». و ژان کریسوستوم قدیس: «در میان تمام جانوران وحشی، زیان‌بارتر از زن وجود ندارد». در قرن چهارم، هنگامی که حقوق کلیسایی پدید می‌آید، ازدواج به مثابه امتیازی اعطا شده به ضعف‌های بشری جلوه می‌کند و با کمال مسیحیت ناسازگار است. ژروم قدیس می‌نویسد: «دست به تبر ببریم و درخت سترون ازدواج را از ریشه قطع کنیم». از زمان گرگوار ششم یعنی هنگامی که تجرد به کشیشان تحمیل می‌شود، بر ویژگی خطرناک زن به طور جدی‌تر تکیه می‌شود: تمام «پدران کلیسا»، پستی و دنائت زن را اعلام می‌دارند. تومای قدیس باوفاداری به همین سنت، اعلام می‌دارد که زن فقط موجودی «تصادفی» و ناقص و نوعی مرد نقص‌دار است. و نیز می‌نویسد: «مرد، سرزن است، همان گونه که مسیح سر مرد است». مسلم است که سرنوشت زن چنان تعیین شده که زیر سلطه مرد زندگی کند و از جانب رهبرش هیچ قدرتی به او داده نشده است. به همین جهت، کلیسا هیچ‌گونه نظام زناشویی را نمی‌پذیرد مگر نظام جهیزی^۱ را که ناتوانی و بی‌قدرت شدن زن را به همراه دارد. نه تنها سازمان‌های مردانه برای زن ممنوع می‌ماند، حتی از حق اقامه دعوا نیز محروم است و برای شهادت او نیز ارزشی قایل نمی‌شوند. امپراتورها، نفوذ «پدران کلیسا» را به نحو کاهش پذیرفته‌ای تحمل می‌کنند؛

۱- Dotal نظامی که در آن منحصراً بخشی از دارایی زن که حق اداره و انتفاع از آن به شوهر واگذار شد، باشد جهیز زن به شمار می‌آید. (م)

قوانین ژوستی نین، زن را به مثابه همسر و مادر محترم می‌شمارند، ولی او را به خدمت می‌گیرند؛ ناتوانی زن نه از نظر جنسیت، بلکه به سبب وضع او در داخل خانواده است. طلاق ممنوع شده است و ازدواج باید حادثه‌ای آشکار باشد؛ مادر، اقتداری مشابه پدر بر فرزندان دارد و در مورد جانشینی آن‌ها نیز دارای همان حقوق پدر است؛ اگر شوهر بمیرد، زن قیم قانونی فرزندان می‌شود. سناتوس کنسولت وله‌ئن تعدیل می‌پذیرد، از این پس زن می‌تواند به نفع دیگری به عقد قرارداد بپردازد؛ اما نمی‌تواند به نفع شوهر خود قراردادی منعقد کند؛ جهیزش غیر قابل انتقال به دیگری می‌شود؛ جهیز، میراثی برای فرزندان است و زن حق ندارد آن را در اختیار بگیرد.

در کشورهای که به تسخیر بربرها در آمده‌اند، سنت‌های ژرمنی در کنار این قوانین جای می‌گیرد. عادت ژرمن‌ها غریب است. آن‌ها جز در ایام جنگ، سرکرده و رهبری نمی‌شناسند؛ در دوران صلح، هر خانواده جامعه از حق خودمختاری برخوردار است؛ به نظر می‌رسد که خانواده ژرمنی حد فاصلی بین طوایف بنا شده بر اساس خویشاوندی صلبی و خانواده پدرسالاری باشد؛ دایی دارای همان قدرت پدر است و هر دو در مورد خواهر زاده و دختر خود، همان اختیار و اقتدار شوهر را دارند. در اجتماعی که سرچشمه هر لیاقت، نیروی وحشیانه است، زن عملاً ناتوان است؛ اما برای او حقوقی به رسمیت شناخته شده که دوگانگی قدرت‌های خانواده‌هایی که زن تابع آن‌ها است این حقوق را تضمین می‌کند؛ زن به خدمت گرفته شده است ولی مورد احترام هم قرار دارد؛ شوهر او را می‌خرد، ولی بهای خرید، ارثی است که از شوهر به او می‌رسد و متعلق به زن می‌ماند؛ گذشته از این، پدر نیز به او جهیز می‌دهد؛ زن، سهم خود از ارث پدری را نیز دریافت می‌دارد و در صورت کشته شدن والدین، از آن چه قاتل می‌پردازد سهمی نیز نصیب او می‌شود. خانواده براساس تک همسری بنا می‌شود و زناکاری هم به شدت کیفر داده می‌شود و برای ازدواج احترام قائلند. زن، پیوسته تحت قیمومت قرار دارد ولی به شدت شریک و همراه شوهر است. تاسیت می‌نویسد: «زن در صلح و در جنگ، شریک سرنوشت شوهر است؛ با شوهر زندگی می‌کند، با شوهر می‌میرد». زن، در نبردها حضور می‌یابد، برای جنگاوران غذا می‌آورد و با حضور خود به آنان

دلگرمی می‌دهد. وقتی بیوه می‌شود قسمتی از قدرت شوهر به او انتقال می‌یابد. ناتوانی زن که از ضعف جسمانی‌اش ناشی می‌شود، نشانه کهنتری عقلانی در نظر گرفته نمی‌شود. زن‌ها راهبه و پیشگو هستند و این امر سبب ایجاد این گمان می‌شود که آنان بیش از مردان تعلیم می‌گیرند. بعدها در موارد تقسیم ارث، جزو اشیائی که حقاً به زن تعلق می‌گیرد، جواهر و کتاب نیز منظور می‌شود. همین سنت است که در قرون وسطا ادامه می‌یابد. زن مطلقاً از پدر و شوهر تبعیت می‌کند؛ در دوران کلوویس، موندیوم^۱ در تمام مدت عمر بر زن سنگینی می‌کند؛ اما فرانک‌ها از پارسایی ژرمن‌ها چشم می‌پوشند؛ در دوران دو سلسله مروونژین و کارولتین، نظام چند همسری حاکم است؛ زن بدون رضایت خود شوهر می‌کند و بنا بر هوس‌های شوهر که درباره او حق حیات و ممات دارد رها می‌شود؛ رفتاری که با او می‌شود، شبیه رفتاری است که با خدمتکاران می‌کنند. قانون، او را مورد حمایت قرار می‌دهد؛ ولی به مثابه ملک مرد و مادر بچه‌های او. «روسی» خواندن او، بدون اثبات امر، دشنامی است پانزده برابر گران‌تر از اهانتی که متوجه مرد می‌شود؛ ربودن زن شوهر دار، برابر با قتل مردی آزاد است؛ فشردن دست یا بازوی زن شوهر دار، جریمه‌ای معادل پانزده تا سی و پنج سو در بر دارد؛ سقط جنین، ممنوع و مجازاتش پرداخت صد سو است؛ قتل زن باردار، چهار برابر گران‌تر از قتل مردی آزاد است؛ زنی که نشان داده می‌تواند صاحب فرزند شود، به اندازه سه مرد آزاد ارزش دارد؛ ولی وقتی که دیگر نتواند مادر شود، تمام ارزش خود را از دست می‌دهد؛ اگر زن با برده‌ای ازدواج کند، از حمایت قانون محروم می‌شود و خانواده حق کشتن او را دارد. زن به مثابه فرد، صاحب هیچ‌گونه حقوقی نیست. اما وقتی دولت قدرت می‌یابد، تحولی که دیدیم در رم به انجام رسید طرح ریزی می‌شود؛ قیمومت ناتوانان، کودکان و زنان، دیگر حقی خانوادگی نیست و به صورت وظیفه‌ای همگانی در می‌آید؛ از زمان شارلمانی به بعد، موندیوم که بر زن سنگینی می‌کند به شاه تعلق می‌گیرد؛ ابتدا شاه جز در مواردی که زن از داشتن قیم‌های طبیعی محروم باشد به دخالت نمی‌پردازد؛ اما بعد، رفته رفته، به قدرت‌های خانوادگی چنگ می‌اندازد؛ ولی این تغییر، رهایی زن فرانک را به دنبال ندارد. موندیوم

برای قیم و طبقه‌ای به شمار می‌رود؛ قیم مکلف است از فرد تحت قیمومت خود حمایت کند؛ این حمایت برای زن، همان بردگی گذشته را به دنبال دارد.

وقتی در پایان تشنج‌های اعماق قرون وسطا، فئودالیت به سازمان می‌یابد، وضع زن به مثابه امری بسیار بی‌ثبات جلوه می‌کند. چیزی که حقوق فئودالی را مشخص می‌کند، اختلاط حق فرمانروایی و مالکیت، حقوق عمومی و حقوق خصوصی است. عاملی که گاه زن را پایین می‌برد و گاه رفعت می‌بخشد، با همین امر توجیه می‌شود. زن، ابتدا می‌بیند که تمام حقوق خصوصی‌اش مورد انکار قرار گرفته، زیرا هیچ‌گونه توانایی سیاسی ندارد. واقعیت این است که تا قرن یازدهم، نظم فقط براساس زور، و مالکیت براساس نیروی سلاح مستقر شده است. حقوق‌دان‌ها می‌گویند که تیول «زمینی است که در نتیجه مأموریت نظامی تصرف می‌شود». زن نمی‌تواند قلمرو فئودالی را حفظ کند زیرا قادر به دفاع از آن نیست. وضع او زمانی تغییر می‌پذیرد که تیول به صورت ارث در می‌آید. قبلاً دیدیم که آثاری از حقوق مادری در حقوق ژرمنی به جا مانده است؛ در صورت نبودن وارث مرد، دختر می‌تواند ارث ببرد. از همین جا است که، از حدود قرن یازدهم، فئودالیت به هم جانشینی و توارث زن را می‌پذیرد. با این همه، خدمت نظام همیشه فقط از رعایای مرد خواسته می‌شود؛ و سرنوشت زن با وارث قرارگرفتن، بهبود نمی‌پذیرد؛ زن به قیم مرد نیاز دارد؛ شوهر این وظیفه را به عهده می‌گیرد؛ دارای حق تصرف می‌شود، تیول زن را اداره می‌کند، حق تمتع از دارایی زن را دارد. زن، مانند اپیکلرای یونانی وسیله‌ای است برای انتقال زمین، نه این که دارنده آن باشد؛ اما به اندازه اپیکلرا رها شده نیست؛ به نوعی جذب تیول شده است، جزئی از دارایی غیر منقول است. زمین، مانند دوران خانواده رمی، شئی متعلق به خانواده نیست؛ ملک ارباب است؛ زن هم به ارباب تعلق دارد. ارباب برای او شوهری برمی‌گزیند، زن وقتی صاحب فرزندی می‌شود، آنان را بیشتر به ارباب می‌بخشد تا به شوهر؛ این فرزندان، رعایایی خواهند شد که از ثروت ارباب دفاع خواهند کرد. بنابراین، زن در خلال استفاده از «حمایت» شوهری که به او تحمیل کرده‌اند، بردگی زمین و ارباب را می‌کند؛ کمتر دورانی است که زن تقدیری دشوارتر از این داشته باشد. زن ارث‌بر، عبارت از زمین و قصر است؛ خواستگاران بر سر این طعمه با هم به

نزاع می‌پردازند و موقعی که دختر از طرف پدر یا ارباب، به بارونی اهدا می‌شود فقط دوازده سال و حتی گاهی کمتر از این، سن دارد. کثرت ازدواج، برای مرد به معنای افزایش زمین‌هایش است؛ به همین جهت، رها کردن زن، امری است که فراوان مشاهده می‌شود؛ کلیسا، مزورانه این عمل را مجاز می‌شمارد؛ چون ازدواج با خویشاوندان تا درجه هفتم ممنوع است و خویشاوندی با رابطه‌های روحانی نظیر ارتباط‌های پدر و مادرهای تعمیدی تعیین می‌شود، همواره بهانه‌ای برای فسخ ازدواج می‌توان یافت؛ در قرن یازدهم، زنان بسیاری هستند که چهار یا پنج بار طلاق داده شده‌اند. زن، هنگامی که بیوه شد باید بلافاصله ارباب تازه‌ای بپذیرد. در شانسون دو ژست‌ها شارلمانی را می‌بینیم که تمام بیوه‌های بارون‌هایی را که در اسپانیا کشته شده‌اند یک جا شوهر می‌دهد؛ در ژرار دو وین، دوشس دو بورگونی شخصاً به شاه مراجعه می‌کند و شوهر تازه‌ای می‌خواهد: «شوهرم مرده‌است، اما از سوگ داشتن چه حاصل؟... برایم شوهری بیابید که توانا باشد، زیرا برای دفاع از زمین‌هایم به او نیاز دارم». بسیاری از حماسه‌ها، حاکی از این هستند که شاه یا اربابان، دختران یا بیوه زنان را خودسرانه در اختیار می‌گیرند. در این آثار، همچنین می‌بینیم که شوهر با زنی که به مثابه هدیه به او داده شده، بدون هرگونه ملاحظه و رعایت حال، رفتار می‌کند؛ در قبال او به بدرفتاری مبادرت می‌ورزد، به صورتش سیلی می‌زند، موهایش را می‌کشد، از ایراد ضرب به او خودداری نمی‌کند؛ آن‌چه بومانوار در عادات بووه‌زی درخواست می‌کند این است که شوهر، زن را «عاقلاً نه تنبیه کند». این تمدن جنگجویانه، احساسی جز تحقیر نسبت به زن ندارد. شوالیه به زن‌ها توجه نمی‌یابد؛ در نظر او اسبش گنجینه‌ای بس گرانبهاتر است؛ در شانسون دو ژست‌ها، همواره دختران در اظهار عشق به جوانان پیشقدم می‌شوند؛ دختران چون ازدواج می‌کنند، توقع وفاداری یک جانبه از آنان می‌رود؛ مرد، آنان را شریک زندگی خود نمی‌کند: «لغت بر شوالیه‌ای که وقتی باید در مسابقه‌ای شرکت جوید، با زنی به مشورت بپردازد». و در نو دو موتوبان می‌توان به چنین خطایی برخورد؛ «به عمارت‌های رنگ‌آمیزی شده و طلایی‌تان باز گردید، در سایه بنشینید، بنوشید، بخورید، گلدوزی کنید، ابریشم رنگ کنید، لیکن در بند کارهای ما

نباشید. کار ما نبرد با شمشیر و پولاد است. خاموش!» گاهی زن در زندگی سخت مردها شرکت می‌جوید. زمانی که دختر است با تمام تمرین‌های بدنی آزموده شده است، اسب سواری می‌کند، با باز به شکار می‌رود؛ تقریباً هیچ‌گونه تعلیمی نمی‌گیرد و بدون شرم و آزر بزرگ می‌شود؛ مهمانان قصر را می‌پذیرد، مراقب غذا و حمام آنان می‌ماند، دست و پایشان را می‌مالد تا به خواب روند؛ وقتی زن می‌شود، برایش پیش می‌آید که به تعقیب جانوران وحشی بپردازد، به زیارت‌های دور و دشوار برود؛ وقتی شوهر از خانه دور باشد، زنش از قلعه اربابی دفاع می‌کند. این بانوان قلعه‌نشین که ویراگو^۱ خوانده می‌شوند، مورد تحسین قرار می‌گیرند زیرا دقیقاً مانند مردان رفتار می‌کنند؛ آن‌ها، خشن در پیروزی، مکار و سنگ‌دل هستند، بر رعایا ستم روا می‌دارند؛ تاریخ‌ها و افسانه‌ها، خاطره چندین تن از آنان را برایمان به ارث گذاشته‌اند: اوبی قلعه‌نشین که برجی بسیار مرتفع‌تر از هر قلعه جنگی دیگری ساخته است، بلافاصله دستور می‌دهد معمار را گردن بزنند تا رازش کاملاً محفوظ بماند؛ شوهر خود را از قلعه می‌راند؛ شوهر مخفیانه باز می‌گردد و او را به قتل می‌رساند. مابی، همسر روزه دو مونتگمری، از آن لذت می‌برد که اصیل‌زادگان قلمرو خود را به گدایی ناگزیر کند؛ اصیل‌زادگان، با گردن زدن او، انتقام می‌گیرند. جولین، دختر هنری هشتم شاه انگلستان، در مقابل پدر از قلعه بروتوی دفاع می‌کند و او را به کمینگاهی می‌کشد و هنری از این بابت او را به شدت گوشمالی می‌دهد. ولی این موارد استثنایی است. بانوی قلعه معمولاً روز خود را صرف توربافی، دعاخوانی، در انتظار شوهر ماندن و ملول شدن می‌کند. *اغلب ادعا شده که که «عشق لطیف»^۲ که در قرن دوازدهم در جنوب مدیترانه‌ای زاده می‌شود در بهبود سرنوشت زن سهمی داشته است. درباره این اصل و منشأها، نظریه‌های مختلفی در برابر هم قرار می‌گیرند؛ به عقیده گروهی «ادب آمیخته به ظرافت» ناشی از روابط «ارباب بانو» با زیر دستان جوانش است؛ دیگران آن را به کاتارهای زندیق و پرستش مریم مربوط می‌کنند؛ دیگران، عشق غیر ملکوتی را مشتق از عشق خدایی کلی می‌دانند.

۱- Virago، زنی که دارای رفتار مردانه، خشن و مقتدرانه است. (م)

۲- Amour courtois. در این باره به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه فرمایید. (م)

اصولاً در مورد وجود دربارهای عشق خیلی اطمینان نداریم. آن چه قطعیت دارد این است که کلیسا در برابر حوای گناهکار، به تجلیل از مادر نجات‌دهنده کشیده شده است. کیش او به قدری اهمیت یافته که توانسته‌اند بگویند در قرن سیزدهم خدا به زن بدل شده بوده است؛ از این رو عرفانی زنانه در زمینه مذهبی گسترش می‌یابد. از سوی دیگر، اوقات فراغت زندگی قصرنشینی به بانوان اشرافی اجازه می‌دهد که در اطراف خود تجمل‌گفت‌وگو، ادب و شعر را شکوفا کنند؛ زن‌های ادیبی چون بآتریس دو والتینوا، آلیه داکیتن، و دخترش ماری دو فرانس، بلانش دوناوار، و بسیاری دیگر، شاعران را به سوی خود می‌کشند و به آنان مستمری می‌پردازند. ابتدا در جنوب و سپس در شمال، شکوفایی فرهنگی پیدا می‌شود که به زنان اعتباری نو می‌بخشد. «عشق لطیف» اغلب چون عشقی افلاتونی توصیف شده است؛ کمره‌تی‌ین دوتروا بی‌شک برای خوشایند بانوی حامی خود، زناکاری را از رمان‌هایش می‌راند؛ او جز عشق لانسلو و گه‌نیه‌ور، عشق محکوم دیگری را توصیف نمی‌کند. اما حقیقت این است که چون شوهر فنودال عبارت از قیم و فردی مستبد بوده، زن به دنبال معشوقی خارج از چهارچوب ازدواج می‌گشته است؛ عشق لطیف، جبرانی برای عادات و آداب رسمی و حشیانه بوده است. انگلس خاطر نشان می‌کند: «در عهد باستان، عشق به معنای امروزی کلمه فقط در خارج از جامعه رسمی به بار می‌آید. از همان نقطه‌ای که دوران باستان در گرایش‌های عشق جسمانی در آن توقف کرده، قرون وسطا حرکت آغاز می‌کند: زناکاری». و بدراستی تا زمانی که نهاد ازدواج ادامه پیدا کند، عشق هم این جنبه را حفظ خواهد کرد. در حقیقت اگر ادب آمیخته به ظرافت از سختی سرنوشت زن می‌کاهد، عمیقاً آن را تغییر نمی‌دهد. ایده‌ئولوژی‌ها، یعنی مذهب و شعر، نیستند که به آزادی زن رهنمون می‌شوند؛ کاملاً به علل دیگر است که در پایان عصر فنودالی، زن قلمرو کوچکی می‌یابد. وقتی برتری قدرت پادشاه خود را به صاحبان تیول تحمیل می‌کند، ارباب، بخش عمده‌ای از حقوق خود را از دست می‌دهد؛ مخصوصاً، رفته رفته حق تصمیم‌گیری او درباره ازدواج رعایانش منسوخ می‌شود؛ در همان حال از قیم فنودال حق بهره‌وری از دارایی زن تحت قیمومت او سلب می‌شود. منافع پیوند خورده به قیمومت از بین می‌رود؛

هنگامی که خدمت صاحب تیول فقط به پرداخت پول محدود می‌شود، خود قیمومت هم از بین می‌رود؛ زن، ناتوان از انجام خدمت‌های نظامی‌گری است؛ ولی مانند مردان می‌تواند با تعهد مالی، دین خود را ادا کند؛ ملک و تیول در آن هنگام دیگر چیزی جز میراثی ساده نیست و دلیلی هم ندارد که دو جنس به‌طور برابر در نظر گرفته نشوند. در حقیقت در آلمان، سوئیس و ایتالیا، زنان تحت قیمومت دائمی باقی می‌مانند؛ ولی فرانسه، بنا به گفته بومانوار، می‌پذیرد که: «دختر همان ارزش پسر را دارد». در سنت ژرمن، مردی قهرمان به مثابه قیم برای زن در نظر گرفته می‌شود. زن وقتی نیازی به قهرمان نداشته باشد از قیم صرف‌نظر می‌کند؛ زن، به منزله جنس، دیگر زیر ضربه ناتوانی قرار نمی‌گیرد. چه مجرد و چه بیوه، تمام حقوق مردان را دارد؛ مالکیت به او حاکمیت می‌دهد؛ وقتی صاحب تیولی باشد، بر آن حکم می‌راند و این به معنای آن است که اجرای عدالت می‌کند، قرارداد منعقد می‌کند، قانون وضع می‌کند. حتی دیده می‌شود که نظامی‌گری کند، بر واحدهای نظامی حکم براند، در جنگ‌ها شرکت جوید؛ پیش از ژاندارک، زن‌های سرباز وجود دارند و «دوشیزه»^۱ گرچه ایجاد حیرت کند، جنجال بر نمی‌انگیزد.

با این همه، به قدری عوامل گوناگون بر ضد زن به کار می‌افتد که هرگز همه با هم منسوخ نمی‌شوند؛ ضعف بدنی زن دیگر منشأ اثری نیست؛ ولی تابعیت او در مواردی که ازدواج کند برای جامعه مفید می‌ماند. به این جهت، قدرت مردانه پس از محو نظام فئودالی از بین نمی‌رود. تناقضی که هنوز هم ادامه می‌یابد آشکار می‌شود؛ زنی که به کامل‌ترین وجه جزو اجتماع می‌شود، زنی است که کمترین امتیازها را دارد. در دوران فئودالیت غیر نظامی، ازدواج، همان سیمایی را که در دوران فئودالیت نظامی داشته است حفظ می‌کند؛ شوهر، قیم زن می‌ماند. بورژوازی، وقتی که استقرار می‌پذیرد، همان قوانین را رعایت می‌کند. در حقوق عادی، همچنان که در حقوق فئودالی، بجز در خارج از ازدواج راه فراری وجود ندارد؛ دختر و زن بیوه همان توانایی‌های مرد را دارند. ولی زن، وقتی ازدواج می‌کند، تحت قیمومت و زیر دست شوهر قرار می‌گیرد. شوهر می‌تواند او را بزند. رفتار، رابطه‌ها و مکاتبات او را زیر نظر

می‌گیرد، دارایی زن، نه به موجب قرارداد، بلکه به موجب اصل ازدواج، در اختیار شوهر قرار می‌گیرد. علت تنها آن است که نفع میراث در میان اشراف و بورژواها ایجاب می‌کند که تنها یک ارباب آن را اداره کند. علت این که زن را تابع مرد قرار داده‌اند این نیست که او را باطناً ناتوان تشخیص داده‌اند؛ وقتی هیچ امری به مخالفت نپردازد، توانایی کامل زن پذیرفته می‌شود. از دوران فنودالیت تا کنون، زن مصممانه فدای مالکیت خصوصی شده است. مهم است به این نکته توجه شود که هرچه دارایی‌هایی که شوهر در اختیار می‌گیرد قابل ملاحظه‌تر باشد این بردگی هم به همان نسبت شدیدتر می‌شود؛ در میان طبقه‌های واجد مالکیت، وابستگی زن، انتزاعی‌ترین وضع‌ها را دارد؛ امروزه هم در میان زمین‌داران ثروتمند، خانواده پدرسالاری باقی مانده است؛ مرد از نظر اجتماعی و اقتصادی هرچه خود را توانا تر احساس کند با اقتدار بیشتری در قالب پدر خانواده فرو می‌رود. به عکس، تنگ‌دستی عادی و مشترک، رشته زناشویی را به رشته‌ای متقابل بدل می‌کند. چیزی که زن را می‌رهاند نه فنودالیت است و نه کلیسا. گذر از خانواده پدرسالاری به خانواده‌ای واقعاً ناشی از زناشویی، بیشتر براساس نظام رعیتی تحقق می‌پذیرد. رعیت و زنش، مالک چیزی نیستند. آن‌ها فقط بهره‌وری مشترک از خانه خود، اثاث و لوازم زندگی خود را دارند؛ مرد، هیچ دلیلی نمی‌بیند که خود را ارباب زنی که او هم هیچ ثروتی ندارد قرار دهد؛ در عوض، رشته‌های کار و فایده که آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد به زن تا حد یار و شریک، رفعت می‌بخشد. وقتی هم که نظام رعیتی منسوخ می‌شود، فقر و تنگدستی باقی می‌ماند؛ در جامعه‌های کوچک روستایی و در میان پیشه‌وران، می‌بینیم که زن و شوهر به‌طور برابر با هم زندگی می‌کنند. زن نه شیء است و نه خدمتکار این‌ها تجمل مرد ثروتمند است؛ مرد فقیر، تقابل و دوجانبه بودن رابطه‌ای را که او را به نیمه‌اش پیوند می‌دهد احساس می‌کند؛ زن در کار آزاد به استقلالی واقعی نایل می‌شود، زیرا وظیفه‌ای اقتصادی و اجتماعی باز می‌یابد. شعرها و نمایشنامه‌های خنده‌دار قرون وسطا، جامعه‌ای از پیشه‌وران، فروشندگان جزء و روستاییانی را نشان می‌دهند که شوهر بر زن خود امتیازی ندارد جز این که او را بزند. ولی زن نیز حيله‌گری را در برابر زور بازوی شوهر قرار می‌دهد و زن و شوهر هر دو خود

را در برابر هم می‌یابند. درحالی که زن ثروتمند با اطاعت و فرمانبری خود، بهای بی‌کاری‌اش را می‌پردازد.

در قرون وسطا، زن هنوز هم بعضی امتیازهای خود را حفظ می‌کند: در روستاها، زن در اجتماع‌های نخستین که به منظور انتخاب نمایندگان مجلس طبقات سه‌گانه صورت می‌گیرد، شرکت می‌جوید؛ و شوهر فقط در مورد اسباب و لوازم می‌تواند از قدرت خود استفاده کند. برای در اختیار گرفتن دارایی‌های غیر منقول، رضایت زن نیز ضروری است. در قرن شانزدهم، قوانینی تدوین می‌شود که در تمام طول نظام سابق هم معتبر می‌ماند. در این هنگام تمام عرف و عادت فئودالی از بین رفته است و در قبال مردانی که می‌خواهند زنان را به زیر زنجیر زندگی خانوادگی بکشانند، هیچ چیز از زن‌ها حمایت نمی‌کند... نفوذ حقوق رم که در مورد زن خیلی تحقیر کننده است این جا حس می‌شود؛ مانند دوران رمی‌ها، انتقادهای خشن از حماقت و سبکسری جنس زن، منشأ قوانین نیست، ولی به مثابه عامل توجیه، آشکار می‌شود؛ پس از انجام عمل است که مردها دلایل اقدام را به گونه‌ای که برایشان راحت است پیدا می‌کنند. در خواب باغ میوه، می‌خوانیم که «در میان شرایط بدی که زن‌ها دارند به نظرم به حق می‌رسد که آنان دارای شرایط بد نه گانه‌ای باشند. اول آن که زن بر اثر طبیعتش به خود زیان می‌رساند. دوم این که زن‌ها به سبب طبیعت خود خیلی خسیس هستند... سوم این که آن‌ها تصمیم‌های ناگهانی می‌گیرند... چهارم این که زن‌ها به سبب اراده خود بد هستند... پنجم این که زن‌ها حقه‌بازند... دیگر این که زن‌ها به دروغ‌گویی شهره‌اند و بنا بر حقوق مدنی نمی‌توانند به مثابه شاهد وصیت پذیرفته شوند... دیگر این که زن همیشه عکس کاری را که به او می‌گویند بکند انجام می‌دهد... دیگر این که زن‌ها معمولاً اهل روایت هستند و شرح ننگ و خجلت‌های خود را بازگو می‌کنند. دیگر این که حيله‌گر و بدجنسند. عالیجناب اوگوستن قدیس می‌گفت: «زن حیوانی است که نه استحکام رأی دارد و نه استواری»؛ زن از بدی تغذیه می‌کند و سرآغاز همه دعاوی و مخالفت‌ها است و راه و طریق هرگونه فساد اخلاق است». متونی مشابه این، در حدود آن دوران فراوان است. قابده‌ای که از این متن بر می‌آید این است که هر اتهامی به این اختصاص یافته که یکی از ترتیب‌هایی را

که قوانین برضد زن اتخاذ کرده‌اند و موقعیت پست‌تری را که زن در آن نگه‌داشته شده است، توجیه می‌کند. البته هر گونه «وظیفه مردانه» بر آن‌ها ممنوع شده است؛ رویه‌های قضایی که زنان را از هرگونه توانایی مردانه محروم می‌کند، استقرار می‌پذیرد؛ حق ارشدیت و امتیاز جنس نر، زن‌ها را در زمینه دریافت ارث پدری در درجه دوم قرار می‌دهد. دختر، وقتی مجرد است تحت قیمومت پدر زندگی می‌کند و پدر اگر او را شوهر ندهد معمولاً او را در دیر مقید می‌دارد. وقتی دختری بی آن‌که ازدواج کرده باشد صاحب فرزند شود، ادعای طلب حقوق از پدر چنین فرزندی مجاز است، ولی این حقوق فقط به مخارج وضع حمل و تغذیه کودک محدود می‌شود؛ دختر وقتی شوهر کرد، زیر پوشش اقتدار شوهر قرار می‌گیرد؛ شوهر اقامتگاه را تعیین می‌کند، زندگی خانوادگی را اداره می‌کند، در صورت خیانت زن، او را طرد می‌کند، او را در صومعه‌ای زندانی می‌کند و بعدها هم حکمی دریافت می‌دارد که به موجب آن زن را به باستیل می‌فرستند؛ هیچ اقدام قانونی بدون تأیید مرد با ارزش نیست؛ هرچه زن وارد زندگی مرد کند، به جهیز، به معنایی که در حقوق رم دارد، شبیه است؛ اما ازدواج غیر قابل فسخ است. باید شوهر بمیرد تا حق رسیدگی به دارایی، به زن برگردد. نظر به این که زن دارایی‌اش را اداره نمی‌کند، حتی اگر درباره شوهر حقوقی هم داشته باشد، دارای مسئولیت نیست؛ زن به اقدام و عمل خود هیچ محتوایی نمی‌بخشد؛ از دنیا هیچ سهم واقعی ندارد. حتی مانند دوران اومیندها، که فرزندان بیشتر به پدر تعلق دارند تا به مادر، در نظر گرفته می‌شود؛ زن‌ها، فرزندان را به شوهر که اقتدارش خیلی بیش از اقتدار مادر است و ارباب واقعی اخلاف خود به شمار می‌رود، «می‌دهد»؛ این حتی همان برهانی است که ناپلئون مورد استفاده قرار می‌دهد تا اعلام دارد که همان گونه که درخت گلابی به مالک گلابی‌ها تعلق دارد، مرد مالک زنی است که برایش فرزند به دنیا می‌آورد. وضع قانونی زن فرانسوی در تمام دوران نظام سلطنتی به همین نحو می‌ماند؛ رفته رفته، رویه قضایی، کنسولت و له‌پین را منسوخ می‌کند، ولی برای محو شدن قطعی آن باید در انتظار قوانین ناپلئون ماند. شوهر، مسئول دیون همسرش شناخته می‌شود، همان‌طور که مسئول رفتار او است و زن فقط باید به شوهرش حساب پس بدهد؛ زن تقریباً هیچ

رابطه مستقیمی با قدرت‌های عمومی و روابط مستقلى با افراد بیگانه با خانواده‌اش ندارد. در کار و امور خانوادگی خیلی بیشتر به خدمتکار می‌ماند تا به شریک؛ اشیاء، ارزش‌ها، موجوداتی که زن می‌آفریند، دارایی او در نظر گرفته نمی‌شوند، بلکه ملک طلق خانواده، که شوهر رئیس آن است، به شمار می‌روند. در کشورهای دیگر هم وضع زن لیبرال‌تر از این نیست، بلکه بدتر هم هست؛ بعضی کشورها قیمومت را حفظ کرده‌اند؛ در تمام کشورها توانایی‌های زن شوهردار هیچ است و عرف سختی رواج دارد. تمام قوانین اروپایی براساس حقوق کلیسایی، حقوق رم و حقوق ژرمن که همه برای زن نامطلوبند، تدوین شده‌اند؛ تمام کشورها مالکیت خصوصی و خانواده را به رسمیت شناخته‌اند و از خواسته‌های این نهادها تبعیت می‌کنند.

در این کشورها، یکی از نتایج به بردگی کشیده شدن «زن نجیب» از طرف خانواده، وجود فحشاء است. روسپیان که از سر تزویر و ریا در حاشیه اجتماع نگه داشته شده‌اند یکی از مهم‌ترین وظیفه‌ها را به عهده دارند. مسیحیت آنان را با تحقیر خود از پا در می‌آورد، ولی در ضمن آنان را به مثابه بدی لازمی می‌پذیرد. اوگوستن قدیس می‌گوید: «وقتی روسپیان را از بین بردید، جامعه را با فسق و فجور منقلب خواهید کرد». و بعد ها توماى قدیس - یا حد اقل یکی از عالمان علوم دینی که امضای او را پای کتاب چهارم «De regimine principium» نهاده است - اعلام می‌دارد: «زن‌های عمومی را از دل جامعه جدا کنید. عیاشی با انواع بی‌نظمی‌ها آن را منقلب خواهد کرد. روسپیان در شهر، در حکم فاضلاب کاخ هستند؛ فاضلاب را از بین ببرید، کاخ به محلی کثیف و آلوده بدل خواهد شد». در اعماق قرون وسطا چنان بی‌بند و باری آزادانه‌ای وجود داشت که به «دختران شادی‌آفرین» نیازی نبود؛ ولی هنگامی که خانواده بورژوا استقرار پذیرفت و تک همسری امری سخت شد، خیلی لازم آمد که مرد در خارج از کانون خانوادگی به دنبال شادی بگردد.

فرمان شارلمانی که با نهایت شدت فحشاء را ممنوع شناخت فایده‌ای نداشت؛ سن لوئی در ۱۲۵۲، به نحوی بی‌ثمر، فرمان اخراج روسپیان و در سال ۱۲۶۹ هم فرمان خراب کردن مراکز فحشاء را صادر کرد؛ ژوان ویل می‌گوید که در دامپیت، چادرهای روسپیان به چادرهای شاه متصل بود. بعدها مساعی

شارل نهم در فرانسه و کوشش‌های ماری تریز در قرن هجدهم در اتریش، با عدم موفقیت مواجه شد. نظم اجتماع، فحشاء را به امری ضروری بدل می‌کرد. بعدها، شوپنهاور با شکوه، می‌گوید: «روسپیان، قربانیان انسانی بر قربانگاه تک‌همسری هستند. لکی، یکی از مورخان اخلاق اروپایی همین فکر را بیان می‌کند: «روسپیان، نمونه‌های اعلای فساد، ولی فعال‌ترین نگهبانان تقوا هستند». به درستی موقعیت روسپیان را به وضع یهودیان نزدیک می‌کنند، و این دو گروه غالباً به هم تشبیه می‌شده‌اند^۱: رباخواری و قاچاق پول را کلیساً دقیقاً مانند عمل جنسی خارج از چهارچوب ازدواج ممنوع کرده است؛ ولی اجتماع از سوداگری‌های مالی و عشق آزاد نمی‌تواند چشم‌پوشد؛ در نتیجه، این کارها به طبقه‌های نفرین شده اختصاص یافته‌اند: آن‌ها را در گتوها یا محله‌های اختصاصی جای می‌دهند. در پاریس، زن‌های «دولت کوچک» در «بیغوله»هایی کار می‌کردند که صبح‌ها به آن‌ها می‌آمدند و شب‌ها، پس از اعلام خاموشی، ترکشان می‌کردند؛ آن‌ها در خیابان‌های خاصی زندگی می‌کردند و حق نداشتند از آن نقاط دور شوند. در اغلب شهرهای دیگر، خانه‌های مخصوص عیاشی، در آن سوی دیوارهای شهر قرار داشتند. آن‌ها را نیز مانند یهودیان ناگزیر می‌کردند که به لباس‌هایشان علائم مشخص‌کننده بزنند؛ در فرانسه، متداول‌ترین نشانه‌ها، بندی به رنگ مشخص بود که به یک شانه می‌آویختند. اغلب اوقات هم ابریشم، لباس‌های پوست، زیور و زینت‌های زن‌های نجیب بر آن‌ها ممنوع شده بود. آن‌ها را بدنامی، «به‌حق»، مشخص کرده بود. برای آن‌ها هیچ‌گونه امکان مراجعه به پلیس و قاضی وجود نداشت و اظهار چند همسایه کافی بود تا آن‌ها از خانه‌های خود رانده شوند. زندگی اکثر آنان دشوار و آمیخته به بی‌نوایی بود. بعضی‌ها در خانه‌های عمومی زندگی می‌کردند؛ یک مسافر فرانسوی موسوم به آنتوان دو لالان، توصیفی از یک روسپی‌خانه اسپانیایی در بالنسیه قرن پانزدهم از خود باقی گذاشته است. او می‌گوید: «محل به وسعت شهری کوچک است و دور تا دورش را دیوار گرفته، فقط یک در دارد. و در مقابل این در، برای بدکارانی که ممکن است

۱- روسپیانی که از طریق گذرگاه پین به سیسترون می‌آمدند، موظف بودند که مانند یهودیان پنج سول بابت حق راهداری به نفع بانوان سن‌کلر بپردازند. (ن)

در آن جای داشته باشند، داری برپا شده است. در آستانه در، مردی به کسانی که قصد ورود به آن جا را دارند می‌گوید در صورتی که می‌خواهند، پولی را که دارند به او بسپارند تا موقع ترک آن جا به آنان مسترد شود؛ و اگر برحسب تصادف، آنان پولی داشته باشند و شب هنگام از آنان به سرقت رود، دربان مسئول نخواهد بود. در آن جا سه چهار خیابان پر از خانه‌های کوچک است که در آن‌ها دخترانی با لباس‌های مخمل و ساتن دیده می‌شوند. و تعدادشان دویست تا سیصد نفر است؛ آن‌ها خانه‌های خود را با پارچه‌های خوب آراسته‌اند. نرخ اعلام شده، چهار سکه به پول خودشان است که به پول ما مبلغ زیادی می‌شود... میخانه‌ها و کاباره‌هایی در آن جا است. در روز به علت گرما نمی‌توان آن جا را به خوبی شب یا شامگاه دید. زیرا آن‌ها شب‌ها در جایی نشسته‌اند که چراغ پر نوری آویخته‌اند تا بتوان آنان را بهتر مطابق میل خود دید. دو پزشک مأمور شده‌اند که زنان را هفته‌ای یک بار معاینه کنند و ببینند که آیا از میان آن‌ها کسانی به بیماری خاص یا بیماری‌های پنهانی دیگری دچار شده‌اند یا نه، و آن وقت، مبتلایان را از آن جا خارج کنند». نویسنده ضمناً بابت پلیسی که خیلی خوب سازمان یافته است اظهار حیرت می‌کند. بسیاری از روسپیان آزاد بودند. برخی از آن‌ها به خوبی تأمین معاش می‌کردند. مانند دوران روسپیان عالی‌رتبه، این دسته از زن‌ها بیش از زندگی «زن نجیب» برای فردگرایی زنانه امکان فراهم آوردند.

یکی از شرایط ویژه در فرانسه، شرایط زن مجرد است؛ استقلال قانونی که او از آن بهره‌مند است به نحو خیره‌کننده‌ای با بردگی‌های همسر تباین دارد؛ زن مجرد، شخصیتی غیرعادی است. به همین جهت، عرف و عادات شتاب دارند که هرچه را قوانین به او داده‌اند باز ستانند؛ زن مجرد، تمام توانایی‌های مردانه را دارد؛ واجد تمام صلاحیت‌های مدنی است؛ لیکن این‌ها حقوقی انتزاعی و توخالی هستند؛ زن مجرد نه استقلال مالی دارد و نه شایستگی اجتماعی؛ پیردختر، معمولاً پنهان شده در سایه خانواده پدری زندگی می‌کند یا نظایر خود را در اعماق صومعه‌ها باز می‌یابد؛ در آن جا هم چندان شکلی از آزادی، مگر نافرمانی و گناه، به خود نمی‌بیند؛ دقیقاً مانند زن‌های رم عصر انحطاط که جز از طریق فساد خود را نمی‌رهاندند. تا وقتی که رهایی زن‌ها به صورت

منفی باقی بماند، منفی گرایی نصیب زنان خواهد بود.

می بینیم که در چنین شرایطی چه قدر به ندرت زنی یافت می شود که دارای امکان عمل باشد یا این که خیلی ساده بتواند به تظاهر بپردازد؛ در میان طبقات کارگر، فشار اقتصادی عاملی برای منسوخ شمردن نابرابری دو جنس به شمار می رود؛ اما این فشار، هرگونه بخت مساعد را از فرد سلب می کند. در میان اشراف و بورژواها، زن به سبب جنسیت خود مورد اذیت و آزار قرار می گیرد؛ او فقط دارای وجود انگلی است؛ کم تعلیم می گیرد؛ باید موقعیت های استثنایی وجود داشته باشد تا زن بتواند برنامه ای واقعی طرح ریزی و اجرا کند. ملکه ها و نایب السطنه های زن دارای این سعادت نادر هستند. حاکمیت آنان، ایشان را برتر از جنسیت آن ها مورد تجلیل قرار می دهد؛ قانون سالیک در فرانسه، وارث تاج و تخت شدن را بر زنان ممنوع می کند؛ اما آن ها در کنار شوهر، پس از مرگ شوهر، گاهی سهم عمده ای به عهده می گیرند؛ مثلاً کلوتیلد قدیس، رادگوند قدیس، بلانش دو کاستیل. زندگی صومعه ای، زن را مستقل از مرد می کند. بعضی زن های دیر نشین صاحب قدرت فراوان می شوند؛ الوئیز، در مقام دیر نشین همان قدر شهرت دارد که به سبب عشق ورزی اش. در روابط مذهبی، بنا بر این در روابط مستقل، که زن ها را به خدا پیوند می دهد، آن ها می توانند همان الهام پذیری و قدرت روح مردانه را داشته باشند؛ و احترامی هم که در جامعه کسب کرده اند به آن ها اجازه می دهد که به کارهای دشوار دست بزنند. ماجرای ژاندارک ناشی از معجزه است؛ از طرفی این عمل جسورانه کم دوامی است. اما ماجرای کاترین دوسیین قدیس، بامعنا است؛ او در دل هستی کاملاً عادی، از طریق احسان و نیکوکاری فعال خود و اوهامی که زندگی درونی تند و سوزانش را آشکار می کنند، در سیین برای خود شهرت بسیار فراهم می آورد؛ به این ترتیب، اقتدار لازم برای رسیدن به موفقیت را که زن ها معمولاً فاقد آن هستند، کسب می کند؛ برای قوت قلب دادن به محکومان به مرگ، برای به راه آوردن گمراهان، برای آرام کردن جنگ و ستیزهای خانواده ها و شهرها، از نفوذ او استمداد می شود. اجتماعی که خود را در او باز می شناسد از او حمایت به عمل می آورد و به این ترتیب است که قدیس می تواند مأموریت آشتی جویانه خود

را انجام دهد، شهر به شهر، اطاعت از پاپ را موعظه کند، مکاتبات بسیاری با اسقف‌ها و امیران داشته باشد و بالاخره هم از طرف فلورانس به مثابه سفیر برگزیده شود که به دیدار پاپ به آوینیون برود. ملکه‌ها به سبب حقوقی خدایی، قدیس‌ها به سبب تقوای درخشان، در جامعه تکیه گاهی برای خود تضمین می‌کنند که به آن‌ها اجازه می‌دهد با مردان برابری پیدا کنند. به عکس، از زن‌های دیگر توقع فروتنی خاموش می‌رود. موفقیت کسی چون کریستین دو پیزان، بخت مساعد حیرت‌آوری است؛ ضمناً او باید بیوه و عهده‌دار اداره زندگی چند فرزند باشد تا مصمم شود که از راه قلم به تأمین معاش بپردازد.

در مجموع، عقیده مردان قرون وسطا نسبت به زن‌ها به راستی خیلی مساعد نیست. درست است که شاعران آداب شناس به ستایش عشق پرداخته‌اند؛ درست است که «هنر عشق ورزیدن» های متعددی، از جمله منظومه «آندره شاپولن» و «رمان گل سرخ» مشهور که در آن گیوم دو لوریس جوانان را ملزم به آن می‌دارد که خود را وقف خدمت به بانوان کنند خلق می‌شود؛ اما در برابر این ادبیات تأثیر پذیرفته از خنیاگران شاعر، نوشته‌هایی قرار می‌گیرد که تحت تأثیر بورژوازی است و در آن‌ها با بدجنسی به زن‌ها حمله می‌شود: انواع شعرها و نمایشنامه‌های خنده‌دار، زن‌ها را به سبب تنبلی، عشوه‌گری و تجملشان مورد انتقاد قرار می‌دهند. کلیسا، ازدواج را تقدیس کرده، ولی طبقه برگزیده مسیحی را از آن باز داشته: در این امر تناقضی وجود دارد که منبع «دعوی زن‌ها» است. در «شکوه‌های ماته‌لوس» که پانزده سال پس از قسمت اول «رمان گل سرخ» انتشار می‌یابد و صد سال بعد به فرانسه ترجمه می‌شود و در روزگار خود شهرت فراوان هم می‌یابد، زن با شدتی خاص مورد حمله قرار گرفته است. ماتیو براتر ازدواج، منصب کلیسایی خود را از دست داده است؛ از این رو، ازدواج خود، زن‌ها و به‌طور کلی ازدواج را مورد لعن و نفرین قرار می‌دهد. وقتی بین ازدواج و موقعیت کشیشی سازشی وجود ندارد، چرا خداوند زن را آفریده است؟ در ازدواج، صلح و آرامشی نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ ازدواج باید کاری شیطانی باشد؛ یا این که خداوند نمی‌دانسته چه می‌کند. ماتیو امیدوار است که در روز قیامت، زن از رستاخیز محروم بماند. ولی خداوند به او پاسخ می‌دهد که ازدواج برزخی است که از طریق آن، مرد به

بهشت راه می‌یابد؛ ماتیو که در عالم رؤیا به آسمان‌ها برده شده است، سپاهی از شوهران می‌بیند که با فریادهای «اینک، اینک، شهید واقعی!» از او استقبال می‌کنند. در اثر ژان دو-مونگ که او نیز کشیش است الهام مشابهی مشاهده می‌شود؛ او از جوان‌ها می‌خواهد که خود را از یوغ زن‌ها به‌در برند؛ ژان دو-مونگ، ابتدا عشق را مورد حمله قرار می‌دهد:

عشق، این دیار کین‌آلود

عشق، این کینه‌عاشقانه؛

و ازدواج را که سبب محکومیت مرد به بردگی می‌شود و او را وقف فریب خوردن می‌کند، مورد حمله قرار می‌دهد؛ انتقادی تلخ و تند متوجه زن‌ها می‌کند. مدافعان زن در جواب می‌کوشند که برتری او را نشان دهند. قسمتی از دلایل و براهینی که ستایشگران جنس ضعیف تا قرن هفدهم از آن‌ها استفاده می‌کنند این گونه است: «باید دانست که زن برتر از مرد است: از لحاظ مادی؛ برای این که آدم از گل آفریده شده است و زن از دنده آدم. از نظر مکانی؛ برای این که آدم در خارج از بهشت آفریده شده است و حوا در بهشت. از لحاظ بارداری؛ برای این که زن، خداوندگار را حمل کرده است و این کاری بوده که مرد نتوانسته. از لحاظ ظهور؛ برای این که مسیح پس از مرگ، بر یک زن که اسمش مادلن است، آشکار شده. از لحاظ تجلیل؛ برای این که زنی برتر از گروه فرشتگان مورد تجلیل قرار گرفته و او هم مریم است...»

و حریفان در جواب اظهار می‌دارند که اگر مسیح ابتدا بر زن‌ها آشکار شد از این رو است که می‌دانسته آن‌ها پرگو و حرافند و مسیح شتاب داشته که رستاخیز خود را بشناساند.

در طول قرن پانزدهم این بحث ادامه می‌یابد. نویسنده «پانزده شادی ازدواج» به نحوی دلپذیر، تیره‌بختی‌های شوهران بی‌نوا را بیان می‌کند. اوستاش دشان درباره همین موضوع شعری بلند می‌سازد. در این دوران است که «نزاع رمان گل سرخ» آغاز می‌شود. برای نخستین بار می‌بینیم که زنی قلم به دست می‌گیرد تا از همجنسان خود دفاع کند؛ کریستین دو پیزان در «قصیده به خدای عشق» به شدت به کشیشان حمله می‌کند. بلافاصله کشیش‌هایی قد علم می‌کنند تا از ژان دو-مونگ دفاع به عمل بیاورند؛ ولی ژرسون، صاحب

مقام دانشگاهی، در کنار کریستین قرار می‌گیرد؛ و برای این که مخاطب بیشتر داشته باشد رساله خود را به زبان فرانسه می‌نویسد. مارتن لوفران، «کلاه کوچک زنانه» را که غیر قابل هضم است و دویست سال بعد خوانده می‌شود به میدان نبرد می‌افکند. و بار دیگر کریستین به مداخله می‌پردازد. او بیشتر خواهان این است که به زن‌ها اجازه داده شود که آموزش ببینند؛ «اگر عادت بر این جاری بود که دختر بچه‌ها را هم به مدرسه بفرستند و به آن‌ها علوم بیاموزند، دخترها نیز مانند پسرها فرا می‌گرفتند و ظرافت‌های همه هنرها و علوم را می‌آموختند».

در حقیقت این منازعه فقط به‌طور غیر مستقیم به زن‌ها مربوط می‌شود. هیچ کس به فکر این نیست که برای زن‌ها سهمی اجتماعی متفاوت از آن چه برایشان در نظر گرفته شده، مطالبه کند. بیشتر صحبت بر سر آن است که زندگی کشیش و ازدواج در مقابل هم قرار می‌گیرد؛ می‌شود گفت که یای مسأله‌ای مردانه در میان است که از ابهام و دوپهلویی رفتار کلیسا در قبال ازدواج ناشی می‌شود. این همان تضادی است که لوتر با پذیرفتن تجرد کشیش‌ها دربارهاش حکم قاطع صادر می‌کند. وضع زن تحت تأثیر این جنگ ادبی قرار ندارد. هزل نمایشنامه‌ها و شعرهای فکاهی، در عین حال که اجتماع را به صورتی که هست مورد تمسخر قرار می‌دهد، ادعای عوض کردن آن را ندارد: زن‌ها را مسخره می‌کند، ولی برضد آن‌ها به نوطنه‌ای دست نمی‌زند. شعر آمیخته به ظرافت، از زنانگی تجلیل به عمل می‌آورد؛ اما به عکس چنین ستایشی متضمن تشبیه دو جنس به یکدیگر نیست. «نزاع» عبارت از پدیده‌ای در درجه دوم اهمیت است که در آن رفتار اجتماع منعکس می‌شود ولی آن را عوض نمی‌کند. ❖❖❖

گفته شد که وضع قانونی زن از ابتدای قرن پانزدهم تا قرن نوزدهم تقریباً بدون تغییر باقی می‌ماند؛ اما در میان طبقه‌های ممتاز وضع واقعی او تحول می‌پذیرد. رنسانس ایتالیایی دوران فردگرایی خاصی است که نسبت به شکوفایی تمام شخصیت‌های قوی روی خوش نشان می‌دهد بی آن که برای

جنس تمایزی قائل شود. در آن به زن‌هایی که فرمانروایانی مقتدر هستند، زنانی نظیر ژان دارگون، ژان دو ناپل و ایزابل استا، می‌توان برخورد؛ زن‌های دیگر سرکرده‌های مزدورانی ماجراجو هستند که چون مردان سلاح بر می‌گیرند؛ مثلاً همسر جیرالو موریاریو برای رهایی فورلی به نبرد می‌پردازد. هیپولیتا فیورامنتی بر سپاهیان دوک میلان فرمان می‌راند و در خلال محاصره پاویا، واحدی از بانوان متشخص را به حصارها هدایت می‌کند. اهالی سیه‌نا برای این که در برابر مونلوک از شهر خود دفاع کنند، سه واحد که هر کدام مرکب از سه هزار زن هستند تشکیل می‌دهند و فرماندهی آن‌ها هم با زن‌ها است. زن‌های ایتالیایی دیگری هستند که به سبب فرهنگ یا استعدادهاشان به شهرت می‌رسند؛ مثلاً ایسارا نوگارا، ورونیکا گامبارا، گاسپارا استامپارا، ویتوریا کولونا که دوست میکلائو است، و مخصوصاً لوکرس تورناپوتونی مادر جولین و لائورنته در مدیچی که آثاری از جمله مقداری سرود و شرح زندگی ژان باتیست قدیس و مریم باکره نوشته است. در میان این زن‌های متشخص، اکثر روسپیان را می‌توان به شمار آورد؛ اینان که آزادی فکر و روح را به آزادی اخلاق و عادات پیوند می‌دهند، با استفاده از حرفه خود به استقلال مالی دست می‌یابند و مردان با تحسینی آمیخته به ادب با آنان مواجه می‌شوند؛ این دسته از زن‌ها از هنرها حمایت می‌کنند، به ادبیات و فلسفه توجه دارند و غالباً خودشان هم می‌نویسند یا نقاشی می‌کنند؛ ایزابل دو لونا، کاتارینا دی سان‌چلسو، امپریای شاعر و موسیقیدان، سنت‌های آسپازی و فرینه را دوباره برقرار می‌کنند. با این همه برای بسیاری از زن‌ها آزادی فقط سیمای لجام گسیختگی به خود می‌گیرد؛ مجلس‌های هرزگی و جنایت‌های زن‌های متشخص و روسپیان ایتالیایی، افسانه‌وار باقی مانده است.

این لجام گسیختگی و بی‌بند و باری، همان آزادی اساسی است که در قرن‌های بعد در میان زن‌هایی که مقام یا ثروتشان آنان را از قید اخلاق جاری رهانده، دیده می‌شود؛ این دسته از زن‌ها در مجموع به همان اندازه قرون وسطا قسی‌القلب باقی می‌مانند. اما کمال‌پذیری‌های مثبت جز در موارد بسیار اندک مقدور نیست. ملکه‌ها همواره افراد ممتازند؛ کاترین دو مدیسی، الیزابت ملکه انگلستان، ایزابل کاتولیک، فرمانروایانی بزرگ هستند. چند تن از قدیسان

بزرگ زن نیز کاری می‌کنند که مورد احترام قرار گیرند. سرنوشت حیرت‌آور ترز دایبلا تقریباً به همان نحو سرنوشت کاترین قدیس توجیه می‌شود: او از ایمان به خدا، به ایمان پابرجایی نسبت به خود دست می‌یابد؛ قضایلی را که شایسته وضعش است به رفیع‌ترین حد می‌رساند و از پشتیبانی اعتراف نیوستان دنیای مسیحیت اطمینان می‌یابد؛ می‌تواند از ورای شرایط معمولی زنی مذهبی سر برآورد؛ صومعه‌هایی بنا می‌کند، به اداره آن‌ها می‌پردازد، به سفر می‌رود، با شهادت حادثه‌جویانه مردان پایداری نشان می‌دهد؛ جامعه، مانعی بر سر راهش قرار نمی‌دهد؛ نوشتن هم تهوری نیست؛ اعتراف نیوشانش این را به او توصیه می‌کنند. کاترین به نحوی درخشان به اثبات می‌رساند که وقتی بر حسب تصادف، بخت مساعد مردان به زنی داده شده باشد، او نیز می‌تواند به اندازه آنان اوج بگیرد.

ولی واقعیت این است که این گونه بخت‌های مساعد، نسبت به مردان بسیار نابرابر است؛ در قرن شانزدهم، زنان هنوز دارای تحصیلات اندکی هستند. آن دو بیروتانی، زنان متعددی را به دربار فرا می‌خوانند، در حالی که تا اندکی پیش در آن‌جا به‌جز مرد دیده نمی‌شود؛ این زن می‌کوشد موبکی از دختران ندیمه ترتیب دهد؛ ولی بیش از آن‌چه در بند فرهنگ آنان باشد در اندیشه تحصیلشان است. زنانی که اندکی بعد به سبب طبع، تأثیر روشنفکرانه و نوشته‌های خود تشخیص می‌یابند، اغلب بانوانی بزرگ هستند؛ دوشس دورتر، مادام دو لینیورل، دوشس دو روان، و دخترش آن؛ مشهورترین آنان شاهزاده خانم‌ها هستند؛ ملکه مارگو، مارگریت دو ناوار. به نظر می‌رسد که پهرت دو گکی‌یه بورژوا بوده باشد ولی لوئیز لابه بنا بر ظواهر امر روسپی بوده؛ به هر حال او در اخلاق و عادات، آزادی بسیار داشته است.

در قرن هفدهم نیز زن‌ها اساساً در زمینه مسائل روشنفکری تشخیص می‌یابند؛ زندگی این جهانی گسترش می‌پذیرد و فرهنگ شیوع می‌یابد؛ سهمی که زن‌ها در سالن‌ها به عهده دارند درخور ملاحظه است؛ آنان به سبب این که در کار ساختن دنیا نیستند مجال آن را دارند که با علاقه به گفت‌وگو، هنرها و ادبیات بپردازند؛ آموزش آن‌ها از روی نظم نیست، اما در خلال صحبت‌ها، کتاب خواندن‌ها، درس‌های معلمان خصوصی یا سخنرانی‌های همگانی، موفق

می‌شوند که شناخت‌هایی برتر از آگاهی‌های شوهرانشان پیدا کنند: مادوازل دوگورنه، مادام دو رانبوید، مادموازل دو سکودری، مادام دو لافایت، مادام دو سوینیه، در فرانسه از شهرت فراوان برخوردارند؛ و در خارج فرانسه، چنین شهرتی از اسامی شاهزاده خانم الیزابت، ملکه کریستین، مادموازل دو شورمن که با همه افراد دانشمند مکاتبه دارد، جدایی ناپذیر است. به یاری این فرهنگ و اعتبار حاصل از آن، زنان موفق به دخالت در دنیای مردانه می‌شوند؛ بسیاری از آنان که دارای جاه طلبی هستند از ادبیات و ظرافت‌های عاشقانه به سوی دسیسه‌چینی‌های سیاسی می‌لغزند. در سال ۱۶۲۳ نماینده سیاسی پاپ می‌نویسد: «در فرانسه، تمام حوادث بزرگ، تمام دسیسه‌های با اهمیت، اغلب اوقات به زن‌ها ارتباط می‌یابد». شاهزاده خانم کنده، «توطئه زن‌ها» را بر می‌انگیزد؛ دور تا دور آن دوتریش را زن‌ها گرفته‌اند و او با رضای خاطر توصیه‌های آنان را به کار می‌بندد؛ ریشلیو با خشنودی گوش به سخنان دوشس دگی‌یون می‌سپارد؛ همه می‌دانند که در دوران فروند^۱ مادام در مونیازون، دوشس دو شوررز، مادموازل در مونیانسیه، دوشس دو لونگ‌ویل، آن دو گونزاگ و بسیاری دیگر چه سهمی به عهده داشته‌اند. بالاخره مادموازل دو منتنون نمونه‌ای درخشان از نفوذی عرضه می‌کند که هر مشاور ماهر در کارهای مملکتی می‌تواند اعمال کند. زن‌ها، جان‌بخش، طرف مشورت، دسیسه ساز، به شیوه‌ای حیل‌گرانه، مؤثرترین سهم‌ها را برای خود تأمین می‌کنند. شاهزاده خانم اورسنس با قدرت بیشتری بر اسپانیا حکومت می‌کند، ولی دوران فرمانروایی‌اش کوتاه است. در جهانی که از مضایق بورژوازی می‌گذرد، در کنار این خانم‌های بزرگ، چند شخصیت آشکار می‌شوند؛ یک نوع زن ناشناخته پیدا می‌شود: زن هنرپیشه. در سال ۱۵۴۵ برای نخستین بار حضور زنی در صحنه اعلام می‌شود؛ در سال ۱۵۹۲ فقط یک زن هنرپیشه شناخته شده است؛ در اوایل قرن هفدهم اغلب زن‌های هنرپیشه، همسران هنرپیشه‌ها هستند؛ آن‌ها بعداً در کارشان هم مانند زندگی خصوصی خود استقلال می‌یابند. اما زن روسپی پس از آن که فرینه و امپریا می‌شود، در وجود نینون دو لانکلو

۱- Fronde، آشوب‌هایی که در دوران قبل از بلوغ لونی چهاردهم و در عهد صدارت مازارن برضد دربار صورت گرفت و بر اثر آن، دربار ناگزیر به ترک پاریس شد. (م)

کامل‌ترین تجسم خود را می‌یابد؛ او به سبب آن که زنانگی خود را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد از حدود زنانگی خود در می‌گذرد؛ از بسی در میان مردان زندگی می‌کند، ویژگی‌های مردانه می‌یابد؛ استقلال در عادات و رفتار، او را به استقلال فکری متمایل می‌کند؛ نینون دولانکلو، آزادی را به حداعلایی که در ایام او به زنی داده شده است می‌رساند.

در قرن هجدهم، آزادی و استقلال زن باز هم بیشتر می‌شود. عادات و اخلاق در اصل سخت‌گیر می‌مانند: دختر فقط آموزشی مختصر می‌بیند؛ بی آن که با او مشورتی کنند او را به خانه شوهر یا به صومعه می‌فرستند. بورژوازی، طبقه رو به اوج که هستی‌اش استحکام می‌پذیرد، اخلاق سختی به همسر تحمیل می‌کند. اما در عوض، تباهی اصیل‌زادگان، بزرگترین بی‌بندوباری‌ها را برای زنان دنیا مجاز می‌کند و حتی بورژوازی طبقه بالا هم بر اثر این نمونه‌ها آلودگی می‌یابد؛ نه صومعه و نه خانه شوهر، هیچ کدام موفق نمی‌شوند جلوی زن را بگیرند. یک بار دیگر برای اکثر زن‌ها این آزادی به صورت منفی و غیر واقعی باقی می‌ماند؛ آن‌ها به جست و جوی لذت اکتفا می‌کنند. اما آن‌هایی که با هوش و جاه‌طلب هستند برای خود امکان عمل‌هایی خلق می‌کنند. زندگی سالن‌ها، جهش تازه‌ای می‌یابد: سهمی که مادام ژئوفرن، مادام دو دفان، مادموازل دولسپیناس و مادام دو تانس به عهده دارند تا حدودی شناخته شده است؛ زن‌های حمایتگر و الهام‌بخش، خوانندگان برگزیده نویسنده را تشکیل می‌دهند؛ آن‌ها شخصاً به ادبیات، فلسفه و علوم توجه دارند؛ زن‌هایی چون مادام دو شاتله، اتاق فیزیک و آزمایشگاه شیمی مخصوص به خود دارند، آزمایش می‌کنند، تشریح می‌کنند؛ فعالانه‌تر از همیشه در زندگی سیاسی مداخله می‌جویند: مادام دو پری، مادام دو مای‌یی، مادام دو شاتونوف، مادام دو پونپادور، مادام دو باری، به نوبت بر لوئی پانزدهم حکومت می‌کنند؛ چندان وزیری نیست که زنی مشاور او نباشد؛ به حدی که منتسکیو عقیده دارد که در فرانسه تمام کارها به دست زن‌ها انجام می‌گیرد؛ او می‌گوید که زن‌ها «دولت تازه‌ای در دولت» ایجاد می‌کنند؛ و کوله در آستانه ۱۷۸۹ می‌نویسد: «زن‌ها چنان نزد مردان فرانسه برتری یافته‌اند، چنان آنان را تحت فرمان خود درآورده‌اند که مردها فقط مطابق میل زنان فکر و احساس می‌کنند». در کنار

زن‌های اجتماعی، هنرپیشه‌ها و زن‌های بی‌توجه به اخلاق وجود دارند که از شهرت فراوانی بهره می‌برند: سوفی آرنول، ژولی تالما، آدرین لوکورور. به این ترتیب، در تمام دوران نظام سلطنتی، قلمرو فرهنگی بیش از همه در دسترس زنانی قرار دارد که می‌کوشند خود را آشکار کنند. با این همه، هیچ کدام نمی‌توانند به اندازه کسانی چون دانت و شکسپیر اوج بگیرند؛ معمولی بودن وضع عمومی زنان، این امر را توجیه می‌کند. فرهنگ در هر حال فقط امتیاز طبقه برگزیده زنان بوده نه توده آنان؛ در حالی که مردان نابغه غالباً از میان توده‌ها برخاسته‌اند؛ حتی زنان طبقه ممتاز هم در اطراف خود به موانعی برخوردده‌اند که راه قله‌های رفیع را بر آنان سد کند. هیچ چیز اوج‌گیری کسانی چون ترز قدیس و کاترین ملکه روسیه را متوقف نمی‌کند، ولی در برابر نویسنده زن، هزار مانع دست به دست هم می‌دهد. ویرجینیا وولف در کتاب خود موسوم به *A room of one's own*، از سر تفریح و تفتن به خلق سرنوشت فرضی خواهر شکسپیر می‌پردازد: در حالی که شکسپیر در کالج اندکی زبان لاتین، دستور زبان و منطق می‌آموزد، خواهر او در خانه در نادانی مطلق باقی می‌ماند؛ هنگامی که شکسپیر به شکار و ماهیگیری غیر مجاز دست می‌زند، دشت‌ها را در می‌نوردد، بازن‌های همسایه هم‌بستر می‌شود، خواهرش در مقابل چشم پدر و مادر ظرف می‌شوید؛ به فرض هم که او متهورانه به دنبال بخت و رخت به لندن برود، هنرپیشه‌ای نمی‌شود که آزادانه زندگی خود را تأمین کند؛ یا او را دوباره روانه خانه‌اش می‌کنند و آن وقت خانواده نیز او را شوهر می‌دهد؛ یا این که به صورت اغوا شده، رها شده، شرافت باخته، از فرط نومیدی خود کشتی می‌کند. همچنین می‌توان تصور کرد که او به یک روسپی شاد، به یک مول فلاندرز، آن چنان که دانیل دفو به او برجستگی می‌بخشد، بدل شود؛ اما در هیچ موردی نمی‌تواند رهبر یک گروه تأثیری شود و نمایشنامه‌هایی بنویسد. ویرجینیا وولف خاطر نشان می‌کند که در انگلستان زن‌های نویسنده پیوسته نسبت به خود احساس مخاصمت برانگیخته‌اند. دکتر جانسون، آنان را به «سگی که روی دو پا راه برود» تشبیه می‌کند: «کار خوبی نیست، اما حیرت‌آور است». هنرمندها بیش از هر کس دیگری در بند عقیده دیگران هستند؛ می‌توان تصور کرد که چه قدرتی لازم است تا زن هنرمند فقط

جرات کند از حد خود یا فراتر بگذارد؛ چون غالباً در این مبارزه تحلیل می‌رود. در اواخر قرن هفدهم، لیدی وین هیلسی که اصیل‌زاده و فاقد فرزند است، حادثه نوشتن را می‌آزماید؛ بعضی قسمت‌های کارش از طبیعت حساس صاحبش نشان دارد؛ اما این طبیعت در کینه، خشم و ترس نابود شده است.

دریغ! زنی که قلم به دست می‌گیرد

مخلوقی چنان پرغرور انگاشته می‌شود

که هیچ وسیله‌ای برای بازخرید جنایتش ندارد!

تقریباً تمامی اثر او وقف آن شده که در برابر وضع زن به خشم و خروش در آید. دوشس دونیوکاسل هم وضع مشابهی دارد؛ او هم که زنی متشخص است با نوشتن، جنجال می‌آفریند. با جوش و خروش می‌نویسد: «زن‌ها چون سوسک یا جغد زندگی می‌کنند. چون کرم می‌میرند». به سبب آن که مورد اهانت و تمسخر قرار می‌گیرد، ناگزیر در املاکش کنج انزوا اختیار می‌کند؛ با وجود طبیعت خلاق که دارد نیمه دیوانه می‌شود و دیگر جز آثاری غیر عادی و بی‌ارزش نمی‌آفریند. فقط در قرن هجدهم است که خانم آفرابن، زنی بورژوا که بیوه شده، مانند مردان از راه قلم به تأمین معاش می‌پردازد؛ زن‌های دیگری هم راه او را دنبال می‌کنند؛ اما حتی در قرن نوزدهم هم آن‌ها ناگزیرند خود را از انظار پنهان بدارند؛ حتی «اتاقی مخصوص خود» ندارند، یعنی از این استقلال مادی هم که یکی از شرایط آزادی درونی است بهره‌مند نیستند.

دیدیم که به سبب پیشرفت زندگی اجتماعی و رابطه بسیار شدیدش با زندگی روشنفکری، وضع زن‌های فرانسوی اندکی مساعدتر بوده است. با این همه، قسمت اعظم افکار عمومی مخالف «فضل فروش‌ها» است. در دوران رنسانس، بانوان اشرافی و زن‌های باذوق، جنبشی به سود جنس خود برمی‌انگیزند؛ نظریه‌های افلاتونی که از ایتالیا رسیده، به عشق و زن جنبه‌ای روحانی می‌دهد. عده‌ای از ادیبان به دفاع از زن اقدام می‌ورزند. می‌توان شاهد انتشار رواق بانوان یارسا و شوالیه بانوان و غیره بود. اراسم در سنای کوچک، رشته کلام را به دست کورنلی می‌سپارد تا به تلخی شکایت‌های جنس خود را عرضه کند. «مردان، خودکامه‌اند... با ما چون بازیچه رفتار می‌کنند... ما را به رختشو و آشپز خود بدل می‌کنند...» او می‌خواهد که به زنان اجازه تحصیل

داده شود. کورنلیوس آگریپا در اثری به نام اعلام اصالت و علو جنس زن، که شهرت فراوان می‌یابد، اقدام به نشان دادن برتری زن می‌کند. او براهین کهن رمز آلود را از سر می‌گیرد: حوا یعنی زندگی و آدم یعنی زمین. زن که پس از مرد آفریده شده از او کامل‌تر است. زن در بهشت زاده شده است و مرد بیرون از بهشت. زن وقتی در آب می‌افتد در روی آن شناور می‌شود؛ مرد در آب فرو می‌رود. زن از یک دنده آدم خلق شده است نه از خاک. قاعدگی‌های او تمام بیماری‌هایش را درمان می‌کند. حوای بی‌خبر کاری نکرده جز این که سرگردان بگردد؛ گناه را آدم مرتکب شده؛ از این رو است که خداوندگار^۱ به صورت مرد آفریده شده؛ و از سویی هم پس از آن که سراز گور برآورده، بر زنان آشکار شده است. سپس آگریپا اعلام می‌دارد که زنان پرهیزکارتر از مردانند. او «زن‌های درخشان» را که جنس زن می‌تواند به آن‌ها ببالد، بر می‌شمارد. آن گاه دادخواستی بر ضد استبداد جنس نر اقامه می‌کند: «استبداد مرد، با اقدام برخلاف هرگونه حقوق، با تجاوز بی‌کیفر به برابری طبیعی، زن را از آزادی اولیه که به هنگام تولد دریافت داشته محروم می‌کند». با این همه، زن، به وجود آورنده فرزندان است، دارای هوش و حتی باریک‌اندیش‌تر از مرد است؛ باعث آبروریزی است که فعالیت‌هایش را محدود کنند، «و این کاری است که بی‌شک نه به دستور خدا، نه به واسطه ضرورت و نه به واسطه عقل، بلکه به واسطه قدرت عادت، آموزش، کار و اصولاً به واسطه شدت عمل و ستم‌کاری صورت می‌گیرد». قطعاً آگریپا خواهان برابری جنس‌ها نیست، اما می‌خواهد که رفتار با زن، توأم با احترام باشد. این اثر، موفقیت فراوانی کسب می‌کند. همچنین «قوی مغلوب شدنی» که ستایش دیگری از زن است؛ و نیز «آمی دروئه کامل» که رنگی از عرفان افلاتونی به خود گرفته است. در کتاب عجیبی که از نظریه سن سیمون خبر می‌دهد، پوستل، رسیدن حوایی جدید را بشارت می‌دهد که مادر و مصلح انسان است؛ او حتی می‌پندارد که این حوا را ملاقات کرده است؛ این حوا، مرده است و شاید روحش در کالبد او حلول کرده باشد. مارگریت دو والوا، با اعتدالی بیش در «گفتار عالمانه و عالی»، اعلام می‌دارد که در زن چیزی الهی

۱- مراد عیسی مسیح است که به عقیده مسیحیان پسر خدا است. (م)

وجود دارد اما نویسنده‌ای که بیشتر به آرمان جنس خود خدمت می‌کند، مارگریت دو ناوار است که در مقابل بی‌بندوباری، آرمان عرفان احساساتی و پاکی بدون ظاهر نمایی را پیشنهاد می‌کند و می‌کوشد که ازدواج و عشق را برای شرافت و سعادت زن‌ها، با هم آشتی دهد. البته رقیبان زن خلع سلاح نمی‌شوند. در «مباحثه جنس‌های نر و ماده» که پاسخی به آگریپا است، از جمله براهین، می‌توان به برهان قدیمی قرون وسطایی برخورد. رابطه در «کتاب سوم» با هجویه جاندار ازدواج که سنت ماتیو و دشان را از سر می‌گیرد، به تفریح می‌پردازد؛ با این همه، زن‌ها در صومعه سعادت‌تبار ته‌لم، قانون وضع می‌کنند. ضدیت با برابری زن در سال ۱۶۱۷ با کتاب «الفبای نقص و بدجنسی» اثر ژاک اولیویه، شدت تازه‌ای می‌گیرد. روی جلد کتاب، تصویر زنی است با دست‌های آری و پوشیده از پرهایی که عبارت از گناهان جسمانی‌اند، و این زن پاهایی چون پاهای مرغ دارد، زیرا که او نیز مانند مرغ هرزه خانگی است؛ در زیر هر یک از حروف الفبا، یکی از عیب‌های زن قید شده است. یک بار دیگر، یک مرد کلیسایی، نزاع کهن را زنده می‌کند؛ ماموازل دو گورنه با کتاب برابری مردها و زن‌ها، دلایل او را به سوی خود او بر می‌گرداند. آن وقت تمام ادبیات هرزه، پارتاس‌ها و اتاق‌های هجوی، به اخلاق زنان حمله می‌کند. در حالی که مقدس‌نماها برای بی‌اعتبار کردن آن‌ها گفته‌های پل قدیس، کشیشان، و شخصیت‌های کلیسایی را ذکر می‌کنند. همچنین، زن برای هجویه‌های ماتورن رینه و دوستانش، موضوع زوال‌ناپذیری فراهم می‌آورد. در اردوگاه دیگر، ستایشگران، به رقابت با هم، براهین آگریپا را از سر می‌گیرند و تفسیر می‌کنند. پدر بوسک، در کتاب زن شریف، خواستار آن می‌شود که به زن اجازه تحصیل داده شود. آستره و یک سلسله ادبیات ظریف در شعرهای گوناگونی چون روندرا^۱، سوننه^۲ و اله‌تری^۳، از ارزش‌های زن تجلیل می‌کنند.

موفقیت‌هایی که زنان به دست می‌آورند، حمله‌های تازه‌ای را متوجه آنان

۱- Rondeau نوعی شعر کوتاه، دارای شکل ثابت، دو قافیه، تکرارهای اجباری. (م)

۲- Sonnet، نوعی شعر، مرکب از چهارده بیت دوازده سیلابی، در چهار قسمت: دو قسمت هریک مرکب از چهار بیت، و دو قسمت هریک مرکب از سه بیت. (م)

۳- Elégie، شعر غنایی غالباً لطیف و غم‌انگیز. (م)

می‌کند؛ متصنع‌ها، افکار عمومی را برمی‌انگیزند. زنان متصنع خنده دار، و اندکی بعد، زنان فضل فروش، مورد تشویق قرار می‌گیرند. اما مولیر دشمن زنان نیست؛ به ازدواج‌های تحمیلی به شدت حمله می‌کند، برای دختران آزادی عاطفی، برای همسر احترام و استقلال می‌طلبد. به عکس، بوسونه در موعظه‌هایش چندان رعایت حال زنان را نمی‌کند. در وعظ‌های خود می‌گوید که نخستین زن «جز بخشی از آدم و نوعی تصغیر نیست. از نظر عقلی هم تقریباً همین نسبت برقرار بوده». هجویه بوالو بر ضد زنان چندان چیزی جز تمرین معانی و بیان نیست، ولی شورشی بر می‌انگیزد؛ پرادون، رینا، پرو، با حرارت به پاسخ‌گویی می‌پردازند. لایرویر، سخته‌ورمون، نسبت به زن چهره موافقی نشان می‌دهند، مصمم‌ترین فرد طرفدار برابری زن در این دوره، پولن دوبار است که در سال ۱۶۷۳ اثری الهام پذیرفته از فلسفه دکارت تحت عنوان برابری دو جنس می‌نویسد. عقیده او بر این است که مردها چون قوی‌ترند نسبت به جنس خود مساعدت به عمل آورده‌اند و زنان از روی عادت این وابستگی را می‌پذیرند. زنان هرگز بخت مساعد لازم را نداشته‌اند: نه آزادی، نه آموزش. بنابراین، آنان را از روی آنچه در گذشته انجام داده‌اند نمی‌توان مورد داوری قرار داد. هیچ چیز نشان نمی‌دهد که آن‌ها کمتر از مردها باشند. آناتومی، وجود اختلاف‌هایی را آشکار می‌کند، ولی هیچ یک از این اختلاف‌ها برای مرد امتیازی به بار نمی‌آورد. پولن دوبار در پایان، آموزش‌های اساسی برای زن مطالبه می‌کند. فونتائل، رساله تعدد دنیاها را برای زنان می‌نویسد. و اگر فنلون از مادام دو منتنون پیروی می‌کند و آبه فلوری در برنامه آموزشی، تردید فراوان از خود نشان می‌دهد، به عکس، رولن دانشگاهی ژانسیست می‌خواهد که زن‌ها مطالعات جدی داشته باشند.

قرن هجدهم نیز گرفتار این نا هماهنگی‌ها است. در سال ۱۷۴۴ نویسنده «جدل درباره روح زن» در آمستردام اعلام می‌دارد: «زنی که منحصرأ برای مرد خلق شده باشد در پایان جهان دیگر وجود نخواهد داشت، زیرا برای موضوعی که خلق شده دیگر مفید نخواهد بود و از این امر چنین نتیجه می‌شود که روح او جاودانه نیست». روسو که در این مورد به ترجمان بورژوازی بدل شده، با بنیادگرایی کمتری زن را وقف شوهر و عالم مادری‌اش می‌کند. روسو

تأکید می‌ورزد: «هرگونه آموزش زن باید وابسته به مرد باشد... زن برای آن ساخته شده که تسلیم مرد باشد و بی‌عدالتی‌های او را تحمل کند». اما، فکر دموکراتیک و فردگرایی قرن هجدهم نسبت به زنان مساعد است؛ به نظر بیشتر فیلسوفان، زن‌ها به منزله موجودات بشری و برابر جنس قوی هستند. ولتر بی‌عدالتی مربوط به سرنوشت آنان را برملا می‌کند. دیده‌رو اظهار نظر می‌کند که قسمت اعظم کهنتری زنان را جامعه ساخته است. و می‌نویسد: «زنان! نسبت به شما رقت می‌آورم!» و می‌گوید: «در تمام عادات‌ها، بی‌رحمی قوانین مدنی با بی‌رحمی طبیعت بر ضد زنان متحد شده است، با زن‌ها به مثابه موجودهائی نادان رفتار شده است». منتسکیو به‌طور متناقض اظهار نظر می‌کند که زن‌ها در زندگی خانوادگی باید تابعی از مرد باشند، اما، همه چیز آنان را برای اقدامی سیاسی آماده می‌کند. «برخلاف عقل و طبیعت است که زن‌ها ارباب خانه باشند... اما برخلاف عقل نیست که بر یک امپراتوری حکمرایی داشته باشند». الوه تیوس نشان می‌دهد که پوچی آموزش، کهنتری زن را سبب می‌شود؛ دالانبر هم این عقیده را دارد. در وجود زنی خاص، یعنی در مادام دو شیره می‌بینیم که برابری زن از نظر اقتصادی به گونه‌های تردید آمیز آشکار می‌شود. ولئی جز مرسیه، که در «تابلوی پاریس» خود بابت فقر زنان کارگر به غیظ می‌آید و به این ترتیب به موضوع اساسی کار زنانه نزدیک می‌شود، کسی دیگر این ندا را سر نمی‌دهد. کوندورسه می‌خواهد که زنان به زندگی سیاسی دست یابند. او، آنان را به مثابه افراد برابر با مردان در نظر می‌گیرد و در قبال حمله‌های کلاسیک از آن‌ها دفاع می‌کند: «گفته شده که زنان... به معنای واقع فاقد احساس عدالت هستند و بیشتر از احساسشان فرمان می‌برند تا از وجدانشان... [اما] نه طبیعت آنان، بلکه آموزش و زندگی اجتماعی است که این تفاوت را سبب می‌شود». و در جایی دیگر: «زنان هرچه بیشتر از طرف قوانین به بردگی گرفته شده بوده‌اند، سلطه آنان خطرناک‌تر بوده است... این سلطه، اگر زن‌ها نفع کمتری برای حفظ آن داشته باشند، و اگر برای زنان، دیگر یگانه وسیله دفاع از خود رگیز از فشار نباشد، کاهش خواهد پذیرفت».

انتظار می‌رود که انقلاب سرنوشت زن را تغییر دهد. ولی ابداً این طور نیست. این انقلاب بورژوازی برای قاعده‌ها و ارزش‌های بورژوازی احترام قائل است؛ و تقریباً تنها به دست مردان هم صورت می‌گیرد. تأکید بر این نکته خالی از اهمیت نیست که در تمام دوران نظام سلطنتی، زن‌های کارگر، به مثابه جنس، به بزرگ‌ترین استقلال‌ها دست می‌یابند. در آن دوران، زن از حق داد و ستد و معامله برخوردار است، تمام توانایی لازم را دارد که بنا به اراده خود به حرفه‌اش بپردازد. به مثابه تولیدکننده و فروشنده لباس، رنگرز، صیقل‌کار، فروشنده و غیره در کار تولید شرکت می‌جوید؛ یا در خانه خود و یا در مؤسسه‌های کوچک، به کار می‌پردازد؛ استقلال مالی به او اجازه می‌دهد که آزادی عمل خود را حفظ کند؛ زن وابسته به طبقه پایین می‌تواند از خانه بیرون برود، به میخانه‌ها قدم بگذارد، تقریباً مانند مردها صاحب اختیار جسم خود باشد؛ شریک شوهر خود و با او برابر است. فشار را در زمینه‌های اقتصادی تحمل می‌کند، نه در زمینه جنسی. در روستاها، زن روستایی در کارهای دهکده سهم قابل ملاحظه‌ای دارد؛ با او چون کلفت رفتار می‌شود؛ غالباً سر همان میزی که شوهر و پسرهایش نشسته‌اند غذا نمی‌خورد، بیش از آنان زحمت می‌کشد و وظایف مادری هم بر خستگی‌هایش افزوده می‌شود. اما مثل جوامع قدیم دهقانی، چون وجودش برای مرد ضروری است، مورد احترام نیز قرار می‌گیرد؛ دارای زوجین، منافعشان، نگرانی‌هایشان، همه مشترک است؛ زن، در خانه از اقتدار بسیاری برخوردار است. این زن‌ها، از درون زندگی دشوارشان می‌توانند خود را به مثابه فرد آشکار کنند و در صدد مطالبه حقوقشان برآیند؛ اما حجب و حیایی که به صورت سنت درآمدی است، و نیز اطاعت، بر آنان سنگینی می‌کند: دفترهای مجلس طبقات سه گانه^۱ بجز اندکی

۱ - Etats Genereux، مجلسی که حاصل اجتماع مشترک نمایندگان طبقه اشراف، روحانیان و عامه مردم بود، دفتر مورد نظر نویسنده نیز کتابچه‌ای شامل شکایت‌ها و خواسته‌های فرد فرد رأی دهندگان هر محل بود که پیش از آغاز انتخابات تهیه می‌شد و در واقع برنامه کار نمایندگان را تشکیل می‌داد. (م)

تقاضاهای تقریباً بی‌معنا، خواسته‌ای از زن‌ها نشان نمی‌دهند؛ زن‌ها به همین درخواست‌ها اکتفا می‌کنند: «مردان نتوانند به حرفه‌هایی که امتیاز زنان به شمار می‌آید اشتغال ورزند» و قطعاً در تظاهرات و آشوب‌ها در کنار شوهرانشان هستند؛ زن‌ها هستند که برای آوردن «نانوا، زن نانوا و شاگرد کوچولوی نانوا»^۱ به ورسای می‌روند. اما ملت نیست که اقدام انقلابی را رهبری می‌کند و باز ملت نیست که از آن بهره برمی‌گیرد. اما عده‌ای از زنان بورژوا، به نحوی پرشور با آرمان انقلابی پیوند برقرار می‌کنند: مادام رولان، لوسیل دمولن، تروانی دو مریکور از این جمله‌اند؛ یکی از آنان عمیقاً بر جریان حوادث تأثیر می‌نهد: شارلوت کورده، هنگامی که اقدام به قتل مارا می‌کند. در طریق برابری حقوق زن و مرد چند جنبش پدید می‌آید: اولنپ دو گوژ در سال ۱۷۸۴، به موازات «اعلامیه حقوق بشر» یک «اعلامیه حقوق زن» پیشنهاد می‌کند و در آن می‌خواهد که کلیه امتیازهای مردان منسوخ شود. در سال ۱۸۹۰ همین اندیشه‌ها در «جنبش ژاکوت بی‌نوا» و هجویه‌های مشابه آن یافت می‌شود؛ اما به‌رغم پشتیبانی کوندورسه، این کوشش‌ها عقیم می‌ماند و اولنپ دو گوژ در زیر گیوتین سر می‌بازد. در کنار روزنامه اپاسیان که اولنپ تأسیس کرده، نشریه‌های دیگری آشکار می‌شود، ولی همه ناپایدارند. اغلب کلوب‌های زنانه در کلوب‌های مردانه ادغام می‌شوند و بعد نیز جذب آن‌ها خواهند شد. وقتی روز ۲۸ برومر ۱۹۷۳ رز لا کونب هنرپیشه و رییس انجمن زنان جمهوری خواه و انقلابی همراه گروهی از نمایندگان زن به زور از آستانه در «شورای همگانی» می‌گذرند، شومت دادستان در مجلس کلماتی ادا می‌کند که گویی از پل قدیس و تومای قدیس الهام گرفته است: «از چه زمان به زنان اجازه داده شده که از جنسیت خود روی گردان شوند و خود را به مرد بدل کنند؟... [طبیعت] به زن گفته است: زن باش، مراقبت از کودک، جزئیات کارهای خانه، نگرانی‌های گوناگون مادران، از وظایف تو است». ورود زنان به شورا، و اندکی بعد، حتی قدم نهادن آن‌ها به کلوب‌هایی که زنان در آن‌ها

۱- در دوره‌ای از انقلاب فرانسه، لوئی شانزدهم، ملکه ماری آنتوانت و ولیعهد خردسال، چنین لقب گرفته بودند. ضمناً اشاره نویسنده به واقعه روز پنجم اکتبر ۱۷۸۹ است که مردم گرسنه پاریس عازم ورسای شدند و شاه، ملکه و ولیعهد را با خود به پاریس بردند. (م)

سیاست می آموزند، ممنوع می شود. در سال ۱۷۹۰، حق ارشدیت و امتیاز مرد بودن، لغو شده؛ دختران و پسران از لحاظ ارث بری برابر می شوند؛ در سال ۱۷۹۲ به موجب قانون، طلاق وضع می شود و از آن جا، روابط زناشویی نرمش می پذیرد؛ اما این ها فقط پیروزی های ناچیزی است. زن های بورژوا بیش از آن جزو خانواده شده اند که همبستگی خود را به رسمیت بشناسند؛ آن ها طبقه مجزایی که بتواند خواسته های خود را بقبولاند پدید نمی آورند؛ از لحاظ اقتصادی، آنان زندگی انگلی دارند. به این ترتیب، زنانی که به رغم جنسیت خود می توانند در حوادث شرکت جویند به علت وابستگی طبقاتی از این کار منع می شوند، و زن های طبقه عامل به دلیل این که زن هستند در کنار باقی می مانند. وقتی قدرت اقتصادی به دست کارگران بیفتد، آن وقت برای زنان کارگر ممکن خواهد بود که کسب توانایی هایی بکنند که زنان انگل، اصیل زاده و بورژوا هرگز به چنگ نیاورده اند.

در دوران تصفیه انقلاب، زن از آزادی آمیخته به هرج و مرج، بهره بر می گیرد. اما زمانی که جامعه دوباره سازمان می پذیرد، باردیگر بردگی نصیب زن می شود. از نظر برابری زن، فرانسه از کشورهای دیگر جلوتر رفته؛ اما از بخت بد زن فرانسوی جدید، درباره وضع قانونی او در دوران دیکتاتوری نظامی تصمیم گرفته شده است؛ قوانین ناپلئون که برای یک قرن سرنوشت زن را ثابت نگه می دارد، رهایی او را خیلی به تأخیر می اندازد. ناپلئون، مانند تمام نظامی ها، نمی تواند در زن چیزی جز مادر ببیند؛ اما چون وارث انقلابی بورژوازی است، قصد ندارد ساختار اجتماعی را به هم بریزد و به مادر نسبت به شوهر برتری بدهد؛ «جست و جوی پدر^۱» را ممنوع می کند؛ وضع «دختر صاحب فرزند شده^۲» و فرزند حاصل پیش از ازدواج رسمی را با سختی و خشونت تعریف می کند. ولی زن شوهردار نیز نمی تواند در شایستگی مادر بودن خود دستاویزی بیابد؛ تناقض فتوای ادامه می یابد. دختر و زن از ویژگی شهروندی محرومند و این امر، پرداختن به برخی کارها، مثلاً وکالت و قیم شدن، را بر آن ها منع می کند. اما زن مجرد از تمام امکان های حقوق مدنی بهره

۱- اصطلاح حقوقی: یعنی اقدام به منظور یافتن پدر واقعی فرزند نامشروع. (م)

۲- دختری که بی آن که ازدواج کرده باشد صاحب فرزند شود. (م)

می برد، حال آن که ازدواج، موندیوم را حفظ می کند. زن باید از شوهر فرمان ببرد؛ شوهر در صورت مشاهده زناکاری همسر، می تواند او را به زندان بیندازد و اجازه طلاق بگیرد؛ اگر زن را در حین ارتکاب عمل به قتل برساند، از نظر قانون قابل بخشش است؛ در صورتی که شوهر زناکار مستحق جریمه شدن هم نیست، مگر این که معشوقه اش را به خانه همسرش بیاورد. و این یگانه موردی است که زن می تواند به زیان شوهر اجازه طلاق بگیرد. تعیین اقامتگاه زوجین با مرد است، پدر خیلی بیش از مادر در مورد فرزندان از حقوق برخوردار است؛ - و جز در مواردی که زن مؤسسه ای تجاری را اداره کند - اجازه شوهر لازم است که زن بتواند تعهدی بپذیرد. قدرت شوهر در مورد شخص همسر و در عین حال در مورد دارائی زن به شدت اعمال می شود.

در تمام طول قرن نوزدهم، رویه قضایی جز این که به انعطاف ناپذیری قوانین تحکیم بخشد، کاری انجام نمی دهد، و از جمله محرومیت های دیگر، زن را از حق هرگونه واگذاری محروم می کند. نظام سلطنتی در سال ۱۸۲۶ طلاق را منسوخ می شمارد؛ مجلس مؤسسان در سال ۱۸۴۸ از برقراری مجدد آن سر باز می زند؛ زودتر از سال ۱۸۸۴ طلاق مجدداً آشکار نمی شود؛ اما باز هم کسب اجازه طلاق بسیار دشوار است. علت آن است که بورژوازی هرگز به اندازه این زمان نیرومند نبوده است، اما می تواند درک کند که انقلاب صنعتی چه تهدیدهایی اعمال می کند؛ این انقلاب، با قدرتی اضطراب آلود آشکار می شود، آزادی روحی که میراث قرن هجدهم است به اخلاق خانوادگی خدشه ای وارد نمی آورد؛ این اخلاق به همان نحو که متفکران ارتجاعی چون ژوزف دو مستر و بونال در آغاز قرن نوزدهم تعریف می کنند، باقی می ماند. اینان براساس اراده الهی، نظم را بنا می کنند و جامعه ای به شدت دارای سلسله مراتب می خواهند؛ خانواده، سلول اجتماعی خلیل ناپذیر، دنیای کوچک جامعه است. بونال می گوید: «مرد نسبت به زن چون زن است نسبت به کودک؛ یا حکومت نسبت به وزیر، همان چیزی است که وزیر نسبت به رعیت است». به این ترتیب، شوهر حکومت می کند، زن به اداره می پردازد و بچه ها هم فرمان می برند. البته طلاق ممنوع است؛ زن به خانه و خانواده محدود می شود. باز هم بونال می گوید: «زنان به خانواده تعلق دارند نه به جامعه سیاسی، و طبیعت،

آن‌ها را برای خدمات خانگی ساخته نه برای کارهای عمومی». در خانواده‌ای که لویله در اواسط قرن تعریف می‌کند، این سلسله مراتب محترم شمرده می‌شود. اوگوست کنت هم به نحوی اندکی متفاوت، سلسله مراتب جنس‌ها را اعلام می‌دارد: میان جنس‌ها «اختلاف‌های اساسی در عین حال فیزیکی و روانی وجود دارد که در تمام انواع حیوانی، مخصوصاً در نژاد انسانی، آن‌ها را عمیقاً از هم جدا می‌کند». مادگی نوعی «کودکی مداوم» است که زن را از «نمونه ایده‌آل نژاد» دور می‌کند. این کودکی بیولوژیک را ضعف عقلانی بیان می‌کند؛ وظیفه این موجود کاملاً تأثیر پذیر، وظیفه همسر و کدبانو است، زن نمی‌تواند با مرد به رقابت بپردازد: «نه مدیریت و نه آموزش، هیچ‌کدام شایسته زن نیست». همان گونه که در مورد بونال هم دیده می‌شود، در این جا نیز زن به خانواده محدود می‌شود، و در این جامعه مینیاتوری، حکومت با پدر است، زیرا زن «از هر گونه حکومت، حتی حکومت خانگی، ناتوان است؛ او فقط اراده و توصیه می‌کند. تعلیمات او بایستی محدود باشد. «زنان و رنجبران نمی‌توانند و نباید نویسنده شوند، همان‌طور که خودشان هم نمی‌خواهند». اوگوست کنت پیش‌بینی می‌کند که تحول جامعه به از بین رفتن کامل کار زن در خارج خانواده منجر خواهد شد. کنت در قسمت دوم اثرش، تحت تأثیر عشق خود به کلوتیلد دو ووا، زن را به‌حدی مورد ستایش قرار می‌دهد که از او تقریباً الهه‌ای رها شده از وجود بزرگ، می‌آفریند؛ مذهب پوزیتیویسم، موضوع پرستش زن از طرف مردم در معبد «انسانیت» را مطرح می‌کند؛ اما زن فقط به سبب جنبه عقلانی‌اش، ارزش این پرستش را می‌یابد؛ در حالی که مرد عمل می‌کند، زن عشق می‌ورزد؛ پاکی و عشق در این جا، به زن بر مرد برتری می‌دهد؛ زن، عمیق‌تر از مرد از خود گذشتگی دارد. اما بنا بر سیستم پوزیتیویسم، زن کمتر در خانه مقید نمی‌ماند؛ طلاق برای زن ممنوع است و حتی امر مطلوب این است که بیوگی ابدی باشد؛ زن هیچ‌گونه حقوق اقتصادی و سیاسی ندارد؛ زن جز همسر و آموزگار نیست. همین فکر را بالزاک با گستاخی بیشتری بیان می‌دارد، او در فیزیولوژی ازدواج می‌نویسد: «سرنوشت زن و یگانه افتخار او به تپش درآوردن قلب مردان است... زن ملکی است که انسان به موجب قرارداد کسب می‌کند؛ دارایی منقول است، زیرا که تملک ارزش عنوانش را دارد؛ بالاخره، به عبارت

درست تر، زن، ضمیمه مرد است». در این جا، بالزاک سخنگوی بورژوازی می شود که ضدیتش با فمینیسم، به مثابه واکنش در قبال بی بند و باری قرن هجدهم و افکاری مترقی که تهدیدش می کند، نیرویی دو چندان می گیرد. بالزاک پس از آن که در ابتدای فیزیولوژی ازدواج به روشنی نشان می دهد این نهاد که عشق از آن طرد شده، به زنا کاری می انجامد، شوهر را تشویق می کند که اگر می خواهد از تمسخر ناشی از بی شرافتی اجتناب ورزد، باید همسرش را در قید کامل نگاه دارد. مرد باید تعلیم و فرهنگ را از زن مضایقه کند، تمام چیزهایی را که برای زن امکان گسترش فردیت او را فراهم می آورد بر او ممنوع بشمارد، لباس های ناراحت را به او بقبولاند، تشویقش کند که به دنبال رژیمی تحلیل برنده برود. بورژوازی دقیقاً این برنامه را به کار می گیرد: زن ها به بردگی آشپزخانه و کارهای خانه درمی آیند، مردها با حسادت مراقب رفتار آنان می مانند؛ آن ها را در آئین های آداب دانی که مانع هرگونه وسوسه استقلال طلبی هستند زندانی می کنند. و برای جبران به آن ها احترام می گذارند، آن ها را با عالی ترین تعارف ها احاطه می کنند. بالزاک می گوید: «زن شوهردار برده ای است که باید راه بر تخت نشاندن او را بلد بود»؛ شایسته است که در هر موقعیت ناچیزی، مرد خود را از سر راه زنان کنار بکشد، جای اول را تقدیم آن ها کند، به جای آن که مانند جوامع اولیه حمل بارها به زن ها واگذار شود، مرد معجلاً آن ها را از هرگونه کار دشوار و هر نوع دغدغه خاطر می رها کند؛ این کار، همان رها کردن زن از قید هرگونه مسئولیت هم هست. مرد امیدوار است که زنان وقتی این طور فریب خوردند و تسهیل وضع هم آنان را اغوا کرد، وظیفه مادری و کدبانوگری را که مرد می خواهد زنان را زندانی آن ها کند، بپذیرند. واقعیت این است که اغلب زنان بورژوا تسلیم می شوند. چون آموزش و وضع انگلی زنان را وابسته به مرد قرار می دهد، آن ها حتی یارای درخواست را هم ندارند؛ زن هایی هم که این جرأت را داشته باشند چندان هم نوایی نمی یابند. برنارد شاو گفته است: «اگر زن جبر تشخیص بدهد، به زنجیر کشیدن افراد آسان تر است تا برداشتن زنجیر از آنان». زن بورژوا به زنجیرهایش وابستگی دارد، زیرا به امتیازهای طبقاتی اش علاقه مند است. به نحو خستگی ناپذیر برایش توضیح داده می شود، و خودش هم خوب می داند، که رهایی زنان در

حکم تضعیف جامعه بورژوازی است؛ زن اگر از مرد رها شود، محکوم به کار کردن خواهد شد؛ ممکن است زن بورژوا از این بابت که در زمینه مالکیت خصوصی فقط دارای حقوقی تابع شوهرش است احساس تأسف کند؛ اما اگر این مالکیت منسوخ شود، تأسفی بیش خواهد داشت؛ زن بورژوا هیچ‌گونه احساس همبستگی به زنان طبقه‌های کارگر ندارد؛ به شوهر خود خیلی نزدیک‌تر است تا به زنان کارگر بافندگی، و منافع شوهر را منافع خود می‌شمارد.

ولی این پایداری‌های لجوجانه نمی‌تواند مانع حرکت تاریخ شود؛ پیدایش ماشینیس، ورشکستگی مالکیت ارضی را به دنبال دارد، و رهایی طبقه زحمت‌کش، تا حدی رهایی زن را سبب می‌شود. هرگونه سوسیالیسم، ضمن ایجاد جدایی بین زن و خانواده، میل به آزادی زن را تسهیل می‌کند؛ افلاتون هنگامی که رؤیای نظامی اشتراکی را در سر می‌پروراند، به زن‌ها نوید می‌دهد که در چنین نظامی آن‌ها از خود مختاری شبیه آن چه زنان اسپارت داشته‌اند بهره‌مند خواهند شد. با سوسیالیسم رؤیایی سن سیمون، فوریه و کابه، سراب «زن آزاده» ایجاد می‌شود. اندیشه سن سیمونی که مبتنی بر مشارکت جهانی است، منسوخ شمرده شدن هر گونه بردگی را ایجاب می‌کند؛ لغو بردگی کارگر و بردگی زن؛ زیرا زنان نیز مانند مردان، افرادی بشری هستند که سن سیمون و پس از او، لورو، پکو و کارنو، رهایی‌شان را طلب می‌کنند. بدبختانه این نظریه عاقلانه، نظریه‌ای نیست که بیشترین اعتبار را در مکتب کسب کند. این مکتب، زن را به نام زنانگی‌اش می‌ستاید، و این مطمئن‌ترین وسیله خدمت نکردن به زن است. پدر آنفانتن، به این بهانه که واحد اجتماعی عبارت از زوج است، می‌خواهد در هر زوج اداره‌کننده که او اسمش را زوج - کشیش می‌گذارد، یک زن وارد کند؛ او انتظار می‌کشد که به یاری یک مسیح مؤنث، دنیای بهتری فرا برسد و «یاران زن» به قصد یافتن این زن ناجی، برای رفتن به شرق، راه دریا در پیش می‌گیرند. پدر آنفانتن از فوریه که رهایی زن و اعاده حیثیت جسم را با هم در می‌آمیزد، تأثیر می‌پذیرد؛ فوریه، آزادی تمام افراد را اعلام می‌دارد تا از کشش‌های هوس فرمان‌بردار؛ می‌خواهد عشق را جانشین ازدواج کند. زن را نه در شخص او، بلکه در وظیفه عاشقانه‌اش، مورد ملاحظه قرار می‌دهد. کابه هم نوید می‌دهد که کمونیسم آرمانی، به برابری کامل جنس‌ها تحقق خواهد

بخشید، هرچند که او جز با شرکت محدود زنان در زندگی سیاسی موافقت نمی‌کند. عملاً هم در جنبش سن سیمونی، زنان فقط در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرند: فقط کلر بازار که روزنامه «زن جدید» را تأسیس می‌کند و مدت کوتاهی آن را زنده نگه می‌دارد، سهم نسبتاً مهمی به عهده می‌گیرد. بسیاری مجله‌های کوچک دیگر به دنبال این روزنامه انتشار می‌یابند، ولی خواسته‌های آن‌ها تردیدآمیز است؛ بیشتر خواهان تحصیل زن هستند تا رهایی او؛ کارنو و به دنبال او لوگوو، خواستار بالا رفتن سطح تحصیل زنان هستند. تصور زن شریک، زن مصلح، در تمام طول قرن نوزدهم دوام می‌آورد؛ این فکر را در ویکتور هوگو نیز می‌توان باز یافت. اما بی‌اعتباری آرمان زنان بیشتر ناشی از همین نظریه‌هایی است که به جای این که زن را با مرد همسان کند او را در برابر مرد قرار می‌دهد و برای او مکاشفه و احساس را به رسمیت می‌شناسد نه عقل را. آرمان زن به سبب ناشیگری طرفدارانش هم بی‌اعتبار شده است. در سال ۱۸۴۸ زن‌ها، باشگاه‌ها و روزنامه‌هایی تأسیس می‌کنند؛ اوژنی نیبویه روزنامه «صدای زنان» را که کابه نیز با آن همکاری دارد منتشر می‌کند. یک هیأت نمایندگی از زنان هم به «هتل دو ویل»^۱ می‌رود تا «حقوق زنان» را مطالبه کند، ولی چیزی عایدش نمی‌شود. در سال ۱۸۴۹ ژان دوکوان خود را نامزد نمایندگی می‌کند و به مبارزه انتخاباتی هم دست می‌زند، ولی در دریایی از تمسخر غوطه ور می‌شود. همین تمسخر، جنبش «زن‌های وزوئی» و «بلومریست‌ها» را که بالباس‌های عجیب به گردش می‌پردازند، نابود می‌کند. باهوش‌ترین زنان دوران، از این جنبش‌ها دور می‌مانند؛ مادام دو استال بیشتر در راه آرمان خود مبارزه می‌کند تا برای منافع خواهرانش؛ ژرژر ساند حق دستیابی به عشق آزاد را مطالبه می‌کند، ولی از همکاری با «صدای زنان» استنکاف می‌ورزد؛ خواسته‌های او به‌خصوص جنبه احساساتی دارد. فلورا تریستان بر این عقیده است که ملت به دست زن «بازخرد» می‌شود؛ اما توجه تریستان بیشتر به رهایی طبقه کارگر است تا رهایی جنس خود، ولی داوید اشترن و مادام دو ژیراردن در جنبش فمینیستی شرکت می‌جویند.

در مجموع، جنبش اصلاح طلب که در قرن نوزدهم گسترش می‌یابد،

نسبت به فمینیسم نظر مساعد دارد، زیرا عدالت را در برابری می‌جوید. یک استثنای قابل ملاحظه وجود دارد: پرودون. بی‌شک او به سبب ریشه‌های روستایی خود در قبال عرفان سن سیمونی به شدت عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ طرفدار خرده مالکیت می‌ماند و با همین ضرب، زن را به کانون خانوادگی مقید می‌کند. برهان قاطع ذو‌حدی که پرودون زن را در آن زندانی می‌کند چنین است: «کدبانو یا روسپی». حمله‌هایی که تا این زمان به فمینیسم می‌شود از طرف محافظه کاران است که به شدت با سوسیالیسم هم مبارزه می‌کنند؛ از جمله روزنامه شری وری در این ماجرا منابع زوال‌ناپذیر شوخی و مطایبه می‌یابد؛ اما پرودون، اتحاد بین فمینیسم و سوسیالیسم را از بین می‌برد؛ به ترتیب ضیافت زن‌های سوسیالیست که ریاست آن با لورو است اعتراض می‌کند، به ژان دوکوان پرخاش می‌کند. در اثری به نام عدالت به طرح این موضوع می‌پردازد که زن باید وابسته به مرد باقی بماند؛ تنها مرد است که فرد اجتماعی به شمار می‌آید؛ در میان دو فردی که زوج را پدید می‌آورند، مشارکت که حدس برابری را پیش می‌کشد وجود ندارد، بلکه یگانگی وجود دارد؛ زن در درجه پایین‌تری نسبت به مرد قرار می‌گیرد، در درجه اول برای این که نیروی جسمانی‌اش معادل $\frac{2}{3}$ نیروی جسمانی مرد است، و در مرحله دوم برای این که زن از نظر عقلانی و روانی نیز به همین نسبت پایین‌تر از مرد است؛ ارزش زن در مجموع مساوی $2 \times 2 \times 2$ در قبال $3 \times 3 \times 3$ یعنی $\frac{8}{27}$ جنس قوی است. دو زن، یکی مادام آدام و دیگری مادام دریکور به او پاسخ می‌دهند، یکی به محکمی و دیگری با هیجان که کمتر توفیق می‌یابد و آن وقت پرودون با پودنوکرایی یا زن در عصر جدید به تندی در مقام پاسخ گفتن برمی‌آید. ولی اونیز مانند تمام مخالفان فمینیسم، وردهای طولانی پر شور خطاب به «زن واقعی» برده و آئینه مرد، دارد؛ اما به‌رغم این مقدس‌مآبی، ناگزیر می‌شود بپذیرد که زندگی تحمیلی او به همسرش، زن را خوشبخت نکرده است؛ نامه‌های خانم پرودون فقط شکوه‌های طولانی‌اند.

آن چه بر جریان حوادث اثر می‌گذارد این بحث‌های نظری نیستند؛ بهتر گفته شود، این بحث‌ها، حوادث را با تردید منعکس می‌کنند. زن، اهمیت اقتصادی خود را که از دوران ماقبل تاریخ از دست داده است دوباره کسب

می‌کند، زیرا از خانه می‌گریزد و در کارخانه، سهم تازه‌ای در تولید به عهده می‌گیرد. این به هم ریختگی را ماشین اجازه می‌دهد، زیرا تفاوت نیروی بدنی مرد و زن در بسیاری موارد بی‌ثمر شده است. چون بسط ناگهانی صنعت، کاری قابل ملاحظه‌تر از آن چه کارگران مرد عرضه می‌کنند می‌طلبد، همکاری زنان ضرورت می‌یابد. و این همان انقلاب بزرگی است که در قرن نوزدهم سرنوشت زن را دیگرگون می‌کند و آغازگر عصر جدیدی برایش می‌شود. مارکس و انگلس، تمام قدرت زن را می‌سنجند و نوید آزادی را که با رهایی رنجبران اعمال خواهد شد به گوش زنان می‌رسانند. همان طور که به بل می‌گوید، به راستی «زن و رنجبر هر دو این وجه اشتراک را دارند که مورد ستم قرار می‌گیرند». و هر دو به یاری اهمیتی که کار تولیدی آن‌ها در خلال تحول تکنیکی به خود خواهد گرفت، از این ستم خواهند رست. انگلس نشان می‌دهد که سرنوشت زن به شدت با تاریخ مالکیت خصوصی در پیوند است؛ یک فاجعه، پدرسالاری را جایگزین نظام حقوق مادری کرده است و زن را به خدمت ارث درآورده؛ اما انقلاب صنعتی جبران‌کننده این تنزل مقام خواهد بود و در پایان به رهایی زن خواهد انجامید. انگلس می‌نویسد: «زن نمی‌تواند رهایی بیابد مگر زمانی که به نسبت اجتماعی زیاد در کار تولید شرکت جوید و در حد بسیار ناچیزی کار خانگی او را به خود بخواند. و این امر ممکن نشده است مگر در زمینه صنایع بزرگ که نه فقط در حد زیاد کار زن را می‌پذیرد، بلکه بدون چون و چرا، آن را ایجاب هم می‌کند».

در ابتدای قرن نوزدهم، زن به نحوی شرم‌آورتر از کارگران جنس دیگر مورد استثمار قرار دارد. کار خانگی، چیزی را که انگلیسی‌ها^۱ System Sweating می‌خوانند، ایجاد می‌کند؛ کارگر زن، به رغم کار ممتد، پولی به چنگ نمی‌آورد که نیازهایش را برآورد. ژول سیمون در «کارگر زن»، و حتی محافظه‌کاری چون لوروا بولیو در «کار زنان در قرن نوزدهم» که در سال ۱۸۷۲ انتشار می‌یابد، سوء استفاده‌های نفرت‌انگیز را بر ملا می‌کنند؛ نویسندگان اخیر اعلام می‌دارد که بیش از دویست هزار کارگر زن فرانسوی در روز بیش از پنجاه سانتیم عایدی نداشته‌اند. از این جا می‌توان دریافت که زنان از چه روستابان به کارخانه‌ها

۱- در اصل به انگلیسی: نظام عرق‌ریزی، و به عبارت بهتر: نظام کار کشنده. (م)

کوچ کرده‌اند؛ از سویی دیری نمی‌گذرد که در خارج کارگاه‌ها، جز کارهای دوخت و دوز، لباس‌شویی و خدمتکاری که همه حرفه‌های برده‌وار هستند و دستمزدشان نیز در حدی است که معاش فرد را تأمین نمی‌کند، دیگر کاری نمی‌ماند؛ حتی توربافی و کلاه‌دوزی و غیره، همه این‌ها هم به کارخانه‌ها انحصار می‌یابند؛ در عوض، کارهای انبوهی در صنایع پنبه، پشم و ابریشم عرضه می‌شود؛ زن‌ها به‌خصوص در کارهای ریسندگی و بافندگی مورد استفاده قرار می‌گیرند. اربابان غالباً آن‌ها را بر مردها ترجیح می‌دهند. «آن‌ها در قبال مزد کمتر، بهتر کار می‌کنند». این فرمول وقیحانه، روشن‌کننده ماجرایی غم‌انگیز کار زن است. زیرا از طریق کار است که زن شایستگی انسان بودن خود را به‌چنگ آورده؛ ولی این تسخیر، به گونه‌ای غریب، سخت و به‌کندی صورت گرفته است. ریسندگی و بافندگی در شرایطی که از نظر بهداشتی رقت‌انگیزند انجام می‌گیرد. بلانکی می‌نویسد: «در لیون، در کارگاه‌های زردوزی، چندین زن ناگزیرند که تقریباً آویخته به تسمه‌ها، کار کنند و در آن واحد از دست‌ها و پاهایشان کار بکشند». در سال ۱۸۳۱ کارگران زن ابریشم باف در تابستان از ساعت سه صبح تا شب کار می‌کنند، و در زمستان از ساعت پنج صبح تا یازده شب، یعنی هفده ساعت، و به‌طوری که نوربر تروکن می‌گوید: «آن‌ها در کارگاه‌هایی ناسالم که نور آفتاب را هرگز در آن‌ها راهی نیست، نیمی از این دختران پیش از پایان کارآموزی مسلول می‌شوند. وقتی هم لب به شکوه بگشایند متهم به تظاهر می‌شوند^۱». گذشته از این، سرکارگرها از زن‌های جوان سوء استفاده می‌کنند. نویسنده ناشناس «حقیقت درباره وقایع لیون»^۲ می‌نویسد: «آن‌ها برای رسیدن به منظور خود از تهوع‌آورترین راه‌ها، نیاز و گرسنگی، استفاده می‌کردند». پیش می‌آید که زنان، کارهای کشاورزی و کارخانه را با هم دارا باشند. وقیحانه از آنان بهره‌برداری می‌شود. مارکس در یکی از یادداشت‌های «سرمایه» نقل می‌کند: «م...ا... کارخانه دار برایم فاش کرد که در کارهای بافندگی‌اش فقط زنان شوهردار را به کار می‌گرفته، و در این

1- N.Truquin, Mémoires et aventures d'un prolétaire. Cité d'après E. Doléans, Histoire du Mouvement ouvrier, 1, (ن).

2- La vérité sur les événements de Lyon.

میان هم‌کانی حق تقدم داشته‌اند که ناگزیر بوده‌اند از خانواده‌ای نگهداری کنند، زیرا اینان توجه و فرمانبری بیشتری دارند تا زن‌های مجرد، و نیز ناگزیرند تا جایی که قدرت دارند کار کنند تا برای افراد خانواده‌شان وسیله باقی ماندن فراهم آورند». مارکس می‌افزاید: «به این ترتیب است که خصلت‌های خاص زنان، به زیان خود آن‌ها، به بی‌راهه کشانده شده است و عوامل اخلاقی و ظریف طبیعت زن، وسایلی برای به بردگی گرفتن و رنج دادن او می‌شود». ژ. درویل ضمن تلخیص «سرمایه» و تفسیر نظرهای به‌بل می‌نویسد: «حیوان تجملی یا حیوان بارکش، امروزه زن تقریباً چیزی جز این نیست. هنگامی که کار نمی‌کند به یاری مرد نگهداری می‌شود، و زمانی هم که از فرط کار خود را می‌کشد باز به وسیله مرد نگهداری می‌شود». وضع کارگر زن به قدری رقت‌انگیز است که سیسموندی و بلانکی درخواست می‌کنند که دسترسی زن به کارگاه ممنوع شود. علت، تاحدودی، این است که زنان در ابتدا یاد نگرفته‌اند از حقوق خود دفاع کنند و در سندیکاها سازمان یابند. «جمعیت»‌های زنانه از سال ۱۸۴۸ تشکیل می‌شوند و در ابتدا چیزی جز شرکت‌های تولیدی نیستند. آن‌چنان که ارقام زیر نشان می‌دهد، جنبش با کندی بسیار، پیشرفت حاصل می‌کند:

در سال ۱۹۰۵ از مجموع ۷۸۱۳۹۲ نفر عضو سندیکا، ۶۹۴۰۵ نفر زن هستند. در سال ۱۹۰۸ در میان ۹۵۷۱۲۰ نفر سندیکایی، ۸۸۹۰۶ زن وجود دارند. در سال ۱۹۱۲ از ۱۰۶۴۴۱۳ نفر اعضای سندیکا، ۹۲۳۳۶ نفر زن هستند. در سال ۱۹۲۰، تعداد کارگران و کارمندان زن عضو سندیکا، بالغ بر ۲۳۹۰۱۶ نفر و کل اعضای سندیکاها بالغ بر ۱۵۸۰۹۶۷ نفرند، و در میان کارگران کشاورزی، فقط ۳۶۲۱۹۳ زن دیده می‌شود، در حالی که کل کارگران کشاورزی بالغ بر ۱۰۸۳۹۵۷ می‌شوند، یعنی از ۳۰۷۶۵۸۵ کارگر عضو سندیکا، جمعا ۲۹۲۰۰۰ نفر زن عضو سندیکاها هستند. این نوعی سنت تسلیم و اطاعت، نوعی عدم همبستگی و عدم شناخت جمعی است که زن را در قبال امکان‌هایی که برایش پیش می‌آید، خلع سلاح شده باقی می‌گذارد.

از این وضع چنین نتیجه می‌شود که کار زنان به کندی و با تأخیر، تحت ضابطه درآمدی است. بایستی منتظر سال ۱۸۷۴ ماند تا قانون به دخالت

بپردازد؛ و بازهم به رغم مبارزه‌هایی که در دوران امپراتوری به عمل می‌آید، فقط دو اقدام درباره زنان صورت می‌گیرد؛ یکی کار شبانه دختران نابالغ را ممنوع می‌شمارد و ایجاب می‌کند که آن‌ها روزهای یکشنبه و عید کار نکنند؛ کارشان در روز به دوازده ساعت محدود شود؛ اما درباره زن‌هایی که بیش از بیست و یک سال دارند حد اکثر اقدامی که صورت می‌گیرد این است که کار زیر زمینی در معدن‌ها برایشان ممنوع اعلام شود. نخستین منشور کار زنانه تاریخ دوم نوامبر ۱۸۹۲ را دارد؛ این قانون، کار شبانه را ممنوع می‌شناسد و ساعت‌های کار روزانه را محدود می‌کند؛ اما راه را برای هرگونه تقلب باز می‌گذارد. در سال ۱۹۰۰، روز کاری به ده ساعت تقلیل می‌یابد؛ در سال ۱۹۰۵ تعطیل هفتگی اجباری می‌شود؛ در سال ۱۹۰۹ مرخصی‌های با استفاده از حقوق برای زن‌هایی که وضع حمل می‌کنند تضمین می‌شود؛ در سال ۱۹۱۱ مقررات سال ۱۸۹۲ آمرانه از سر گرفته می‌شود؛ در سال ۱۹۱۳ کیفیت‌های مربوط به استراحت زنان، پیش و بعد از زایمان تحت نظم در می‌آید، کارهای خطرناک و زیاده از حد برایشان ممنوع می‌شود. اندک اندک مجموعه قوانین اجتماعی پدید می‌آید و کار زنانه را تضمین‌هایی بهداشتی در بر می‌گیرد؛ برای زنان فروشنده صندلی در نظر می‌گیرند و ایستگاه‌های طویل دارای بساط خارجی ممنوع می‌شود. جلسه‌های ب.آی. ت^۱ به قراردادهای بین‌المللی مربوط به شرایط بهداشتی کار زنانه، مرخصی‌هایی که در صورت بارداری باید در نظر گرفت منجر می‌شود.

دومین نتیجه بی‌حسی آمیخته به رضایت کارگران، دستمزدهایی است که آنان باگزیرند به همان‌ها بسازند. این نکته که از چه رو دستمزدهای زنان در چنین سطح پایینی تثبیت شده، مسأله‌ای است که توجیه‌های متعددی در موردش به عمل آمده است و به مجموعه عوامل خاصی بستگی دارد. ذکر این مطلب که نیازهای زن کمتر از مرد است کفایت نمی‌کند. این فقط توجیهی مؤخر است. بهتر آن است که گفته شود زنان، همان‌گونه که دیدیم، فرانگرفته بوده‌اند که در قبال استثمارگران چه‌گونه در مقام دفاع برآیند؛ زن‌ها ناگزیر بودند با زندانی‌هایی که اشیاء ساخته شده بدون پرداخت دستمزد را به بازارها

می‌ریختند، رقابت کنند؛ از سویی بین خود زن‌ها نیز رقابت وجود داشته است. گذشته از این باید توجه کرد که در دل جامعه‌ای که در محیط مشترک خانوادگی وجود دارد زن در صدد برمی‌آید به یاری کار، خود را برهاند: زن که به خانه پدر یا شوهر وابسته است اغلب اوقات به این که کمک خرجی به خانه بیاورد رضایت می‌دهد؛ او در خارج خانواده، ولی برای خانواده کار می‌کند؛ چون برای کارگر زن این موضوع مطرح نیست که کلیه نیازهای خود را برآورد، ناگزیر به دستمزدی کمتر از آنچه کارگر مردی طلب می‌کند رضایت می‌دهد. بخش عمده‌ای از زنان به این دستمزدهای اندک قناعت می‌کنند، البته تمام دستمزدهای زنان در همین سطح که برای صاحبکار پر سودترین دستمزدها است، قرار دارد.

بنابر تحقیقی که در سال‌های ۱۸۹۳-۱۸۸۹ به عمل آمده، در فرانسه در ازای یک روز کار که معادل روز کاری مردان هم هست، کارگر زن بیش از نیمی از دستمزد مردان را دریافت نمی‌کند. بنا بر بررسی‌ئی مربوط به سال ۱۹۰۸، بالاترین دستمزدهای کارگران زن خانگی از ساعتی بیست سانتیم فراتر نمی‌رود و تا پنج سانتیم هم نزول می‌کند؛ برای زنی که به این نحو مورد استثمار قرار می‌گیرد امکان ندارد بدون صدقه یا وجود حامی زندگی کند؛ در سال ۱۹۱۸ در آمریکا، زن بیش از نیمی از دستمزد مردان را دریافت نمی‌دارد. در همین حدود زمانی، برای یک مقدار زغال که از معدن‌های آلمان استخراج می‌شود، زن تقریباً بیست و پنج در صد کمتر از مردان مزد می‌گیرد. در فاصله ۱۹۱۱ تا ۱۹۴۳ دستمزدهای زنان با سرعتی بیش از دستمزدهای مردان افزایش می‌یابد ولی باز هم آشکارا در حدی پایین‌تر از مزد مردان می‌ماند.

کارفرمایان، زنان را به سبب آن که به دستمزد اندکی رضایت می‌دهند با شوق می‌پذیرند، اما همین امر در میان کارگران مرد مقاومت‌هایی برمی‌انگیزد. بین آرمان طبقه رنجبر و آرمان زنان، همسبستگی مستقیم، به گونه‌ای که به بل و انگلس توقع دارند، یافت نمی‌شود. مسأله، اندکی شبیه به همان نوع که دستمزد سیاهان در ایالات متحده آمریکا مطرح شده، خود را عرضه می‌کند. اقلیت‌های بیشتر مورد ستم قرار گرفته جامعه، معمولاً به مثابه سلاحی بر ضد طبقه‌ای که این اقلیت‌ها نیز به آن تعلق دارند، از طرف ستمکاران مورد استفاده قرار

می‌گیرند؛ به این ترتیب، این اقلیت‌ها ابتدا به مثابه دشمن جلوه‌گر می‌شوند و باید شناختی عمیق‌تر از شرایط حاکم وجود داشته باشد تا منافع سیاهان و سفیدها، منافع کارگران زن و کارگران مرد، به جای مخالفت با هم، بتوانند همدستی پیشه کنند. بنابراین می‌توان دریافت که کارگران مرد، ابتدا در این رقابت ارزان‌قیمت نوعی تهدید هولبار مشاهده کنند و خود را چون مخاصم بنمایانند. فقط هنگامی که زنان جزئی از زندگی سندیکایی می‌شوند، می‌توانند از منافع خود دفاع کنند و منافع طبقه کارگر را در مجموع به خطر نیندازند.

به‌رغم تمام این دشواری‌ها، تحول کار زن ادامه می‌یابد. در سال ۱۹۰۰، در فرانسه هنوز نهصد هزار زن در خانه به تهیه لباس، اشیاء چرمی و پوستی تاج گل برای جنازه‌ها، اشیاء شیشه‌ای، کالاهای پارسی، اشتغال دارند؛ اما این رقم به نحو قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌یابد. در سال ۱۹۰۶، معادل چهل و دو درصد زنانی که در سنین کارکردن هستند (بین هجده تا شصت سال) در امور کشاورزی، صنعتی، اقتصادی، در بانک‌ها، بیمه‌ها، اداره‌ها، مشاغل آزاد، به کار گرفته شده‌اند. این جنبش بر اثر بحران سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۴ و همچنین جنگ جهانی اخیر در دنیا شتاب می‌گیرد. خرده بورژوازی و بورژوازی متوسط مصمم به دنبال کردن جنبش هستند و زن‌ها، مشاغل آزاد اختیار کرده‌اند. بنا بر یکی از آخرین آمارگیری‌های پیش از جنگ جهانی اخیر، این نتیجه به دست می‌آید که از مجموع زنانی که بین هجده تا شصت سال دارند در حدود ۴۲ درصد در فرانسه، ۳۷ درصد در فنلاند، ۲۴/۲ درصد در آلمان، ۲۷/۷ درصد در هندوستان، ۲۶/۹ درصد در انگلستان، ۱۹/۲ درصد در هلند، ۱۷/۷ درصد در ایالات متحده آمریکا به کار اشتغال دارند. اما در فرانسه و هندوستان به سبب اهمیت کار روستایی است که این ارقام بالا هستند. اگر روستاییان مورد استثناء قرار گیرند، در فرانسه ۱۹۴۰ تقریباً پانصد هزار رییس مؤسسه، یک میلیون کارمند، دو میلیون کارگر زن، یک میلیون و نیم زن تنها، یا بی‌کار یافت می‌شود. در میان کارگران زن، ششصد و پنجاه هزار نفر خدمتکار وجود دارد، یک میلیون و دویست و پنجاه هزار نفر در صنایع تبدیلی کار می‌کنند که چهارصد و چهل هزار نفرشان در صنعت بافندگی، سیصد و پانزده هزار نفرشان در بخش تهیه لباس، سیصد و هشتاد هزار نفر در

خانه به مثابه خیاط به کار اشتغال دارند. در زمینه‌های اقتصادی، مشاغل آزاد خدمات عمومی، کشورهای فرانسه، انگلستان و ایالات متحده آمریکا تقریباً در یک ردیف قرار دارند.

همان طور که قبلاً هم دیدیم، یکی از مسایل اساسی که در مورد زن مطرح می‌شود، آشتی وظیفه زاد و ولد زن با کار تولیدی‌اش است. دلیل اصلی که در ابتدای تاریخ، زن را به کار خانگی تخصیص داده‌است و شرکت در امر ساختن جهان را بر او ممنوع کرده، به خدمت گرفته شدن زن در کار تولید مثل است. در حیوان ماده، نظم و آهنگ فعل و فصول وجود دارد که ذخیره نیروهای موجود ماده را تضمین می‌کند؛ به عکس، در فاصله بلوغ و یائسگی، طبیعت، توانایی‌های بارداری زن را محدود نمی‌کند. بعضی تمدن‌ها، ازدواج‌های پیش از موعد را منع می‌کنند؛ از برخی قبیله‌های سرخ‌پوست نام برده می‌شود که در آن‌ها این توقع وجود دارد که حداقل یک دوره استراحت دوساله بین دو زایمان برای زن تضمین شود؛ اما در مجموع، در خلال قرن‌های متوالی، باروری زنانه نظمی به خود نگرفته است. از همان دوران کهن، اعمال ضد آبستنی وجود داشته که زن‌ها عموماً به کار می‌بسته‌اند؛ داروها، شیاف‌ها، تنپون‌های مهملی؛ ولی این‌ها به صورت اسرار روسپیان و پزشکان باقی می‌مانده‌اند؛ شاید زنان رمی دوران انحطاط که هجویه سرایان آنان را به سبب نازایی‌شان مورد ملامت قرار می‌داده‌اند، از این اسرار آگاه بوده‌اند. اما قرون وسطا از آن‌ها بی‌خبر است؛ تا قرن هجدهم هیچ اثری از آن‌ها یافت نمی‌شود. برای عده‌ای از زن‌ها در آن دوران، زندگی چیزی جز یک سلسله آبستنی‌های لاینقطع نیست؛ حتی زنانی که رفتار آزاد دارند یا مادر شدن‌های متعدد تاوان می‌بند و باری‌های عاشقانه‌شان را می‌دهند. در برخی دوران‌ها، بشریت، نیاز به

۱- «قدیمی‌ترین اشاره شناخته شده به شیوه‌های ضدبارداری، گویا پاپیروسی مصری متعلق به هزاره دوم پیش از میلاد مسیح است که به کار بردن آمیخته‌ای غریب و مرکب از مدفوع تمساح، عسل، کربنات سدیم و ماده‌ای چسبناک در ناحیه مهبل را توصیه می‌کند». (پ، آریه، تاریخ سکنه فرانسوی). پزشکان پارسی دوران قرون وسطا باسی و یک طریقه آشنایی داشتند که فقط نه طریقه از آن میان به مردها مربوط می‌شد. سورانوسی، در دوران آدرین، توضیح می‌دهد زنی که می‌خواهد بچه‌دار نشود، موقع انزال باید «نفس خود را حبس کند، اندکی بدتش را عقب بکشد تا اسپرم نتواند در Os Uteri نفوذ کند، بی‌درنگ برخیزد، چمباتمه بزند و کاری کند که چند بار عطسه کند» (ن).

محدود کردن جمعیت رابه‌خوبی احساس می‌کند؛ اما در همان حال ملت‌ها از این که دچار ضعف شوند احساس بیم می‌کنند؛ در ایام بحران فقر، با به عقب افتادن سن ازدواج در میان افراد مجرد، کاهش نرخ مولید تحقق می‌یابد. اما قاعده ازدواج در دوران جوانی و داشتن فرزند به‌قدری که زن بتواند تحمل کند، باقی می‌ماند، فقط مرگ و میر مربوط به کودکان، تعداد بچه‌های زنده را محدود می‌کند. پیش از این، در قرن هفدهم، آیه دو پور بر ضد «آب‌آوردگی عاشقانه» که زن‌ها محکوم به آن هستند، زبان به اعتراض می‌گشاید؛ و مادام دو سوین‌یه به دخترش سفارش می‌کند که از آبستنی‌های خیلی زیاد اجتناب کند. اما در قرن هجدهم است که گرایش به عقاید مالتوس در فرانسه گسترش می‌یابد. ابتدا طبقه‌های مرفه و بعد کلیه مردم عقیده پیدا می‌کنند که محدود کردن تعداد کودکان به نسبت درآمدهای پدر و مادر، کاری عاقلانه است و شیوه‌های ضدبارداری در عادات و اخلاق راه می‌یابد. در سال ۱۷۸۸ مورو متخصص آمار انسانی می‌نویسد: «تنها زنان ثروتمند نیستند که تکاثر نوع را به مثابه عامل فریبنده دوران کهن در نظر می‌گیرند؛ این زمان، این رازهای نحس که بر هر حیوانی جز آدمی ناشناخته است، در روستاها نیز نفوذ کرده است؛ حتی در دهکده‌ها نیز طبیعت را می‌فریبند.» عمل «کوئیتوس اینتروپتوس»^۱ ابتدا بین بورژواها گسترش می‌یابد و سپس در میان ساکنان غیر شهری و کارگران نیز رایج می‌شود؛ کاپوت که قبل از این هم به مثابه ضد بیماری مقاربتی وجود داشته، به‌خصوص پس از کشف «ورلکانیزاسیون»^۲ در حدود ۱۸۴۰، به مثابه عامل ضدبارداری رواج می‌یابد.^۳ در کشورهای آنگلو ساکسون «کنترل مولید» رسماً اجازه داده می‌شود. و روش‌های متعددی هم ابداع می‌کنند که اجازه می‌دهند در عمل سابقاً جدایی ناپذیر، یعنی عمل جنسی و عمل تولید

۱- Coitus Interruptus، در اصل به لاتین، به معنای جماع منقطع، جماع ناقص، نزدیکی بدون انزال است. (م)

۲- Vulcanisation، یعنی افزودن جیوه به کائوچو برای این که ضمن حفظ خاصیت کشش و ارتجاع، مقاومت بیشتری به آن داده شود. (م)

۳- پ. آریه می‌نویسد: «در حدود ۱۹۳۰ یک موسسه آمریکایی بیست میلیون کاپوت در یک سال فروخت. پانزده کارخانه آمریکایی روزی یک میلیون و نیم عدد کاپوت تولید می‌کردند.» (ن)

مثل، از هم مجزا شوند. کارهای پزشکان وین که به دقت به بررسی مکانیسم باروری و شرایط مساعد برای آن می‌پردازند، شیوه‌های از بین بردن آن را نیز پیشنهاد می‌کند. در فرانسه، تبلیغات ضد آبستنی و فروش «دیفراگم» تنپون‌های مهبلی، و غیره ممنوع است؛ اما کنترل کم رایج نیست. ولی سقط جنین در هیچ جا رسماً و به موجب قانون مجاز نیست. حقوق رم، حمایت خاصی از جنین نمی‌کند، «ناسیتوروس»^۱ را نه به مثابه موجودی بشری، بلکه چون جزئی از پیکر مادر در نظر می‌گیرد.

Partus antequam edatur muleiris est vel viscerum^۲.

در دوران انحطاط، سقط جنین، عملی طبیعی جلوه می‌کند و قانونگذار وقتی می‌خواهد از افزایش جمعیت تشویق به عمل آورد، جرأت نمی‌کند سقط جنین را ممنوع بخواند. اگر زن بر خلاف تمایل شوهر از صاحب فرزند شدن استنکاف ورزد، شوهر می‌تواند خواهان مجازات او شود؛ اما فقط نافرمانی زن است که جرم پدید می‌آورد. در مجموع، تمدن شرقی و یونانی - رومی، سقط جنین را قانونی دانسته است.

مسیحیت با واجد جان شناختن جنین، برداشت‌های اخلاقی مربوط به این مسأله را زیر و رو می‌کند؛ آن وقت، سقط جنین به جنایتی در حق خود نطفه بدل می‌شود. اوگوستن قدیس می‌گوید: «هر زنی که مرتکب عملی شود که نتواند به اندازه توانایی‌اش صاحب فرزند شود، به همان نسبت مرتکب قتل نفس شده است، همچنان که زنی که پس از باروری در صدد مجروح کردن خود بر آید». در امپراتوری بیزانس، مجازات سقط جنین فقط توقیف و تبعید موقتی است؛ در میان بربرها که اقدام به کشتن کودکان می‌کنند این عمل فقط در صورتی قابل سرزنش است که برخلاف میل مادر صورت گرفته باشد؛ این عمل با پرداخت خون‌بهای جنین جبران می‌شود. اما نخستین مجامع اسقف‌های کاتولیک، بی توجه به این سن فرضی جنین چه قدر باشد، در مورد این «قتل نفس»، شدیدترین مجازات‌ها را وضع می‌کند. در عین حال، یک سؤال مطرح می‌شود که موضوع بحث‌های بی‌پایان است: در چه زمانی روح

۱ - Nasiturus، در اصل به لاتین: کودک متولد نشده، جنین. (م)

۲ - «کودک پیش از زاده شدن قسمتی از وجود مادر، نوعی عضو درونی است». (ن)

در بدن راه می‌یابد؟ تومای قدیس و اغلب نویسندگان، مبدأ جان‌پذیری را برای کودکان مذکر روز چهارم و برای جنس‌های دختر روز هشتادم تعیین می‌کنند؛ آن وقت بین جنین جان‌گرفته و جنس بی‌جان تمایزی حاصل می‌شود. در قرون وسطا کتاب توبه‌نامه‌ای اعلام می‌دارد: «اگر زن بارداری ثمر خود را پیش از آن که چهل و پنج روزه شود نابود کند، مستوجب یک سال توبه و استغفار است. اگر این کار پس از چهل و پنج روز صورت بگیرد مستوجب سه سال. و اگر کودک جان‌گرفته باشد، با زن به مثابه عامل قتل نفس عمل می‌شود.» با این همه، کتاب می‌افزاید: «بین زن بی‌نواایی که فرزندش را به سبب رنجی که تغذیه او برایش فراهم می‌آورد از بین می‌برد، با زنی که هدفی جز پوشاندن جنایت زناکاری‌اش ندارد، تفاوت بزرگی وجود دارد.» در سال ۱۵۵۶ هائری دوم فرمان مشهوری درباره مخفی کردن بارداری صادر می‌کند؛ چون مجازات صرف مخفی کردن اموال مسروقه مرگ تعیین شده، چنین نتیجه‌گیری می‌شود که به اقوی دلیل همین مجازات بر عملیات منجر به سقط جنین نیز باید اعمال شود؛ در این قانون، عملاً کودک کشی مورد نظر قرار گرفته است؛ اما از این قانون جواز لازم به دست می‌آید که حکم اعدام درباره عاملان و همدستان سقط جنین صادر شود. موضوع تمایز قایل شدن بین جنین بی‌جان و جاندار، در حدود قرن هجدهم فراموش می‌شود. در اوایل این قرن، بکاریا که در فرانسه از نفوذ قابل ملاحظه برخوردار است به طرفداری از زنانی که از داشتن فرزند استنکاف می‌ورزند به دفاع بر می‌خیزد. مجموعه قوانین ۱۷۹۱ این گونه زنان را از مجازات معاف می‌دارد، ولی شرکای جرم او را به «بسیست سال حبس» محکوم می‌کند. این فکر که سقط جنین در حکم آدم‌کشی است در قرن نوزدهم از میان می‌رود؛ بیشتر آن را به منزله جنایتی بر ضد کشور در نظر می‌گیرند. قانون ۱۸۱۰ با تعیین حبس و اعمال شاق برای زن و همدستانش، به طور مطلق از این نظر دفاع می‌کند؛ عملاً پزشکان همیشه برای نجات جان مادر به سقط جنین مبادرت می‌ورزند، به سبب این که قانون مورد نظر خیلی شدید است، در حدود اواخر قرن، قضات از اجرای آن خودداری می‌کنند؛ تعداد بازداشت‌ها خیلی ناچیز است و ^۴— متهمان هم تبرئه می‌شوند. در سال ۱۹۲۳، قانون جدیدی باز هم اعمال شاق ^۵ را برای شریکان جرم در نظر می‌گیرد، ولی

خود زن فقط به زندان یا جریمه محکوم می‌شود؛ در سال ۱۹۳۹ قانون جدیدی به خصوص تکنیسین‌ها را مورد توجه قرار می‌دهد: دیگر با هیچ‌گونه تعلیقی در مورد اینان موافقت نخواهد شد. در سال ۱۹۴۱، سقط جنین جنایتی بر ضد امنیت کشور شناخته می‌شود. در کشورهای دیگر، سقط جنین جرمی است که کیفرش همان مجازات جرایمی از درجه جنحه است؛ اما در انگلستان جرمی است از درجه جنایی که مجازاتش حبس با اعمال شاق است. در مجموع، قوانین و دادگاه‌ها نسبت به خود زن و همدستانش خیلی بیش از گذشته نظر به اغماض دارند. اما کلیسا از خشونت خود نکاسته است. مجموعه قوانین کلیسایی که در مارس ۱۹۱۷ به تصویب رسیده اعلام می‌دارد: «تمام افرادی که وسایل سقط جنین را فراهم آورند، بی آن که مادر نیز از آن‌ها مستثنا شده باشد، به محض این که اقدامشان به نتیجه برسد، با طرد از جامعه که پیشاپیش تعیین شده است مواجه خواهند شد». هیچ دلیلی، حتی خطر مرگی که مادر را تهدید کند، قابل اقامه نیست. در همین اواخر هم شخص پاپ اعلام داشته است که بین زندگی مادر و حیات فرزند باید نخستین را فدا کرد؛ در واقع مادر که غسل تعمید یافته می‌تواند به بهشت برود - به نحو غریبی جهنم هرگز در این محاسبات به مداخله نمی‌پردازد - در حالی که جنین برای همیشه به برزخ اختصاص یافته است.^۱

فقط در یک دوران کوتاه، یعنی در آلمان قبل از نازیسم و در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پیش از ۱۹۳۶، سقط جنین رسماً مجاز شناخته

۱- در جلد دوم، بحث درباره این رفتار را از سر خواهیم گرفت. در این جا فقط خاطر نشان می‌کنیم که کاتولیک‌ها از به کار بستن نظریه اوگوستن قدیسی خیلی فاصله گرفته‌اند. اعتراف نبوش، در شب زفاف در گوش دختری که نامزد شده زمزمه می‌کند از لحظه‌ای که هم‌آغوشی آن چنان که باید انجام گرفت، هرکاری با شوهرش می‌تواند بکند، کارهای مثبت مربوط به کنترل موالید - از جمله «کوئیتوس اینتروپتوس» - ممنوع هستند؛ اما شخص حق دارد از تقویمی که متخصصان امور جنسی وین ترتیب داده‌اند استفاده کند و در روزهایی که آبستنی برای زن غیر ممکن است عملی را که یگانه هدف به رسمیت شناخته شده‌اش تولید مثل است، مرتکب شود. هدایت کنندگان وجدانی هم هستند که حتی این تقویم را به «برد» هایشان ابلاغ می‌کنند. عملاً بسیاری مادران کاتولیک هستند که بیش از دو یا سه فرزند ندارند و با این همه، پس از آخرین زایمان هرگونه رابطه زناشویی را حفظ کرده‌اند. (ن)

می‌شود.^۱ اما به‌رغم مذهب و قوانین در تمام کشورها، سقط جنین جای مهمی دارد. در فرانسه هر سال بین هشتصد هزار تا یک میلیون سقط جنین، برابر تعداد نوزادان - صورت می‌گیرد، و دو سوم زنانی که به این کار مبادرت ورزیده‌اند زن‌های شوهردارند. و بسیاری از آنان صاحب یک یا دو فرزند هستند. به‌رغم پیشداوری‌ها، مقاومت‌ها، بقایای اخلاقی کهنه شده، می‌بینیم که گذر از آبستنی آزاد به بارداری هدایت شده، از طرف دولت یا افراد، تحقق می‌یابد. بر اثر پیشرفت طب مربوط به زایمان، خطرهای ناشی از وضع حمل به نحو قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته است؛ ناراحتی‌های مربوط به آن در شرف از بین رفتن است؛ در این ایام - مارس ۱۹۴۹ - در انگلستان قانونی وضع شده که به موجب آن بعضی روش‌های بیهوشی اجباری است؛ این روش‌ها معمولاً در ایالات متحده آمریکا به کار برده می‌شود و در فرانسه نیز اندک اندک رواج می‌یابد. به یاری آبستنی مصنوعی، تحولی کمال می‌پذیرد که به بشریت اجازه می‌دهد بر کار تولید مثل تسلط بیابد. این تغییرها به خصوص برای زن اهمیت فراوان دارد؛ زن می‌تواند تعداد آبستنی‌ها را محدود کند، از روی عقل آن‌ها را جزئی از زندگی خود کند نه این که برده آن‌ها باشد. زن به نوبه خود در خلال قرن نوزدهم از طبیعت نیز رها شود؛ حق تسلط بر پیکر خود را کسب می‌کند. با گریختن از قسمت اعظم بردگی‌های تولید مثل، می‌تواند وظیفه اقتصادی مورد نظرش را به عهده بگیرد و این وظیفه به او اجازه می‌دهد که به طور کامل بر وجود خود حکم روا باشد.

به یاری تمرکز این دو عامل، یعنی: سهم جستن در تولید و رها شدن از بردگی تولید مثل، تحول وضع زن توجیه می‌شود. همچنان که انگلس پیش‌بینی کرده، وضع اجتماعی و سیاسی زن لزوماً باید تغییر کند. جنبش فمینیستی کندورسه در فرانسه، و آن‌چه مری و ولستانکرافت در کتاب دفاع از حقوق زن در انگلستان طرح‌ریزی کرده‌اند و در اوایل قرن بیرون سن سیمون آن را از سر گرفته‌اند، چون پایگاه‌های واقعی ندارد به نتیجه نمی‌رسد. اما اکنون خواسته‌های زنانه و زنه خود را می‌یابد. زن‌ها حتی در دل بورژوازی صدای

۱- در این ایام (۱۹۶۷) بار دیگر مجاز شناخته شده است. (ن) - این یادداشت در متنی که جزو مجموعه Idée انتشار یافته، افزوده شده است. (م)

خود را به گوش‌ها می‌رسانند. به دنبال پیشرفت سریع تمدن صنعتی، مالکیت ارضی نسبت به مالکیت منقول عقب می‌نشیند: اصل وحدت گروه خانوادگی، نیروی خود را از دست می‌دهد. قابلیت انتقال سرمایه به صاحب خود اجازه می‌دهد که به جای این که خودش تحت تسخیر ثروت خود باشد، ثروت را به‌طور یک جانبه مالک شود و بتواند آن را در اختیار بگیرد. زن در خلال ارث ذاتاً به شوهر پیوند خورده بوده است؛ اکنون که ارث منسوخ شده، این دو فقط در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند و حتی فرزندان هم رشته‌ای که از نظر استحکام قابل مقایسه با نفع باشد پدید نمی‌آورند. به این ترتیب، فرد در برابر گروه آشکار می‌شود؛ در امریکا که شکل جدید سرمایه‌داری پیروز می‌شود، این تحول بیشتر چشم‌گیر است: طلاق در آن‌جا شکوفندگی می‌یابد، و شوهر و زن دیگر جز به مثابه شریکان موقتی جلوه نمی‌کنند. در فرانسه که جمعیت غیر شهری دارای اهمیت است و قوانین ناپلئون زن شوهردار را تحت قیمومت قرار داده، تحول به‌کندی صورت می‌گیرد. در سال ۱۸۸۴ طلاق مجدداً برقرار شده است و در صورتی که شوهر مرتکب زناکاری شود زن می‌تواند طلاق بگیرد؛ اما در قلمرو کیفری، تفاوت جنس‌ها محفوظ نگه داشته شده است: زناکاری جرم نیست مگر این که از طرف زن صورت گیرد. حق قیمومت که در سال ۱۹۰۷ به‌طور محدود به زن اعطا شده، تا سال ۱۹۱۷ به‌طور کامل کسب نمی‌شود. در سال ۱۹۱۲ حق مراجعه به پدری که بدون ازدواج، فرزندی به وجود آورده، داده می‌شود. باید منتظر سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۴۲ بود تا وضع زن شوهردار تغییر پذیرد: این زمان وظیفه اطاعت و تمکین فسخ می‌شود، هر چند که پدر رئیس خانواده باقی می‌ماند؛ پدر اقامتگاه را تعیین می‌کند، اما زن در صورتی که دلایل با ارزشی اقامه کند می‌تواند در مقابل انتخاب او به اعتراض برخیزد؛ توانایی‌های زن افزایش یافته؛ اما در قاعده‌ای مبهم: «زن شوهردار از نظر حقوقی دارای توانایی کامل است. این حق قانونی را فقط قرارداد ازدواج و قانون محدود می‌کند» قسمت آخر ماده با قسمت اول آن تعارض دارد. برابری زن و شوهر هنوز تحقق نیافته است.

اما حقوق سیاسی در فرانسه، انگلستان و ایالات متحده امریکا به زحمت به دست آمده است. در سال ۱۸۷۶، استوارت میل در پارلمان انگلستان

نخستین دفاعنامه‌ای را که رسماً نوشته شده، درباره اعطای حق رأی به زنان ایراد می‌کند. او در نوشته‌هایش، آمرانه خواهان برابری زن و مرد در خانواده و اجتماع می‌شود. «من قانع شده‌ام که روابط اجتماعی دوجنس، که یکی از آن دو را به نام قانون تابع دیگری قرار می‌دهند، فی‌الذاته بد هستند و یکی از موانع اصلی مخالف پیشرفت بشریت را پدید می‌آورند؛ من قانع شده‌ام که این روابط باید جای خود را به برابری کامل بدهند.» به دنبال او، زنان انگلستان به رهبری میسز فاست از نظر سیاسی سازمان می‌یابند؛ زنان فرانسه پشت سر ماریا درسم که در فاصله سال‌های ۱۸۶۸ و ۱۸۷۱ در یک سلسله سخنرانی‌های همگانی سرنوشت زن را مورد مطالعه قرار می‌دهد، صف می‌بندند؛ او با آلکساندر دوما پسر که به شوهری مورد خیانت قرار گرفته نصیحت می‌کند: «زن را بکش!» مباحثه‌ای شدید دارد. بنیانگذار واقعی فمینیسم، لئون ریشیه است که در سال ۱۷۶۹ «حقوق زن» را ایجاد می‌کند و «کنگره بین‌المللی حقوق زن» را که در سال ۱۸۷۸ تشکیل می‌شود سازمان می‌دهد. به موضوع حق رأی هنوز پرداخته نمی‌شود؛ زن‌ها به مطالعه حقوق مدنی اکتفا می‌کنند؛ مدت سی سال جنبش در فرانسه، و نیز در انگلستان، خیلی با تردید عمل می‌کند. اما یک زن، یعنی ثوبرتین اوکلر، مبارزه‌ای در راه کسب حق رأی زن آغاز می‌کند؛ او گروهی به نام «حق رأی زنان» و روزنامه‌ای با عنوان «زن شهروند» ایجاد می‌کند. تحت تأثیر او، جوامع متعددی پدید می‌آید، ولی اقدام‌های آن‌ها چندان مؤثر نیست. این ضعف جنبش فمینیستی از اختلاف‌های داخلی سرچشمه می‌گیرد؛ اگر حقیقت را بگوییم، همان طور که خاطر نشان کردیم، زنان به مثابه جنس، دارای همبستگی نیستند؛ زنان در درجه اول به طبقه خود وابسته‌اند؛ منافع زنان بورژوا و منافع زن‌های رنجبر با هم در نمی‌آمیزد. جنبش انقلابی فمینیستی، سنت سن سیمونی و مارکسیستی را از سر می‌گیرد؛ ضمناً باید متذکر شد که یک زن، یعنی لوتیز میشل، با فمینیسم به مخالفت می‌پردازد، زیرا به نظر او این جنبش، نیروهایی را که باید به طور کامل صرف مبارزه طبقاتی شود به بی‌راهه می‌کشاند؛ و با منسوخ شدن سرمایه، سرنوشت زن نیز نظم خواهد پذیرفت.

در سال ۱۸۷۹ کنگره سوسیالیست‌ها، برابری جنس‌ها را اعلام می‌دارد و

از این پس دیگر اتحاد فمینیسم - سوسیالیسم مورد تنقید قرار نمی‌گیرد، اما چون زنان آزادی خود را در رهایی عموم کارگران می‌جویند، لذا فقط در درجه دوم به آرمان شخصی خود دل می‌بندند. به عکس، زنان بورژوا در اجتماع به همان شکلی که هست، حقوق تازه‌ای مطالبه می‌کنند و از این که انقلابی باشند استنکاف می‌ورزند؛ این دسته از زنان می‌خواهند که اصلاحات تقوا آمیز، نظیر از بین بردن الکلیسم، ادبیات پورنوگرافیک و فحشاء را وارد اخلاق کنند. در سال ۱۸۹۲ کنگره موسوم به «جنبش حقوق زن» که نام خود را به نهضت داده تشکیل می‌شود؛ از این کنگره چیز زیادی به دست نمی‌آید. اما در سال ۱۸۹۷ قانونی وضع می‌شود که به زنان اجازه می‌دهد در امور مطروح در دادگاه‌ها به مثابه شاهد حضور یابند، ولی یک زن که دکتر حقوق است و توقع دارد در دادگاه ثبت نام کند با رد تقاضای خود مواجه می‌شود. در سال ۱۸۹۸ زنان موفق به کسب حق رأی در دادگاه تجارت، حق رأی و برابری در شورای عالی کار، پذیرش در شورای عالی کمک‌های همگانی و نیز در مدرسه عالی هنرهای زیبا می‌شوند. در سال ۱۹۰۰ کنگره دیگری اعضای جنبش حقوق زن را گرد هم می‌آورد؛ ولی این کنگره هم به نتیجه‌های بزرگی دست نمی‌یابد. ولی در سال ۱۹۰۱ برای نخستین بار موضوع حق رأی زنان از طرف ویویانی در مجلس مطرح می‌شود؛ پیشنهاد ویویانی مبنی بر این است که حق رأی به زنان مجرد و مطلقه محدود شود. در این میان، جنبش فمینیستی کسب اهمیت می‌کند. در سال ۱۹۰۹ اتحادیه فرانسوی خواهان حق رأی برای زنان که عامل محرک آن مادام برونشویگ است تأسیس می‌شود؛ این اتحادیه، سخنرانی‌ها، میتینگ‌ها، کنگره‌ها و تظاهراتی ترتیب می‌دهد. در همین سال ۱۹۰۹ بوئی سن گزارشی درباره پیشنهاد دو سوزوا مبنی بر اعطای حق رأی به زنان در مجامع محلی تسلیم می‌کند. در سال ۱۹۱۰ توما پیشنهادی به طرفداری از اعطای حق رأی به زنان تسلیم می‌کند. این پیشنهاد که در سال ۱۹۱۸ دوباره مطرح می‌شود، بالاخره در سال ۱۹۱۹ به تصویب مجلس می‌رسد؛ اما مجلس سنا در سال ۱۹۲۲ با آن مخالفت می‌کند. وضع نسبتاً پیچیده است. به جنبش انقلابی فمینیستی، به فمینیسم موسوم به مستقل مادام برونشویگ، یک جنبش حقوق زن مسیحی افزوده می‌شود؛ بنوای پانزدهم در سال ۱۹۱۹ به طرفداری از

اعطای حق رأی به زنان اظهار نظر کرده است؛ عالیجناب بودری یار و پدر سرتی یانژ تبلیغات پر شوری در این باره می‌کنند؛ در واقع کاتولیک‌ها فکر می‌کنند که زن‌ها در فرانسه نمایشگر عاملی محافظه کار و مذهبی هستند؛ و این همان چیزی است که رادیکال‌ها از آن بیم دارند؛ دلیل واقعی رادیکال‌ها این است که می‌ترسند اگر به زنان حق رأی داده شود در توازن آراء تغییر صورت گیرد. در مجلس سنا، کاتولیک‌های متعدد، گروه اتحاد جمهوری خواه، و از سوی دیگر حزب‌های چپ افراطی، طرفدار حق رأی زنان هستند؛ ولی اکثریت سنا از شیوه‌های امهالی استفاده می‌کند و از بحث درباره پیشنهاد‌های مربوط مربوط به رأی زن‌ها سرباز می‌زند. اما در سال ۱۹۳۲ چون مجلس با سیصد و نوزده رأی در مقابل یک رأی، اصلاحیه مربوط به اعطای حق رأی به زنان و قابلیت انتخاب آنان را تصویب می‌کند، در سنا بحثی که چند جلسه ادامه می‌یابد آغاز می‌شود؛ سنا به این اصلاحیه رأی نمی‌دهد. گزارش چاپ شده در اوفیسیل^۱ یکی از بامعناترین صورت جلسه‌ها است؛ در آن تمام براهینی مشاهده می‌شود که مخالفان حقوق زن در طول یک قرن و نیم در آثاری که ذکر نامشان ملال‌انگیز است گرد آورده‌اند، در درجه اول براهین، لطف آمیز می‌آید، مثلاً: ما زنان را بیش از آن دوست داریم که بگذاریم رأی دهند؛ «زن واقعی» که برهان ذوحدین «روسی یا کدبانو» را می‌پذیرد، به شیوه پرودون، مورد تجلیل قرار می‌گیرد؛ زن با رأی ندادن از جایگاه رفیعی که بر آن قرار گرفته به زیر نخواهد آمد؛ زن در صورتی که به صورت انتخاب کننده درآید، خیلی چیزها را از دست خواهد داد و چیزی هم کسب نمی‌کند؛ زن بی آن که به ورقه رأی نیازی داشته باشد بر مردان حکومت می‌کند، و از این قبیل. به نحوی موقرانه تر، منافع خانوادگی مورد توجه قرار می‌گیرد؛ جای زن در خانه است؛ بحث‌های سیاسی بین زن و شوهر، عدم توافق ایجاد می‌کند. بعضی‌ها به شکل معتدل تری به مخالفت خود با برابری حقوق زن و مرد اعتراف می‌کنند؛ زنان با مردان تفاوت دارند. به خدمت نظام نمی‌روند. آیا روسپی‌ها نیز رأی خواهند داد؟ و برخی دیگر با نخوت و غرور برتری مردانه‌شان رابه رخ می‌کشند؛ رأی دادن، وظیفه است نه حق، و زنان شایستگی انجام این وظیفه را ندارند. آنان نسبت به مردها

از هوش و تحصیل کمتری برخوردارند. اگر زن‌ها رأی بدهند، مردها به سستی خواهند گرایید. آموزش سیاسی زن‌ها انسجامی به خود نگرفته است. در این صورت، به پیروی از شعارهای شوهران خود رأی خواهند داد. زن‌ها اگر می‌خواهند آزاد باشند ابتدا باید خود را از خیاط‌هایشان برهانند. همچنین براهینی یا ساده‌لوحی عالی پیش کشیده می‌شود: در فرانسه شمار زنان بیش از مردان است. به رغم ناچیزی تمام این ایرادها، زنان باید تا سال ۱۹۴۵ انتظار بکشند تا بتوانند به توانایی‌های سیاسی خود دست یابند.

زلدنوا از سال ۱۸۹۳ به زنان حقوق کامل می‌دهد؛ استرالیا از سال ۱۹۰۸ از این کار پیروی می‌کند. اما در انگلستان و آمریکا، پیروزی با زحمت به چنگ می‌آید. انگلستان دوران ویکتوریا، آمرانه زن را در خانه جای می‌دهد؛ جین اوستن برای نوشتن، خود را مخفی می‌کند؛ شهادت بسیار یا سرنوشتی استثنایی لازم است تا فردی بتواند جرج الیوت یا امیلی برونته شود؛ در سال ۱۸۸۸ یک عالم انگلیسی می‌نویسد: «زن نه تنها نژاد نیست، نیمه نژاد هم نیست، بلکه نوعی فرعی است که منحصرأ به تولید مثل اختصاص یافته است». خانم فاست در اواخر قرن جنبش طرفداران حق‌رأی را ایجاد می‌کند، ولی این جنبش نیز مانند جنبش فرانسوی با تردید عمل می‌کند. در سال ۱۹۰۳ خواسته‌های زنان روش خاصی به خود می‌گیرد. خانواده پانکهورست در لندن، «اتحاد اجتماعی و سیاسی زن» را تأسیس می‌کند که با حزب کارگر متحد می‌شود و به اقدامی به‌جرات مبارزه طلبانه دست می‌زند. در تاریخ، برای نخستین بار دیده می‌شود که زنان به مثابه زن، به کوشش دست می‌زنند؛ این امر سبب می‌شود به ماجرایی «طرفداران حق رأی» انگلستان و آمریکا خیلی توجه شود. زنان مدت پانزده سال سیاست فشار خود را که از بعضی لحاظ یادآور رفتار کی چون گاندی است اعمال می‌کنند؛ زنان با اجتناب از خشونت، کم و بیش ماهرانه، علی‌البدل‌هایی برای خشونت ابداع می‌کنند. در خلال میتینگ حزب لیبرال، آلبرت هال را به اشغال خود در می‌آورند و بیرق‌هایی از چلووار که رویشان نوشته شده «حق رأی برای زنان» به اهتزاز در می‌آورند؛ به زور وارد دفتر کار لرد آسکیت می‌شوند، میتینگ‌هایی در هایدپارک یا در میدان ترافالگار ترتیب می‌دهند. ضمن حمل شعارهایی در

خیابان‌ها، راه‌پیمایی می‌کنند، نطق‌هایی ایراد می‌شود؛ در خلال تظاهرات به مأموران پلیس اهانت می‌کنند یا پاره آجر به سویشان می‌افکنند، به نحوی که ترتیب محاکمه‌هایی را سبب می‌شوند؛ در زندان، تاکتیک اعتصاب غذا را در پیش می‌گیرند؛ از موضوع اصلی محاکمه بهره‌برداری می‌کنند، میلیون‌ها زن و مرد را دور خود گرد می‌آورند؛ چنان باعث تهییج افکار عمومی می‌شوند که در سال ۱۹۰۷ دویست عضو پارلمان کمیته‌ای برای طرفداری از حق رأی زنان تشکیل می‌دهند؛ از این پس، هر سال، بعضی از این افراد، قانونی به طرفداری از اعطای حق رأی به زنان، پیشنهاد می‌کنند، ولی این قانون هر سال با همان براهین رد می‌شود. در سال ۱۹۰۷، «دبلیو. اس. پی. یو»^۱ نخستین راه‌پیمایی به سوی پارلمان را ترتیب می‌دهد و در آن گروهی از زنان کارگر شال بر دوش و عده‌ای از زنان اشرافی شرکت دارند؛ پلیس آنان را عقب می‌راند؛ اما سال بعد، چون زنان کارگر شوهردار با این تهدید مواجه شده‌اند که کار در برخی از دهلیزهای معدن‌ها برای آن‌ها ممنوع شود، کارگران زن لانکشر برای ترتیب میتینگ بزرگی، از طرف «دبلیو. اس. پی. یو» به لندن دعوت می‌شوند. بازداشت‌های تازه‌ای صورت می‌گیرد و زنان زندانی طرفدار حق رأی در سال ۱۹۰۹ با یک اعتصاب غذای طولانی به این بازداشت‌ها پاسخ می‌دهند. زن‌های بازداشتی پس از آزادی، اجتماع‌های دیگری ترتیب می‌دهند؛ یکی از زنان که سوار بر اسبی است که دو غاب سفید بر آن مالیده‌اند، ملکه الیزابت را مجسم می‌کند. روز هجدهم ژوئیه ۱۹۱۰ روزی که قانون مربوط به اعطای حق رأی به زنان باید در مجلس مطرح شود، صفی به طول نه کیلومتر در لندن راه می‌افتد؛ چون قانون رد می‌شود، بار دیگر میتینگ‌ها و توقیف‌هایی صورت می‌گیرد. در سال ۱۹۱۲ زنان تاکتیک خشن‌تری در پیش می‌گیرند؛ خانه‌های غیر مسکونی را به آتش می‌کشند، تابلوها را پاره می‌کنند، باغچه‌ها را لگدمال می‌کنند، مأموران پلیس را هدف سنگ قرار می‌دهند؛ در همان حال هیأت پشت سر هیأت به سراغ لوید جرج و سر ادmond گری می‌فرستند؛ در آلبرت هال پنهان می‌شوند و با سر و صدای فراوان نطق‌های لوید جرج را قطع می‌کنند، اما جنگ به فعالیت‌های آنان پایان می‌دهد. مشکل بتوان حدس زد که

این امر چه قدر به سیر حوادث شتاب بخشیده است. حق رأی ابتدا با قید و شرط‌هایی در سال ۱۹۱۸ و سپس بدون هیچ گونه قید و محدودیت در سال ۱۹۲۸ اعطا می‌شود؛ عامل اصلی که زن‌ها را شایسته این موفقیت می‌کند خدمت‌هایی است که آن‌ها در سال‌های جنگ کرده‌اند.

زن امریکایی ابتدا خود را رها تر از زن اروپایی می‌یابد. در اوایل قرن نوزدهم، زنان باید در کار سخت و شدید پیشتازی که مردان انجام می‌دهند سهمی به عهده بگیرند؛ آنان به نوبه خود جنگیده‌اند؛ شمارشان کمتر از مردان بوده است و به این جهت ارزشی بسیار بالاتر یافته‌اند. اما اندک اندک شرایط آنان به وضعیت زنان دنیای قدیم نزدیک می‌شود؛ اظهار ادب به آنان پایدار می‌ماند؛ زن‌ها امتیازهای فرهنگی و نوعی وضعیت تسلط آمیز در داخل خانواده را حفظ می‌کنند؛ غالباً قوانین، وظیفه‌های مذهبی و اخلاقی را به عهده زنان می‌گذارند؛ اما سکان‌های جامعه کلاً در دست مردان می‌ماند. در حدود ۱۸۳۰ بعضی زن‌ها نغمه مطالبه حقوق سیاسی خود را ساز می‌کنند. به مبارزه‌ای به سود سیاهان نیز دست می‌زنند. چون درهای کنگره ضد بردگی را که در سال ۱۸۴۰ در لندن ترتیب می‌یابد به روی خود بسته می‌بینند، لوکر سیاموت، عضو «انجمن دوستان»^۱، انجمنی فمینیستی ترتیب می‌دهد. روز هجدهم ژوئیه ۱۸۴۰ در کنوانسیونی که در سنکافالس تشکیل می‌شود زنان تظاهراتی برپا می‌کنند که الهام‌پذیری از «اجتماع دوستان» بر آن سایه افکنده است و از این پس نوای تمام جمعیت‌های فمینیستی برمی‌خیزد: «مرد و زن برابر آفریده شده‌اند و پروردگار، آنان را واجد حقوقی غیر قابل واگذاری به غیر، قرار داده است... حکومت، فقط برای حفظ این حقوق است... مرد، زن شوهردار را به مرده‌ای شهروند بدل می‌کند... مرد، امتیازهای خدایی را که تنها او می‌تواند دایره عمل انسان را تعیین کند، غاصبانه به دست می‌گیرد». سه سال بعد خانم بیچر استو کتاب کلبه عمومی نام را می‌نویسد که افکار عمومی را به طرفداری از سیاهان برمی‌انگیزد. امرسون و لینکلن از جنبش فمینیستی طرفداری می‌کنند. وقتی جنگ‌های انفصال در می‌گیرد، زن‌ها با شور و هیجان

۱- نام فرقه‌ای پروتستان که آرامش طلبی را تبلیغ می‌کرد و اعضایش Quaker خوانده می‌شدند. (م)

در آن شرکت می‌جویند. ولی بی‌ثمر خواستار آن می‌شوند که اصلاحیه‌ای که به سیاهان حق رأی می‌دهد این گونه نوشته شود: «نه رنگ و نه جنس... مانعی بر سر راه حق انتخاب ایجاد نمی‌کند». اما چون یکی از مواد اصلاحیه دوپهلو است میس آنتونی رهبر بزرگ جنبش فمینیستی از این مورد استفاده می‌کند تا به اتفاق چهارده تن از دوستانش اقدام به دادن رأی کند؛ و در نتیجه به پرداخت صد دلار جریمه محکوم می‌شود. در سال ۱۸۶۹، ارجمیت ملی طرفدار حق رأی زنان را بنیاد می‌نهد و در همان سال ایالت وایومینگ با اعطای حق رأی به زنان موافقت می‌کند. در سال ۱۸۹۳ کولورادو و در سال ۱۸۹۶ آیداهو و یوتا از این سرمشق پیروی می‌کنند. پس از آن پیشرفت خیلی به کندی صورت می‌گیرد. اما در زمینه‌های اقتصادی، زن‌ها خیلی بهتر از زن‌های اروپایی به موفقیت دست می‌یابند. در سال ۱۹۰۰ در ایالات متحده امریکا، پنج میلیون زن به کار اشتغال دارند که یک میلیون و سیصد هزار نفرشان در صنعت و پانصد هزار نفرشان در زمینه بازرگانی فعالیت دارند؛ زنان بسیاری در بخش‌های تجاری، صنعتی، معاملات و انواع مشاغل آزاد کار می‌کنند. زن‌های وکیل دعاوی و پزشک وجود دارند، ۳۳۷۳ زن به کارهای کلیسایی می‌پردازند. مری بیکر ادی مشهور، «کلیسای عالم مسیحی» را بنیان می‌نهد. زن‌ها عادت پیدا می‌کنند که در کلوب‌ها گرد هم بیایند؛ این کلوب‌ها در سال ۱۹۰۰ تقریباً دو میلیون عضو دارند.

با این همه، فقط نه ایالت حق رأی به زنان اعطا کرده‌اند. در سال ۱۹۱۳ جنبش طرفدار حق رأی زنان از روی نمونه جنبش مبارز انگلیسی سازمان می‌یابد. دو زن آن را اداره می‌کنند: یکی میس استیونس و دیگری آلیس پل که عضو «اجتماع دوستان» هم هست. آن‌ها موفق می‌شوند از ویلسون اجازه بگیرند که به صورت دسته‌های عظیم و با بیرق و شعار، راه پیمایی کنند؛ پس از آن، زنان از طریق سخنرانی، میتینگ، راه پیمایی و انواع تظاهرات، به مبارزه‌های خود سازمان می‌بخشند. از نه ایالتی که به زنان آن‌ها حق رأی داده شده، زن‌های انتخاب کننده با جاه و جلال فراوان به کاپیتول می‌روند و برای تمام زنان ملت خواهان حق رأی می‌شوند. در شیکاگو برای نخستین بار زنان در حزبی گرد می‌آیند تا جنس خود را آزاد کنند؛ همین تجمع است که «حزب

زنان» می‌شود. در سال ۱۹۱۷، زن‌های خواستار حق رأی، تاکتیک جدیدی اختیار می‌کنند: به صورت قراول در کنار درهای کاخ سفید می‌ایستند و بیرق به دست می‌گیرند، و غالباً برای این که دیگران نتوانند آنان را از آن‌جا برانند خود را به نرده‌ها زنجیر می‌کنند. پس از شش ماه آن‌ها را توقیف می‌کنند و به زندان اوکسکاگوا می‌فرستند؛ زن‌ها به اعتصاب غذا دست می‌زنند و بالاخره از زندان مرخص می‌شوند. بار دیگر راه‌پیمایی‌ها، مقدمات آشوب‌ها را به دنبال دارد. بالاخره دولت رضایت می‌دهد که در مجلس یک کمیته رأی‌گیری ایجاد کند. کمیته اجرایی حزب زنان در واشینگتون کنفرانسی ترتیب می‌دهد؛ در پایان کنفرانس، اصلاحیه مربوط به حق رأی زنان تسلیم مجلس می‌شود و در روز دهم ژوئیه به تصویب می‌رسد. ولی هنوز کار تصویب آن در سنا مانده است. چون ویلسون قول نمی‌دهد که به اندازه کافی به اعمال فشار بپردازد، زن‌های خواستار حق رأی، بار دیگر دست به تظاهرات می‌زنند؛ در مقابل درهای کاخ سفید میتینگی ترتیب می‌دهند. رئیس جمهور مصمم می‌شود که پیامی به سنا بفرستد، ولی اصلاحیه با اکثریت دو رأی رد می‌شود. بالاخره یک کنگره جمهوری‌خواه، در ژوئن ۱۹۱۹ اصلاحیه را تصویب می‌کند. پس از آن مدت ده سال مبارزه برای برابری کامل دو جنس ادامه می‌یابد. در ششمین کنفرانس جمهوری‌های آمریکا که در سال ۱۹۲۸ در هاوانا برگزار می‌شود، زن‌ها حق ایجاد یک «کمیته قاره‌ای زنان» را کسب می‌کنند. در سال ۱۹۳۳، قراردادهای مونته‌ویدئو به موجب یک کنوانسیون بین‌المللی، وضع زن را بهبود می‌بخشد. نوزده جمهوری آمریکایی این موافقتنامه را که به موجب آن به زن‌ها در زمینه کلیه حقوق برابری اعطا می‌شود، امضا می‌کنند.

در سوند هم یک جنبش فمینیستی که دارای اهمیت بسیاری است وجود دارد. زن‌های سوند به نام سنت‌های کهن، خواستار حق «تعلیم، کار و آزادی» می‌شوند. به‌خصوص زن‌های اهل ادب، این مبارزه را هدایت می‌کنند و در درجه اول جنبه اخلاقی مسأله است که توجه آنان را جلب می‌کند؛ سپس زن‌ها در انجمن‌ها و جمعیت‌های قدرتمند گرد می‌آیند و به آزادی‌های موردنظرشان دست می‌یابند، ولی با مخالفت‌های محافظه‌کاران نیز مواجه می‌شوند. زنان نروژ در سال ۱۹۰۷ و زن‌های فنلاند در سال ۱۹۰۶ به حق رأی دست می‌یابند،

ولی زن‌های سوئد هنوز باید سال‌ها انتظار بکشند.

در کشورهای لاتین، و نیز در کشورهای شرق، ستمی که متوجه زنان می‌شود بیش از آن‌چه به موجب قوانین صورت بگیرد ناشی از خشونت اخلاق و عادات است. در ایتالیا، فاشیسم بنا بر شیوه معین، تحول جنبش فمینیستی را مهار می‌کند: ایتالیای فاشیست که در صدد جلب اتحاد کلیسا است و به خانواده احترام می‌گذارد و سنت بردگی زن را ادامه می‌دهد، به نحوی مضاعف زن را به بردگی می‌گیرد؛ بردگی قدرت‌های عمومی و بردگی شوهر. در آلمان، وضع بسیار متفاوت است. در سال ۱۷۹۰، هیل دانشجو، نخستین بیانیه جنبش فمینیستی را منتشر می‌کند. در اوایل قرن نوزدهم، فمینیسمی احساساتی و شبیه رفتار ژرژ ساند شکوفا می‌شود. در سال ۱۸۴۸ لوئیز اوتو، نخستین فمینیست آلمانی برای زنان مطالبه حق و حقوق می‌کند تا اینان بتوانند به تعبیر کشور مساعدت کنند؛ جنبش او اساساً ناسیونالیستی است. اوتو، در سال ۱۸۶۵ «جمعیت همگانی زنان آلمانی» را تأسیس می‌کند. اما سوسیالیست‌های آلمانی همراه با بهیل خواستار لغو نابرابری‌های دو جنس می‌شوند. کلارا زتکین در سال ۱۸۹۲ عضو شوراهای حزب می‌شود. آن‌گاه است که جمعیت‌های کارگری خواستار حقوق زن و اتحادیه‌های زنان سوسیالیست که در یک فدراسیون گرد آمده‌اند روی می‌نمایند. آلمانی‌ها در سال ۱۹۱۴ در امر تشکیل ارتشی ملی از زنان توفیق نمی‌یابند، ولی زنان، با حرارت در کوشش‌های جنگی شرکت می‌جویند. پس از شکست آلمان، زن‌ها حق رأی به دست می‌آورند و در زندگی سیاسی شرکت می‌جویند. روزا لوکزامبورگ در گروه اسپارتاکوس در کنار لیب‌کنشت به مبارزه می‌پردازد و در سال ۱۹۱۹ کشته می‌شود. قسمت اعظم زنان آلمانی جانب نظم را می‌گیرند؛ چندین تن از آنان به رایشتاگ راه می‌یابند. هیتلر به زنان رها شده، مجدداً آرمان ناپلئون را تحمیل می‌کند. «آشپزخانه، کلیسا، بچه‌ها». هیتلر اعلام داده است: «حتی حضور یک زن، از رایشتاگ سلب شرف می‌کند». نازیسم چون ضد کاتولیک و ضد بورژوازی است، برای مادر مقام ممتازی در نظر می‌گیرد؛ حمایت از دخترانی که بدون ازدواج مادر شده‌اند، حمایت از کودکان

نامشروع، تقریباً به طور کامل زن را از قید ازدواج می‌رهاند؛ همان طور که در اسارت هم سابقه داشته، زن در درجه اول به دولت وابستگی پیدا می‌کند تا به فرد دیگری و این امر به او بیشتر، و در عین حال کمتر، از زنی که تحت سلطه نظام سرمایه‌داری زندگی می‌کند استقلال می‌دهد.

جنبش فمینیستی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، بیش از هر جای دیگری گسترش یافته است این جنبش در اواخر قرن نوزدهم در میان دختران دانشجوی روشنفکر طرح‌ریزی می‌شود؛ آن‌ها بیشتر به انتخاب انقلابی به طور کلی دلبستگی دارند تا به آرمان شخصی خودشان؛ آن‌ها «به جانب ملت می‌روند» و بنا بر روش‌های نیهیلیستی برضد اوکرانا^۱ می‌جنگند؛ ورا ژاسولویچ در سال ۱۸۷۸ تره‌پوف رییس پلیس را اعدام انقلابی می‌کند. در خلال جنگ‌های روس و ژاپن، زن‌ها در بسیاری حرفه‌ها جانشین مردها می‌شوند؛ آن‌ها از خود شناخت پیدا می‌کنند و اتحادیه روسی طرفدار حقوق زن، برابری سیاسی جنس‌ها را اعلام می‌دارد؛ در نخستین دوما، یک گروه پارلمانی طرفدار حقوق زن ایجاد می‌شود، اما تأثیری ندارد. رهایی کارگران زن، از انقلاب ناشی می‌شود. پیش از این، یعنی در سال ۱۹۰۵ هم زنان در اعتصاب‌های توده‌ای که در کشور راه افتاده، به نحو گسترده‌ای شرکت جسته‌اند و در سنگربندی‌ها حضور داشته‌اند. در سال ۱۹۱۷ هم، چند روز پیش از انقلاب، به مناسبت روز بین‌المللی زن (هشتم مارس)، انبوه زنان در خیابان‌های سن پترزبورگ به تظاهرات می‌پردازند و خواستار نان، صلح و بازگشت شوهرانشان می‌شوند. زن‌ها در شورش اکتبر هم شرکت می‌جویند؛ در فاصله سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ در مبارزه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برضد اشغالگران خارجی، زنان سهم اقتصادی و حتی نظامی بزرگی به عهده می‌گیرند. لنین، با ابراز وفاداری به سنت‌های مارکسیستی، رهایی زنان را به رهایی کارگران پیوند می‌دهد؛ به زنان، برابری سیاسی و اقتصادی می‌بخشد.

ماده ۱۲۲ قانون اساسی ۱۹۲۶ مقرر می‌دارد که: «در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، در تمام زمینه‌های زندگی اقتصادی، اداری، فرهنگی،

عمومی و سیاسی، زن از همان حقوق مردان بهره‌مند می‌شود». و انترناسیونال کمونیستی نیز بر این اصول تأکید می‌ورزد. انترناسیونال اعلام می‌دارد: «برابری اجتماعی زن و مرد در برابر قانون و در زندگی عملی. تغییر بنیادی حقوق زناشویی و قوانین مربوط به خانواده. به رسمیت شناختن مادری به مثابه کارکرد اجتماعی. به عهده جامعه گذاشته شدن مراقبت‌ها و آموزش کودکان و تازه‌بالغان. مبارزه تمدن‌گستر سازمان یافته بر ضد ایده‌ئولوژی و سنت‌هایی که زن را به برده‌ای بدل می‌کنند.» در قلمرو اقتصادی، پیروزمندی‌های زن درخشان بوده است. از نظر دستمزد، زن با کارگران مرد به برابری رسیده است و به شدت در امر تولید مشارکت جسته؛ و از این جا اهمیت سیاسی و اجتماعی قابل ملاحظه‌ای یافته است. در پرورشوری که اخیراً از طرف انجمن فرانسه - اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انتشار یافته، گفته شده که در انتخابات همگانی سال ۱۹۳۹، چهارصد و پنجاه و هفت هزار زن به نمایندگی سوویت‌های منطقه، بخش، شهر و دهکده انتخاب شده‌اند، هزار و چهارصد و هشتاد تن به سوویت‌های برتر جمهوری‌های سوسیالیستی راه یافته‌اند و دویست و بیست و هفت تن در شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قرار دارند. در حدود ده میلیون نفر عضو سندیکاها هستند. زن‌ها تقریباً چهل درصد کارگران و کارمندان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تشکیل می‌دهند؛ در میان استاخانوویست‌ها^۱ عده کثیری کارگر زن وجود دارند. می‌دانیم که زن روسی در جنگ اخیر چه سهمی داشته است؛ زنان حتی در شاخه‌هایی از تولید که در آن برتری با حرفه‌های مردانه بوده، کاری عظیم صورت داده‌اند: استخراج فلزات، حمل چوب از طریق آب، راه‌آهن و غیره. زنان، به مثابه خلبان و چترباز نیز فعالیت کرده‌اند، ارتش‌های پارتیزانی تشکیل داده‌اند.

چنین مشارکتی در زندگی عمومی، مسأله دشواری پیش آورده که عبارت از وظیفه زن در زندگی خانوادگی است. در طول یک مرحله، سعی بر رهایی زن از قیدهای خانگی بوده است؛ روز شانزدهم نوامبر ۱۹۲۴، مجمع عمومی

۱ - Stakhanoviste، کسی که اصول استاخانوویسم را به کار می‌برد و مراد از آن کارگری است که به ابتکار شخصی می‌کوشد تا بازده کار از آن چه ضوابط ایجاب می‌کند بیشتر شود. (م)

کومین ترم اعلام می‌دارد که: «تا زمانی که مفهوم خانواده و روابط خانوادگی وجود داشته باشد، انقلاب ناتوان است». احترامی که به پیوند آزاد گذاشته می‌شود، سهولت در امر طلاق، وجود مقررات قانونی در مورد سقط جنین، آزادی زن در برابر مرد را تضمین می‌کند؛ وضع قوانینی درباره مرخصی‌های ایام بارداری، شیرخوارگاه‌ها، باغ‌های کودکان و غیره، وظیفه مادری را سبک‌تر می‌کند. از خلال گواهی‌های پر شور و گفته‌های مخالف آن‌ها، به سختی می‌توان آشکار کرد که وضع واقعی زن کدام است؛ موضوع مسلم این است که امروزه مقتضیات امر افزودن بر جمعیت، سیاست خانوادگی متفاوتی به دنبال آورده است؛ خانواده مانند سلول ابتدایی اجتماعی جلوه می‌کند و زن در آن واحد، کارگر و نیز کدبانو است.^۱ زن ررسی که مانند تمام کارگران به شدت تابع دولت است، با همان شدت به کانون خانوادگی بستگی دارد، در ضمن به زندگی سیاسی و شایستگی ناشی از کار مولد نیز دست یافته، در شرایط غریبی به سر می‌برد.

کمیسیون وضع زن در جلسه‌ای که به تازگی در سازمان ملل متحد ترتیب داده، خواسته است که برابری حقوق دو جنس در میان تمام ملت‌ها به رسمیت شناخته شود، و بر پیشنهادهایی که گرایش آن‌ها تحقق بخشیدن به این امر است تأکید ورزیده. به این ترتیب به نظر می‌رسد که دعوا به پیروزی بینجامد. آینده جز به شباهت بیش از پیش عمیق‌تر زن به جامعه تا اندکی پیش مردانه، به جایی ره نخواهد برد.



اگر نگاهی مختصر به مجموع این تاریخچه بیفکنیم می‌بینیم که چند نتیجه

۱- اولگا میشاکووا دبیر «کمیته مرکزی سازمان جوانان کمونیست» در سال ۱۹۴۴ طی مصاحبه‌ای اعلام داشته است: «زن‌های شوروی باید در صدد برآیند به اندازه‌ای که طبیعت و سلیقه خوب اجازه می‌دهد، جذاب باشند. بعد از جنگ باید زنانه لباس بپوشند و رفتار زنانه داشته باشند... به دختران باید گفته شود که دختروار رفتار کنند و دختروار راه بروند و به این دلیل احتمالاً دامن‌هایی تنگ بپوشند که ناگزیرشان می‌کند زیبا و با ظرافت قدم بردارند». (ن)

از آن حاصل می‌شود. و ابتدا این یک: سرتاسر تاریخ زن را مرد ساخته است. همان طور که در امریکا نه مسأله سیاهان، بلکه مسأله سفیدها است^۱، همان طور که «ضد یهودگرایی، مسأله یهودی‌ها نیست؛ مسأله ما است آ»، به همین نحو مسأله زن، همواره مسأله‌ای مردانه بوده است. دیدیم که مردان به چه دلایلی در ابتدا همراه با نیروی بدنی، اعتبار معنوی نیز داشته‌اند؛ آنان، ارزش‌ها، عادت‌ها، اخلاق‌ها و مذهب‌ها را آفریده‌اند؛ زنان هرگز بر سر این امپراتوری با مردان به ستیز نپرداخته‌اند. فقط چند زن جدا از هم - سافو، کریستین دو پیزان، مری وولستانسکرافت، اولنپ دوگوژ - در قبال سختی سرنوشتشان به اعتراض برخاسته‌اند؛ گاهی نیز تظاهراتی گروهی صورت گرفته است؛ اما زنان رمی که بر ضد قانون اوپیا دست اتحاد به هم می‌دهند، یا زنان خواستار حق رأی آنگلو ساکسون، از آن رو موفق به اعمال فشار می‌شوند که مردان برای تحمل این امر کاملاً آمادگی دارند. همواره مردان هستند که سرنوشت زنان را در اختیار دارند؛ و آن‌ها هم هرگز به نفع زنان تصمیم نمی‌گیرند؛ مردها فقط به نقشه‌های خود، ترس‌های خود و نیازهای خود نظر دارند. زمانی الهه - مادر را محترم می‌شمارند که «طبیعت» در آنان ترس بر می‌انگیزد؛ به محض این که ابزار مفرغی به آنان اجازه می‌دهد در برابر طبیعت به تظاهر پردازند، پدرسالاری را بتیان می‌نهند؛ در آن هنگام، تضاد بین خانواده و دولت است که وضع حقوقی زن را تبیین می‌کند؛ در شرایطی که مرد برای زن تعیین می‌کند، رفتار فرد مسیحی در برابر خدا، دنیا و تن خودش، انعکاس می‌یابد؛ آن‌چه در قرون وسطا «نبرد زنان» خوانده می‌شود، نبردی بین کشیش‌ها و افراد غیر روحانی در زمینه ازدواج و تجرد است؛ نظام اجتماعی بنا شده بر اساس مالکیت شخصی، قیومت زن شوهردار را به دنبال دارد، و انقلاب صنعتی که مردان به آن تحقق بخشیده‌اند، زنان امروزی را رهانده است. تحول اخلاق مردانه، محدود شدن بسیاری خانواده‌ها از طریق «کنترل موالید» را در پی داشته، و تا حدی زن را از بردگی‌های مادری رهانیده است. فمینیسم نیز هرگز جنبشی مستقل نبوده است؛ تا حدودی ابزار دست سیاست‌پیشگان

۱- نگاه کنید به: American Dilemma اثر Mrodall (ن)

۲- مراجعه کنید به Reflexion sur la question juive اثر J.P.Sartre (ن).

بوده است و مقداری هم پدیده‌ای ثانوی و فرعی که ماجرایی غمبار اجتماعی عمیق‌تری را منعکس می‌کرده. زنان هرگز «کاست» مجزایی پدید نیاورده‌اند؛ و حقیقت این است که زن‌ها در صدد برنیامده‌اند به مثابه جنس، سهمی در تاریخ داشته باشند. نظریه‌هایی که می‌خواهند زن به مثابه جسم، زندگی و بقا، به مثابه دیگری که همان خود او است بر تخت فرمانروایی جای بگیرد، همه ایده‌تولوژی‌های مردانه‌اند که به هیچ وجه خواسته‌های زنان را بیان نمی‌کنند. اکثر زنان به سرنوشت خود رضا می‌دهند و به هیچ اقدامی مبادرت نمی‌ورزند؛ زنانی هم که برای تغییر سرنوشت خود کوشیده‌اند دارای این توقع نبوده‌اند که در بند ویژگی خود بمانند و آن را پیروز کنند، بلکه خواستار تسلط یافتن بر آن بوده‌اند. و وقتی هم در جریان امور جهان به دخالت پرداخته‌اند، با توافق مردان و در چشم‌اندازهای مردانه دست به کار زده‌اند.

روی هم رفته، این دخالت، فرعی و مقطعی بوده است. طبقه‌هایی که زنان در آن‌ها از مقداری استقلال اقتصادی بهره‌مند می‌شده‌اند و در تولید نیز شرکت داشته‌اند، طبقه‌های مورد ستم بوده‌اند و این زنان نیز به مثابه کارگر، بیش از مردان به بردگی گرفته می‌شده‌اند. در طبقه‌های رهبری‌کننده، زن در حکم انگل بوده است و به همین عنوان نیز به بردگی قوانین مردانه درمی‌آمده؛ در هر دو مورد، تقریباً اقدام و عمل برایش غیرممکن بوده است. حقوق و عادات و اخلاق، همواره تقارن نداشته‌اند؛ و بین آن‌ها تعادل به گونه‌ای برقرار می‌شده که زن هیچ‌گاه واقعاً آزاد نبوده است. در جمهوری قدیم رم، شرایط اقتصادی، توانایی‌هایی واقعی به مادران می‌دهد؛ ولی زن هیچ‌گونه استقلال قانونی ندارد؛ و در تمدن‌های دهقانی و خرده بورژوازی سوداگرانه نیز غالباً وضع از همین قرار است؛ زن وقتی در خانه خانم - خدمتکار است، از لحاظ اجتماعی موجودی صغیر به شمار می‌رود. به عکس، در شرایطی که جامعه در حال تلاشی است، زن‌رهایی می‌یابد؛ اما زن هنگامی که دیگر رعیت مرد نیست، تیول خود را از دست می‌دهد؛ فقط نوعی آزادی منفی که با بی‌بند و باری و اسراف بیان می‌شود، دارد؛ نظیر دوران انحطاط رم، عصر رنسانس، قرن هجدهم و دوره دیرکتوار. یا می‌تواند از خود استفاده کند ولی گرفتار بردگی است؛ یا رها و آزاد است ولی هیچ استفاده‌ای از خود نمی‌تواند بکند. از جمله

نکته‌های قابل ملاحظه این که زن شوهردار در جامعه دارای جایگاهی خاص باشد ولی در آن از هیچ‌گونه حقی برخوردار نباشد؛ در حالی که زن مجرد، دختر نجیب یا روسپی، از تمام قدرت‌های مرد برخوردار بوده؛ ولی تا این قرن، کم و بیش از زندگی اجتماعی طرد شده بوده است. از این تباین حقوق و اخلاق و عادات، این تناقض غریب هم حاصل شده است: عشق آزاد مورد حمایت قانون قرار نگرفته، در حالی که زناکاری جرمی به حساب آمده است؛ با وجود این غالباً دختری که «خطایی می‌کند»، شرافتش را از دست می‌دهد، در حالی که به رفتار زشت زن شوهردار غالباً به دیده اغماض نگریسته می‌شود؛ از قرن هفدهم تا دوران ما، عده‌ای از دختران برای این شوهر می‌کردند که بتوانند آزادانه فاسق بگیرند. از طریق این نظام ماهرانه، توده بزرگ زنان، در حاشیه نگه داشته شده‌اند؛ موقعیت‌هایی استثنایی لازم است تا در میان این دو گونه قیود، اعم از انتزاعی یا اعتباری، شخصیت زنانه‌ای بتواند خود را آشکار کند. زن‌هایی که کارهایی مشابه کارهای مردان انجام داده‌اند کسانی هستند که قدرت بنیادهای اجتماعی، آنان را در ورای هرگونه تفاوت جنسی، مورد مدح و ستایش قرار می‌دهد. ایزابل کاتولیک، الیزابت ملکه انگلستان، کاترین ملکه روسیه، نه مردند و نه زن، بلکه حکمروا هستند. قابل توجه این که زنانگی این‌ها وقتی از نظر اجتماعی منسوخ می‌شود دیگر نوعی کهنتری پدید نمی‌آورد؛ نسبت ملکه‌هایی که حکمروایی‌های بزرگ داشته‌اند بی‌نهایت بیش از حکمرانی پادشاهان بزرگ است. مذهب نیز همین تغییر و تبدیل را اعمال می‌کند؛ کاترین دوسین، ترز قدیس، در ورای هرگونه شرایط فیزیولوژیک، ارواحی مقدسند؛ حیات چند قرنه و زندگی عارفانه آن‌ها، اعمال و نوشته‌های آن‌ها، چنان اوج می‌گیرد که کمتر مردی توانسته به آن حد برسد. انسان حق دارد بیندیشد اگر زن‌های دیگر موفق نشده‌اند عمیقاً بر دنیا نشان بگذارند، به این دلیل است که اسیر شرایط خود بوده‌اند. چندان دخالتی نمی‌توانسته‌اند داشته باشند جز این که به نحوی منفی، یا از طریق میان‌بر زدن، به مداخله بپردازند. ژودیت، شارلوت کورده، ورا ژالسورچ، دست به آدم‌کشی می‌زنند؛ زن‌های دوران فروند، دسیسه ساز می‌کنند؛ در دوران انقلاب، در دوران کمون، زن‌ها در کنار مردان، بر ضد نظم مستقر به مبارزه می‌پردازند؛ به زن اجازه داده

شده است که با آزادی بدون حقوق، بدون قدرت، در استنکاف و طغیان قد برافرازد، در حالی که قدغن شده است که در کار سازندگی مثبت شرکت جوید؛ زن، حداکثر از بی‌راهه، موفق می‌شود خود را وارد اقدامی مردانه کند. آسپازی، مادام دو منتنون، شاهزاده خانم اورسنس، مشاورانی بوده‌اند که توصیه‌هایشان مورد قبول قرار می‌گرفته. مردان هنگامی که می‌خواهند دیگران را قانع کنند که زن بهترین سهم‌ها را دارد، غالباً درباره دامنه این تأثیرها راه مبالغه می‌پیمایند؛ اما در جایی که عمل واقعی آغاز می‌شود، صدا‌های زنانه خاموشی می‌گیرد؛ زن‌ها توانسته‌اند جنگ برانگیزند، نه این که الهام‌بخش تاکتیک نبردی باشند؛ از سویی، آن‌ها نتوانسته‌اند چندان سیاستی را دنبال کنند مگر در حدودی که سیاست به دسیسه چینی محدود شود؛ سکان‌های واقعی دنیا هرگز در دست زنان نبوده است؛ زن‌ها بر فنون و اقتصاد اثر نگذاشته‌اند، ضعف دولت‌ها را هم سبب نشده‌اند، دنیا را نیز کشف نکرده‌اند. برخی حوادث به دست آن‌ها صورت گرفته؛ اما زن‌ها بیش از آن‌چه عامل باشند بهانه بوده‌اند. خودکشی لوکرس فقط ارزش نمادین داشته. شهادت برای فرد مورد ستم، امری مجاز شناخته شده؛ در دوران آزار و شکنجه مسیحیان، در فردای شکست‌های اجتماعی یا ملی، زنان عهده‌دار وظیفه ادای گواهی بوده‌اند؛ اما هرگز شهیدی چهره دنیا را عوض نکرده است. حتی تظاهرات و ابتکارهای زنانه ارزشی نیافته مگر هنگامی که تصمیم‌های مردان به نحو مؤثر ادامه دهنده بوده است. زنان آمریکایی که به دور خانم بیچر استوگرد آمده‌اند به شدت افکار عمومی را بر ضد بردگی برمی‌انگیزند؛ ولی دلایل واقعی جنگ‌های انفصال از نوع احساساتی نبوده است. «روز زن»، هشتم مارس ۱۹۱۷، شاید انقلاب روسیه را تسریع کرده باشد؛ اما به‌خودی خود چیزی جز یک علامت نبوده. اغلب قهرمان‌های زن به نوعی عجیب هستند؛ ماجراجو، نمونه‌های بی‌مابقه‌ای که بیشتر به سبب غرابت سرنوشت‌های خود قابل توجه هستند تا به سبب اهمیت کارهایشان؛ مثلاً مقایسه ژاندارک، مادام رولان و فلورا تریستان، باریشلیو، دانتون و لنین، نشان می‌دهد که عظمت آن‌ها به‌خصوص ذهنی است؛ آن‌ها بیش از آن‌چه عوامل تاریخی باشند، چهره‌های نمونه‌اند. مرد بزرگ از توده برمی‌جهد و همراه موقعیت‌ها برده می‌شود؛ توده زن‌ها در حاشیه تاریخ قرار دارد و

موقعیت‌ها برای هر کدام از آن‌ها مانع به شمار می‌رود نه تخته پیرش. برای دیگرگون کردن سیمای جهان، ابتدا باید محکم در آن لنگر افکند؛ اما زنانی که محکم در زمین ریشه دوانده‌اند کسانی هستند که از آن فرمان می‌برند؛ مگر این که حقوق خدایی آنان را برای انجام کاری تعیین کرده باشد - و در این صورت به اندازه مردان توانا جلوه می‌کنند - زن جاه طلب، زن قهرمان، جز غولی غریب نیست. فقط از زمانی که زنان در روی کره زمین خود را در خانه خود احساس می‌کنند، توانسته‌ایم شاهد ظهور کسانی چون روزا لوکزامبورگ و مادام کوری باشیم. این‌ها به نحوی درخشان نشان می‌دهند که کهتری زنان نیست که عدم اهمیت تاریخی آنان را سبب می‌شود؛ بلکه عدم اهمیت تاریخی آن‌ها است که آنان را وقف کهتری کرده است.^۱

در حیطه فرهنگی، یعنی قلمروی که زنان بهتر توانسته‌اند خودی بنمایند، این نکته آشکار است. سرنوشت آن‌ها عمیقاً به سرنوشت ادبیات و هنرها وابسته است؛ در گذشته، در میان اقوام ژرمن، کارهای پیشگویی و راهبه‌گری، به زن‌ها مربوط می‌شده است؛ زیرا زنان در حاشیه دنیا قرار دارند، و مردان هنگامی که می‌کوشند از طریق فرهنگ از حدود جهان خود بگذرند و به جهانی که جهان دیگر است برسند، به زنان روی می‌آورند.

میل به زیبایی که در دوران رنسانس ایتالیایی شکوفا می‌شود، تصنع قرن هفدهم، آرمان ترقی خواهانه قرن هجدهم، تجلیل از زن به شکل‌های مختلف را به همراه دارد. در آن دوران، زن قطب اصلی شعر و مایه اثر هنری است؛ اوقات فراغتی که زن در اختیار دارد به او اجازه می‌دهد خود را وقف لذت‌های روحی کند؛ زن که الهام‌بخش، داور و مخاطب نویسنده است، رقیب او می‌شود؛ غالباً او است که به شیوه‌ای از احساس و اخلاقی که قلب‌های مردان را تغذیه می‌کند برتری می‌بخشد و به این ترتیب در سرنوشت خود به مداخله می‌پردازد؛ آموزش زنان، تا حدود زیادی، پیروزی زنان است. با این همه، اگر

۱- قابل ملاحظه است که در پاریس از هزار مجسمه (اگر ملکه‌ها را که به دلایل کاملاً معماری، لوکزامبورگ را پدید می‌آورند مستثنا بدانیم) بیش از ده مجسمه متعلق به زنان نیست. از این میان سه مجسمه به ژاندارک اختصاص یافته است. دیگران عبارتند از: مادام دو سگور، ژرژ ساند، سارا برنارد، مادام بوسیکو، خانم بارون دو ئیرش، ماریا درسم و روزا بونور. (ن)

این وظیفه جمعی که زنان روشنفکر به عهده دارند دارای اهمیت است، سهم‌پذیری فردی آن‌ها در مجموع کمترین ارزش‌ها را دارد. علت هم این است که زن نه از آن رو که در حیطه‌های تفکر و هنر مقام ممتازی دارد در اقدام درگیر شده؛ بلکه به این دلیل که چشمه‌های جوشان هنر و اندیشه، در اقدام و عمل است. در حاشیه جهان قرار داشتن برای کسی که توقع دارد آن را از نو بیافریند موقعیت مناسبی نیست؛ در این جا نیز برای سر برآوردن در ورای معلومات، ابتدا باید عمیقاً در آن ریشه دواند. در میان طبقات انسانی که به صورت جمعی در وضع پست تری نگه داشته شده‌اند، انجام اقدام‌های فردی تقریباً غیر ممکن است. ماری باشکیرتسف می‌پرسید: «می‌خواهید که زن با دامن به کجا برسد؟» و استاندال: «تمام نابغه‌هایی که به صورت زن زاده می‌شوند در راه سعادت همگانی از دست رفته‌اند.» درست گفته شود، انسان نابغه به دنیا نمی‌آید؛ نابغه می‌شود؛ وضع زن تا کنون این تکوین را غیر ممکن کرده است.

مخالفان فمینیسم، از بررسی تاریخ، دو برهان متناقض برمی‌کشند: اول: زنان هرگز چیز بزرگی خلق نکرده‌اند؛ دوم: وضع زن مانع شکوفایی شخصیت‌های بزرگ زنانه نشده است. در این تأکیدهای دوگانه، سوء نیت وجود دارد؛ موقعیت‌های چند زن برخوردار از امتیاز، پایین بودن سیستماتیک سطح کلی را نه جبران می‌کند و نه آن را معذور می‌دارد؛ و نادر و محدود بودن موفقیت‌هایی از این گونه، دقیقاً ثابت می‌کند که موقعیت‌های زن نامساعد است. همان طور که کریستین دو پیزان، پولن دو لا بار، کندورسه، استوارت میل و استاندال تأیید کرده‌اند، زن هرگز در حیطه‌ای دارای بخت مساعد نبوده است. از این رو است که امروزه گروه فراوانی از آن‌ها خواهان وضع حقوقی تازه‌ای هستند؛ و یک بار دیگر، خواسته‌های آنان این نیست که در زنانگی خود مورد تجلیل قرار گیرند؛ بلکه می‌خواهند در آن‌ها نیز، مانند مجموع بشریت، تعالی بر حالت برتری داشته باشد؛ می‌خواهند که بالاخره حقوق انتزاعی و امکان‌های واقعی که بدون تجمع آن‌ها آزادی فریبی بیش نیست، به آنان داده شود.^۱

۱- در این جا نیز مخالفان فمینیسم با یک ایهام بازی می‌کنند. گاهی با به هیچ گرفتن آزادی انتزاعی

این اراده در حال انجام است. ولی مرحله‌ای که ما از آن در می‌گذریم، مرحله‌ای برزخی است؛ دنیایی که همواره به مردان تعلق داشته، هنوز هم در دست آنان است؛ بخش اعظم ساخت‌ها و ارزش‌های تمدن پدرسالاری بر جا مانده است. حقوق انتزاعی با این امر که در همه جا و به طور کامل برای زنان به رسمیت شناخته شود خیلی فاصله دارد؛ در سوئیس، زن‌ها هنوز رأی نمی‌دهند؛ در فرانسه، قانون ۱۹۴۲، حق تقدم‌های شوهر را به شکلی کاهش یافته حفظ می‌کند. و همان طور که گفته شد، حقوق انتزاعی هرگز کافی نبوده است تا زن غنیمتی واقعی از دنیا به چنگ آورد؛ امروزه برابری واقعی بین دو جنس هنوز وجود ندارد.

در درجه اول، بار ازدواج برای زن خیلی سنگین‌تر است تا برای مرد. دیدیم که بردگی‌های مادری بر اثر اعمال - آشکار یا پنهان - «کنترل موالید» نابود شده است؛ ولی این کار نه در تمام نقاط جهان گسترش یافته و نه به شدت انجام می‌گیرد؛ سقط جنین چون رسماً ممنوع شده، بسیاری از زنان یا بر اثر کارهای سقط‌کننده کنترل نشده سلامت خود را به خطر می‌اندازند، یا بر اثر زایمان‌های متعدد، توان خود را از دست می‌دهند. مراقبت از کودکان و نیز نگهداری خانه، هنوز هم تقریباً منحصراً به زن تحمیل می‌شود. در فرانسه، سنت ضد فمینیستی به قدری پابرجا است که مرد تصور می‌کند در صورت شرکت در کارهایی که قبلاً به زنان اختصاص یافته بوده است، از مقام خود نزول می‌کند. از این امر چنین نتیجه می‌شود که زن سخت‌تر از مرد می‌تواند زندگی خانوادگی و وظیفه خود به مثابه کارگر را با هم آشتی دهد. در مواردی که جامعه این کوشش را ایجاب می‌کند، زندگی زن خیلی دشوارتر از زندگی شوهرش می‌شود.

مثلاً سرنوشت زنان روستایی را مورد ملاحظه قرار دهیم. در فرانسه، آنان اکثریت زنانی را که در کارهای تولیدی شرکت دارند، تشکیل می‌دهند؛ عموماً

در مورد سهم واقعی بزرگی که زن به بردگی گرفته شده می‌تواند در این جهان داشته باشد دچار هیجان می‌شوند؛ پس زن چه می‌خواهد؟ گاهی نیز خود را بی‌خبر از این نکته می‌نمایاند که بی‌بند و باری منفی به هیچ گونه امکان واقعی میدان نمی‌دهد و آن وقت زن‌ها را که به نحوی انتزاعی آزاد شده‌اند ملامت می‌کنند که لیاقت خود را نشان نداده‌اند. (ن)

ازدواج کرده‌اند. به‌راستی زن مجرد غالباً به صورت خدمتکار در خانه پدر، یکی از برادران یا خواهران، باقی می‌ماند؛ خانم خانه نمی‌شود مگر این که تسلط شوهر را بپذیرد؛ عادت‌ها و سنت‌ها، بسته به هر منطقه، کارهای گوناگونی برای او در نظر می‌گیرند: زن روستایی اهل نورماندی، سر میز غذا جای اصلی را دارد، در حالی که زن کرسی، سر میز مردها مطلقاً جایی ندارد؛ اما در هر حال، زن چون در اقتصاد خانواده یکی از مهم‌ترین وظیفه‌ها را به عهده دارد، در مسؤولیت‌های مرد شرکت می‌جوید، در منافع او شریک است، مالکیت را با او تقسیم می‌کند؛ مورد احترام است و غالباً او است که حکومت می‌کند؛ وضع او یاد آور وضعی است که زن در جوامع کشاورزی قدیم داشته است. غالباً به اندازه شوهر و یا حتی بیش از او اعتبار معنوی دارد؛ اما وضع عینی‌اش خیلی سخت‌تر است. کارهای باغبانی، امور مربوط به مرغدانی و حیوانات اهلی، رسیدگی به آغل گوسفندها و خوکدانی، منحصرأ به عهده زن است؛ زن در کارهای سخت، نظیر رسیدن به اصطبل‌ها، پاشیدن کود، بذرافشانی، شخم‌زنی، وجین‌کاری، علوفه چینی، شرکت می‌جوید؛ بیل می‌زند، علف‌های هرزه را می‌چیند، خرمن می‌کند، انگور چینی می‌کند، و گاهی در پر کردن و خالی کردن ارابه‌های کاه، علف، چوب، ترکه و پهن و غیره، کمک مرد است. گذشته از این، غذا آماده می‌کند، به کارهای خانه، نظیر شستن لباس، وصله پینه و غیره، می‌رسد. وظیفه سخت مادری و مراقبت از بچه‌ها را نیز به عهده دارد. سپیده‌دم بر می‌خیزد، به پرنده‌ها و حیوانات اهلی کوچک دیگر غذا می‌دهد، نخستین غذای مردها را آماده می‌کند، به بچه‌ها می‌رسد، و برای کار به مزرعه‌ها یا بیشه‌ها یا باغچه‌های سبزی کاری می‌رود؛ از چشمه‌ها آب می‌آورد، غذای دوم را آماده می‌کند، ظرف‌ها را می‌شوید، باز تا موقع شام در مزرعه‌ها کار می‌کند، پس از صرف غذای آخر، ساعت‌های شب را به وصله پینه، نظافت، پاک کردن ذرت و غیره، اختصاص می‌دهد. چون حتی در دوران بارداری مجال ندارد به سلامت خود بپردازد، زود تغییر شکل می‌دهد، نا به‌هنگام پژمرده و فرسوده می‌شود و بر اثر بیماری‌ها تحلیل می‌رود. چند عامل جبران‌کننده‌ای که مرد گاهی در زندگی اجتماعی می‌یابد، از زن مضایقه شده است: مرد، روزهای یکشنبه و روزهایی که بازار مکاره وجود دارد به شهر

می‌رود، با مردهای دیگر دیدار دارد، به کافه می‌رود، مشروب می‌خورد، ورق‌بازی می‌کند، شکار و ماهیگیری می‌کند، اما زن در مزرعه می‌ماند و هیچ‌گونه اوقات فراغتی ندارد. فقط آن دسته از زنان روستایی مرفه که خدمتکارانی دارند، یا آن‌هایی که از کار در مزرعه معاف هستند، از زندگی خوشبختانه متعادل برخوردارند؛ آن‌ها از نظر اجتماعی دارای احترام هستند، در خانواده از اقتدار فراوان بهره‌مندند، بر اثر زحمت هم خرد نمی‌شوند. اما اغلب اوقات، کار روستایی، زن را به شرایط حیوان بارکش محکوم می‌کند.

زن‌های سوداگر و اربابی که مؤسسه کوچکی را اداره می‌کنند در تمام احوال، افرادی ممتازند؛ این‌ها یگانه زن‌هایی هستند که از قرون وسطا، توانایی‌های مدنی‌شان را قوانین به رسمیت شناخته‌اند؛ زن‌های سقط‌روش، لبنیات فروش، زنانی که صاحب دکه‌ای هستند، وضعی مشابه مردان دارند؛ آنان چه مجرد و چه بیوه، به خودی خود دارای دلیلی اجتماعی هستند؛ را اگر شوهر هم داشته باشند از همان استقلال رأی شوهران برخوردارند. این بخت مساعد را نیز دارند که کارشان در همان محل اقامتشان انجام می‌گیرد و معمولاً آن‌ها را خیلی گرفتار نمی‌کند.

اما برای کارگران زن، زن‌های کارمند، منشی و فروشنده‌ای که در خارج از محل اقامتشان کار می‌کنند وضع غیر از این است. برای آن‌ها خیلی دشوارتر است که حرفه خود را با کارهای خانه (رفت و برگشت، تهیه غذا، نظافت، رسیدن به وضع لباس که روزانه سه ساعت ونیم و روزهای یکشنبه شش ساعت وقت صرف آن‌ها می‌شود؛ و افزودن این رقم به ساعت‌های کار دفتر یا کارخانه، رقم قابل ملاحظه‌ای به دست می‌دهد) آشتی دهند. اما در مشاغل آزاد هم، ولو برای وکلای دعاوی، پزشکان و معلمان زن که در کارهای خانه اندکی به آن‌ها کمک می‌شود، خانه و بچه، وظیفه‌ها و نگرانی‌هایی ایجاد می‌کند که زیان‌سنگینی دارد. در امریکا، کارهای خانه به یاری ابتکارهای فنی ساده‌تر شده است؛ اما سر و وضع مرتبی که از زنان کارگر خواسته می‌شود نوعی بردگی دیگر به آن‌ها تحمیل می‌کند؛ گذشته از این، مسؤولیت رسیدن به خانه و بچه‌ها نیز به عهده زن است. ضمناً، زنی که استقلال خود را در کار می‌جوید، خیلی کمتر از رقیب خود شانس موفقیت دارد. دستمزدش در

بیاری از حرفه‌ها کمتر از دستمزد مردها است؛ وظیفه‌هایش کمتر تخصصی است و پایه حقوقی‌اش کمتر از پایه حقوقی کارگر متخصص مرد؛ و در شرایط برابری وظیفه نیز، کمتر از مرد دستمزد دریافت می‌دارد. نظر به این که در دنیای نرها فرد تازه‌واردی به شمار می‌رود، برایش کمتر از مردان امکان موفقیت وجود دارد. مردها و زن‌ها به یک نسبت اکراه دارند که از زن فرمان ببرند؛ آن‌ها همواره به مرد بیشتر اعتماد می‌کنند؛ زن بودن اگر عیب و نقص نباشد، حد اقل غرابتی به شمار می‌رود؛ برای زن در صورتی که بخواهد «موفق شود»، وجود تکیه‌گاهی مردانه مفید است. مردها هستند که ممتازترین جایگاه‌ها را اشغال کرده‌اند و مهم‌ترین سمت‌ها را در اختیار گرفته‌اند. تذکار این نکته که مرد و زن از لحاظ اقتصادی دو «کاست» پدید می‌آورند، امری اساسی است.^۱

آنچه بر شرایط کنونی زن حکم می‌راند، بقای سرسختانه کهن‌ترین سنت‌ها در تمدن تازه‌ای است که در حال طرح‌ریزی شدن است. ناظران شتابزده‌ای که اظهار عقیده می‌کنند زن در حدی پایین‌تر از شانس‌هایی است که به او عرضه می‌شود، یا هنوز هم در این بخت‌های مساعد چیزی جز وسوسه‌های خطرناک نمی‌بینند، از همین نکته غافل مانده‌اند. حقیقت این است که وضع زن فاقد تعادل است و به همین جهت نیز زن به دشواری می‌تواند خود را با وضعش منطبق کند. درهای کارخانه‌ها، اداره‌ها و دانشکده‌ها را به روی زنان باز می‌کنند، ولی همچنان بر این عقیده‌اند که ازدواج برای زنان محترمانه‌ترین کسب و کاری است که آنان را از هرگونه مشارکت دیگر در زندگی جمعی معاف می‌دارد. همچنان که در تمدن‌های بدوی، عمل جنسی برای زن خدمتی است که به او حق می‌دهد در ازای آن به نحوی کم و بیش

۱- در امریکا غالباً سرمایه‌های بزرگ در نهایت امر نصیب زنان می‌شود؛ اینان چون جوان‌تر از شوهران خود هستند پس از مرگ آنان باقی می‌مانند و از شوهران خود ارث می‌برند؛ اما چون در آن هنگام مسن هستند به ندرت به سرمایه‌گذاری‌های تازه می‌پردازند؛ بلکه بیشتر به مثابه صاحبان حق تمتع عمل می‌کنند تا به مثابه مالک. از این رو عملاً مردان هستند که سرمایه‌ها را در اختیار دارند. به هر حال این زنان ثروتمند ممتاز فقط یک اقلیت کوچک پدید می‌آورند. در امریکا، خیلی بیش از اروپا، برای زن امری تقریباً محال به شمار می‌رود که از راه وکالت دعاوی، طبابت و غیره به مقام عالی دسترسی پیدا کند. (ن)

مستقیم، چیزی دریافت دارد. جز در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی^۱، همه جا به زن امروزی اجازه داده شده که به جسم خود به مثابه سرمایه‌ای قابل بهره‌برداری نگاه کند. به روسپی‌گری به دیده اغماض می‌نگرند^۲، دلبری تشویق می‌شود. زن شوهردار مجاز است که بگذارد شوهرش از او نگهداری کند؛ گذشته از این، چنین زنی نسبت به زن مجرد از شأن و مقام اجتماعی بیشتری برخوردار می‌شود. اخلاق و عادات خیلی به دور از آن است که به زن مجرد امکان‌های جنسی مشابه امکان‌های مرد مجرد بدهد؛ به خصوص مادر شدن تقریباً بر او ممنوع شناخته شده است، دختری که بدون ازدواج مادر شود، مایه آبروریزی است. چه گونه ممکن است اسطوره «خاکستری^۳» تمام ارزش خود را حفظ نکند؟ هنوز هم همه چیز دختر جوان را تشویق می‌کند که در انتظار «شاهزاده زیبا»، ثروت و سعادت بماند ولی به تنهایی برای رسیدن به پیروزی دشوار و نامطمئن نکوشد. دختر، به خصوص، می‌تواند امیدوار باشد که به یاری این مرد به طبقه‌ای برتر از طبقه خود دسترسی پیدا می‌کند، و این معجزه‌ای است که حاصل تمام مدت عمرش هم معادل آن نخواهد بود. لیکن چنین امیدی بدفرجام است، زیرا تمام نیروی او و منافع او را تجزیه می‌کند^۴، و این تجزیه برای زن شاید سخت‌ترین زیان‌ها باشد. هنوز هم پدر و مادرها دخترشان را به منظور ازدواج تربیت می‌کنند نه این که به پیشرفت شخصی او کمک کنند؛ خود دختر نیز در ازدواج چنان امتیازی می‌بیند که آن را آرزو

۱- حداقل بنا بر دکتربین رسمی. (ن)

۲- در کشورهای آنگلو ساکسون، روسپی‌گری ضابطه‌ای نیافته است. تا سال ۱۹۰۰ «کامن لاو» انگلیسی و آمریکایی، فحشا را فقط زمانی جرم در نظر می‌گیرد که جنجالی به پا کند و نظم را به هم بزند. پس از آن، فشار کم و بیش موفقیت آمیزی در انگلستان و ایالات مختلف اتازونی، که هر کدام در این باره قانون‌های بسیار متنوعی دارند، اعمال شده است. در فرانسه به دنبال یک سلسله مبارزه منسوخ کننده طولانی، قانون ۱۳ آوریل ۱۹۴۶ به بستن روسپی‌خانه‌ها و تشدید مبارزه با واسطگی حکم می‌کند: «نظر به این که وجود این خانه‌ها مغایر با اصول اساسی شایستگی انسانی و سهمی است که در جامعه امروزی به زن اختصاص داده شده...» با این همه، فحشا باز هم وجود دارد. قطعاً با این تدابیر منفی و مزورانه نمی‌توان وضع را دگرگون کرد. (ن)

۳- به *Génération de Vipères* اثر Philippe Wyllie نگاه کنید. (ن)

۴- در جلد دوم به تفصیل به این نکته خواهیم پرداخت. (ن)

می‌کند؛ نتیجه این خواهد بود که دختر غالباً نسبت به برادرهایش دارای تخصص کمتری باشد و کمتر از آن هم آموزش ببیند و در حرفه خود نیز به نحو ناقص‌تری درگیر شود؛ و از این جا خود را وقف این می‌کند که در حرفه خود در درجه پایین‌تری بماند؛ و تسلسل شکل می‌گیرد: این کهتری، باعث تشدید میل او به یافتن شوهر می‌شود. هر فایده‌ای، به مثابه پشت سکه، دارای الزامی است؛ اما وقتی الزام‌ها بیش از حد سنگین باشند، فایده، دیگر چیزی جز نوعی بردگی جلوه نخواهد کرد؛ امروزه برای اکثر کارگران، کار عبارت از بیگاری بی‌فایده‌ای است؛ و این بیگاری برای زن، نمی‌تواند معادل کسب شایستگی اجتماعی، آزادی اخلاق و رفتار و استقلال اقتصادی باشد؛ و طبیعی است که عده‌ای از زنان کارگر و کارمند، در حق کار کردن، فقط الزامی که ازدواج می‌تواند آنان را از آن برهاند، بیابند. با این همه، نظر به این که زن از خود شناخت حاصل کرده است و نیز از طریق کار می‌تواند خود را از ازدواج برهاند، فرمانبرداری و تبعیت را نیز آسان‌تر از کار نمی‌پذیرد. چیزی که زن احتمالاً آرزو می‌کند این است که آشتی دادن زندگی خانوادگی و کار، از او یک سلسله عملیات آکروباتیک تحلیل برنده نخواهد. در آن صورت هم، تا زمانی که وسوسه‌های سهولت باقی بماند - به حکم نابرابری اقتصادی که بعضی افراد را صاحب امتیاز می‌کند و نیز به حکم حق به رسمیت شناخته شده زن که خود را به یکی از این افراد صاحب امتیاز بفروشد - زن به یک کوشش معنوی قوی‌تر از مرد نیاز دارد تا راه استقلال را برگزیند. به اندازه کافی درک نشده که وسوسه نیز مانعی است و حتی یکی از خطرناک‌ترین موانع هم هست. در این جا یک سوء استفاده از زودبآوری هم زن را می‌فریبد، زیرا به راستی در بخت‌آزمایی ازدواج از میان هزاران زن یک نفر برنده می‌شود. دوران کنونی، زنان را فرا می‌خواند، حتی ملزم می‌کند؛ اما بهشت‌های بی‌کاری و لذت‌ها را هم در برابرشان به درخشش در می‌آورد؛ زن‌های برگزیده را کاملاً برتر از آن‌هایی که در این جهان خاکی می‌خکوب شده‌اند مورد تجلیل قرار می‌دهد.

امتیاز اقتصادی که مردان در اختیار گرفته‌اند، ارزش اجتماعی آنان، اعتبار ازدواج، فایده وجود تکیه‌گاهی مردانه، همه این‌ها زن را ناگزیر می‌کند که به شدت بخواهد مورد خوشایند مردان قرارگیرد. در مجموع، زنان هنوز در

شرایط بردگی به سر می‌برند. نتیجه این خواهد بود که زن خود را نه آن‌چنان‌که برای خود وجود دارد، بلکه به گونه‌ای که مرد توصیفش می‌کند، بشناسد و برگزیند. بنابراین در درجه اول باید زن را به گونه‌ای که مردان در نظر می‌آورند توصیف کنیم، زیرا بودن او برای مردان، یکی از عوامل اساسی وضع واقعی زن است.

قسمت سوم

اسطوره‌ها

فصل اول

تاریخ به ما نشان داده که همواره مردان، تمام قدرت‌های واقعی را در اختیار گرفته‌اند؛ از نخستین ایام پدر سالاری، مردان مفید تشخیص داده‌اند که زن را در حالت نوعی وابستگی نگه دارند؛ قوانین آن‌ها بر ضد زن وضع شده؛ و به این سبب است که زن واقعاً به مثابه «دیگری» پدیدار شده است. این وضع به صلاح منافع اقتصادی مردان بوده؛ اما در عین حال با ادعاهای هستی‌شناسانه و اخلاقی آنان نیز مغایرت نداشته است. نفس به محض این که در صدد آشکار کردن خود برآید، «دیگری» که او را محدود می‌کند و مورد انکارش قرار می‌دهد، در عین حال برایش ضرورت هم می‌یابد؛ نفس جز در خلال واقعیتی که عبارت از خودش نیست به خویشتن نایل نمی‌شود. از این رو است که زندگی مرد هرگز کمال و آرامش نیست، بلکه کمبود و جنبش است، ستیز است. مرد در برابر خود طبیعت را می‌یابد؛ بر آن چیره می‌شود، می‌کوشد که آن را به خود اختصاص دهد؛ ولی طبیعت ناتوان از آن است که او را ارضاء کند. طبیعت یا همچون مخالفتی کاملاً انتزاعی آشکار می‌شود، و در این حال مانعی به شکار می‌رود و بیگانه می‌ماند؛ یا آن که به صورت انفعالی میل مرد را تحمل می‌کند و اجازه می‌دهد که مرد آن را شبیه خود کند؛ مرد، آن را تصاحب نمی‌کند جز این که به مصرف برساند یعنی ویرانش کند. در هر دو مورد، مرد تنها می‌ماند؛ زمانی که سنگی را لمس می‌کند تنها است، و نیز دمی که میوه‌ای را هضم می‌کند تنها است. حضور فرد دیگر بی‌معنا است، مگر این که این فرد

دیگر شناختی از خود داشته باشد؛ یعنی دیگری بودن واقعی، همان دیگری بودن ضمیری جدا از ضمیر من و مانند خود او است. وجود مردان دیگر، هر مرد را از «حالت» خود جدا می‌کند و به او اجازه می‌دهد که به حقیقت هستی خود کمال بخشد، خود را به مثابه «تعالی»، به مثابه گریز به سوی مقصود، به مثابه طرح، کامل کند. اما این آزادی بیگانه که آزادی من را آشکار می‌کند در عین حال با آن تضاد هم می‌یابد؛ این همان ماجرای غم‌انگیز ضمیر دژکام است؛ هر ضمیر دارای این توقع است که به تنهایی خود عامل حکمفرما قرار دهد. هر ضمیر می‌کوشد با به‌بردگی کشاندن دیگری به خود کمال ببخشد. اما برده نیز در میان کار و بیم، خود را چون اصل می‌انگارد و بر اثر چرخشی دیالکتیک، ارباب به مثابه غیر اصلی جلوه می‌کند. این امکان وجود دارد که شناسایی آزاد هر فرد در دیگری، ماجرای غم‌انگیز را مغلوب کند، به این ترتیب که هر فرد، به طور متقابل، در آن واحد، خود را در جایگاه شیء و نفس قرار دهد. اما دوستی و بلندنظری‌ئی که در عالم واقع به این شناسایی آزادی‌ها تحقق می‌بخشد، فضایل سهل‌الوصولی نیستند؛ آن‌ها مطمئناً عالی‌ترین کمال‌های مرد به‌شمار می‌روند، و در آن‌ها است که مرد خود را در عین حقیقت خود می‌یابد؛ ولی این حقیقت، حقیقت مبارزه‌ای مدام طرح ریزی شده و مدام لغو شده است؛ این حقیقت ایجاب می‌کند که مرد هر زمان بر خود مسلط باشد. و نیز به بیان دیگر می‌توان گفت که مرد وقتی از بودن چشم می‌پوشد تا وجود خود را به عهده بگیرد به رفتاری واقعاً اخلاقی دست می‌یابد؛ با این ارشاد، از هرگونه تملکی نیز چشم می‌پوشد، زیرا تملک نوعی جست و جوی بودن است؛ لیکن ارشادی که مرد از طریق آن به فرزاندگی واقعی نایل می‌آید هرگز ساخته و پرداخته نیست، مدام باید ساخته شود، تنشی دایمی طلب می‌کند. به نحوی که، مرد در تنهایی و انزوا ناتوان از کمال بخشیدن به خود است، در روابط خود با نظایرش مدام در معرض خطر قرار دارد؛ زندگی‌اش اقدامی دشوار است که موفقیت آن هرگز تضمین نشده است.

اما مرد دشواری را دوست ندارد؛ از خطر بیم دارد. به عکس، در اشتیاق زندگی و استراحت، در اشتیاق وجود و هستی است؛ به خوبی می‌داند که «نگرانی روحی» تاوان پیشرفت او است، و دوری‌اش از شیء، غرامت حضور

او در خویشتن است؛ اما در عین ناآرامی در رؤیای آرامش روان و سرشاری غیرشفافی است که باید جایگاه ضمیر باشد. این رؤیای تجسم پذیرفته، دقیقاً زن است؛ زن، حد واسطه مطلوبی است بین طبیعت بیگانه با مرد و شبیهی که خیلی با مرد یکی است.^۱ زن، نه سکوت خصمانه طبیعت را در برابر مرد قرار می‌دهد و نه توقع سخت شناسایی متقابل را؛ زن، به سبب امتیازی بی‌نظیر، عبارت از ضمیری است، ولی به نظر می‌رسد که تملک جسم این ضمیر کاری ممکن باشد. برای گریز از دیالکتیک اجتناب ناپذیر ارباب و برده که ناشی از تقابل آزادی‌ها است، به یاری زن، وسایلی یافت می‌شود.

همان‌طور که دیدیم، ابتدا زنان از بند رسته‌ای که مردان به بردگی گرفته بوده باشند وجود نداشته‌اند و تقسیم جنس‌ها، هرگز تقسیم «کاست» واری بنیاد نهاده است. تشبیه زن به برده، کاری خطا است؛ در میان بردگان، زنانی نیز وجود داشته‌اند، ولی همیشه زنانی آزاد، یعنی زنانی واجد شایستگی مذهبی و اجتماعی، بوده‌اند؛ آنان سیادت مرد را می‌پذیرفته‌اند و مرد نیز از ناحیه آنان خود را در معرض تهدید طغیانی که بتواند او را به نوبه خود به شیء بدل کند احساس نمی‌کرده است. به این ترتیب، زن همچون غیر اصلی که هرگز به اصلی باز نمی‌گردد، همچون دیگری مطلق، بدون تقابل، جلوه می‌کرده است. تمام اسطوره‌های مربوط به آفرینش، از جمله سفر پیدایش که در خلال مسیحیت در تمدن غربی ادامه یافته، این اعتقاد را که برای جنس نر با ارزش به شمار می‌رود بیان می‌کنند. حوا، هم‌زمان با مرد آفریده نشده است؛ نه از جوهری متفاوت ساخته شده است و نه از همان گلی که برای ساختن آدم مورد استفاده قرار گرفته؛ بلکه از پهلوی نخستین موجود نر بیرون کشیده شده است. تولدش هم اقدامی مستقل نبوده؛ خداوند زن را به خودی خود و به قصد آفرینش او و برای این که متقابلاً از طرف او مورد پرستش قرار گیرد، نیافریده

۱ میشل کارو می‌نویسد: «زن تکرار بیهوده مرد نیست، بلکه مکانی جادویی است که در آن وحدت سرشار از زندگی مرد و طبیعت صورت می‌گیرد. چون زن محو شود، مردها تنها و بیگانه و بدون گذرنامه در دنیایی یخ‌زده جای می‌گیرند. زن، زمینی است که به قله زندگی کشانده شده، زمینی است که با احساس و شاد شده است؛ و بدون زن، زمین برای مرد خاموش و مرده است.»

است؛ بلکه زن را وقف مرد کرده است؛ برای آن که آدم را از تنهایی خود برهاند، زن را به او بخشیده است، آغاز و پایان زن در شوهر اوست؛ زن به مثابه غیر اصلی، مکمل مرد است. به این ترتیب به مثابه طعمه‌ای ممتاز جلوه می‌کند؛ زن، طبیعتی اوج گرفته تا حد نیم شفافی ضمیر است، ضمیری طبیعتاً فرمانبردار است. و این همان امید شگرفی است که مرد به زن بسته است؛ مرد امیدوار است با تملک جسمانی موجودی، خود را به مثابه فردی برخوردار از هستی، کامل کند و از طریق آزادی مطیع و رامی، آزادی خود را آشکار کند. هیچ مردی رضایت نمی‌دهد که زن باشد، اما تمام مردان آرزو دارند که زنان وجود داشته باشند. «خدای را سپاس بگزاریم که زن را آفریده است». - «طبیعت مهربان است، زیرا زن را به مردان بخشیده است». در این عبارت‌ها و عبارت‌های مشابه آن‌ها، مرد یک بار دیگر با ساده‌لوحی خودپسندانه تأکید می‌ورزد که حضور خودش در دنیا امری اجتناب‌ناپذیر است و حقی به شمار می‌رود، ولی حضور زن عبارت از حادثه‌ای ساده است؛ اما حادثه‌ای سعادتهار. زن، هنگامی که به مثابه دیگری جلوه می‌کند، در همان حال چون هستی کاملی متعارض با وجودی که مرد عدم آن را در خود احساس می‌کند، آشکار می‌شود؛ دیگری چون در نظر نفس به مثابه شیء طرح شده، به منزله «فی النفسه» و بنا براین به مثابه صاحب هستی مطرح شده است. کمبودی که موجود در دل خود احساس می‌کند، در زن تجسم می‌یابد و مرد مترصد آن که در خلال زن به خود نایل شود، امیدوار است به خود تحقق ببخشد.

با این همه، زن برای مرد فقط نمایشگر تجسم دیگری نبوده است و در طول تاریخ، همواره همان اهمیت را نداشته. گاهی بت‌هایی دیگر، زن را دچار کسوف می‌کنند. زمانی که شهر و کشور، شهروند را می‌بلعند، برای او دیگر امکان ندارد که به سرنوشت فردی خود بیندیشد. زن اسپارتنی، چون وقف کشور شده، موقعیتی برتر از موقعیت سایر زنان یونانی می‌یابد. به همین جهت هیچ گونه رؤیای مردانه‌ای او را دیگرگون نمی‌کند. پیشوا پرستی، اعم از این که پیشوا ناپلئون باشد یا موسولینی یا هیتلر، هرگونه کیش دیگری را طرد می‌کند. در دیکتاتوری نظامی، در نظام‌های توتالیتار، زن شیئی ممتاز به شمار نمی‌آید. می‌توان دریافت که در سرزمینی ثروتمند، که مردمش خیلی ندانند

چه معنایی به زندگیشان بدهند، زن جنبه‌ای ملکوتی به خود بگیرد؛ این امری است که در امریکا حادث می‌شود. به عکس ایده نولوژی‌های سوسیالیستی که یکسانی تمام افراد بشری را اعلام می‌دارند، برای آینده و از لحظه حاضر، از قبول این امر که یک طبقه انسانی عبارت از شیء یا بت باشد استنکاف می‌ورزند؛ در جامعه رسماً دموکراتیکی که مارکس بشارت می‌دهد، برای دیگری جایی وجود ندارد. با این همه، کمتر مردانی هستند که دقیقاً خود را با سرباز و مبارزی که خود خواسته‌اند باشند تطبیق دهند؛ تا حدی که مردان فرد باقی بمانند، زن در نظرشان ارزشی غریب خواهد داشت. نامه‌هایی از سربازان آلمانی به روسپیان فرانسوی دیده‌ام که در آن‌ها به رغم وجود نازیسم، سنت رمانتیک به نحو ساده لوحانه شدید و پر شور آشکار می‌شود. نویسندگان کمونیست، افرادی چون آراگون در فرانسه، ویتورینی در ایتالیا، در آثارشان، جایگاهی با اهمیت به زن محبوبه یا مادر اختصاص می‌دهند. شاید روزگاری اسطوره زن خاموشی بپذیرد؛ زنان هرچه بیشتر خود را به مثابه افراد بشری آشکار کنند، ویژگی خارق‌العاده دیگری بودن بیشتر در آن‌ها می‌میرد. لیکن این ویژگی هنوز هم در قلب همه مردان وجود دارد.

هر اسطوره، مستلزم نفسی است که امیدها و بیم‌های خود را متوجه آسمانی متعالی کند. زنان چون خود را به مثابه نفس مطرح نکرده‌اند، اسطوره مردانه‌ای که در آن‌ها طرح‌هایشان انعکاس یابد تیا فریده‌اند؛ زنان نه مذهبی دارند که به طور اختصاصی به آنان تعلق داشته باشد و نه شعری: آنان هنوز در خلال رویاهای مردان به رؤیا می‌پردازند. هنوز خدایانی را که به دست مردان خلق شده‌اند می‌پرستند. مردان برای شور و هیجان خاص خود چهره‌های بزرگ مردانه‌ای تراشیده‌اند: هرکول، پرومته، پارسیفال؛ در مقدرات این قهرمانان، زن فقط سهمی ثانوی دارد. بدون شک از مرد، با توجه به روابطی که در مقام پدر، مرد فریبنده، شوهر، مرد حسود، پسر خوب و پسر بد با زن دارد، تصویرهای ساده‌شده‌ای یافت می‌شود؛ اما این‌ها را نیز مردان وضع کرده‌اند و به شایستگی اسطوره نایل نمی‌شوند؛ چندان چیزی بیش از کلیشه نیستند. در حالی که زن منحصرأ با توجه به روابطش با مرد توصیف شده است. قرینه نبودن دو نوع نر و ماده در فطرت یک جانبه اسطوره‌های جنسی آشکار

می‌شود. گاه برای نشان دادن زن از کلمه «سکس» استفاده می‌شود؛ زن است که تن، لذت‌های آن و خطرهای آن به شمار می‌رود؛ این نکته که برای زن، مرد در حکم جنس متفاوت و هوای نفسانی است، حقیقتی است که هرگز بیان نشده، زیرا هیچ کس برای اعلام آن وجود ندارد. نمایندگی دنیا، همچنان که خود دنیا، کاری خاص مردان است؛ آنان از نظرگاهی که خاص خودشان است آن را با حقیقت مطلق اشتباه می‌کنند، به توصیف دنیا می‌پردازند.

توصیف اسطوره همواره کاری دشوار است؛ اسطوره نمی‌گذارد که درک شود یا حدودش را مشخص کنند، ضمیرها را تسخیر می‌کند، بی آن که یک دم در برابر آن‌ها چون شیء ثابتی قرار گیرد. به عکس این شیء به قدری مواج و پر تضاد است که ابتدا یک پارچگی‌اش تشخیص داده نمی‌شود؛ دلیله و ژودیت، آسپازی و لوکرس، پاندورا و آتته؛ زن در آن واحد «حوا» و «مریم» است. بت است، خدمتکار است، سرچشمه زندگی، یکی از قدرت‌های ظلمات است؛ سکوت اولیه حقیقت است. تصنع، پرگویی و دروغ است؛ شفا دهنده و جادوگر است؛ طعمه مرد و وسیله نابودی او است، همه چیزهایی است که مرد نیست و می‌خواهد باشد، انکار و دلیل وجود او است.

کیرکگارد می‌گوید: «زن بودن چیزی چنان شگرف، درهم آمیخته، چنان پیچیده است که هیچ تعریفی موفق به تشریح آن نمی‌شود و تعریف‌های متعددی که انسان بخواهد به کار گیرد چنان ضد و نقیض هستند که فقط زن قادر به تحمل آن‌ها است^۱». این امر ناشی از آن است که زن به گونه‌ای مثبت، و آن چنان که در نظر مرد جلوه می‌کند، ملاحظه شده است. زیرا اگر دیگری‌های دیگری به جز زن هم وجود داشته باشند، در هر حال زن است که همواره به مثابه دیگری تعریف شده است. و دوپهلویی آن، همان ایهامی است که از فکر دیگری ناشی می‌شود: همان ایهام وضع بشری است به گونه‌ای که در ارتباط خود با دیگری تعریف می‌شود. قبلاً هم گفته‌ایم دیگری عبارت از بدی است؛ اما این بدی برای خوبی ضرورت دارد، به خوبی برمی‌گردد؛ از طریق آن است که من به کل دست می‌یابم، ولی باز همان است که من را از آن جدا می‌کند؛ این بدی، دروازه بی‌نهایت است و باز مقیاس و میزان پایان‌ناپذیری من است. و از

این رو است که زن هیچ مفهوم ثابتی به خود نمی‌گیرد؛ در خلال وجود او است که مدام کار گذر از امید به شکست از کین به عشق، از خوبی به بدی، از بدی به خوبی، صورت می‌گیرد. زن از هر وجهی که در نظر گرفته شود، در درجه اول ویژگی‌های متضادش است که تأثیر شدید می‌گذارد.

مرد در وجود زن، دیگری را به مثابه طبیعت و به مثابه شبه و مانند خود جست و جو می‌کند. لیکن می‌دانیم که طبیعت چه احساس‌هایی دو وجهی به مرد الهام می‌دهد. مرد از طبیعت بهره‌برداری می‌کند، ولی طبیعت او را در هم می‌شکند، مرد از طبیعت جان می‌گیرد و در آن جان می‌سیارد؛ طبیعت، مبنا و منشأ هستی مرد و قلمروی است که مرد آن را تسلیم اراده خود می‌کند؛ پوششی مادی است که جان زندانی آن است، واقعیت والا است؛ طبیعت همان امکان و فکر، پایان‌پذیری و تمامیت است؛ چیزی است که با ذهن و خود مرد در تضاد است. گاه متحد و گاه دشمن است، همچون درهم‌ریختگی ظلمت‌آلودی که زندگی از آن می‌تراود، همچون خود این زندگی، و چون ماورای زندگی که حیات به سویش کشیده می‌شود روی می‌نماید؛ زن به مثابه مادر، همسر و فکر، طبیعت را در خود خلاصه می‌کند؛ این چهره‌ها گاه درهم می‌آمیزند و گاه با یکدیگر به مخالفت بر می‌خیزند و هریک از آن‌ها، چهره‌ای جداگانه دارد.

مرد در طبیعت ریشه می‌دواند؛ او نیز مانند جانوران و گیاهان پدید آمده است؛ به خوبی می‌داند که فقط تا زمانی که زندگی می‌کند وجود دارد. ولی از بدو پیدایش پدر سالاری، زندگی در نظرش وجوه مضاعفی یافته است: زندگی عبارت از ضمیر، اراده و تعالی است، ذهن است؛ و نیز ماده، انفعال، حالیت است، جسم است. اشیل، آریوست و بقراط، اعلام داشته‌اند که در روی زمین، همچنان که در اولمپ، اصل نر واقعاً آفریننده است؛ صورت، کثرت و حرکت از او مایه می‌گیرند؛ سنبله‌ها از طریق دمه‌تر کثرت می‌پذیرند، ولی اصل سنبله و حقیقت آن در زنوس است؛ باروری زن فقط چون فضیلتی منفعل در نظر گرفته شده است. زن، زمین است و مرد بذر، زن آب است و مرد آتش. آفرینش غالباً چون پیوند آب و آتش تصور شده است؛ رطوبت گرم است که

موجودات زنده را پدید می‌آورد؛ خورشید، شوهر دریا است؛ خورشید و آتش، خدایان نر هستند؛ و دریا یکی از جهانی‌ترین نمادهای مادری است. آب بی‌حرکت، عمل اشعه درخشان را که حاصلخیزی ناشی از آن است تحمل می‌کند. به همین ترتیب، زمین که بر اثر کار کشاورز شکاف برداشته، بی‌حرکت، بذرها را در شیارهایش می‌پذیرد. با این همه، سهم آن ضروری است: زمین است که بذر را تغذیه می‌کند، آن را در خود پناه می‌دهد و برایش مایه زندگی فراهم می‌آورد. از این رو است که حتی پس از آن که مادر کبیر از اریکه خود به زیر آورده می‌شو، مرد همچنان به ستایش الهه‌های باروری ادامه می‌دهد؛ مرد، محصول خود، گله‌های خود و رفاه خود را مدیون سیل است.^۱ آب را نیز چون آتش بزرگ می‌دارد. گوته در فوست دو می‌نویسد: «افتخار بر دریا، افتخار بر حادثه غریب!». مرد، زمین را محترم می‌شمارد؛ مثلاً بلیک آن را *The matron Clay* می‌نامد. یک پیامبر هندی به پیروان خود نصیحت می‌کند که زمین را بیل نزنند، زیرا «گناهی است که بر اثر کارهای زراعی به مادر مشترکمان جراحات وارد آوریم، عضوی از او جدا کنیم، پاره پاره‌اش کنیم... آیا من کاردی به دست خواهم گرفت که در سینه مادر فروبرم؟... چه گونه جرأت خواهم کرد گیسوان مادرم را ببرم؟» در هند مرکزی، بیژاها نیز اعتقاد دارند که «دریدن سینه زمین - مادر، با خیش، گناهی به شمار می‌رود». به عکس، اشیل درباره اودیپ می‌گوید که او جرأت کرده در شیار مقدسی که در آن شکل گرفته، بذر بپاشد. سوفوکل از «شیارهای نیاکان» و از «کشاورز، صاحب مزرعه‌ای دورافتاده، که فقط یک بار و آن هم هنگام بذر افشانی از آن دیدن می‌کند» سخن می‌گوید. محبوبه‌ای در یک ترانه مصری اعلام می‌دارد: «من زمینم!» در متن‌های اسلامی، زن، «مزرعه، تاکستان» نام گرفته است. فرانسوا داسیز قدیس در یکی از سرودهایش از «خواهرمان، زمین، مادرم، که ما را حفظ می‌کند و مراقب ما می‌ماند، و متنوع‌ترین میوه‌ها را با رنگارنگ‌ترین گل‌ها و

۱- یکی از سرودهای هومری می‌گوید: «زمین را می‌ستایم، مادر همگان را که سنگ‌چین‌های محکم دارد، نیای در خور احترامی را که همه جاندارها را بر خاک تغذیه می‌کند». اشیل نیز افتخار را نصیب زمینی می‌کند که «تمام موجودات را پدید می‌آورد و آن‌ها را تغذیه می‌کند و یاز بذر بارور آن‌ها را می‌پذیرد». (ن)

گیاهان به بار می‌آورد» یاد می‌کند. میشل هنگامی که در آکی خود را در گل و لای فرو می‌برد بانگ بر می‌آورد: «مادر گرامی مشترک! ما همه یک تنیم! من از شما می‌آیم و به همان نیز باز خواهم گشت!...» حتی دوران‌هایی وجود دارد که در آن‌ها رمانتیک‌های حیات‌گرا^۱، که خواهان پیروزی زندگی بر روح است آشکار می‌شود: آن زمان، باروری جادویی زمین و زن، چون امری شگرف‌تر از عملیات هماهنگی یافته نر جلوه می‌کند؛ آن زمان مرد دستخوش این رؤیا می‌شود که بار دیگر خود را با ظلمات مادری در آمیزد تا در آن در سرچشمه‌های واقعی هستی، خود را بیابد. مادر، ریشه فرورفته در اعماق جهان است که عصاره‌های آن را می‌مکد، مادر در حکم چشمه‌ای است که آبی زنده، آبی که شیری تغذیه‌کننده نیز هست از آن جریان دارد، چشمه‌ای گرم، گلی ساخته شده از خاک و آب، غنی از نیروهای زندگی بخش^۲.

اما طغیان مرد بر ضد وضع جسمانی و نفانی خود، عمومیتی بیش دارد؛ مرد، خود را چون خدایی ساقط در نظر می‌گیرد؛ نفرینی که گرفتارش شده این است که او از آسمانی روشن و منظم، به درون ظلمات پره‌ریج و مرج بطن مادر فرو افتاده است. این آتش، این نفخه فعال و پاک که مرد آرزو دارد خود را در آن باز شناسد، زنی است که مرد را در گل و خاک زندانی می‌کند. مرد می‌خواهد چون فکر محض، چون واحد، کل، روح مطلق، ضروری باشد؛ ولی خود را در پیکری محدود، در مکان و زمانی که خود برنگزیده، زندانی می‌یابد. امکان جسمانی، همان امکان هستی است که او در واماندگی خود، در عدم موجبیت توجیه ناپذیر خود، تحمل می‌کند. همین امکان او را وقف مرگ هم می‌کند. این ژلاتین لوزان که در زهدان (زهدان پنهان و بسته چون گور) آماده می‌شود، بیش از آن حالت لزجی و چسبناکی کشتارگاه‌ها را تداعی می‌کند که مرد با نفرت روی برنگرداند. زندگی، در هر جا که سرگرم ساختن خود، رویندگی و تخمیر است، نفرت نیز برمی‌انگیزد، زیرا که زندگی جز با نابود

۱- در اصل Vitaliste؛ معتقد به وجود «منبعی حیاتی» متمایز از روح و ماده در هر جاندار. (م)
 ۲- «به معنای واقع کلمه، زن همان ایزیس است، همان طبیعت بارور است. رودخانه و بستر رود است. ریشه و گلی زمین و درخت گیلاس، شاخه تاک و انگور است». میشل کاروژ در مقاله یاد شده در پیش. (ن)

کردن خود، خود را نمی‌سازد؛ جنین لزج، مرحله‌ای را آغاز می‌کند که در گنبدی و فساد مرگ پایان می‌پذیرد. مرد به سبب آن که از عدم موجبیت و مرگ هراس دارد، از این که به وجود آمده است دستخوش هراس و بی‌زاری است؛ میل دارد که دلبستگی‌های حیوانی‌اش را انکار کند؛ بر اثر ولادتش، طبیعت مرگ‌آفرین بر او دست یافته است. در میان انسان‌های اولیه، عمل زایمان را شدیدترین تابوها در میان گرفته است؛ به خصوص جفت جنین باید سوزانده شود یا به دریا افکنده شود، زیرا هرکس بر آن دست یابد مقدرات نوزاد را در اختیار خواهد گرفت؛ این پوشش که نطفه در آن شکل گرفته، نشان وابستگی او است؛ با از بین بردن آن، به فرد اجازه داده می‌شود که خود را از این توده درهم زنده برهاند و به خویشتن به مثابه موجودی مستقل تحقق ببخشد. آلودگی تولد به روی مادر می‌جهد. سفر لایوان^۱ و تمام قوانین کهن، آداب پاک‌کننده‌ای به زانو تحمیل می‌کنند؛ و در بسیاری روستاها، تشریفات ترک بستر زایمان از طرف زانو، این سنت را حفظ کرده است. می‌دانیم که کودکان، دختران و مردان، در برابر شکم زن باردار و پستان‌های برجسته زن شیرده، به خودی خود، ناراحتی‌ئی، که غالباً هم خود را در پس تمسخر پنهان می‌دارد، احساس می‌کنند. در موزه‌های دویوئی‌ترین، مردم کنجکاو، با توجه بیمارگونه‌ای که به هنگام تجاوز به گورها دیده می‌شود، جنین‌های مومی ر نطفه‌های نگهداری شده را نظاره می‌کنند. عمل بارداری به رغم تمام احترامی که جامعه برای آن قایل می‌شود، کراهت برمی‌انگیزد. پسر بچه هرچند در دوران اولیه کودکی به پیکر مادر دلبستگی جسمانی پیدا می‌کند، زمانی که بزرگ می‌شود، زمانی که اجتماعی می‌شود و بر وجود فرعی خود وقوف حاصل می‌کند، این جسم در او ترس برمی‌انگیزد؛ می‌خواهد که از آن بی‌خبر بماند و در مادر خود جز شخصی اخلاقی نبیند؛ و اگر علاقه دارد که او را منزله و پاکدامن در نظر آورد، بیش از آن چه این امر ناشی از حسادت عاشقانه باشد از آن رو است که نمی‌خواهد او را صاحب پیکری بداند. پسر تازه بالغ، اگر هنگام گردش با رفقای خود به مادر، خواهران یا زنی از افراد خانواده‌اش بر بخورد، دچار تشویش خاطر می‌شود، سرخ می‌شود؛ برای این که حضور آن‌ها او را به

یاد مناطقی از درون بودی که پسر می‌خواهد از آن‌ها پربگشاید، می‌افکند؛ زن، ریشه‌هایی را که مرد می‌خواهد از آن‌ها جدا شود آشکار می‌کند. خشم و غیظ پسر بچه، هنگامی که مادرش او را در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند، همین معنا را دارد؛ او خانواده و مادر و سینه مادری را انکار می‌کند. می‌خواهد که مانند آتنه، سراپا مسلح و رویین تن، در دنیای بزرگ‌ها آشکار شده باشد.^۱ نطفه بودن، زاده شدن، لعنتی است که بر تقدیر او سنگینی می‌کند، نوعی ناپاکی است که چون لکه‌ای بر هستی‌اش می‌نشیند. و این اعلام مرگ او است. پرستش رویش، همواره به پرستش مردگان پیوند خورده بوده است. زمین - مادر، استخوان‌های فرزندان را در سینه جای می‌دهد. زن‌ها - پارک‌ها یا موارها - تار و پود مقدرات انسانی را می‌بافند؛ و باز همان‌ها هستند که رشته‌ها را پاره می‌کنند. در اغلب نمایش‌های عامیانه، مرگ به شکل زن است و وظیفه زن‌ها است که بر مردگان بگریند، زیرا که مرگ کار آن‌ها است.^۲

به این ترتیب، زن - مادر، چهره‌ای ظلمت‌آلود دارد؛ درهم ریختگی و هرج و مرجی است که همه چیز از آن زاده شده است و روزگاری همه چیز باید به آن باز گردد؛ او همان عدم است و وجوه متعددی که دنیا هنگام روز از خود آشکار می‌کند، هنگام شب با هم در می‌آمیزند؛ شب امید زندانی شده در عمومیت و عدم شفافیت ماده، شب خواب و هیچ. در دل دریا، تاریکی شب است. زن همان *Mare tenebrarum*^۳ است که دریانوردان دوران کهن از آن بیم داشته‌اند؛ در اندرون زمین، تاریکی است. این تاریکی که خطر فرو رفتن در آن مرد را تهدید می‌کند، و پشت سکه باروری است، مرد را می‌هراساند. مرد در اشتیاق آسمان، روشنایی، قله‌های آفتابی، سرمای پاک و بلورین آسمان لاجوردین به سر می‌برد؛ و در زیر پاهایش، غرقاب نمناک، گرم و تیره‌ای که کاملاً آماده

۱- به بررسی ما درباره موتترلان که به نحوی نمونه تجسم‌بخش این طرز رفتار است و اندکی بعد می‌آوریم، مراجعه شود. (ن)

۲- دهه‌تر از نوع مادر دردآلود است. اما الهه‌های دیگر - ایشثار و آرتمیس - بی‌رحم هستند. کالی مجموعه‌ای پر خون به دست دارد. یک شاعر هندو خطاب به او می‌گوید: «سرهای پسران تازه کشته شده‌ات، چون طوقی از گردنت آویخته است... شکل تو چون ابرهای بارانی زیبا است، پاهایت آغشته به خون است». (ن)

۳- در اصل به لاتین: دریای ظلمانی. (م)

بلعیدن او است قرار دارد؛ بسیاری افسانه‌ها، قهرمانی را نشان می‌دهند که با فروافتادن در ظلمات مادری، زیر زمین، غرقاب و دوزخ، برای ابد از دست می‌رود. اما باز هم چند وجه بودن در این جا به دخالت می‌پردازد: اگر همواره رویش شریک مرگ است، مرگ نیز شریک باروری است. مرگ نفرت انگیز، چون تولدی تازه جلوه می‌کند و آن گاه تقدس می‌یابد. قهرمان مرده، همچون اوزیریس، در هر بهار از نو جان می‌گیرد و با کودکی تازه‌ای از نو هستی می‌پذیرد. یونگ می‌گوید: والاترین امید مرد «این است که آب‌های تیره مرگ، آب‌های زندگی شود، مرگ و آغوش سردش، دامن مادر باشد، درست چون دریا که هرچند خورشید را می‌بلعد، آن را دوباره می‌آورد در اعماق خود پدید می‌آورد^۱». مدفون شدن خدای خورشید در دل دریا و دوباره سر بر آوردن درخشانش، یکی از موضوع‌های مشترک اساطیر مختلف است. و مرد در عین حال که می‌خواهد زندگی کند، اشتیاق آرامش، خواب و عدم را نیز دارد. آرزو نمی‌کند که جاودانه باشد و از این جا می‌تواند فرا بگیرد که مرگ را دوست بدارد. نیچه می‌نویسد: «ماده غیر حیاتی، سینه مادر است. رها شدن از زندگی، دوباره به واقعیت بدل شدن است، به حد کمال رساندن خود است. کسی که این را درک کند، بازگشت به خاک بی‌احساس را چون جشنی در نظر خواهد گرفت». چوسر این دعا را در دهان پیر مردی که نمی‌تواند بمیرد می‌گذارد:

با چوبدست خود، شباروز

بر زمین، دروازه مادرم می‌گویم،

ومی‌گویم: ای مادر عزیز، بگذار به درون آیم.

مرد می‌خواهد وجود فردی خود را آشکار کند و با غرور بر «تفاوت اصلی» خود بیارمد، اما همچنین آرزو دارد سدهای من را در هم بشکند، با آب، زمین، عدم، همه در آمیزد. زن که مرد را به پایان‌پذیری محکوم می‌کند به او اجازه می‌دهد از حدود خود پا فراتر بگذارد؛ و جادوی ایهامی که زن را می‌پوشاند از همین ناشی می‌شود.

در تمام تمدن‌ها، و در روزگار ما نیز، زن الهام‌بخش هراس به مرد است: مرد، هراس از امکان جسمانی خود را در زن طرح‌ریزی می‌کند. دختر بچه‌ای

که هنوز بالغ نشده، تهدیدی در بر ندارد، موضوع هیچ تابویی نیست و هیچ ویژگی تقدس‌آمیزی ندارد. در بسیاری جوامع ابتدایی، حتی جنس او به مثابه معصومیت در نظر گرفته می‌شود؛ بازی‌های شهوانی از همان دوران کودکی بین پسر بچه‌ها و دخترها مجاز است. زن از روزی که استعداد تولید مثل می‌یابد ناپاک می‌شود. غالباً از تابوهای سختی که در جوامع ابتدایی، دختران را در روز نخستین قاعدگی احاطه می‌کند، یاد می‌شود؛ حتی در مصر که ملاحظه‌ها و مراعات‌های غربی درباره زن صورت می‌گرفته، زنان در تمام مدت قاعدگی، مقید و محبوس بوده‌اند.^۱ غالباً او را در روی بام خانه‌ای به معرض تماشا می‌گذاشته‌اند، به کلبه‌ای خارج از حدود دهکده تبعید می‌کرده‌اند، نمی‌بایست کسی او را ببیند یا او را لمس کند؛ بالاتر از این، حتی خودش نیز حق نداشته پیکرش را لمس کند؛ در میان اقوامی که شپش‌گیری کار روزانه به شمار می‌رفته، چوبی در اختیار زن می‌گذاشته‌اند و او مجاز بوده که با آن خود را بخاراند؛ در موارد دیگر، مادر و خواهر او اجازه داشته‌اند با استفاده از وسیله‌ای به او غذا بخورانند؛ اتمام اشیائی که در این مدت با او تماس یافته‌اند سوزانده می‌شده‌اند. با گذشت این آزمون‌های اولیه، تابوهای مربوط به دوران قاعدگی اندکی از سختی‌های خود را از دست داده‌اند ولی همچنان به قوت خود باقی مانده‌اند. به خصوص در سفر لایوان خوانده می‌شود: «هر زن که خون از پیکرش جاری باشد هفت روز در ناپاکی باقی خواهد ماند. هرکس با او تماس یابد تا شامگاه ناپاک خواهد بود. هر بستری که این زن در آن بخوابد... هر شیئی که زن بر آن بنشیند، ناپاک خواهد بود. هرکس که بستر او را لمس کند، جامه‌هایش را بشوید، باید خود را در آب بشوید و تا شامگاه ناپاک می‌ماند^۲». این متن دقیقاً مطابق متنی است که ناپاکی حاصل از سوزاک در مرد

۱- تفاوت بین اعتقادهای رمزی و اسطوره‌ای و اعتقادهای تجربی افراد در موضوع زیر محسوس است: لهوی استروس این نکته را آشکار می‌کند که «مردان جوان نیمباکوبا استفاده از جدایی تجویز شده که برای زن در دوران قاعدگی به آن محکوم شده، به دیدار معشوقه می‌روند».(ن)

۲- در ترجمه فارسی کتاب مقدس این عبارات چنین شکل و سیاقی دارد: «اگر زنی جریان دارد و جریانی که در بدنش است خون باشد هفت روز در حیض خود بماند و هر که او را لمس کند تا شام نجس باشد و بر هر چیزی که در حیض خود بخوابد نجس باشد و بر هر چیزی که بنشیند نجس باشد و

را مطرح می‌کند. و قربانی تطهیر کننده در هر دو مورد مشابه است. پس از قطع جریان، باید هفت روز صبر کرد و بعد دو قمری^۱ یا دو کبوتر جوان نزد قربانی کننده آورد تا او تقدیم موجود ابدی کند. باید توجه داد که در جوامع مادر سالاری، خواص مربوط به قاعدگی جنبه دوگانه دارد: از یک سو قاعدگی باعث فلج شدن فعالیت‌های اجتماعی می‌شود، نیروی زندگی را ویران می‌کند، گل‌ها را می‌پژمرد، میوه‌ها را از درخت می‌افکند؛ اما نتیجه‌های خوبی هم دارد: از مواد مترشح، در اکسیرهای عشق و در داروها، به خصوص برای مداوای بریدگی‌ها و جمع شدن خون در زیر پوست، استفاده می‌شود. هنوز هم بعضی از سرخ‌پوست‌ها وقتی برای نبرد با غول‌های شبیخ آسا که رودهایشان را تسخیر کرده‌اند می‌روند، در جلو قایق خود تنپونی از الیاف و آغشته به خون قاعدگی می‌گذارند: بویی که از آن برمی‌خیزد برای دشمن ماوراء طبیعی آن‌ها شوم است. دختران بعضی شهرهای یونان، لباس زیر آغشته به خون نخستین قاعدگی خود را به نشان تجلیل به معبد آستارته می‌بردند. اما از زمان پیدایش پدرسالاری، به مایع مشکوکی که از آلت زنانگی جاری است جز قدرت‌های شوم نسبت داده نشده است. پلین در تاریخ طبیعی خود می‌گوید: «زن قاعده، خرمن‌ها را خراب می‌کند، باغ‌ها را به ویرانی می‌کشد، جوانه‌ها را می‌کشد، میوه‌ها را به خاک می‌افکند، زنبورهای عسل را می‌کشد؛ اگر به شراب دست بزند، شراب به سرکه بدل می‌شود؛ شیر، ترش می‌شود...»

یک شاعر سالخورده انگلیسی نیز همین احساس را بیان می‌کند:

Oh! Menstruating woman, thou, st a fiend

From whom all nature shuold be screened!

«آه! زن، قاعدگی‌های تو آفتی است

که تمامی طبیعت را باید از آن محفوظ داشت».

این اعتقادات با نهایت شدت تا روزگار ما دوام آورده‌اند. در سال ۱۸۷۸

→ هر که بستر او را لمس کند رخت خود را بشوید و به آب غسل کند و تا شام نجس باشد... سفر

لاویان، ۱۵، نوزدهم به بعد. (م)

۱- در متن اصلی کلمه Tourterelle به کار رفت که دقیقاً به معنای قمری است. ولی در ترجمه

فارسی کتاب مقدس، در این جا و نیز در موارد مشابه به جای قمری، «فاخته» ذکر شده. (م)

یکی از اعضای انجمن پزشکان ایتالیا طی نامه‌ای به بریتیش مدیکال جورنال، اعلام می‌داشت که «این نکته غیر قابل شک است که گوشت بر اثر تماس زنی که قاعده باشد فاسد می‌شود»؛ و می‌گفت که شخصاً شاهد دو مورد بوده که در چنین موقعیت‌هایی ژانبون فاسد شده است. در اوایل قرن حاضر، در «تصفیه خانه قند شمال» مقرراتی از زن‌ها می‌خواست وقتی دستخوش چیزی هستند که آنگلو ساکسون‌ها آن را «Curse»، «لعنت» می‌خوانند، وارد کارخانه نشوند؛ زیرا قند سیاه می‌شود. و در سایگون، زن‌ها را در کارخانه‌های تریاک به کار نمی‌گیرند؛ به سبب قاعدگی آن‌ها، تریاک بر می‌گردد و تلخ می‌شود. چنین اعتقادهایی در بسیاری از روستاهای فرانسه باقی مانده‌اند. هر آشپز زنی می‌داند که اگر قاعده باشد، یا به صرف حضور یک زن قاعده، برایش امکان ندارد که مایونز درست کند. اخیراً در آنزو، باغبان پیری که شراب سیب محصول سالانه را در سردابه‌ای انبار کرده بود به ارباب خانه می‌نوشت: «از خانم‌های جوان خانه و خانم‌های مهمان باید خواست که در بعضی از روزهای ماه به سردابه قدم نگذارند؛ زیرا مانع تخمیر شراب می‌شوند». آشپز زن که از موضوع این نامه آگاه شده بود شانه بالا انداخت و گفت: «این امر ابداً مانع تخمیر شراب نمی‌شود. فقط برای دنبه بد است؛ آن را در حضور زن قاعده نمی‌شود نمک سود کرد؛ چون فاسد می‌شود»^۱.

به هیچ وجه کافی نخواهد بود که این نفرت‌ها را به کراهتی که در هر حال خون بر می‌انگیزد تشبیه کنیم؛ قطعاً خون به خودی خود عاملی مقدس است، بیش از هر عامل دیگری «مانا»ی مرموزی که زندگی و در عین حال مرگ است، در آن نفوذ کرده است. اما قدرت‌های نحس خون قاعدگی غریب‌تر

۱- یکی از پزشکان شهر «شر» برایم خاطر نشان کرده که در منطقه سکونت او، ورود به محل کشت قارچ‌ها برای زن‌هایی که در این وضعیت هستند ممنوع است. امروزه هنوز هم بحث بر سر این است که این پیشداوری‌ها دارای اساس هستند یا خیر. یگانه موضوعی که دکتر بینه در جهت اثبات این امر نقل می‌کند مشاهده شینک است (که وین پی نقل کرده) و او ظاهراً دیده که که گل‌هایی در دست خدمتکاری که قاعده بوده، پژمرده شده است؛ کیک‌هایی که این زن تهیه می‌کرده به جای آن که طبق معمول پنج سانتیمتر برف کند، بیش از سه سانتیمتر بالا نمی‌آمده. به هر حال اگر اهمیت و شمول اعتقادهایی که اصل و منشأ آن‌ها مسلماً رمزی است در نظر گرفته شود، این وقایع خیلی ناچیز و بی‌پایه است. (ن)

است. این خون، تجسم بخش جوهر زنانگی است. و از این رو است که جریان آن خود زن را که «مانا»ی او به این ترتیب جنبه مادی یافته، به خطر می افکند: هنگام تعلیم مردم شاگو، دختران تشویق می شوند که خون قاعدگی خود را به دقت مخفی کنند. «آن را به مادرت نشان نده، امکان دارد که مادرت بمیرد. به دوستانت نشان نده، زیرا ممکن است در میان آن ها یک نفر بد وجود داشته باشد و بر پارچه ای که خود را با آن پاک کرده ای دست یابد و ازدواج تویی فرزند بماند. آن را به زن بدجنس نشان نده، ممکن است آن را بر فراز کلبه اش قرار دهد... به این نحو نتوانی صاحب فرزند شوی. پارچه را در جاده یا در میان خار و خلنگ نینداز. ممکن است شخص شروری کارهای زشتی با آن بکند. آن را در زیر خاک دفن کن. خون را از نگاه های پدر و برادران و خواهرانت مخفی بدار. اگر آن را نشان بدهی، گناه دارد^۱». در میان قوم آله ثوت این اعتقاد وجود دارد که اگر پدری دخترش را در روزهای نخستین قاعدگی ببیند، ممکن است دختر کور یا لال شود. آن ها فکر می کنند که در این دوره، زن را روحی تسخیر کرده است و وجودش سرشار از قدرتی خطرناک شده. بعضی اقوام ابتدایی گمان می کنند که جریان خون ناشی از نیش مار است، چون زن با مار و مارمولک روابط مشکوکی دارد؛ این جریان خون، با زهر جانور خزنده ارتباط دارد. سفر لاویان، جریان خون قاعدگی را به سوزاک نزدیک می داند؛ آلت زنانگی خونبار، تنها جراحت نیست، بلکه زخمی مشکوک است. وین بی وقتی که می نویسد: «زن، کودک بیمار و دوازده بار ناپاک»، مفهوم آلودگی و بیماری را یکی می داند. خونریزی ادواری که زن گرفتار آن است و ثمره آشوب های کیمیاگری درونی است، با دور ماه تطبیق دارد؛ ماه نیز هوس های خطرناکی دارد^۲. زن جزئی از چرخ و دنده مهیبی است که برگردش سیاره ها و خورشید

۱- C. Levi - Strauss: Les Structures Élémentaires de la Parenté.

۲- ماه سرچشمه باروری است؛ چون «اریاب» زن ها جلوه می کند؛ تصور می شود که ماه به شکل مرد یا مار با زن ها همبستر می شود. مار یکی از تظاهرهای ماه است؛ مار پوست می اندازد و زندگی تازه می یابد، ابدی است. نیرویی است که باروری و علم تقسیم می کند. از چشمه های مقدس، «درخت زندگی، چشمه جوانی و غیره محافظت می کند. بازهم مار است که جاودانگی را از مرد ربوده است. نقل است که مار با زنان جفت می شود. روایت های فارسی و نیز روایت های خاخام ها حاکی از این است که قاعدگی ناشی از رابطه نخستین زن با مار است. (ن)

فرمان می‌راند، طعمه نیروهای جهانی است که به تقدیر ستارگان و مرداب‌ها نظم می‌بخشند، و مردان پرتوافکنی‌های نگرانی‌زای آن‌ها را تحمل می‌کنند. اما به خصوص این نکته حیرت‌آور است که خون قاعدگی با تصور خامه‌ای که خراب می‌شود، مایونزی که درست نمی‌شود، با تخمیر، با تجزیه، ارتباط داشته باشد؛ ادعا می‌شود که این خون، آمادگی دارد که شکستن اشیاء شکستنی را سبب شود، تارهای ویولن‌ها و چنگ‌ها را پاره کند؛ به خصوص بر مواد آلی، در نیمه راه ماده و زندگی، تأثیر دارد؛ و این امر بیش از آن چه به سبب خون بودن باشد، به سبب آن است که با آلت تناسلی ارتباط دارد؛ انسان بی آن که کارکرد واقعی این خون را بشناسد، می‌داند که این خون به رویش زندگی مربوط می‌شود؛ قدما در عین بی‌خبری از وجود تخمدان، در خون قاعدگی، مکمل اسپرم را می‌یافتند. در حقیقت خون زن سبب ناپاکی او نمی‌شود، بلکه بیشتر ناپاکی او را آشکار می‌کند؛ این خون زمانی بر زن آشکار می‌شود که او می‌تواند باردار شود؛ وقتی هم که ناپدید می‌شود، معمولاً سترونی به سراغ زن می‌آید؛ این خون، از بطنی که نطفه در آن تشکیل می‌شود بیرون می‌جهد. در خلال آن، هراسی که مرد نسبت به باروری زنانه احساس می‌کند، بیان می‌شود.

از جمله تابوهای که به حالت ناپاکی زن مربوط می‌شود، هیچ کدام به سختی ممنوعیت هرگونه رابطه جنسی با او نیست. سفر لاویان، مردی را که از این قاعده تخطی جوید به هفت روز ناپاکی محکوم می‌کند. قوانین مانو، شدیدتر است: «فرزانی، قدرت و نیروی زندگی مردی که با زنی آلوده به مدفوعات قاعدگی نزدیکی کند، به‌طور قطع نابود خواهد شد». توبه فرمایان، به مردی که به مردی با زنی گرفتار حالت قاعدگی رابطه جنسی برقرار می‌کرد، دستور می‌دادند پنجاه روز ریاضت پیشه کند. چون ملاحظه می‌شود که در آن هنگام نیروی اصل زنانگی به حداکثر خود می‌رسد، این بیم وجود دارد که بر اثر تماس نزدیک، اصل زنانه بر اصل مردانه چیره شود، به نحوی که وضوح کمتری دارد، بیم مرد از آن است که در زنی تصرف می‌کند، جوهر بیم‌آور مادری را باز یابد؛ مرد علاقه دارد که این دو وجه زنانگی را از هم جدا کند؛ از این رو است که نهی زناکاری، به شکل برون همسری، یا به شکل‌های نوتر، قانونی جهانی است؛ از این رو است مرد از زن، به خصوص هنگامی که این یک

بیشتر وقف وظیفه تولیدی خود شده، یعنی هنگام قاعدگی، هنگام بارداری و هنگام شیر دهی، از نظر جنسی فاصله می‌گیرد. عقده اودیپ - که ضمناً در توصیف آن باید تجدید نظر کرد - با این رفتار مغایرتی ندارد، بلکه به عکس آن را ایجاب می‌کند. مرد در مقابل زن، از لحاظ این که زن سرچشمه پرابهام جهان است و تکوین ارگانیکی را آشفته می‌کند، در مقام دفاع برمی‌آید.

لیکن زن تحت همین سیما به جامعه که از جهان و خدایان جدا شده است اجازه می‌دهد ارتباط خود با آنها را حفظ کند. در میان بدویان، در میان ایروکواها، هنوز هم زن است که باروری مزرعه‌ها را تضمین می‌کند؛ در یونان کهن، زن صداها را زیر زمینی را می‌شنود؛ زبان باد و درختان را درک می‌کند؛ پیتی، سسیل، پیامبر است؛ مردگان و خدایان از دهان زن سخن می‌گویند. زن هنوز هم این قدرت‌های پیشگویی را حفظ کرده است؛ مدیوم^۱ است، کف بین است، فال ورق می‌گیرد، پیشگواست، الهام‌پذیر است؛ صداها را می‌شنود، چیزهایی نامرئی به چشم می‌بیند. مردان، هنگامی که احساس می‌کنند نیاز به آن دارند که دوباره در دل زندگی گیاهی و حیوانی غوطه ور شوند - مانند آنته که برای باز یافتن قدرت، زمین را لمس می‌کرد - از زن استمداد می‌جویند. در خلال تمدن‌های عقل‌گرای یونان و رم، پرستش خدایان جهنمی باقی می‌ماند. آنها معمولاً در حاشیه زندگی مذهبی رسمی، گسترش می‌پذیرند؛ و حتی گاه، آن چنان که در الوزیس دیده می‌شود، در پایان کار، شکل نمایش مذهبی به خود می‌گیرند؛ جهت آنها عکس جهت پرستش‌های خورشیدی است که در آنها مرد، اراده خود مبنی بر جدایی و روحانیت را آشکار می‌کند؛ ولی این‌ها مکمل آنها هستند؛ مرد در صدد است به یاری خلسه از انزوایش جدا شود؛ هدف از نمایش‌های مذهبی، مجالس عیاشی و نوش‌خواری همین است. در دنیایی که مجدداً به دست نرها تسخیر شده، خدایی نر، یعنی دیونیزوس، وجود دارد که ویژگی‌های جادویی و وحشیانه ایشتار و آستارته را غصب می‌کند؛ اما باز هم زن‌ها هستند که در برابر تصویر او لجام گسیختگی نشان می‌دهند؛ مآندها، تیادها، باکانت‌ها، مردان را به مستی مذهبی، به دیوانگی خدایی فرا می‌خوانند. وظیفه فحشای تقدس‌آلود نیز مشابه همین است؛ در آن

۱ - Medium، واسطه؛ شخصی که واجد قدرتی است که می‌تواند با ارواح رابطه برقرار کند. (م)

واحد موضوع لجام‌گسیختگی و به بی‌راهه کشاندن نیروی باروری در میان است. امروزه نیز جشن‌های مردمی با انفجار هوسرانی مشخص می‌شوند. در آن‌ها، زن فقط به مثابه موضوع لذت آشکار نمی‌شود، بلکه به مثابه وسیله‌ای برای رسیدن به این هیبریس که در آن مرد از خود فراتر می‌رود، جلوه می‌کند. ژرژ باتای می‌نویسد: آنچه موجود در میل گمگشته و تراژیک خود دارد، «کوری شگرف»، دیگر جز در بستر دیده نمی‌شود.

در لجام‌گسیختگی‌های شهوانی، مرد با درآغوش گرفتن معشوقه، در صدد است خود را در راز بی‌نهایت جسم معدوم کند. اما همان طور که دیدیم، رفتار جنسی طبیعی و عادی او به عکس، مادر را از همسر جدا می‌کند. نسبت به کیمیاگری‌های مرموز زندگی احساس کراهت دارد، در حالی که در زندگی‌اش از میوه‌های پرحلاوت زمین تغذیه می‌کند و لذت می‌برد؛ آرزو دارد که آن‌ها را به خود اختصاص دهد؛ نسبت به وتوس که کاملاً تازه از میان آب‌ها بیرون آمده طمع می‌ورزد. در جامعه پدرسالاری، زن ابتدا به مثابه همسر آشکار می‌شود زیرا که خالق برترین نر است. حوا پیش از آن که مادر نوع انسانی باشد یار و همراه آدم است؛ زن به مرد داده شده‌است تا مرد او را تصاحب و بارور کند، همان گونه که خاک را بارور می‌کند؛ و مرد در خلال وجود زن، تمامی طبیعت را به صورت قلمرو خود درمی‌آورد؛ مرد، در عمل جنسی فقط به دنبال لذت ذهنی و زودگذر نمی‌گردد. بلکه می‌خواهد فتح کند، به دست بیاورد، تصاحب کند؛ داشتن زن، به معنای مغلوب کردن او است؛ مرد در زن دخول می‌کند، همان طور که خیش در شیار زمین؛ مرد، زن را از آن خود می‌کند، متعلق به خود می‌کند، همچنان که زمینی را که در آن کار می‌کند متعلق به خود می‌کند؛ مرد شخم می‌زند، نهال می‌نشانند، بذر می‌افشانند؛ این تصویرها دارای قدمت تاریخ خط هستند؛ از روزگار کهن تا دوران ما، هزاران نمونه از این گونه می‌توان برشمرد؛ قوانین مانو می‌گوید: «زن چون مزرع است و مرد چون بذر افشان». در یکی از طرح‌های آندره ماسون مردی دیده می‌شود که بیل به دست گرفته است و باغچه‌ای از آلت جنسی زن را بیلکاری می‌کند.^۱ زن، طعمه شوهرش است، دارایی او است.

۱- رابله آلت جنسی مرد را «شخم زن طبیعت» می‌نامد. اصل و منشأ مذهبی و تاریخی تشبیه آلت مردی خیش، و زن - شیار، را هم قبلاً دیدیم. (ن)

تردید نر، نوسان او بین برس و میل، بین ترس از این که تحت تسخیر نیروهای غیر قابل مهار در آید، و اراده بر دست یافتن بر نیروها، به نحوی قابل درک در اسطوره‌های بکارت انعکاس می‌پذیرد. این امر که گاه نر از آن هراس دارد و گاه آن را آرزو می‌کند و حتی طالب آن می‌شود، کامل‌ترین و در عین حال خیره‌کننده‌ترین وجه زن است. بسته به این که مرد احساس کند نیروهایی که او را در میان می‌گیرند خردش کرده‌اند یا با غرور بیندیشد که می‌تواند آن‌ها را ضمیمه خود کند، این موضوع را که همسرش دست نخورده در اختیارش گذاشته شود رد می‌کند یا خواهان آن می‌شود. در ابتدایی‌ترین جوامع، جایی که زن مورد تجلیل قرار گرفته، بیم بر مرد غلبه می‌کند؛ شایسته است که زن پیش از شب زفاف، بکارتش را از دست بدهد. مارکو پولو در مورد مردم تبت تأکید می‌ورزد که «هیچ یک از آنان نمی‌خواسته دختری را که باکره باشد به همسری برگزینند». غالباً این رد و نپذیرفتن را به شیوه‌ای عقلانی توجیه کرده‌اند: مرد نمی‌خواهد همسری داشته باشد که قبلاً طعم لذت‌های مردانه را نچشیده باشد. البکری، مورخ عرب، هنگامی که از اسلاوها سخن می‌راند نقل می‌کند که «اگر مردی ازدواج کند و متوجه شود که زنش باکره است به او می‌گوید: «اگر ارزشی داشتی، مردان دوستت می‌داشتند و یکی از آن‌ها بود که بکارتت را بردارد». و سپس او را می‌راند و رها می‌کند». ادعا می‌شود که حتی بعضی قوم‌های ابتدایی فقط حاضر بوده‌اند با زنانی ازدواج کنند که قبلاً صاحب فرزند شده باشند و به این ترتیب باروری خود را به اثبات رسانده باشند. اما انگیزه‌های واقعی عادت‌های بسیار گسترده مربوط به ازاله بکارت، مرموز مانده است. بعضی قوم‌ها تصور می‌کنند که در مهبل، ماری وجود دارد که هنگام پاره شدن پرده بکارت، شوهر را نیش می‌زند؛ برای خون باکرگی که به خون قاعدگی بستگی دارد، خاصیت‌های شدید قایلند و آن را نیز مستعد از بین بردن قوه مرد می‌دانند. در خلال این تصویرها بیان می‌شود که اصل زنانه تا وقتی که دست نخورده است، به همان نسبت که قدرت و نیرو دارد، به همان نسبت متضمن تهدید نیز هست.^۱ مواردی وجود دارد که موضوع بکارت مطرح

۱- قدرتی که دربردها به زن نسبت داده می‌شود ناشی از همین است: مثلاً والکیری‌ها و دوشیز، اورلئان. (ن)

نمی‌شود؛ مثلاً در میان بومیانی که مالینوفسکی توصیف کرده است، از این امر که بازی‌های جنسی از همان دوران کودکی مجاز شناخته شده، چنین برمی‌آید که دختران هرگز باکره نیستند. گاه مادر یا خواهری بزرگ‌تر، گاه عاقله‌زنی، به طور سیستماتیک دختر بچه را از بکارت عاری می‌کند و در طول دوران کودکی دهانه مهبل فراخ می‌شود. گاه نیز اتفاق می‌افتد که ازاله بکارت در دوران بلوغ و به دست زنان و با استفاده از چوب، استخوان یا سنگ انجام گیرد و به این کار به مثابه عمل جراحی نگریسته می‌شود. در میان قبایل دیگری، دختر بچه وقتی به سن بلوغ رسید، تسلیم آموزش وحشیانه‌ای می‌شود: مردان او را به خارج دهکده می‌برند و به کمک وسیله‌ای از او ازاله بکارت به عمل می‌آورند یا شخصاً به او تجاوز می‌کنند. یکی از آیین‌هایی که بسیار دیده شده، عبارت از این است که دختران باکره را تسلیم بیگانگان رهگذر می‌کنند، و در این مورد یا تصور می‌شود که این بیگانگان نسبت به «مانا»ئی که فقط برای نرهای قبیله خطرناک است حساسیتی ندارند، یا این که اهالی قبیله در مورد دردی که بیگانگان در دوشیزگان ایجاد می‌کنند هم و غمی ندارند. اغلب اوقات هم مرد مذهبی، طبیب، کاسیک، رئیس قبیله، در شب پیش از عروسی، از دختر ازاله بکارت می‌کنند؛ در ساحل مالابار، برهمن‌ها ظاهراً بدون شادی و لذت این کار را انجام می‌دهند و در عوض دستمزد قابل توجهی مطالبه می‌کنند. همه می‌دانند که اشیاء تقدس‌آمیز برای آن‌چه کفرآلود است خطر دارد، اما افراد تقدیس یافته می‌توانند بدون خطر از این اشیاء استفاده کنند؛ از این رو می‌توان دریافت نیروهای نحسی را که شوهران باید خود را از آن‌ها محفوظ بدارند، مردان مذهبی و رؤسا بتوانند رام کنند. در رم از این عادت‌ها جز مراسمی نمادین به جا نمانده بوده؛ دختری را که قرار بوده ازدواج کند، روی آلت مردی پریایی سنگی می‌نشانده‌اند، در این امر دو هدف وجود داشته است، یکی این که باروری افزایش یابد، و دیگر این که مایعات بسیار نیرومند و در نتیجه خطرناک موجود در دختر، جذب شود. شوهر به طریقی دیگر نیز از خود دفاع می‌کند: شخصاً از دختر باکره ازاله بکارت به عمل می‌آورد، اما این کار را طی مراسمی که در آن لحظه بحرانی او را آسیب ناپذیر می‌کند، انجام می‌دهد؛ مثلاً در حضور تمام اهالی دهکده، به کمک یک چوب یا استخوان، به

این کار مبادرت می‌ورزد. در ساموا، مرد از انگشت خود که قبلاً پارچه‌ای سفید به آن پیچیده شده، استفاده می‌کند و بعد تکه‌های پارچه را که لکه‌های خون بر آن نشسته بین حضار تقسیم می‌کند. گاهی نیز به مرد اجازه داده می‌شود که به‌طور طبیعی از دختر ازاله بکارت کند، اما شوهر حق ندارد تا سه روز به مرحله ازاله برسد تا جوانه مولد به خون بکارت آلوده نشود.

بر اثر چرخشی کلاسیک در قلمرو امور مقدس، در جامعه‌های کمتر ابتدایی، خون بکارت به نمادی مساعد و موافق بدل می‌شود. هنوز هم در فرانسه، روستاهایی وجود دارند که در آن‌ها، روز بعد از شب زفاف، ملحفه خونی در برابر خویشاوندان و دوستان به نمایش گذاشته می‌شود. دلیلش هم این است که در جامعه‌های پدرسالاری، مرد صاحب و ارباب زن شده است؛ و همان خاصیت‌هایی که جانوران یا عامل‌های رام نشده را هولناک می‌کند، برای مالکی که توانسته آن‌ها را رام کند به صورت صفت‌های باارزش در می‌آید. از خشم و خروش اسبان وحشی، از شدت صاعقه‌ها و آبشارها، مرد وسایل رفاه خود را فراهم آورده است. به این ترتیب می‌خواهد زن را با تمام غنای دست‌نخورده‌اش منضم به خود کند. در دستور رعایت تقوای تحمیل شده به دختر، مسلماً سهمی به انگیزه‌های عقلانی تعلق می‌گیرد: معصومیت نامزد، مانند پاکدامنی همسر ضروری است تا پدر با این خطر که دارایی خود را برای فرزند بیگانه‌ای به ارث گذارد مواجه نشود. اما زمانی که مرد همسرش را به مثابه ملک شخصی خود در نظر می‌گیرد، دست نخوردگی زن به نحوی مستقیم‌تر طلب می‌شود. در درجه اول، تحقق بخشیدن به فکر تملک، به نحو مثبت، همیشه غیر ممکن است؛ در حقیقت انسان هیچ چیز و هیچ کس ندارد؛ بنا بر این ابتدا می‌کوشد به نحو منفی به تملک تحقق ببخشد؛ مطمئن‌ترین تأیید تعلق دارایی به من، این است که اجازه داده نشود دیگری از آن استفاده کند. در درجه بعد، هیچ چیز به اندازه آن چه قبلاً به هیچ فرد بشری تعلق نگرفته باشد مورد تمایل مرد قرار نمی‌گیرد؛ در این صورت، فتح و تسخیر، به مثابه حادثه‌ای یگانه و مطلق جلوه می‌کند. زمین‌های بکر همیشه کاشفان را خیره کرده‌اند؛ هر سال کوه‌نوردانی خود را به کشتن می‌دهند، زیرا خواسته‌اند به کوهساری دست نخورده تجاوز کنند یا کوشیده‌اند در یکی از دامنه‌هایش

راهی تازه بگشایند؛ و افراد کنجکاو زندگی خود را به خطر می‌افکنند تا در ته غارهایی که هرگز شناسایی نشده‌اند به زیر زمین فرو روند. شیئی که دیگران به خدمت گرفته باشند به صورت ابزاری درآمده است؛ این شیء وقتی از ربط‌های طبیعی خود جدا شد، ژرف‌ترین‌ترین خاصیت‌های خود را از دست می‌دهد؛ در آب‌های رام نشده سیلاب‌ها، بیش از آب‌های چشمه‌های همگانی، نوید وجود دارد. پیکر دست نخورده، خنکای چشمه‌های پنهان، لطافت صبحگاهی، حقه گل باز نشده، دارای رنگ صدفی مرواریدی است که خورشید تا کنون نوازشش نکرده باشد. نقاط فرورفته در سایه و بسته چون غار، معبد، زیارتگاه و باغ‌های پنهان، مرد را مانند کودک افسون می‌کنند و در انتظارند که روحی به آن‌ها داده شود؛ مرد، هرچه را که خودش به تنهایی درک کند و در آن راه یابد، چون حقیقتی که خودش آفریده باشد در نظر می‌گیرد. گذشته از این، یکی از هدف‌هایی که هر میلی دنبال می‌کند، مصرف شیء مورد تمایل است که انهدام آن را هم ایجاب می‌کند. مرد، با از بین بردن بکارت، پیکر زنانه را به نحوی عمیق‌تر از آن چه در آن نفوذ کند ولی دست نخورده‌اش بگذارد، به تملک خود در می‌آورد؛ در این عملیات یک جانبه، مرد بدون ابهام، زن را به شیء انفعالی بدل می‌کند، بر تسخیرش تأکید می‌ورزد. این معنا به نحوی بسیار درست در افسانه شوالیه‌ای بیان می‌شود که در میان قلمستان‌های پر خار راهی دشوار برای خود می‌گشاید تا گلی را که هیچ کس نبویده است بچیند؛ او نه تنها آن را کشف می‌کند، بلکه ساقه‌اش را نیز می‌شکند و آن زمان است که آن را تسخیر می‌کند. تشبیه به قدری روشن است که در زبان عامیانه، «برداشتن گل» زن، به معنای ازآله بکارت از او است و این اصطلاح، کلمه Défloration را پدید آورده است.

اما بکارت، این کشش شهوانی را ندارد مگر این که با جوانی پیوند برقرار کرده باشد؛ در غیر این صورت، رمز و راز آن نگران کننده می‌شود. امروزه بسیاری از مردان در قبال بکارت‌های خیلی دوام آورده، احساس کراهت جنسی می‌کنند؛ تنها به دلایل روانی نیست که به «پیر دختران» به مثابه عاقله زن‌های ترش‌رو و بدجنس نگریسته می‌شود. لعن و نفرین در جسم آن‌هاست، جسم آن‌ها برای هیچ ذهنی نمی‌تواند عین باشد، هیچ میلی آن را قابل تمایل

نمی‌کند، پیکری است که بی آن که در دنیای مردها جایی بیابد شکفته و پژمرده شده‌است؛ این پیکر که از مسیر خود به بی‌راهه کشانده شده، به صورت شیئی غریب در می‌آید و مانند افکار دیوانه‌ای که برقرار کردن ارتباط با آن‌ها غیر ممکن باشد، ایجاد نگرانی می‌کند. در باره زنی چهل ساله، هنوز زیبا ولی آن‌طور که حدس زده می‌شد باکره، شنیدم که مردی با وقاحت می‌گفت: «تویش پر از کارت‌نک است...» و به راستی هم سردابه‌ها و انبارهایی که دیگر کسی به درون آن‌ها قدم نمی‌گذارد و به کاری نمی‌آیند، از راز پلید و ناپاک پر می‌شوند؛ معمولاً آن‌ها را اشباح تسخیر می‌کنند؛ خانه‌ها وقتی انسان‌ها ترکشان کردند، به اقامتگاه‌های ارواح بدل می‌شوند. به‌جز در مواردی که بکارت زنانه به خدایان اختصاص یافته باشد، به راحتی می‌توان تصور کرد که این بکارت متضمن پیوند با شیطان است. باکره‌هایی که مرد بر آن‌ها دست نیافته، پیر زن‌هایی که از قدرت مرد گریخته‌اند، سهل‌تر از دیگران، جادوگر در نظر گرفته می‌شوند؛ زیرا زن که تقدیرش این است که به دیگران اختصاص یابد، اگر یوغ مرد را نپذیرد یعنی این که آمادگی پذیرفتن یوغ شیطان را دارد.

زن، هنگامی که به یاری آیین‌های خاص ازاله بکارت، از او دفع ارواح شریر شد، یابه عکس، با بکارت خود تطهیر یافت، آن‌گاه می‌تواند چون غنیمتی مورد تمایل آشکار شود. مرد با در آغوش گرفتن او، آرزوی تصاحب تمام دارایی‌های زندگی را می‌کند. زن تمام جانوران و تمام گیاهان روی زمین می‌شود: غزال، مرال، سوسن، گل سرخ، هلوی پرز گرفته، تمشک معطر، جواهر، صدف، عقیق، مروارید، ابریشم، رنگ لاجوردین آسمان، خنکای چشمه‌ساران، هوا، شعله، زمین و آب. تمام شاعران شرق و غرب، پیکر زن را به صورت گل، میوه و پرنده، دستخوش استحاله کرده‌اند. در این مورد هم، از خلال دوران کهن، قرون وسطا و عصر جدید، جنگی قطور می‌توان عرضه کرد. در غزل غزل‌ها که به اندازه کافی شناخته شده است، مرد محبوب به زن مورد علاقه‌اش می‌گوید:

چشمان تو چون کبوترانند...

گیسوان تو چون گله‌ای از بزها است...

دندان‌هایت چون گله‌ای از بره‌های پشم‌چین شده...

گونه‌ات نیمه‌ای انار است...

دو پستانت دو بچه آهو است...

در زیر زبانت شیر و عسل است^۱...

آندره برتون در آرکان هفدهم این غزل ابدی را از سر می‌گیرد: «ملوزین در لحظه دومین فریاد: با تهیگاه‌های صافش جسته است، شکمش تمامی خرمن ماه اوت است، بالاته‌اش به صورت گلوله آتشبازی از کمرگاه قوسی شکلش که در قالب دو بال پرستو ریخته شده برمی‌جهد، پستان‌هایش قاقم‌هایی هستند که به هنگام فریاد زدن گرفته شده باشند، کور کننده از فرط روشنی بخشیدن از اخگر سوزان دهانشان. و بازوانش جان رودخانه‌هایی که آواز سر می‌دهند و عطر آگین می‌کنند...»

مرد برفراز زن، ستاره‌های درخشان، ماه رؤیایی، روشنایی خورشید، و تاریکی غارها را باز می‌یابد؛ و در عوض، گل‌های وحشی، قلمستان‌ها و گل پرغرور باغچه‌ها، زن‌ها هستند. تنف‌ها، دریادها، سیرن‌ها، اوندین‌ها و پری‌ها، بر دشت‌ها، بیشه‌ها، دریاچه‌ها، دریاها و خلنگ‌زارها، سایه می‌افکنند. هیچ چیز بیش از این «آنیسم» در قلب مرد لنگر نیفکنده است. برای دریانورد، دریا عبارت از زنی مکار است که به دشواری تسخیر می‌شود، ولی دریانورد، آن را در خلال کوشش‌هایی که برای رام کردنش به کار می‌برد دوست دارد. کوهستان مغرور، سرکش، پاک و شریر، برای کوه‌نوردی که می‌خواهد آن را به قیمت زندگی فتح کند، زن است. غالباً ادعا می‌شود که این مقایسه‌ها، تظاهر تصعیدی جنسی است؛ آن‌ها بیشتر رابطه‌ای به اصالت غریزه جنسی را که بین زن و عوامل وجود دارد بیان می‌کنند. مرد از تصاحب زن انتظاری بیش از ارضاء غریزه دارد؛ زن شیئی ممتاز است که مرد در خلال وجود آن، طبیعت را

۱- ترجمه دقیق متن اصلی همان است که در بالا آمده، اما در ترجمه فارسی کتاب مقدس، شکل این عبارت‌ها چنین است: «و چشمانت از پشت برقع تو مثل چشمان کیوتر است... و موهایت مثل کله [گله] بزها است که بر جانب کوه... خوابیده‌اند... دندان‌هایت مثل کله [گله] گوسفندان پشم‌بریده که از شستن برآمده، باشند... و شقیقه‌هایت در عقب برقع تو مانند پاره انار است... دو پستانت دو بچه توأم آهو می‌باشد که در میان سوسن‌ها می‌چرند... (غزل غزل‌ها- باب چهارم). (م)

به خدمت می‌گیرد. امکان دارد که اشیاء دیگری این وظیفه را به عهده بگیرند گاهی مرد در پیکر پسر بچه‌ها به دنبال شن سواحل، حالت مخملی شب‌ها و رایحه پیچ امین الدوله، می‌گردد. اما دخول جسمانی یگانه راهی نیست که از آن بتوان به تخصیص جسمانی زمین به خود تحقق بخشید. اشتاین‌بک در رمان خود به خدایی ناشناخته، مردی را نشان می‌دهد که به مثابه واسطه خود و طبیعت، صخره خزه‌گرفته‌ای را برگزیده است؛ کولت در ماده گریه، شوهر جوانی را توصیف می‌کند که عشق خود را متوجه ماده گریه مورد علاقه‌اش کرده است، زیرا در وجود این حیوان وحشی و آرام، از جهان لذت‌های جسمانی سهمی دارد که جسم بسیار انسانی یارش موفق نمی‌شود به او ببخشد. دیگری، به همان خوبی که می‌تواند در زن تجسم یابد، در دریا و کوهستان هم می‌تواند؛ این‌ها در برابر مرد همان پایداری انفعالی و پیش‌بینی نشده را که به مرد اجازه می‌دهد خود را به کمال برساند، قرار می‌دهند؛ این‌ها انکاری هستند که باید در هم شکسته شود، طعمه‌ای که باید به چنگ آورده شود. اگر دریا و کوهستان زن هستند از آن رواست که زن نیز برای عاشق، دریا و کوهستان است. اما به هر زنی، بدون تفاوت، این ویژگی داده نشده که به مثابه واسطه بین مرد و دنیا به کار آید؛ مرد به این اکتفا نمی‌کند که در یار خود اندام‌های جنسی مکمل اندام‌های خود بیابد. زن بایستی تجسم بخش شکوفایی شگرف زندگی

۱- گفته سامی ول که آن را باشلار (در زمین و خواب و خیال‌های اراده) نقل کرده، بامعنا است: این کوهستان‌ها را که حلقه زنان در اطرافم خفته بودند، اندک‌اندک، دیگر چون دشمنانی که باید با آن‌ها به نبرد پردازم، باید لگدمال کنم، باغنامی جنگی که باید به چنگ آورم تا برای خود و دیگران، شاهی برارزش خود کسب کنم، در نظر نمی‌گرفتم. چند وجهی بودن کوهستان - زن، در خلال فکر مشترک «دشمنی که باید با آن به نبرد پرداخت»، «غنیمت جنگی»، «شاهد» ی بر توانایی، استقرار می‌پذیرد. این تقابل، فی‌العقل، در این دو شعر سنگور آشکار می‌شود:

«زن برهنه، زن تیره»

میوه رسیده سفت گوشت، جذبه‌های تیره شراب سیاه، دهانی که دهان مرا پر شور می‌کند
دشتی با افق‌های پاک، دشتی که با دست نوازش‌های پر شور باد شمالی به لرزه در می‌آید.

و:

«های کنگوی خفته در بستر جنگل‌ها، بر افریقای مغلوب فرمانروایی کن

باشد که آلت‌های مردی کوه‌ها، سرپرده‌ات را کاملاً به بالا برند، زیرا تو در سر من، زبان من، زن

هستی، زیرا تو در بطن من زنی.» (ن)

باشد و در همان حال رازهای مشکوک زندگی را پنهان بدارد. بنا براین، قبل از هر چیز از او جوانی و سلامت خواسته می‌شود، زیرا مرد هنگامی که چیزی زنده را در بر می‌فشارد نمی‌تواند از این بابت خوشوقت نشود که وجود مرگ در هر زندگی را از یاد می‌برد. مرد خواسته‌ای بیش از این نیز دارد: میل این که محبوبه‌اش زیبا باشد. آرمان زیبایی زن متفاوت است؛ ولی برخی توقع‌ها ثابت می‌ماند: از جمله این که، چون زن اختصاص به آن یافته که تصاحب شود، بایستی که پیکرش ویژگی‌های جسمی بی‌حرکت و منفعل را عرضه دارد. زیبایی مردانه عبارت از تطابق جسم با کارهای سرشار از فعالیت، قدرت، چستی، چابکی و نرمی است، عبارت از تظاهر نوعی تعالی است که به پیکری که هرگز نباید روی خود تا شود، جان می‌بخشد. آرمان زنانه فقط در جامعه‌هایی چون اسپارت، ایتالیای فاشیست و آلمان نازی با هم انطباق می‌یابد، یعنی در جامعه‌هایی که زن را به کشور اختصاص می‌داده‌اند نه به فرد، و او را منحصرأ به مثابه مادر در نظر می‌گرفته‌اند و اروتیسم محلی از اعراب نداشته است. اما وقتی زنی به مثابه دارایی جنس نر به او تسلیم شد، چیزی که نر مطالبه می‌کند این است که در زن، تن او با تصنع محض آن حضور داشته باشد. جسم زن چون تالو نوعی ذهنیت در ادراک جای نگرفته است، بلکه چون چیزی سنگین در حالیت خود درک شده است؛ بایستی که این تن به بقیه دنیا رجعت دهد، نباید نوید چیزی دیگر جز خودش باشد؛ باید میل آن را متوقف کرد. ساده‌لوحانه‌ترین شکل‌های این توقع، ایده آل قوم اوتانتو از ونوس سرین فربه است که در او سرین‌ها کم عصب‌ترین عضوهای پیکرند و تن چون اصلی بدون مقصد جلوه می‌کند. تمایل مردان مشرق زمین به زن‌های چاق از همین نوع است؛ آن‌ها تجمل پوچ این افزایش پیه و چربی را که خواهان هیچ طرحی نیست و معنایی جز بودن محض ندارد، دوست دارند^۱. حتی در

۱- «زن‌های اوتانتو که در میان آن‌ها فربهی سرین به اندازه‌ای که در میان زن‌های بوشمن دیده می‌شود نه رایج است و نه پایدار، این ترکیب را به مثابه زیبایی در نظر می‌گیرند و سرین دخترهایشان را از همان دوران کودکی مالش می‌دهند تا بزرگ شود. به همین ترتیب، چاقی تصنعی زن‌ها، پرواری شدن واقعی که در روش اصلی آن عدم تحرک و خوردن فراوان غذاهای مناسب، به‌خصوص

تمدن‌های باظرافت‌تر که مفهوم‌های شکل و هماهنگی در آن‌ها به مداخله می‌پردازد، سینه‌ها و سرین‌ها، به سبب عدم موجبیت و امکان شکوفایی‌شان، اندام ممتاز باقی می‌مانند. عادت‌ها و مدها غالباً به این کار آمده‌اند که مانع تعالی زن شوند: زن چینی که پاهایش باند پیچی شده، به زحمت می‌تواند راه برود، ناخن‌های لاک‌خورده ستاره هالیوودی، او را از دست‌هایش محروم می‌کند، پاشنه‌های بلند، کمرست‌ها، زیر دامنی‌ها، فنرهای زیر دامن، ژوپون، بیشتر به افزایش ناتوانی زن سنگین شده از چربی، یا به عکس، چنان شفاف که هر کوششی بر او ممنوع شده، فلج بر اثر لباس‌های ناراحت و برائت‌آداب برازندگی، در نظر مرد چون شیء او جلوه می‌کند، آرایش و جواهرها نیز به کار سنگین کردن جسم و چهره می‌آید. وظیفه پیرایه بسیار پیچیده است؛ در میان برخی قوم‌های ابتدایی، ویژگی تقدس‌آلود دارد؛ اما معمولی‌ترین کارش این است که استحاله زن را تکمیل کند. صنم، مبهم و دوپهلو است؛ مرد او را دارای لذت‌های جسمانی می‌خواهد، زیبایی او در زیبایی گل‌ها و میوه‌ها شرکت خواهد داشت؛ اما در ضمن صنم باید صاف و سخت و ابدی، چون تکه سنگی، باشد. وظیفه زیور این است که صنم را با شدت بیشتری در طبیعت شرکت دهد و ضمناً او را از آن جدا کند، ضرورت بسته و متحجر تصنع را به زندگی در حال تپش به عاریت دهد. زن، هنگامی که گل‌ها، پوست‌ها، جواهرها، صدف‌ها و پرها را با پیکر خود درمی‌آمیزد، خود را به گیاه، پلنگ، الماس و صدف بدل می‌کند؛ خود را معطر می‌کند تا چون گل سرخ و یاس، بوی خوش بپراکند؛ اما پر، ابریشم و مروارید و عطر نیز به این کار می‌آیند که خامی حیوانی را از جسم و بوی او بربایند. زن، لب‌ها و گونه‌هایش را رنگ می‌کند تا استحکام بی‌حرکت نقاب را به آن‌ها ببخشد؛ نگاهش که زن آن را زندانی سرمه و سایه می‌کند، دیگر چیزی جز آرایش موجدار چشم‌هایش نیست؛ گیسوانش، بافته، جعد یافته، مجسمه‌وار شده، راز گیاهی نگرانی‌بخش خود را از دست می‌دهد. در زن آرایش یافته، طبیعت حضور دارد، ولی به صورت گرفتار و شکل گرفته

→ شیر است در منطقه‌های مختلف آفریقا دیده می‌شود. این اقدام، هنوز هم از طرف شهرنشینان مرقه عرب و اسرائیلی الجزایر، تونس و مراکش، انجام می‌گیرد».

(Luquet, Journal de Psychologie, 1934. Les Venus des cavernes).

از اراده مردانه و مطابق میلی که مرد داشته باشد. زن، به خصوص از آن رو مورد تمایل قرار می‌گیرد که طبیعت در او شکوفایی بیشتری یافته باشد و با شدت بیشتری به خدمت گرفته شده باشد؛ زن دارای زیبایی زنانه تصنعی، همیشه موضوع اروتیک ایده‌آل بوده است. و میل به زیبایی طبیعی‌تر جز شکلی خاص از زیبایی زنانه نیست. رمی دو گورمون آرزو می‌کند که زن گیسوانی مواج، آزاد چون جویبارها و گیاهان دشت‌ها داشته باشد؛ اما هر گیسوان زنی چون ورونیکا لاک است که می‌توان پیچ و تاب‌های آب و طبیعت را نوازش کرد نه بر انبوهی زمخت و ژولیده که به راستی به دست طبیعت رها شده باشد. هرچه زنی جوان‌تر و سالم‌تر باشد، پیکر تازه‌تر و شفاف‌ترش بیشتر به نظر می‌رسد که به طراوت ابدی اختصاص یافته است، تصنع کمتر برایش مفید است؛ اما ضعف جسمانی طغمه‌ای را که مرد در بر می‌گیرد و تنزل مقامی را که زن را تهدید می‌کند، همیشه باید از مرد پنهان داشت. علت، این نیز هست که مرد از سرنوشت محتمل زن بیم دارد، زیرا زن را ثابت و ضروری تصور می‌کند، و هم این که بر چهره زن، بر تنه و پاهای زن، درستی یک فکر را می‌جوید. در میان قوم‌های ابتدایی، فکر فقط همان فکر کمال نوع عامیانه است؛ نوادی که لب‌های کلفت و دماغ صاف دارد، ونوسی با لب‌های کلفت و دماغ صاف می‌تراشد؛ بعدها در مورد زن قانون‌های زیبایی پیچیده‌تری اعمال می‌شود، اما به هر حال، هرچه خطوط چهره و تناسب‌های زنی هماهنگ‌تر به نظر برسد، بیشتر قلب مرد را دچار فرح و شادی می‌کند، زیرا به نظر می‌رسد که از استحاله‌های چیزهای طبیعی دور می‌شود. به این ترتیب، به این تناقض غریب می‌رسیم که مرد ضمن آن که آرزو می‌کند در وجود زن، طبیعت، اما طبیعت تغییر شکل داده، را در بر بگیرد، او را وقف تصنع هم می‌کند. زن، فقط طبیعت نیست، بلکه همان قدر ضد طبیعت هم هست؛ و این امر نه تنها در تمدن هنرهای برقی و ازاله مو با مومک و پوشش‌های باریک‌کننده، بلکه در دیار زن‌های زنگی، در چین و در هر جای دیگر کره زمین، صدق می‌کند. سویت در قصیده مشهور اختصاص یافته به سلیا، این فریب را مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ با بیزاری، جذبه زن را توصیف می‌کند و نیز با نفرت، بردگی‌های حیوانی جسم او را به یاد می‌آورد؛ به نحو مضاعف خطا می‌کند که دچار غیظ

می‌شود؛ زیرا مرد در یک زمان زن را هم حیوان و گیاه می‌خواهد، و هم خواهان آن است که زن، خود را در پس زرهی ساختگی پنهان بدارد؛ به طور هم‌زمان او را به گونه‌ای که از میان امواج بیرون می‌آید و هم به گونه‌ای که از خیاطخانه خارج می‌شود دوست دارد، او را برهنه و درعین حال پوشیده می‌خواهد، او را برهنه در زیر لباس‌هایش، دقیقاً آن گونه که در دنیای مردانه‌اش با او مواجه می‌شود، می‌طلبد. مرد شهرنشین، در زن به دنبال جنبه حیوانی او می‌گردد؛ اما برای روستایی جوانی که دوران خدمت سربازی‌اش را می‌گذراند، روسپی‌خانه تجسم‌بخش تمام جادوی شهر است. زن، مزرع و چراگاه است، اما بابل هم هست.

اما نخستین دروغ، نخستین خیانت زن، در همین است: خیانت خود زندگی است که به فرض هم که به جامه گیراترین شکل‌ها درآمده باشد، پیومته خمیرمایه پیری و مرگ در آن خانه دارد. همان کاربردی هم که مرد از زن به عمل می‌آورد، با ارزش‌ترین خاصیت‌های او را تباه می‌کند؛ زن بر اثر سنگین شدن ناشی از زایمان، جاذبه اروتیک خود را از دست می‌دهد؛ حتی اگر نازا هم باشد، گذشت سال‌ها کافی است که زیبایی‌اش را کاهش دهد. زن علیل، زشت و پیر، ایجاد کراهت می‌کند. درباره‌اش گفته می‌شود که پژمرده و پلاسیده شده است، همان طور که این را درباره گیاهی هم می‌گویند. قطعاً موضوع فرتوت شدن در مرد هم ایجاد هراس می‌کند؛ اما مرد معمولی، مردان دیگر را به مثابه جسم مورد آزمون قرار نمی‌دهد؛ با این پیکرهای مستقل و بیگانه، فقط همبستگی انتزاعی دارد. اما بر پیکر زن، پیکری که به او اختصاص داده شده، به نحو محسوس نزول و سقوط جسم را احساس می‌کند. «تولمیر زیبا رو» وی یون که بی‌ارج شدن جسم خود را با دیدگان مخاصم تر نظاره می‌کند، زن پیر، زن زشت، فقط اشیائی بی‌جاذبه نیستند؛ بلکه کینی آمیخته به ترس بر می‌انگیزند. در آن‌ها چهره نگران‌کننده مادر بازیافته می‌شود، در حالی که زیبایی‌های همسر محو شده است.

اما خود همسر نیز طعمه‌ای خطرناک است. در ونوس برآمده از آب‌ها، کف خنک، خرمن طلایی، دمه‌تر باقی می‌ماند؛ مرد در همان حال که از طریق لذتی که از زن کسب می‌کند او را به خود اختصاص می‌دهد، در او توانایی‌های

شبهه‌انگیز باروری را نیز بیدار می‌کند؛ عضوی که مرد در آن دخول می‌کند همان است که فرزند می‌زاید. از این رو است که در تمام جامعه‌ها، این همه تابو در قبال تهدیدهای جنس ماده، از مرد حمایت می‌کند. متقابل بودن موضوع، امری واقعی نیست، زن هیچ‌گونه ترسی از مرد ندارد؛ جنسیت مرد به مثابه چیزی غیر مذهبی و کفرآلود در نظر گرفته شده است. امکان دارد آلت مردانه تا حد شایستگی رب‌النوعی رفعت یابد؛ در پرستشی که از آن می‌شود هیچ‌گونه عامل وحشت دخالت نمی‌جوید و در خلال زندگی روزمره، لزومی ندارد که زن به گونه‌ای مذهبی در قبال آن مورد دفاع قرارگیرد؛ آلت مردی، فقط مساعد و همراه با زن است. از سویی قابل توجه است که در بسیاری از جامعه‌های مادر سالاری، رفتار جنسی بسیار آزادی وجود دارد؛ اما این امر فقط در دوران کودکی زن، در نخستین مرحله جوانی، زمانی که هم‌آغوشی با فکر توالد پیوند نیافته است وجود دارد. مالینوفسکی با مقداری حیرت نقل می‌کند که جوان‌هایی که در «عزب‌خانه‌ها» با هم می‌خوانند، با رضا و رغبت، عشق خود را اعلام می‌دارند؛ زیرا دختر بدون شوهر به مثابه ناتوان از آن که فرزندی به دنیا آورد در نظر گرفته می‌شود و عمل جنسی جز لذت بی‌دغدغه کفرآلود چیزی نیست. به عکس، دختر وقتی ازدواج کرد، شوهرش دیگر نباید آشکارا به او اظهار محبت کند، نباید در انظار به او دست بزند، و هرگونه اشاره به رابطه‌های خصوصی، ناهنجار است؛ زیرا در آن هنگام دختر از جوهر هولبار مادر سهمی دارد و هم‌آغوشی به عملی تقدس‌آلود بدل شده است. از آن پس، این عمل را مقداری منع‌ها و احتیاط‌ها، در میان می‌گیرد. هنگام شخم زمین، هنگام بذرافشانی، هنگام نهال‌کاری، هم‌آغوشی ممنوع است؛ زیرا افراد نمی‌خواهند نیروهای باروری که برای فراوانی خرمن و در نتیجه برای دارایی جامعه مفید است در خلال رابطه افراد به هدر برود. نظر به احترام قدرت‌های وابسته به باروری است که افراد ملزم می‌شوند در مورد این نیروها صرفه‌جویی کنند. اما در اغلب موردها، امساک به حمایت از مردانگی شوهر برمی‌خیزد؛ هنگامی که مرد به ماهیگیری و شکار می‌رود، به خصوص زمانی که خود را آماده رفتن به نبرد می‌کند، اجتناب از نزدیکی توصیه می‌شود؛ اصل نرا، بر اثر پیوند با زن دچار ضعف و فتور می‌شود، از این رو، مرد هر بار که به تمام

نیرویش نیاز دارد باید از زن دوری جوید. این سؤال پیش آمده که هراس مرد در قبال زن ناشی از هراسی است که جنسیت به طور کلی در مرد برمی‌انگیزد یا به عکس. نکته مورد تصدیق این است که، به خصوص در سفر لایوان، پلیدی شبانه، هرچند که زن در آن دخالتی نداشته باشد، به مثابه نوعی آلودگی در نظر گرفته شده است. در جامعه‌های نو، استمناء چون خطر و گناه در نظر گرفته شده است؛ بسیاری از کودکان و جوانانی که به این کار دست می‌زنند جز در خلال اضطراب‌های شدید به آن مبادرت نمی‌ورزند. مداخله اجتماع و اولیاء است که از استرضای شخصی، عیبی می‌سازد؛ اما خیلی از پسران جوان در نخستین انزال‌های خود دستخوش ترس‌های طبیعی شده‌اند: خون یا اسپرم، هرگونه جریانی از وجود خود، به نظرشان نگران‌کننده می‌رسد؛ به نظرشان، این زندگی و «مانا»ی آن‌ها است که از آن‌ها می‌گریزد. اما حتی اگر مردی به طور ذهنی بتواند از تجربه‌های کامجویی که زن در آن حضور نداشته باشد بگذرد، باز هم زن به طور عینی در امر جنسی او به دخالت پرداخته است: همان طور که افلاتون در اسطوره افراد دارای جنسیت مضاعف می‌گوید، اورگانسیم نر، اورگانسیم زن را حدس می‌زند. مرد با کشف جنسیت خود، زن را کشف می‌کند، حتی اگر زن چه عیناً و چه به صورت تصویر، در اختیارش قرار نگرفته باشد؛ و همچنین به عکس، زن از این لحاظ که به جنسیت تجسم می‌بخشد هولناک است. هیچ‌گاه نمی‌توان وجه حال را از وجه متعالی تجربه زننده جدا کرد؛ چیزی که من از آن می‌ترسم یا میلش را دارم، همیشه تناسخی از وجود خود من است ولی جز از خلال آن چه من نیست، اتفاقی برایم نمی‌افتد. غیر من، در پلیدی‌های شبانه، در تحریک، اگر نه تحت سیمای آشکار زن، حداقل به مثابه طبیعت و زندگی، داخل شده است: فرد، خود را تسخیر شده جادویی بیگانه می‌یابد. به همین جهت چند وجهی بودن احساساتی که مرد نسبت به زن دارد در رفتار او نسبت به جنس خودش هم یافت می‌شود: مرد به آلت جنسی خود مغرور است، به آن می‌خندد، بابت آن شرمنده است. پسر بچه با ستیزه‌جویی، آلت خود را با آلت رفیقانش مقایسه می‌کند؛ نخستین تحریکش، او را دستخوش غرور می‌کند و در عین حال می‌ترساند. مرد کامل شده، آلت خود را چون نماد تعالی و توانایی در نظر می‌گیرد؛ از آن چون عضله‌ای مخطط

و در عین حال چون موهبتی جادویی، کسب خودپسندی می‌کند؛ این آزادی‌ئی سرشار از امکان اصلی است که آزادانه خواسته شده است؛ در پس این وجه تناقض آلود، مرد از آن لذت می‌برد؛ اما نسبت به خدعه و فریب آن بدگمان است؛ این عضو که مرد توقع دارد از طریق آن خود را مورد تأیید قرار دهد، از او فرمان نمی‌برد؛ این عضو، سنگین از میل‌های ارضاء‌نشدنی، که به‌طور غیر منتظره نعوذ می‌کند، گاهی خود را هنگام خواب تسکین می‌دهد، نیروی زندگی مشکوک و هوس‌آلودی از خود آشکار می‌کند. مرد توقع دارد که ذهن را بر زندگی، فعالیت را بر انفعال، پیروز کند؛ ضمیرش، طبیعت را دور نگه می‌دارد، اراده‌اش، ضمیرش را الگو قرار می‌دهد، ولی مرد، در زیر سیمای «سکس»، زندگی و طبیعت و انفعال را در خود باز می‌یابد. شوپنهاور می‌نویسد: «اندام جنسی کانون واقعی اراده است و مغز قطب مخالف آن است». چیزی که او اراده می‌خواند، دلبستگی به زندگی است که رنج و مرگ است، در حالی که مغز عبارت از فکری است که از زندگی جدا می‌شود و در همان حال آن را در خود نمایش می‌دهد؛ به نظر او شرم جنسی همان شرمی است که ما در قبال سماجت ابلهانه جسمانی احساس می‌کنیم. حتی اگر بدبینی خاص شوپنهاور پذیرفته نشود، از این لحاظ که در تضاد سکس - مغز بیان دوگانگی مرد را می‌بیند حق به جانب او است. مرد، در مقام نفس، دنیا را طرح می‌کند و چون از جهانی که طرح می‌کند بیرون می‌ماند، خودش را حکمروای آن می‌کند؛ مرد، اگر خود را چون جسم، چون جنس، درک کند دیگر ضمیر مستقل و آزادی شفاف نخواهد بود؛ آن وقت وابسته به دنیا، شیئی محدود و فناپذیر خواهد بود. و بدون شک، عمل مولد از مرزهای تن فراتر می‌رود؛ اما در همان حال این مرزها را ایجاد می‌کند. آلت مردی، پدر نسل‌ها، قرینه زهدان مادر است؛ مرد که از بذری پرورش یافته در بطن مادر بیرون آمده، خود حامل بذرهایی است و از طریق این بذری که زندگی می‌بخشد، زندگی خود او به انکار خود می‌پردازد. هگل می‌گوید: «تولد کودکان، مرگ والدین است». انزال، نوید مرگ است، نوع را در برابر فرد آشکار می‌کند؛ وجود آلت جنسی و فعالیت آن، فردیت غرور آلود نفس را انکار می‌کند. همین اعتراض ذهن از طریق زندگی است که از سکس، موضوعی جنجالی می‌آفریند. مرد در حالی

که آلت مردی را به مثابه تعالی و فعالیت، به مثابه شیوه دستیابی بر دیگری در نظر می‌گیرد، آن را مورد تجلیل قرار می‌دهد؛ اما هنگامی از آن احساس شرم می‌کند که در آن جز حسی انفعالی که در خلال آن خودش بازیچه نیروهای مبهم زندگی است، چیزی نمی‌یابد. این شرم با رضا و رغبت در تمسخر استوار می‌جوید. آلت جنسی فرد دیگر به سهولت ایجاد خنده می‌کند؛ نعوذ به سبب این که از جنبش نظم یافته‌ای تقلید می‌کند ولی با این همه خود عملی تحمیل شده است، غالباً خنده‌دار به نظر می‌رسد؛ و همان حضور اندام‌های جنسی، به محض این که به خاطر آورده شوند، ایجاد انبساط خاطر می‌کند. مالتینوفسکی تعریف می‌کند برای وحشیانی که او در میان‌شان زندگی می‌کرده، ذکر نام این «قسمت‌های شرمناک» کافی بوده که خنده‌ای مهارنشده‌ی برانگیزد؛ بسیاری از شوخی‌های موسوم به بی‌پرده یا آزاد، خیلی از حد بازی با کلمه‌های ابتدایی تجاوز نمی‌کنند. در میان بعضی اقوام ابتدایی، در ایام خاص و جین‌کاری، در باغ‌ها، زن‌ها حق دارند به هر مرد بیگانه‌ای که در دهکده آفتابی شود به نحوی خشونت‌آمیز تجاوز کنند؛ همه زن‌ها به اتفاق به او حمله می‌کنند و غالباً او را نیمه‌جان باقی می‌گذارند؛ مرده‌های قبیله به این کار درخشان می‌خندند؛ با این تجاوز، قربانی به صورت پیکری منفعل و وابسته درآمده است؛ زن‌ها این بیگانه را تصاحب کرده‌اند و در خلال وجود زن‌ها، شوهران این زن‌ها او را تصاحب کرده‌اند؛ در حالی که در هماغوشی طبیعی، مرد می‌خواهد که خود به مثابه تصاحب‌کننده آشکار شود.

اما در آن هنگام است که مرد با یقین کامل، دوپهلو بودن وضع جسمانی خود را تجربه می‌کند. فقط به مثابه شیوه‌ای برای دستیابی بر دیگری، مغرورانه جنسیت خود را می‌پذیرد. و این رؤیای تصاحب جز به شکست نمی‌انجامد. در تصاحب رسمی، دیگری در مقام دیگری منسوخ می‌شود، مصرف و تباه می‌شود؛ فقط سلطان هزار و یک شب این قدرت را دارد که به محض آن که سپیده دم معشوقه‌هایش را از بسترش جدا کرد، دستور بدهد آن‌ها را گردن بزنند؛ زن پس از آن که از آغوش مرد بیرون آمد، باقی می‌ماند و به همین طریق از چنگ مرد به در می‌رود؛ به محض این که مرد بازوانش را از هم بگشاید، طعمه‌اش با او بیگانه می‌شود؛ زن، از نو، طعمه‌ای تازه، دست‌نخورده و کاملاً

آماده‌است که عاشقی تازه به نحوی همان‌گونه زودگذر او را تصاحب کند. یکی از رویاهای مرد این است که زن را به گونه‌ای «نشان‌دار» کند که برای همیشه متعلق به خودش باقی بماند؛ اما مبتکرترین مردان نیز به خوبی می‌دانند که در او جز خاطره‌ای از خود به جا نمی‌گذارد و سوزان‌ترین تصویرها هم در برابر احساس، سرد هستند. نوشته‌های فراوانی این ناکامی را برملا کرده‌اند. این ناکامی را متوجه زن می‌کنند و او را ناپایدار و خائن می‌خوانند، زیرا پیکرش او را به طور کلی به مرد اختصاص می‌دهد نه به مردی واحد. خیانتش، خدعه‌آمیزتر است: زن عاشق خود را به طعمه‌ای بدل می‌کند. فقط پیکر می‌تواند پیکری دیگر را لمس کند؛ نر بر پیکر مورد تمایل خود مسلط نمی‌شود جز این که خود به پیکری بدل شود؛ هوا برای آن به آدم داده شده که این یک بتواند در وجود دیگری به تعالی خود تحقق بخشد، ولی هوا او را به تاریکی حاکمیت می‌کشانند؛ مادر، روکشی ظلمانی ساخته است و پسر می‌خواهد از آن بگریزد. معشوقه در سرگیجه لذت، خاک رس کدر به دور مرد می‌کشد. مرد می‌خواسته تصاحب کند؛ اما اکنون خودش تصاحب شده‌است. بو، حالت نمناکی، خستگی و ملال، همه این‌ها را بسیاری نوشته‌ها درباره سودای محزون ضمیری که خواسته خود را به جسمی بدل کند، توصیف کرده‌اند. میل، که غالباً نفرت را پوشانده، هنگامی که ارضاء شد به بیزاری بدل می‌شود. «Postcoitum^۱ homo animal triste»، «هوای نفس غم‌انگیز است^۲» و با این همه، مرد در میان بازوان معشوقه، حتی تسکینی قطعی نیز نیافته است. دیری نمی‌گذرد که دوباره میل در مرد جان می‌گیرد؛ و غالباً این میل فقط به زن به طور کلی نیست، بلکه میل به همان زن است. آن زمان است که زن را قدرت نگران‌کننده غریبی در بر می‌گیرد. زیرا مرد در جسم خود با نیاز جنسی فقط به صورت یکی از نیازهای کلی شبیه به گرسنگی یا تشنگی که موضوع آن موردی خاص نیست مواجه می‌شود؛ بنا براین رشته‌ای که مرد را به این پیکر زنانه فردیت یافته مربوط می‌کند به دست دیگری ساخته شده‌است. مانند بطن ناپاک و باروری که مرد از آن ریشه گرفته، رشته‌ای مرموز است، نوعی قدرت انفعالی است؛ رشته‌ای

۱- در اصل به لاتین: پس از هم‌آغوشی، مرد حیوان غمگینی است. (م)

۲- یونی است از مالارمه، شاعر فرانسوی. (م)

جادویی است. لغت‌های کهنه رمان - پاورقی‌هایی که در آن‌ها زن چون جادوگر و افسونگری که مرد را خیره و مسحور می‌کند توصیف شده است، منعکس کننده کهن‌ترین، جهانی‌ترین اسطوره‌ها است. زن به جادو اختصاص یافته است. آلن می‌گفت که جادو، روحی است که در اشیاء، ساری است؛ عمل، زمانی جادویی است که به جای این که به دست نایب فاعلی به وجود بیاید، از حالتی انفعالی سربرآورد؛ مردها، زن را دقیقاً چون حالت «داده‌شده» در نظر گرفته‌اند؛ زن اگر محصول و فرزند به وجود می‌آورد بر اثر عملی ارادی از جانب او نیست؛ زن، عبارت از نفس، تعالی و قدرت خلاق نیست، بلکه شیئی آکنده از مواد سیال است. در جامعه‌هایی که مرد این رمز و رازها را می‌پرستد، زن به سبب این خصلت‌ها از پرستش سهم می‌برد و به مثابه فرد روحانی مورد احترام قرار می‌گیرد؛ اما زمانی که مرد به مبارزه می‌پردازد تا جامعه را بر طبیعت، عقل را بر زندگی و اراده را بر دریافت بی‌حس، پیروز کند، آن وقت زن به مثابه جادوگر در نظر گرفته می‌شود. می‌دانیم چه تفاوتی فرد روحانی را از جادوگر جدا می‌کند: نخستین، نیروهایی را که در اختیار گرفته، موافق با خدایان و قانون‌ها، در راه صلاح جامعه و به نام تمام اعضای جامعه، تحت سلطه می‌گیرد و هدایت می‌کند؛ جادوگر، جدا از جامعه، مخالف خدایان و قانون‌ها و بنا بر سودهای خاص خود عمل می‌کند. زن به‌طور کامل جزئی از دنیای مردان نشده است؛ به مثابه دیگری، با مردان به مخالفت می‌پردازد؛ طبیعی است از نیروهایی که دارد نه به منظور گسترش سلطه تعالی در جامعه مردان و آینده استفاده کند، بلکه چون جدا و مخالف است، برای آن که جنس نر را به انزوای جدایی و به ظلمات حالت پکشانند، از آن‌ها سود می‌برد. در این حالت، همان‌پری دریایی است که آوازه‌ایش، دریانوردان را بر صخره‌ها می‌افکند؛ سیرسه است که عاشقان خود را به جانوران بدل می‌کند، پری آب‌ها است که ماهیگیر را به اعماق تالاب‌ها می‌کشاند. مردی که اسیر جادوهای او است دیگر اراده‌ای، طرحی، آینده‌ای ندارد؛ این مرد، دیگر شهروندی نیست، بلکه جسمی برده میل‌های خویش است، نامش از دفتر جامعه خط خورده، در لحظه زندانی شده، سودازده، در میان شکنجه و لذت در نوسان است؛ زن جادوگر فاسد، سوداها را در برابر وظیفه، و لحظه حاضر را در برابر وحدت

زمان علم می‌کند، مرد مسافر را دور از خانواده‌های خود نگه می‌دارد، فراموشی ایجاد می‌کند، مرد، در جست‌وجوی دستیابی به دیگری، باید خویشتن بماند؛ اما در ناکامی کار تصاحب ناممکن، می‌کوشد به دیگری که پیوند با او برایش مقدور نیست بدل شود؛ آن وقت از خود بیگانه می‌شود، از دست می‌رود، معجونی را که او را از خود بی‌خبر می‌کند می‌نوشد، در اعماق آب‌های گریزان و مرگبار غوطه‌ور می‌شود، مادر با زندگی بخشیدن به پسر، او را وقف مرگ می‌کند؛ معشوقه، عاشق را به دنبال خود می‌کشد تا از زندگی انصراف جوید و خود را تسلیم خواب‌نهایی کند. این رشته که عشق را به مرگ پیوند می‌دهد به نحوی هیجان‌انگیز در افسانه تریستان روشن شده است، اما یک حقیقت اصلی‌تر در آن وجود دارد. مرد که از تن زاده شده است، در تن به مثابه تن، کمال می‌پذیرد و هر تن نیز وقف گور شده است. از این جا اتحاد زن و مرگ آشکار می‌شود؛ دروگر بزرگ، چهره وارونه باروری است که باعث رشد خوشه‌ها می‌شود. اما او چون عروس هولناکی هم که اسکلتش از زیر گوشت نرم کاذب آشکار است جلوه می‌کند.^۱

به این ترتیب، آن‌چه ابتدا مرد در زن، چه به مثابه معشوقه و چه به منزله مادر، عزیز و نیز منفور می‌دارد، تصویر انعقاد یافته سرنوشت حیوانی او است، زندگی لازم برای وجود او است، و همین زندگی او را به پایان‌پذیری و مرگ محکوم می‌کند. مرد از همان روزی که زاده می‌شود شروع به مردن می‌کند؛ این حقیقتی است که مادر به آن تجسم می‌بخشد. این مرد با کار خلاقه، نوع را در برابر خود آشکار می‌کند؛ این را در آغوش همسر می‌آموزد؛ در آشفتگی و لذت، حتی پیش از به‌وجود آوردن، من یگانه خود را از یاد می‌برد. هرچند که باز می‌کوشد این دو را از یکدیگر تمیز دهد، در زن و در مادر یک حتمیت واحد می‌یابد؛ حتمیت وضع جسمانی خود را، در آن واحد آرزو می‌کند که به آن تحقق بخشد؛ به مادر احترام می‌گذارد، به محبوبه میل دارد؛ و به‌طور هم‌زمان با پیزاری و بیم، در مقابل آن‌ها به طغیان برمی‌خیزد.

یک متن بامعنا که در آن تلفیقی تقریباً از تمام این اسطوره‌ها می‌یابیم

۱- مثلاً در باله وعده دیدار اثر پره‌ور و نیز در باله مرد جوان و مرگ اثر کوکتر، «مرگ» در قیافه دختر جوان محبوب نمایی داده می‌شود. (ن)

سطرهایی از شب کرد است که ژان ریشار بلوک در آن هماغوشی‌های سعد جوان را با زنی بسیار مسن‌تر از خود، ولی هنوز زیبا، در خلال غارت یک شهر توصیف می‌کند:

«شب، مرزهای اشیاء و احساس‌ها را منسوخ می‌کند. او دیگر زن را در بر نمی‌فشارد. در فرجام به پایان سفری بی‌پایان که از آغاز کار جهان دنبال می‌کرد، می‌رسید. اندک اندک در عظمتی بی‌پایان و بی‌چهره که در اطرافش گهواره‌وار می‌جنبید نابود می‌شد. تمام زن‌ها در دیاری غول‌آسا، خمیده به روی خود، محزون چون میل، سوزان چون تابستان، با هم در آمیختند... اما او با تحسینی آمیخته به بیم، توانایی‌های محصور در زن، ران‌های کشیده و پوشیده از ساتن، زنان شبیه به دو تپه عاج را باز می‌شناخت. زمانی که از محور پشت، از کمرگاه تا شانیه‌ها بالا می‌رفت به نظرش می‌رسید خمی را که نگهدارنده جهان است در می‌نوردد. اما شکم، اقیانوس انعطاف‌پذیر و نرمی که در آن تمام زندگی‌ها جان می‌گیرد و می‌گردد، پناهگاهی در میان پناهگاه‌ها، با جزر و مدها، افق‌ها و سطح‌های نامحدودش، مدام او را به خود می‌خواند.

«آن گاه هیجانی شدید در او راه یافت که در این پوشش لذت‌بخش نفوذ کند و بالاخره به سرچشمه زیبایی‌هایش برسد. هیجانی هم‌زمان آن دو را به یکدیگر پیچاند. زن دیگر فقط برای آن وجود داشت که چون دل خاک بشکافد، اندرون خود را بر او بگشاید، از مواد سیال محبوب سرشار شود. شیفتگی، نابود شد. آن دو چون خنجر خوردگان به هم پیوستند.

«...او، مرد تنها، تقسیم شده، جدا افتاده، پناه گرفته، می‌خواست از ذات خود جستن کند، از زندان تن بگریزد و بالاخره جسم و جان، در ماده جهانی بچرخد. بزرگ‌ترین سعادت‌ی که تا آن روز نیازموده بود، گذشتن از حدود مخلوق زن، در آمیختن نفس و شیء، سؤال و جواب، در یک شور و هیجان، هرچه را که هستی نیست به هستی منضم کردن، و از طریق آخرین تشنج به امپراتوری نایل نشدنی رسیدن، این سعادت‌ی بود که برای او محفوظ نگه‌داشته شده بود.

«در هر رفت و آمد آرشه، در ساز پربهایی که او در اختیار گرفته بود ارتعاش‌هایی شدیدتر از پیش بیدار می‌کرد. ناگهان واپسین لرزه، سعد را از

بلندترین نقطه آسمان جدا کرد و او را باز به سوی زمین و لجن افکند». زن، چون میلش هنوز تسکین‌پذیرفته، معشوق را در میان پاهای خود دربند می‌دارد و مرد به رگم خود احساس می‌کند که دوباره میل در وجودش زنده می‌شود؛ آن‌گاه زن در نظرش قدرتی دشمن که نیروی مردی‌اش را از او می‌گیرد جلوه می‌کند، و در همان زمان که باردیگر زن را تصاحب می‌کند چنان بر گلویش دندان می‌فشارد که او را به قتل می‌رساند. به این ترتیب، حلقه‌ای که از خلال پیچ و خم‌های پیچیده از مادر به معشوقه، به مرگ، می‌رسد بسته می‌شود. در این جا بنا بر این که مرد بر کدام یک از وجوه ماجرایی غم‌انگیز جسمانی تکیه کند، به بسیاری رفتارها می‌تواند دست زند. اگر مردی این اندیشه را نداشته باشد که زندگی یگانه است، اگر هراسی از مرگ نداشته باشد، حالت حیوانی خود را شادمانه می‌پذیرد. در میان مسلمانان، ساخت فتودالی جامعه که توسل به دولت در مقابل خانواده را مجاز نمی‌شمارد، به سبب وجود مذهبی که ضمن بیان آرمان جنگجویی این تمدن، مرد را مستقیماً به مرگ اختصاص داده است و زن را از جادوی خود عاری کرده، زن به حالتی پست محکوم شده؛ مردی که آماده است هر لحظه در خوشگذرانی‌های بهشت غوطه‌ور شود از چه باک خواهد داشت؟ بنا بر این مرد می‌تواند با دل راحت از زن لذت ببرد و ناگزیر نباشد در مقابل خود یا زن، در مقام دفاع از خود برآید. قصه‌های هزار و یک‌شب، زن را به مثابه منبع لذت‌های جذاب، همچون میوه‌ها، شیرینی‌های پر و سرشار و نیز چون زیتون‌های معطر، در نظر می‌گیرد. این نظر مساعد شهوانی را نزد بسیاری از قوم‌های حوزه مدیترانه می‌توان یافت؛ مرد جنوب فرانسه که سرشار از لحظه است و توقع ابدیت ندارد، و در خلال درخشش آسمان و دریا، طبیعت را به صورت باشکوهش درک می‌کند، زنان را حریصانه دوست دارد؛ به طور سنتی، آنان را بیش از آن تحقیر می‌کند که به مثابه شخص در نظرشان بگیرد؛ بین لذت پیکر آنان و لذت شن و آب، خیلی تفاوت قایل نمی‌شود؛ نه در زنان و نه در خود، هراسی تن را احساس نمی‌کند. ویتورینی در گفت و گو در سبیل با اعجابی توأم با آرامش می‌گوید که در هفت سالگی پیکر برهنه زن را کشف کرده است. فکر عقل‌گرای یونان و رم، این رفتار طبیعی را تأیید می‌کند: فلسفه خوش‌بینی یونانیان، ثنویت‌گرایی پیروان فلسفه فیثاغورث را پشت سر

گذاشته است؛ مادون، تابع مافوق است و به مثابه مادون برای آن مفید به شمار می‌رود؛ این ایده نولوژی‌های هماهنگ، نسبت به تن هیچ‌گونه مخاصمتی ابراز نمی‌دارند. فرد وقتی به آسمان اندیشه‌ها یا شهر یا کشور روی آورد و خود را چون ما تصور کرد یا شهروند پنداشت، گمان می‌کند که بر وضع حیوانی خود غلبه کرده است؛ برای او، اعم از این که تسلیم شهوت شود یا به زهد و پرهیز روی بیاورد، زنی که به شدت جزئی از جامعه مردها شده، جز اهمیتی ثانوی ندارد. قطعاً عقل‌گرایی هرگز به طور کامل پیروز نشده است و تجربه اروتیک در این تمدن‌ها، ویژگی چند وجهی خود را حفظ کرده است؛ آیین‌ها، اسطوره‌ها و ادبیات، بر این نکته گواهند. اما کشش‌ها و خطرهای زن بودن، جز به شکل‌های کاهش یافته در آن‌ها آشکار نمی‌شود. بار دیگر مسیحیت است که با اعتباری ترسناک زن را می‌پوشاند: ترس از جنس دیگر، یکی از شکل‌هایی است که دوپارگی ضمیر تیره‌بخت فرد به خود می‌گیرد. فرد مسیحی از خود جدا شده است؛ جدایی جسم و جان، جدایی زندگی و ذهن، کامل می‌شود؛ گناه نخستین^۱، جسم را دشمن جان می‌کند؛ تمام دلبستگی‌های جسمانی، چیزهایی زشت به نظر می‌رسند^۲. مرد از این لحاظ که به دست مسیح بازخرید شده است و به سوی قلمرو آسمانی بازگردانده شده، می‌تواند نجات یابد؛ اما در اصل چیزی جز فساد و گندیدگی نیست؛ تولد، او را نه تنها به مرگ، بلکه به انقیاد نیز اختصاص می‌دهد؛ فقط با موهبت الهی است که درهای آسمان می‌تواند به رویش باز شود، اما در تمام استحاله‌های وجود طبیعی‌اش، لعنتی وجود دارد. بدی، واقعیت مطلقی است؛ و تن، گناه است. البته زن چون همواره دیگری به شمار می‌رود، دیگر در نظر گرفته نمی‌شود که زن و مرد به طور متقابل عبارت از تن هستند؛ تنی که برای مرد مسیحی، عبارت از دیگری دشمن است، از زن

۱- مراد گناه آدم است که به رانده شدنش از بهشت انجامید. (م)

۲- تا پایان قرن دوازدهم، خداشناسان - به استثنای آنسلم قدیس - بنا بر اصول عقیدتی اوگوستن قدیس عقیده داشتند که همان قانون تولید مثل متضمن گناه نخستین است. اوگوستن قدیس نوشته است: «نفس پرستی عیب است... جسم آدمی که بر اثر آن زاده می‌شود جسم گناه است». و توماس قدیس می‌نویسد: «پیوند دو جنس که از اصل همراه با نفس پرستی بوده، گناه نخستین را به فرزند منتقل می‌کند». (ن)

تمیز داده نمی‌شود. وسوسه‌های زمین، جنس و اهریمن، در زن تجسم می‌یابند. تمام پدران کلیسایی بر این نکته تأکید می‌ورزند که زن، آدم را به سوی گناه سوق داده است. باید بار دیگر حرف تر تولین را نقل کرد: «زن، تو دروازه شیطانی. تو آن کس را که شیطان جرأت نداشت از روبه رو مورد حمله قرار دهد، مجاب کردی. به سبب تو بوده که پسر خدا ناگزیر به مردن شده؛ تو باید پیوسته جامه سوک و ژنده به تن داشته باشی». تمام ادبیات مسیحی می‌کوشد احساس بیزاری‌ئی را که ممکن است مرد نسبت به زن در خود بیابد، تشدید کند. تر تولین، زن را چنین تعریف می‌کند: *Templum aedificatum super cloacam*^۱. او گوستن قدیس با کراحت، بر اختلاط اعضای جنسی و دستگاه دفع تأکید می‌ورزد: «*Inter faeces et urinam nascimur*»^۲. نفرت مرد مسیحی نسبت به تن زن چندان است که رضایت می‌دهد خداوندگار خود را به مرگی ننگین اختصاص دهد، ولی او را از پلشتی زاده شدن معاف دارد؛ مجمع اسقف‌های کلیسای شرقی در افز، مجمع کلیسای غربی در لاتران، بر زاده شدن مسیح از مریم باکره تأکید می‌ورزند. نخستین پدران کلیسایی - اوری ژن، تر تولین، ژروم - فکر می‌کردند که مریم مانند سایر زن‌ها در میان خون و کثافت وضع حمل کرده است؛ اما عقیده آمبرواز قدیس و اوگوستن قدیس، پیش برده است. سینه مریم باکره بسته مانده است. از قرون وسطا، موضوع داشتن تن برای زن چون شناعتی در نظر گرفته شده است. حتی علم هم بر اثر این کراحت مدت‌ها فلج مانده بوده است. لینه در رساله خود درباره طبیعت، بررسی اعضای جنسی زن را به مثابه چیزی «نفرت‌انگیز» کنار می‌گذارد. ده‌لوران، پزشک فرانسوی، با انزجار از خود می‌پرسد چه گونه «این حیوان خدایی سرشار از عقل و داوری که مرد خوانده می‌شود، ممکن است به سوی این قسمت زشت زن که آلوده به مواد سیال بدن است، کشیده شود». امروزه هم بسیاری تأثیرها با فکر مسیحی تلاقی می‌یابند؛ و خود این فکر هم وجوه متعددی دارد؛ اما، از جمله در دنیای منزله‌طلبان، نفرت به جسم جار دانی شده است؛ مثلاً در روشنایی ماه اوت اثر فاکنر، این نفرت بیان می‌شود؛ نخستین آشنایی‌های قهرمان با مسائل جنسی،

۱- در اصل به لاتین: معبدی بنا شده بر فراز فاضلاب. (م)

۲- در اصل به لاتین: هستی میان کثافت. (م)

آشفته‌گی‌های روانی شدیدی در او پدید می‌آورد. در تمام ادبیات، نشان‌دادن مرد جوانی که پس از نخستین هم‌آغوشی چنان منقلب می‌شود که حالت تهوع به او دست می‌دهد، امری متداول است؛ و به راستی گرچه چنین واکنشی خیلی نادر است، تصادف محض نیست که این قدر فراوان توصیف شده. به خصوص در کشورهای آنگلو ساکسون که منزه‌طلبی در آن‌ها نفوذ کرده، زن در اغلب افراد تازه بالغ و نیز در اغلب مردها، هراسی برمی‌انگیزد که کم و بیش به آن اعتراف شده است. این هراس در فرانسه نیز نسبتاً شدید است. میشل لریس در سن مردی می‌نویسد: «گرایش معمولی من این است که آلت زن را چون چیزی کثیف یا چون جراحاتی در نظر بیاورم که البته کشش آن کمتر نمی‌شود، ولی به خودی خود خطرناک است، مانند همه چیزهای خون‌آلود، مخاطی، آلوده». فکر بیماری مقاربتی، مبین این ترس است؛ زن به علت این که بیماری‌هایی می‌دهد ایجاد ترس نمی‌کند؛ بلکه بیماری‌ها به علت این که از جانب زن می‌آیند پلید و منفورند؛ برایم از جوان‌هایی یاد کرده‌اند که تصور می‌کردند رابطه جنسی زیاد کافی است که شخص را مبتلا به سوزاک کند. همچنین به آسانی تصور می‌شود که مرد بر اثر هم‌آغوشی، نیروی بدنی و هوش خود را از دست می‌دهد، فسفور بدنش مصرف می‌شود، حساسیتش کاهش می‌پذیرد. اما این نیز حقیقتی است که استرضای بدون هم‌آغوشی نیز همین خطرها را دارد؛ و جامعه آن را، از نظر اخلاقی، زیان‌بارتر از عمل جنسی طبیعی در نظر می‌گیرد. ازدواج قانونی و اراده بر تولید مثل در قبال زیان‌کاری‌های اروتیسم به دفاع برمی‌خیزد. اما قبلاً گفته‌ام که در هر عمل جنسی، دیگری به دخالت می‌پردازد؛ و معمولی‌ترین سیمای دیگری، سیمای زن است. در برابر زن است که مرد با قطعی‌ترین وضع، انفعال تن خود را احساس می‌کند. زن، عبارت از خون‌آشام، بدکاره، خورنده، نوشنده، است؛ آلت جنسی‌اش حریصانه از آلت مرد تغذیه می‌کند. بعضی از روان‌کاوان خواسته‌اند به این تخیل‌ها اساس علمی بدهند؛ می‌گویند تمام لذتی که زن از هم‌آغوشی می‌برد احتمالاً ناشی از این است که به طور نمادین مرد را اخته می‌کند و آلت او را از آن خود می‌گرداند. اما به نظر می‌رسد که خود این نظریه‌ها باید مورد روان‌کاری قرار گیرند و پزشکانی که این‌ها را ابداع کرده‌اند، طرح وحشت‌آباء و اجدادی‌شان را در

آن‌ها ریخته‌اند.^۱

منبع چنین وحشت‌هایی این است که در دیگری، در ورای هرگونه انضمامی، غیر بودن باقی می‌ماند. در جامعه‌های مادر سالاری، زن، بسیاری از خصلت‌های نگران‌کننده‌ای را که در جامعه‌های ابتدایی داشته، حفظ کرده است. از این رو است که او را به دست طبیعت رها نمی‌کنند، او را با تابوها احاطه می‌کنند، با آیین‌های مذهبی به تطهیرش می‌پردازند، به یاری افراد روحانی مهارش می‌کنند؛ به مرد تعلیم داده می‌شود که به زن در عالم برهنگی اصلی‌اش نزدیک نشود، بلکه در خلال مراسم و آیین‌هایی که زن را از خاک، از تن، جدا می‌کنند و به صورت مخلوقی انسانی درمی‌آورند به او نزدیک شود؛ آن وقت، جادویی که زن در بر دارد، منحرف می‌شود، همان‌طور که صاعقه از هنگام اختراع برق‌گیر و مرکزهای برق، منحرف می‌شود. آن وقت حتی این امکان وجود دارد که از زن به سود جامعه استفاده شود؛ این‌جا، مرحله دیگری از جنبش‌های نوسانی که رابطه مرد با زن را تعریف می‌کند دیده می‌شود. مرد، زن را از این لحاظ که مال خودش است دوست دارد، و از این لحاظ که دیگری بماند از او در هراس است؛ ولی مرد، زن را به مثابه دیگری هراسناکی، می‌خواهد به نحوی عمیق‌تر متعلق به خود کند؛ این امر سبب می‌شود که مرد، زن را تا حد شخص بالا ببرد و او را به مثابه شبیه خود به رسمیت بشناسد.

جادوی زنانه در خانواده پدرسالاری عمیقاً اهلی شده است. زن به جامعه اجازه می‌دهد که در وجود او، نیروهای جهانی را جزئی از خود کند. دومه‌زیل در اثر خود میترا - وارونا متذکر می‌شود که درهند، همچنین در رم، برای قدرت مردانه دو طریق وجود دارد که خود را آشکار کند: در وارونا و رومولوس، در گانداروا و لوپرک‌ها، این قدرت، عبارت از تهاجم ربودن، بی‌نظمی و هرزگی است؛ در این صورت، زن به مثابه موجودی که باید او را ربود و مورد تجاوز قرار داد، جلوه می‌کند؛ زن‌های سابقین وقتی ربوده می‌شوند خود را نازا نشان می‌دهند، آن وقت آنان را با تسمه‌هایی از چرم بز می‌زنند، خشونت شدید را با خشونت تلافی می‌کنند. اما میترا، نوما، برهمن‌ها و فلامین‌ها، به عکس، نظم و

۱- نشان داده‌ایم که اسطوره آخوندک هیچ‌گونه اساس بیولوژیک ندارد. (ن)

تعادل عاقلانه شهر را تأمین می‌کنند؛ آن وقت از طریق ازدواجی که آیین‌های پیچیده‌ای دارد، زن به مرد پیوند می‌خورد، با او همکاری می‌کند، تسلط مرد بر تمام قدرت‌های زنانه طبیعت را تضمین می‌کند؛ در رم، اگر فلامینا بمیرد، فلامن دیالیس نیز از کاری که داشته کنار می‌گیرد. همچنین در مصر، ایزیس هر چند قدرت والای خود به مثابه الهه مادر را از دست می‌دهد، بخشنده، خندان، دارای حسن نیت، عاقل و همسر با جلال و شکوه اوزیریس باقی می‌ماند. اما زن وقتی به مثابه شریک مرد، مکمل او، نیمه او، آشکار می‌شود، لزوماً واجد ضمیر و جانی است؛ مرد به موجودی که از جوهر انسانی سهمی نداشته باشد، نمی‌تواند این همه وابسته شود؛ قبلاً دیده‌ایم که قانون‌های مانو، همان بهشتی را که به شوهر نوید داده شده، به همسر قانونی نیز نوید می‌دهد. موجود نر هرچه بیشتر در وجود یار و همراه خود فردیت بیابد و فردیت خود را مطالبه کند، به همان نسبت در وجود یار و همراه خود فرد و آزادی تشخیص می‌دهد. مرد شرقی که در بند سرنوشت خود نیست به ماده‌ای که برایش موضوع لذت‌جویی باشد اکتفا می‌کند؛ اما رؤیای مرد غربی که تا حد آگاهی از فردیت هستی خود اوج گرفته باشد، این است که از طرف آزادی بیگانه و مطیع به رسمیت شناخته شود. مرد یونانی، مشابه خود را می‌جوید، ولی او را در زن که زندانی اندرون است نمی‌یابد؛ به همین جهت، عشق خود را متوجه یاران نری می‌کند که در جسم آن‌ها، همچنان که در جسم خودش، ضمیر و آزادی خانه کرده است؛ یا این که عشق خود را تقدیم روسپیان بلند پایه‌ای می‌کند که بر اثر فرهنگ و ذهنشان تقریباً هم‌پایه او می‌شوند. اما وقتی موقعیت اجازه دهد، کسی که به بهترین نحو می‌تواند خواسته‌های مرد را برآورد، همسر او است. شهروند رمی در زن، نشانی از شخص می‌یابد؛ در وجود کورنلی، در وجود آریا، نسخه بدل خود را تصاحب می‌کند. مسیحیت به نحوی متناقض، در یک زمینه، برابری زن و مرد را اعلام می‌دارد، در وجود زن، جسم او را منفور می‌شمارد؛ اگر زن، منکر جسم بودن خود شود، آن وقت مانند مرد، مخلوق خداست، و به دست نجات‌دهنده، بازخرید شده است؛ در این صورت، او در کنار نرها، در میان ارواحی که به شادی‌های آسمانی اختصاص یافته‌اند، جای می‌گیرد. مردان و زنان، خدمتگزاران خداوندند، تقریباً چون فرشتگان فاقد

جنسیت هستند، و به یاری موهبت الهی، به اتفاق هم، وسوسه‌های زمینی را از خود می‌رانند. زن، نظر به این که تجسم گناه است، اگر حاضر به انکار جنبه حیوانی خود شود، شادترین تجسم‌های پیروزی برگزیدگانی که گناه را مغلوب کرده‌اند نیز خواهد شد.^۱ البته نجات‌دهنده الهی که کار بازخرید انسان‌ها را اعمال می‌کند، نراست؛ اما بایستی که انسانیت برای نجات خود به همکاری پردازد، و زن در تحقیرشده‌ترین و فاسدترین سیماهای خود فراخوانده می‌شود تا حسن نیت مطیعانه‌اش را آشکار کند. مسیح، خداوندگار است؛ اما یک زن، یعنی مریم باکره، بر تمام مخلوقات بشری حکمفرمایی دارد. ولی فقط فرقه‌هایی که در حاشیه جامعه گسترش می‌پذیرند، امتیازهای کهن الهه‌های بزرگ را دوباره در زن زنده می‌کنند. کلیسا، تمدنی پدرسالار را که در آن شایسته است زن به صورت ضمیمه مرد بماند، بیان می‌کند و خدمت به آن را در پیش می‌گیرد. زن نیز در صورتی که خود را خدمتگزار مطیع مرد کند، می‌تواند قدیسی تبرک یافته شود. به این ترتیب، در دل قرون وسطا، کامل‌ترین تصویر زنانه‌ای که شریک و همدست مرد است برپای داشته می‌شود؛ چهره مادر مسیح را هاله‌ای از افتخار در میان می‌گیرد. او عکس چهره حوای گناهکار را عرضه می‌کند؛ مار را در زیر پای خود له می‌کند؛ وسیله نجات است، همان‌طور که حوا واسطه لعنت خداوندی بوده است.

زن به مثابه مادر، هولناک بوده است؛ در عالم مادری است که باید او را دیگرگون کرد و به خدمت گرفت. باکرگی مریم، به خصوص ارزشی منفی است؛ زنی که بازخرید جسم به دست او انجام گرفته، جسمانی نیست؛ نه لمس شده است و نه تصاحب شده. برای مادر کبیر آسیایی نیز شوهری شناخته نمی‌شد؛ او به تنهایی دنیا را به وجود آورده بود و بر آن حکومت می‌کرد؛ می‌توانست از سر هوس، شهوتران باشد، ولی به سبب خدمات تحمیل شده به همسر، عظمت‌های مادر در وجود او کاهش نمی‌یافت. به همین ترتیب، مریم با آلودگی‌هایی که غریزه جنسی متضمن آن‌ها است آشنایی نیافته است. او که با مینرو جنگجو مطابقت می‌کند، برج عاج است، دژ است، قلعه تسخیر نشدنی است. زنان روحانی دوران کهن نیز مانند اغلب قدیسان مسیحی باکره بوده‌اند؛

۱- از این جا است که فی‌المثل در آثار کلودل، زن مقام ممتاز را دارا است. (ن)

زنی که وقف خوبی شده است باید با درخشش نیروهای دست نخورده اش، به خوبی اختصاص یابد؛ بایستی در پاکی رام نشده اش اصل زنانگی خود را حفظ کند. اگر ویژگی همسری مریم پذیرفته نمی شود، برای آن است که در وجود او زن - مادر به نحو پاک تری مورد تجلیل قرار گیرد. اما مریم فقط با قبول وظیفه تبعیت که برایش در نظر گرفته شده است، به افتخار نایل می شود. «من خدمتگزار خداوندگارم». برای نخستین بار در تاریخ بشری، مادری در برابر پسرش زانو می زند؛ مریم، کهنتری خود را آزادانه می پذیرد. این جا برترین پیروزی مردان، در پرستش مریم تحقق می یابد؛ این پرستش، در حکم اعاده حیثیت زن است که از طریق به نقطه اوج رسیدن شکست او تحقق می پذیرد. ایشتار، آستارته، سیبل، زنانی بی رحم، هوسران و شهوتران، بوده اند؛ توانا بوده اند؛ به یک اندازه منشأ مرگ و سرچشمه زندگی بوده اند، مردان را پس از آن که به وجود می آورده اند، به بردگی می گرفته اند. در مسیحیت، زندگی و مرگ، جز به خداوند به کسی وابسته نیست، مرد که از سینه مادر بیرون آمده، برای همیشه از آن جا گریخته است، و زمین فقط در کمین استخوان های او است؛ سرنوشت روح او در منطقه هایی که توانایی های مادر منسوخ شده، به بازی گرفته می شود؛ آیین تعمید، مراسمی را که در خلال آن ها جفت سوزانده یا غرق می شد، ریشخند آمیز می کند. در روی زمین، دیگر برای جادو جایی وجود ندارد؛ خدا یگانه سلطان است. طبیعت اصلاً بد است؛ اما در برابر موهبت الهی، فاقد هرگونه توانایی است. مادری، به مثابه پدیده طبیعی، هیچ گونه قدرتی نمی بخشد. بنا براین، زن اگر بخواهد در وجود خود بر عیب نخستین غلبه کند، کاری ندارد جز این که در برابر خدایی که اراده او زن را به خدمت مرد در می آورد، سر خم کند. زن با این اطاعت می تواند در اسطوره های مردانه سهم تازه ای به عهده بگیرد. زن در حالی که می خواسته سلطه گر باشد، مغلوب و لگدمال شده است، و تا وقتی که به وضوح، کناره گیری خود را اعلام نداشته باشد می تواند افتخار رعیت بودن را داشته باشد. هیچ یک از امتیازهای ابتدایی اش را از دست نمی دهد؛ ولی نشانه های این امتیازها عوض می شوند؛ از نحوست در می آیند و مبارک می شوند؛ جادوی سیاه به جادوی سپید بدل می شود. زن، خدمتگزار، حق دارد به درخشان ترین تجلیل ها نایل آید.

زن چون از لحاظ مادر بودن به بردگی گرفته شده، در درجه اول به مثابه مادر، عزیز و محترم شمرده می‌شود. از دو چهره کهن مادرانه، مرد، اکنون فقط رویه خندانش را می‌خواهد بشناسد. مرد که در زمان و مکان محدود شده است و زندگی و تنی پایان پذیر دارد، در دل طبیعت و تاریخ بیگانه، فردی بیش نیست، زن هم که مانند مرد محدودیت یافته، شبیه مرد است زیرا در او نیز ذهنی خانه کرده است، به طبیعت تعلق دارد، جریان بی پایان زندگی از او گذر کرده است؛ از این رو به مثابه واسطه بین فرد و جهان جلوه می‌کند. وقتی که سیمای مادر، اطمینان بخش و تقدس یافته شد، می‌توان دریافت که مرد با عشق به او رو کند. مرد که در طبیعت گم شده، در صدد است که خود را از آن برهاند؛ اما چون از آن دور می‌افتد در اشتیاق پیوستن به آن است. مادر که محکم در خانواده و اجتماع جای گرفته است و با قانون‌ها و عادت‌ها هماهنگی دارد، همان تجسم خوبی است؛ طبیعتی که او در آن شرکت می‌جوید، مهربان می‌شود؛ دیگر دشمن و روح نیست؛ و اگر مرموز می‌ماند، مانند تابلوهایی که لئوناردو داوینچی از مریم مقدس کشیده، رازی خندان است. مرد نمی‌خواهد زن باشد، اما در رؤیای آن است که هرچه را که وجود دارد، و بنابر این زنی را که مرد نمی‌تواند او باشد، در وجود خود احاطه کند؛ در ستایشی که از مادر به عمل می‌آید، مرد می‌کوشد ثروت‌های بیگانه‌اش را به چنگ آورد. خود را فرزند مادر شناختن، به معنای شناسایی مادر در وجود خود است؛ به معنای جزئی از خود کردن زنانگی به مثابه رابط زمین، زندگی و گذشته است. در گفت‌وگو در سبیل اثر ویتورینی، چیزی که قهرمان اثر می‌خواهد در کنار مادر بجوید، همین‌ها است: زمین مادری یا بوها و میوه‌هایش، کودکی‌اش، یادبود نیاکانش، سنت‌ها، ریشه‌هایی که وجود فردی‌اش او را از آن‌ها جدا کرده. همین ریشه‌دوانی است که غرور تعالی را در مرد برمی‌انگیزد؛ برای مرد خوشایند است که از این لحاظ خود را مورد تحسین قرار دهد که از آغوش مادر جدا می‌شود تا به سوی ماجرا، آینده و جنگ برود؛ این عزیمت، اگر کسی برای ممانعت از آن وجود نمی‌داشت، از هیجان کمتری بهره می‌گرفت؛ آن وقت این امر چون تصادفی جلوه می‌کرد، نه چون فتحی که به قیمت گزاف به دست آمده باشد. همچنین برای مرد خوشایند است که بداند این بازوها، آماده پذیرفتن او

هستند. پس از تنش مربوط به اقدام، قهرمان دوست دارد که بار دیگر در کنار مادر، طعم آرامش حالیت را بچشد: مادر، پناهگاه و خواب است؛ با نوازش دست‌های مادر، مرد خود را در اختیار جریان بزرگ زندگی می‌گذارد که او را با همان آرامشی که در زهدان داشته به گور ببرد. و اگر سنت می‌خواهد که مرد هنگام مردن مادر را صدا بزند، علت آن است که در زیر نگاه‌های مادرانه، مرگ نیز اهلی شده است، قرینه زندگی است، به نحوی زایل نشدنی با هرگونه زندگی جسمانی پیوند برقرار کرده است. همچنان که در اسطوره کهن پارک‌ها دیده می‌شود، مادر شریک مرگ می‌ماند؛ کارش این است که مردگان را به خاک بسپارد، بر آن‌ها بگرید. اما وظیفه او دقیقاً این است که مرگ را جزئی از زندگی، جامعه و نیکی کند. به همین جهت، پرستش «مادران قهرمان صفت» به طور سیستماتیک تشویق شده است؛ اگر جامعه این حق را از مادران کسب می‌کند که آنان پسرانشان را تسلیم مرگ کنند، فکر می‌کند دارای این حق هم هست که آنان را بکشد. به علت تسلطی که مادر بر پسران دارد، به نفع اجتماع است که او را منضم به خود کند؛ از این رو است که مادر را این همه نشانه‌های احترام احاطه کرده است. مادر را واجد تمام فضایل شناخته‌اند، برای او مذهبی خلق کرده‌اند که شانه از زیر آن به در بردن ممنوع است و کاری ناهنجار و کفرآلود به شمار می‌رود؛ مادر را نگهبان اخلاق می‌کنند؛ او که خدمتگزار مرد، خدمتگزار قدرت‌ها است، فرزندان خود را با ملایمت، به راهی تعیین شده هدایت می‌کند. جامعه هر قدر مصممانه‌تر خوش‌بین باشد، این قدرت آمیخته به ترمش را مطیعانه‌تر می‌پذیرد، مادر در آن اجتماع بیشتر تغییر قیافه خواهد داد. «زن»، امریکایی به صورت صنمی درآمده که فیلیپ وایلی در Generation of Vipers توصیف می‌کند، زیرا ایده‌ئولوژی رسمی امریکا عبارت از سرسختانه‌ترین خوش‌بینی‌ها است. افتخار بخشیدن به مادر، همان قبول تولد، زندگی و مرگ، تحت سیمای حیوانی و در عین حال اجتماعی آن‌هاست، به معنای اعلام هماهنگی طبیعت و جامعه است. اوگوست کنت چون در رؤیای کامل کردن این تلفیق است، از زن، الهه انسانیت آینده را می‌سازد. اما به همین جهت هم هست که تمام طاغیان با چنین شدتی به سیمای مادر حمله می‌کنند؛ آن‌ها با تحقیر و تمسخر این سیماء اصلی را که دیگران

می‌خواهند از خلال وجود نگهبان عادت‌ها و قانون‌ها به آن‌ها تحمیل کنند، مورد انکار قرار می‌دهند!

احترامی که چون هاله‌ای مادر را در میان گرفته و نیز ممنوعیت‌هایی که او را احاطه کرده، بیزاری مخاصمت‌آلودی را که به خودی خود با محبت جسمانی الهام گرفته از او در آمیزد، پس می‌زند. با این همه، هراس از مادری، به شکل‌های مخفی، باقی می‌ماند. به خصوص ذکر این نکته جالب است که از قرون وسطا در فرانسه، اسطوره‌ای فرعی ساخته شده که اجازه می‌دهد این کراهِت‌ها آشکارا بیان شود: آن هم اسطوره مادر زن است. از افسانه‌های منظوم

۱- لازم بود تمام شعر موسوم به مادر میشل لریس در این جا نقل شود. این قسمت‌های مشخص کننده‌ای از آن است:

مادر در لباس سیاه، بنفش، کیود - رباینده شب‌ها - جادوگری است که صنعت پنهانش شما را به دنیا می‌آورد، جادوگری که گهواره‌تان را می‌جنباند، نوازشتان می‌کند و به تابوتان می‌گذارد، مگر این که - واپسین بازجبه - خود رابه دست‌های شما بسپارد که پیکر چروکیده‌اش را با محبت در تابوت بگذارید (...)

مادر - مجسمه کور، نحوست قد برافراشته در مرکز پرستشگاه تجاوزناپذیر - همان طبیعت است که نوازشتان می‌کند، باد است که ستایشتان می‌کند، دنیا است که به طور کامل در شما نفوذ می‌کند، شما رابه آسمان می‌برد (بر فراز دایره‌های حلزونی بسیار) و شما را می‌گداند (...)

مادر - چه جوان باشد و چه پیر، زیبا یا زشت، بخشاینده یا سرسخت - همان کاریکاتور، غول مؤنث حسود، نمونه نخستین بی‌اعتبار شده - آن چنان که فکر (پیشگوی چروکیده نشسته بر جایگاه خود...) جز تقلید اندیشه‌های تند، سبک و نوازشگر نیست (...)

مادر - تهیگاهش چه مدور و چه خشکیده، پستان‌هایش لرزان یا سفت - زوال نوید داده شده به زن از ازل است و خرد شدن تدریجی صخره درخشان در زیر امواج قاعدگی‌ها، و دفن شدن بطنی - کاروان سبزی و خرمی و پر بار از زیبایی - در زیر شن صحرای کهن سال.

مادر - فرشته مرگی که کمین می‌کند، جهانی که درهم می‌پیچد، عشقی که امواج زمان به کنارش می‌افکند - صدفی با خط‌های ترسیمی دیوانه‌وار (نشانه زهری مطمئن) که باید به حوضچه‌های عمیق افکنده شود، و بر آب‌های فراموش شده، دایره و موج می‌سازد.

مادر - گودال نبرد، جاودانه سوگوار همه چیز و سوگوار ما - طاعونی بخار شکل که به رنگ قوس قزح در می‌آید و می‌ترکد - سایه بزرگ حیوانی‌اش (شرم گوشت ر شیر) را طاول به طاول باد می‌کند، بادبانی سفت و کشیده که صاعقه‌ای هنوز زاده نشده باید پاره‌اش کند...

آیا هرگز به ذهنی یکی از این معصومان کیف راه خواهد یافت که پابره در طی قرن‌ها خود را به جلو کشد تا بابت جنایت خود، جنایت زادن ما، طلب بخشش کند؟ (ن)

کهن گرفته تا ترانه‌های عامیانه هجوآمیز، مرد در وجود مادر زن خود که هیچ تابویی از او دفاع نمی‌کند، مادری را به طور کلی به باد تمسخر می‌گیرد. مرد نفرت دارد که زن مورد علاقه‌اش، زاده شده باشد؛ مادر زن، تصویر حتمی حالت فرتوتی ثی است که با زادن دخترش، او را به آن اختصاص داده است؛ فربهی مادر زن، چین و چروک‌های او، اعلام‌کننده چین و چروک‌های نوید داده شده به عروس جوانی است که آینده‌اش به نحوی اندوهناک پیشاپیش توصیف شده است؛ عروس جوان در کنار مادرش چون فرد جلوه نمی‌کند، بلکه چون لحظه‌ای از یک نوع به نظر می‌رسد؛ دیگر طعمه مورد تعایل و یار عزیز نیست، زیرا که وجود فردی‌اش در زندگی جهانی مستحیل می‌شود. جنبه فردی‌اش به نحوی ریشخندآمیز از طرف جنبه همگانی مورد تردید قرار گرفته است، ریشه‌هایش در گذشته و در تن، در مورد استقلال ذهنی‌اش تردید روا می‌دارد؛ مرد در وجود شخصی مضحک و ناهنجار به همین ریشخند عینیت می‌بخشد؛ اما اگر در خنده‌اش این همه کینه وجود دارد از آن رواست که خوب می‌داند سرنوشت زنش همان سرنوشت هر موجود بشری دیگری است؛ سرنوشت خودش است. در تمام کشورها، افسانه‌ها و قصه‌ها، به وجه بی‌ترحم مادری، در همسر دومی تجسم بخشیده‌اند. سفید برفی را نامادری‌اش می‌خواهد نابود کند. زن در وجود نامادری بدجنس - خانم فیشینی که در کتاب‌های مادام دو سگور، سوفی را شلاق می‌زند - کالی کهن که گردن بندی از کله مردگان دارد، بقا می‌یابد.

اما، در پس مادر تقدس یافته، دسته جادوگران نیکوکار که عصاره گیاهان و پرتوافکنی اختران را در خدمت مرد قرار می‌دهند، به صورت متراکم گرد آمده‌اند. مادر بزرگ‌ها، پیرزن‌هایی که چشمانی سرشار از مهربانی دارند، خدمتکارانی که صاحب قلبی بزرگ و مهربانند، خواهران روحانی نیکوکار، پرستارهایی با دست‌هایی شگفتی‌آفرین، معشوقگانی به گونه‌ای که ورلن در رؤیا می‌بیند:

نرم‌خو، متفکر، سبزه و هیچ‌گاه به حیرت در نیامده
که گاه بریشانی تان چون کودکی بوسه می‌زنند؛

راز روشن تاک‌های گره‌خورده به هم و آب خنک، به آن‌ها نسبت داده می‌شود؛ آن‌ها زخم‌بندی می‌کنند و شفا می‌بخشند، فرزاندگی‌شان، فرزاندگی خاموش زندگی است، بی آن که کلمه‌ای به زبان رانده شود درک می‌کنند. در کنار آنان، مرد هرگونه غرور را از یاد می‌برد؛ مرد، با لطافت ناشی از این خود را به دست آن‌ها بسپارد و به کودکی بدل شود، آشنا است؛ زیرا بر سر اعتباری هیچ‌گونه نبردی با آنان ندارد؛ نمی‌تواند به طبیعت به سبب خصلت‌های غیر انسانی‌اش حسد ببرد؛ و این فرزاندگان آشنا با رمز و راز، که به مراقبت از او می‌پردازند، در عالم فداکاری‌شان، خود را به مثابه خدمتکاران او می‌شناسند؛ مرد، خود را در اختیار قدرت آمیخته به حسن نیت آنان قرار می‌دهد، زیرا می‌داند که در عین فرمانبری، ارباب آنان می‌ماند. خواهران، دخترانی که جزو دوستان دوران کودکی‌اند، دختران پاک، همه مادران آینده، جزئی از این گروه تقدس یافته می‌شوند. و حتی همسر، زمانی که جادوی شهوانی ناپدید شده است، بیش از آن‌چه در نظر مرد به مثابه معشوقه جلوه کند، چون مادر فرزندان‌اش آشکار می‌شود. مادر را از روزی که تقدس یافته است و به خدمت درآمده، در وجود یار و همسر، که او نیز تقدس یافته است و فرمان می‌برد، بدون هراس می‌توان باز یافت. بازخرید مادر، در حکم بازخرید تن، و بنابراین اتحاد جسمانی و همسر است.

همسر مهربان که بر اثر آیین‌های ازدواج از سلاح‌های جادویی‌اش محروم شده است و از نظر اقتصادی و اجتماعی به صورت تابع شوهر خود درآمده، برای مرد گرانباترین گنجینه‌ها است. زن، چنان عمیق و ریشه‌دار به مرد تعلق می‌پذیرد که از همان جوهر مرد سهم می‌گیرد: «*Ubi tu Gaius, ego Gaia*»؛ زن، نام خود و خدایان خود را دارد، مرد مسؤول او است؛ مرد او را نیمه خود می‌داند. بابت زن خود، همچنان که بابت خانه خود، زمین‌های خود، گله‌های خود، ثروت خود، و حتی گاه بیشتر، احساس غرور می‌کند؛ مرد، از خلال وجود زن، قدرت خود را به چشم جهانیان می‌کشد. در میان مردان شرقی، زن باید فربه باشد؛ می‌بینیم که خیلی غذا می‌خورد و موجب افتخار صاحب خود

می‌شود.^۱ مرد مسلمان هر قدر زنان بیشتری داشته باشد و هر قدر زتانش ظاهر شکوفاتری داشته باشند، تشخص بیشتری دارد. در جامعه بورژوازی، یکی از وظیفه‌هایی که برای زن تعیین شده، «نمایشی بودن» است؛ زیبایی زن، جاذبه‌اش، هوشش، ظرافتش، نشانه‌های خارجی دارایی شوهر هستند، درست مثل نوع و مدل اتومبیلش. شوهر وقتی ثروتمند باشد، زن را با پوست و جواهر می‌پوشاند. وقتی فقیرتر باشد، فضیلت‌های اخلاقی و استعداد‌های کدبانوگری او را می‌ستاید؛ محروم‌ترین مردان، اگر زنی از آن خود کرده باشد که به او خدمت کند، می‌پندارد که در روی زمین چیزی به تملک خود درآورده است. هر مردی، کم و بیش، کاندول شاه را زنده می‌کند؛ همسرش را به نمایش می‌گذارد، زیرا گمان می‌کند که به این ترتیب ارزش‌های خودش را نشان می‌دهد. اما زن، تنها خودپسندی اجتماعی مرد را ارضاء نمی‌کند؛ همچنین غرور باطنی‌تری هم به او می‌دهد؛ مرد، بابت اعمال تسلط بر زن، لذت می‌برد؛ وقتی زن به مثابه شخص در نظر گرفته شده باشد، بر تصویرهای ناتورالیستی خیشی که تیار را می‌شکافد نمادهای معنوی‌تری قرار می‌گیرد؛ شوهر نه تنها از لحاظ شهوانی، بلکه از نظرهای اخلاقی و عقلانی نیز به همسر خود «شکل» می‌دهد؛ او را تربیت می‌کند، بر او نشان می‌گذارد، مهر خود را بر او می‌زند. یکی از خواب و خیال‌های مورد خوشایند مرد، این است که بسته به اراده خود بر اشیاء نشان بگذارد، قالب آن‌ها را بریزد، در جوهر آن‌ها نفوذ کند؛ زن، عبارت از «خمیر نرم» عالی‌نی است که به نحو انفعالی اجازه می‌دهد مالیده شود و شکل بگیرد؛ این خمیر، ضمن این که تسلیم می‌شود، مقاومت نیز نشان می‌دهد، و این امر سبب می‌شود که کار مرد استمرار داشته باشد. ماده خیلی انعطاف پذیر، به سبب نرمش خود متسوخ می‌شود؛ جنبه باارزش در زن این است که در او به نحوی بی‌پایان، چیزی از هرگونه فشار می‌گریزد؛ به این ترتیب، مرد صاحب واقعیتی است که به خصوص از آن رو که از حد مرد فراتر می‌رود، شایسته تحت تسلط قرار گرفتن است. زن، موجودی را که مرد از آن بی‌خبر است در وجود او بیدار می‌کند و مرد، با غرور، این موجود را به مثابه خود می‌پذیرد؛ در عیاشی‌های عاقلانه زناشویی، مرد درخشش عالم حیوانی

خود را کشف می‌کند؛ او نراست؛ زن نیز به نسبت ماده است، اما این کلمه، بسته به موقعیت، مده‌سنه‌آمیزترین طنین‌ها را می‌یابد؛ ماده‌ای که روی تخم می‌خوابد، شیر می‌دهد، نوزادهایش را می‌لیسد، از آن‌ها دفاع می‌کند، به قیمت جان خود از آن‌ها دفاع می‌کند، برای انسانیت نمونه‌ای است؛ مرد، با هیجان از یار خود این بردباری و این از خودگذشتگی را طلب می‌کند؛ مرد بازهم می‌خواهد طبیعت، اما طبیعت انباشته از تمام فضیلت‌های مفید برای جامعه، خانواده و رییس خانواده را در کانون خانوادگی جای دهد. یکی از میل‌های مشترک کودک و مرد این است که راز نهفته در درون اشیاء بر آن‌ها آشکار شود؛ از این نظرگاه، ماده چیزی نویدکننده است؛ عروسک شکم دریده، وقتی محتوای شکمش بیرون ریخت دیگر اندرونی ندارد؛ درون زنده، غیر قابل نفوذتر است؛ شکم زن، نماد حالیت و عمق است؛ شکم زن، قسمتی از رازها را، از جمله موقعی که لذت بر چهره زنانه نقش می‌بندد، در اختیار می‌گذارد؛ همچنین آن‌ها را نگاه می‌دارد؛ مرد، در خانه، تپش‌های مبهم زندگی را به حيله تحصیل می‌کند، اما این تصاحب راز آن را از بین نمی‌برد. در دنیای مردها، زن وظیفه‌های ماده حیوانی را جا به جا می‌کند؛ زن نگهدارنده زندگی است، بر مناطق حالیت حکومت می‌کند؛ حرارت و صمیمیت زهدان را به کانون خانوادگی منتقل می‌کند؛ اقامتگاه، جایی را که گذشته در آن فرو نهاده شده است و آینده پیشاپیش در آن نقش بسته، نگاه می‌دارد و به آن جان می‌بخشد؛ نسل‌های آینده را به جهان می‌آورد و به کودکانی که زاده شده‌اند غذا می‌رساند؛ به یاری زن، وجودی که مرد با کار و عمل در سراسر جهان صرف می‌کند، با غوطه‌ور شدن مرد در حالیت خود، دوباره جمع‌آوری می‌شود؛ شب، زمانی که مرد به خانه باز می‌گردد، بار دیگر در خشکی لنگر افکنده است؛ به یاری زن، تداوم روزها تضمین یافته است؛ تصادف‌هایی که مرد در دنیای خارج با آن‌ها مواجه شده، از هر قماش که باشند، زن تکرار خوراک و خواب را تضمین می‌کند؛ هرچه را که بر اثر فعالیت خراب یا فرسوده شود، زن مرمت می‌کند غذای کارگر خسته را آماده می‌کند، اگر مرد بیمار باشد به پرستاری‌اش می‌پردازد، وصله می‌کند، می‌شوید، و در زندگی زناشویی‌ئی که پدید می‌آورد و ادامه می‌دهد، دنیای پهناور را راه می‌دهد؛ چراغ‌ها را روشن می‌کند، خانه را

به گل می‌آراید، رودخانه‌های خورشید و آب و زمین را دست‌آموز می‌کند. نویسنده بورژوازی که به‌بل از او نقل قول کرده، این ایده‌آل را به طور جدی چنین خلاصه می‌کند: «مرد کسی را می‌خواهد که نه تنها دلش برای او بتپد، بلکه دستش عرق پیشانی‌اش را بسترده، اشعه صلح، نظم و اقتداری خاموش بر مرد و بر تمام چیزهایی که مرد در بازگشت به خانه می‌یابد، بیفکند؛ کسی را می‌خواهد که این عطر غیر قابل توضیح زنانه را که گرمای حیات بخش زندگی خانوادگی است، بر تمام اشیاء بیاشد».

می‌بینیم که از زمان پیدایش مسیحیت، سیمای زن چه قدر معنوی شده؛ زیبایی، حرارت، صمیمیتی که مرد آرزو دارد در خلال وجود او به چنگ آورد، دیگر خصوصیت‌های حسی نیست؛ زن به جای آن که ظاهر لذت بخش اشیاء را خلاصه کند، روح آن‌ها می‌شود؛ در قلب او حضور پنهانی و پاکی، عمیق‌تر از راز جسمانی، وجود دارد که در حقیقت دنیا انعکاس می‌پذیرد. زن، روح خانه، خانواده، کانون خانوادگی است. روح جامعه‌های بزرگ‌تری هم هست: شهر، ولایت یا ملت. یونگ خاطر نشان می‌کند که شهرها همواره به مادر تشبیه شده‌اند، زیرا شهرنندها را در دل خود دارند؛ از این رو است که سسیل در حالی که تاجی از برج‌ها بر سر دارد آشکار می‌شود؛ به همین دلیل از «مادر وطن» سخن گفته می‌شود؛ نه تنها خاک تغذیه کننده، بلکه واقعیتی ظریف‌تر، نماد خود را در زن می‌یابد. در عهد عتیق و در مکاشفه یوحنا، اورشلیم و بابل، فقط مادر نیستند؛ همسر نیز هستند. شهرهای باکره و شهرهای روسپی وجود دارند، چون بابل و صور. همچنین، فرانسه را «دختر ارشد» کلیسا خوانده‌اند، فرانسه و ایتالیا، خواهران لاتین هستند. در مجسمه‌هایی که نشانگر فرانسه، رم و ژرمانیا هستند، یا در مجسمه‌های میدان کنکورد، که استراسبورگ و لیون را تداعی می‌کنند، نه وظیفه، بلکه فقط زنانگی زن به وضوح مشخص شده است. این تشبیه فقط جنبه رمزی ندارد؛ بلکه به نحوی عاطفی به دست جمعی از مردان صورت گرفته است.^۱ رسم است که مرد مسافر، کلید خطه‌ای را که از آن

۱- این تشبیه در منظومه شرم‌آوری که کلودل اخیراً سروده است و در آن هندوچین را «این زن زرد» می‌خواند رمزی است؛ اما به عکس در شعرهای شاعر سیاه عاطفی است:

بازدید می‌کند از زن بخواند: هنگامی که زنی ایتالیایی یا اسپانیایی را در آغوش گرفته، به نظرش می‌رسد که جوهر گوارای ایتالیا و اسپانیا را تصاحب می‌کند. روزنامه‌نگاری می‌گفت: «وقتی به شهر تازه‌ای می‌رسم، همیشه ابتدا به روسپی‌خانه می‌روم». اگر شیرکاکائوی همراه با دارچین بتواند تمام اسپانیا را برزید آشکار کند، به اقوی دلیل بوسه‌های لبانی از سرزمین‌های دور می‌توانند کشوری را با گیاهان و جانورانش، سنت‌هایش، فرهنگش، تسلیم عاشق کنند. زن، سازمان‌های سیاسی و نیز ثروت‌های اقتصادی سرزمین را در خود خلاصه نمی‌کند؛ بلکه در آن واحد، به جسم و مانای عرفانی تجسم می‌بخشد. از گرازیلای لامارتین تا رمان‌های لوتی، و داستان‌های کوتاه موران، می‌بینیم که مرد بیگانه از طریق وجود زن می‌کوشد بر روح یک منطقه دست پیدا کند. مینیون، سیلوی، میری، کولومبا و کارمن، از درونی‌ترین حقیقت‌های ایتالیا، واله، پرووانس، کرس و اندلس پرده برمی‌گیرند. این امر که گوته مورد علاقه فردریک آلزاسی قرار گیرد، در نظر آلمانی‌ها چون نماد انضمام آلزاس به آلمان جلوه می‌کند؛ به عکس، وقتی کولت بودوش از ازدواج با مردی آلمانی امتناع می‌ورزد، به نظر بارس، همان آلزاس است که دست رد به سینه آلمان می‌زند. بارس در شخصیت کوچک برهنیس، آگ، سورت و تمام تمدن رنجه از سرما و ظریف را به صورت نماد در می‌آورد؛ زن، معرف حساسیت شخص نویسنده نیز می‌شود. زیرا در زنی که روح طبیعت، شهرها و جهان است، مرد همزاد مرموز خود را نیز باز می‌شناسد؛ روح مرد، پسیشه، یعنی زن است.

در اولالوم، اثر ادگار پو، پسیشه دارای سیمای زنانه است: «این جا، یک بار، در میان معبری عظیم از سروها با روح خود سرگردان بودم - معبری از سروها با روح پسیشه... بدین سان با پسیشه آشتی کردم و او را بوسیدم.. و گفتم: خواهر مهربان، بر در چه نوشته شده است؟»

و مالارمه در یک تک‌گویی نمایشی با «یک روح یا پندارما» (که باید

→ جان کشوری سیاه که ناکان در آن غنوده‌اند

زنده است و سخن می‌گوید

امشب

به شکل نیرویی نگران در طول نهیگاه‌های فرودفته‌ات. (ن)

دانست الهه حاضر در ذهن مرد است) او را «بانوی بسیار عالی غیر عادی» (کذا فی الاصل) می‌نامد.^۱

والری او را چنین توصیف می‌کند:

من هما هنگ متفاوت از یک رؤیا

زین نرمش پذیر و استوار با سکوت های دنبال شده با

اعمال پاک!...

من مرموز...

دنیای مسیحی، حضورهایی کمتر جسمانی را جانشین پری‌های آب‌ها و حوری‌ها کرده‌است؛ لیکن کانون‌های خانوادگی، مناظر و مراعی، شهرها و خود افراد، تحت سلطه زنانگی غیر قابل لمسی باقی مانده‌اند.

این حقیقت مدفون شده در تاریکی اشیاء، در آسمان نیز می‌درخشد: روح که حالت کامل است در عین حال تعالی و فکر نیز هست. نه تنها شهرها و ملت‌ها، بلکه افراد و نهادهای انتزاعی نیز سیمای زنانه به خود گرفته‌اند: کلیسا، کنیسه، جمهوری و انسانیت، مؤنث هستند و نیز صلح، جنگ، آزادی، انقلاب و پیروزی. مرد، آرمانی را که به مثابه دیگری اصلی در برابر روی خود قرار می‌دهد به صورت زن در می‌آورد، زیرا زن چهره محسوس غیر بودن است؛ از این رو است که تقریباً تمام تمثیل‌ها، چه در زبان و چه در تصویرها، مؤنث هستند.^۲ روح و فکر هم مؤنث هستند، اما زن بین این دو میانجی است: زن موهبت است که فرد مسیحی را به سوی خدا هدایت می‌کند، بآتریس است که دانته را در جهان دیگر راهنمایی می‌کند، لور، پترارک را به سوی قله‌های رفیع شعر فرا می‌خواند. در تمام اصول و عقایدی که طبیعت را به ذهن تشبیه می‌کنند، زن چون هما هنگی، عقل و حقیقت آشکار می‌شود. فرقه‌های عرفانی، از فرزانی زنی ساخته بودند: سوفی؛ آن‌ها باز خرید دنیا حتی آفرینش آن را

۱- هنگام نمایش اثر، این قسمت حذف شد. (ن)

۲- زبان‌شناسی در مورد این مسأله بیشتر مرموز است: تمام زبان‌ها در قبول این نکته توافق دارند که تقسیم کلمه‌های غیر انتزاعی از نظر نوع امری کاملاً تصادفی است. با این همه، در زبان فرانسه، اغلب جوهرها مؤنث هستند: زیبایی، صداقت و غیره. و در زبان آلمانی، اغلب کلمه‌های وارداتی، بیگانه، موسوم به کلمه‌های دیگران، مؤنث هستند، مثلاً کلمه بار و غیره. (ن)

به او نسبت می‌دادند. در این حالت، زن، دیگر تن به شمار نمی‌رود، بلکه پیکری پرافتخار است؛ دیگر تسوق تصاحب او را ندارند، او را در عالم درخشش غیر قابل لمسش محترم می‌شمارند؛ زن‌های مرده رنگ‌باخته ادگار پو، چون آب، چون باد، چون خاطره، روانند؛ برای عشق ظرافت‌آلود، برای متصنع‌ها، و در تمام سنت خوش‌خدمتی به بانوان، زن دیگر مخلوقی حیوانی نیست، بلکه وجودی اثیری است، نفحه است، نور است. به این گونه است که عدم شفافیت شب زنانه به شفافیت و سیاهی به پاکی گرایش می‌یابد، همان طور که در این متن‌های نووالیس دیده می‌شود:

«جذبه شبانه، خواب آسمانی، تو به سویم فرود آمدی؛ چشم‌انداز به نرمی برخاست، بر فراز چشم‌انداز، روح رها شده و تهذیب یافته‌ام سایه گسترده. نوشته، ابری شد که از خلال آن سیمای تغییر پذیرفته محبوبه را مشاهده کردم».

«ای شب تیره، آیا ما نیز برای تو دلپذیریم؟... مرهمی پرپها از دست‌های تو جاری است، اشعه‌ای از خورشید تو فرو می‌افتد. تو بال‌های سنگین جان را نگه داشته‌ای. هیجانی مبهم و توصیف‌ناپذیر، ما را دربر می‌گیرد: چهره‌ای جدی، شادمانه بیمناک می‌بینم که با مهربانی و تفکر به سویم خم شده است و من در زیر جعبه‌های به هم پیچیده، جوانی گرامی مادر را باز می‌شناسم... دیدگان پایان‌ناپذیری که شب در ما گشوده، آسمانی‌تر از ستارگان درخشان، بر ما آشکار می‌شود».

جاذبه به‌زیر آورنده‌ای که از طریق زن اعمال می‌شده، معکوس شده است؛ دیگر مرد از طرف زن به سوی قلب زمین فراخوانده نمی‌شود، زن او را به سوی آسمان دعوت می‌کند. گوته در پایان فوست دوم اعلام می‌دارد:

ماده ابدی

ما را به سوی بلندی می‌کشد.

حال که مریم مقدس، کامل‌ترین و محترم‌ترین تصویر زن تهذیب یافته و وقف خوبی شده به شمار می‌رود، جالب است ببینیم که او در خلال نوشته‌ها و تصویرها چه گونه جلوه می‌کند. بریده‌ای از یک ورد طولانی که مسیحیان پرشور در قرون وسطا خطاب به او می‌خوانده‌اند چنین است:

«مریم والامقام، تو شبنم بارور، چشمه شادی، جویبار رحمانیت و چاه

آب‌های زنده‌ای که تاب و تب‌های ما را فرو می‌شاند، هستی.
 «تو پستانی هستی که خداوند یتیمان را از آن شیر می‌دهد.
 «تو مغز استخوان، مغز نان و هسته تمام خوبی‌هایی.
 «تو زن بی‌حیله‌ای که عشقش هرگز دگرگون نمی‌شود، هستی...
 «تو حوض تطهیر و داروی زندگی‌های جذام‌زده‌ای، طیبی دقیق هستی که
 نظیرش در سالرن و مونپلیه نیز یافت نمی‌شود...
 «تو بانوی صاحب دست‌های شفا‌دهنده‌ای که انگشت‌های بسیار زیبا، بسیار
 سید و بسیار بلندت، دماغ‌ها و دهان‌ها را از نو می‌آفرینند، چشم‌ها و گوش‌های
 تازه‌ای خلق می‌کنند. تو به شورها خاموشی می‌بخشی، به افلیج‌ها جان تازه
 می‌دهی، بی‌همتان را برپا می‌داری، مردگان را از گور برمی‌انگیزی».
 اغلب ویژگی‌های زنانه‌ای را که مشخص کرده‌ایم در این ادعیه می‌توان باز
 یافت. مریم مقدس عبارت از باروری، شب‌نم، منبع زندگی است؛ تصویرهای
 بسیاری او را با رمز و کنایه، به صورت چاه و چشمه و منبع آب نمایش
 می‌دهند؛ اصطلاح «سرچشمه زندگی» یکی از گسترده‌ترین اصطلاح‌ها است؛
 این چشمه، خالق نیست، اما بارور می‌کند، هرچه را که در دل خاک نهفته است
 به درون روشنایی می‌جهاند. واقعیت ژرفی است که نظیر هسته و یا مغز
 استخوان، در زیر ظاهر اشیاء زندانی شده است. میل‌ها از طریق او تسکین
 می‌پذیرند؛ همان چیزی است که برای ارضای مرد به او داده شده است. هر جا
 که زندگی در معرض تهدید قرار گرفته، او آن را نجات می‌دهد و از نو می‌سازد؛
 درمان می‌بخشد و تقویت می‌کند. و به سبب آن که زندگی از خداوند ناشی
 می‌شود، او که واسطه‌ای بین انسان و زندگی است، بین انسانیت و خدا نیز
 ترجمان واقع می‌شود. ترتولین می‌گفت: زن، «دروازه جهنم». اما زن تغییر
 قیافه داده، دروازه آسمان است؛ نقاشی‌هایی، مریم مقدس را به صورتی نشان
 می‌دهند که دری، یا پنجره‌ای، مشرف به بهشت را می‌گشاید؛ یا آن‌که نردبانی
 بین زمین و افلاک قرار می‌دهد. به عبارت روشن‌تر، مریم عبارت از وکیل
 مدافع است، نزد پسرش به نفع نجات انسان‌ها به دفاع می‌پردازد؛ بسیاری از
 تابلوهای مربوط به رستاخیز، مریم را نشان می‌دهند که سینه‌هایش را آشکار
 کرده است و به نام عالم مادری پرافتخار خود، به درگاه مسیح تضرع می‌کند.

در چین‌های شنل خود از فرزندان مردان حفاظت می‌کند؛ عشق توأم با رحمانیت او، آنان را بر اقیانوس‌ها، در میدان‌های نبرد، در میان خطر‌ها، دنبال می‌کند. به نام احسان، عدالت الهی را انعطاف‌ناپذیر می‌کند: «مریم‌های ترازودار»ی دیده می‌شوند که در آن‌ها مریم، لبخند زنان، کفه ترازویی را که با آن به توزین ارواح می‌پردازند، به جانب خوبی متمایل می‌کند.

این وظیفه ترحم و محبت، یکی از بااهمیت‌ترین وظیفه‌هایی است که به زن اختصاص داده شده است. زن، حتی اگر جزئی از اجتماع نیز شده باشد، به نحوی عالی از مرزها فراتر می‌رود، زیرا دارای سخاوت اغفال‌کننده زندگی است. فاصله موجود بین ساخت‌های مورد نظر نرها و حالت احتمال طبیعت، در مواردی نگران‌کننده به نظر می‌رسد؛ اما زمانی این فاصله سودمند واقع می‌شود که زن، مطیع‌تر از آن که کارهای مردان را مورد تهدید قرار دهد، به غنی کردن این کارها و نرمش بخشیدن به خطوط پیش از حد ناهموار اکتفا کند. خدایان نر معرف سرنوشت هستند؛ از جانب الهه‌ها، نیکخواهی خودسرانه، ناشی از هوس، دیده می‌شود. خدای مسیحی، انعطاف‌ناپذیری‌های عدالت را دارد؛ مریم مقدس دارای نرمش احسان است. در روی زمین، مردان، مدافعان قانون‌ها، عقل و ضرورت هستند؛ زن، امکان اولیه خود مرد و ضرورتی را که مرد به آن اعتقاد دارد می‌شناسد؛ تمسخر مرموزی که بر لب‌های زن می‌شکفتد و نیز این سخاوت انعطاف‌پذیر، از همین امر ناشی می‌شود. زن در میان درد، کودک به دنیا آورده، جراحات‌های مردان را درمان کرده، به نوزاد شیر می‌دهد و مردگان را به خاک می‌سپارد؛ از هر چه غرور مرد را مورد آزمون قرار می‌دهد و اراده‌اش را خوار می‌شمارد، آگاه است. با آن که در برابر مرد سرفرود می‌آورد، تن را مطیع ذهن می‌کند، باز هم در مرزهای جسمانی ذهن باقی می‌ماند؛ جنبه‌های جدی معماران خشن مذکر را مورد اعتراض قرار می‌دهد و به زوایا نرمی می‌بخشد؛ تجملی بی‌خرج، لطفی پیش‌بینی نشده به آن‌ها می‌دهد. قدرت‌ش بر مردها ناشی از این است که به نحوی محبت‌آمیز، مردان را فرامی‌خواند که از وضع واقعی خود شناختی فروتنانه بیابند؛ راز فرزنانگی به دور از خطا، دردناک، تمسخریار و محبت‌آمیزش همین است. حتی جلفی، هوس و نادانی نیز در او خصلت‌های جذابی هستند، زیرا در این سو و آن سوی

دنیایی که مرد برای زیستن برمی‌گزیند ولی ضمناً دوست ندارد که خود را در آن چون محبوسی بیابد، این‌ها همه می‌شکفند. در قبال معناهای تثبیت شده، در برابر وسایلی که برای هدف‌های مفید ساخته شده‌اند، زن، راز چیزهای بی‌نقص و دست‌نخورده را علم می‌کند؛ از خیابان‌های شهرها، از مزرعه‌های زیرکشت، نفعه شعر را می‌گذراند. شعر، مدعی به‌چنگ آوردن چیزی است که در ورای نثر روزمره وجود دارد: زن واقعیتی به نهایت درجه شاعرانه است، زیرا مرد چیزی را که خود مصمم به بودن آن نمی‌شود در زن طرح‌ریزی می‌کند. زن، تجسم بخش رؤیا است؛ رؤیا برای مرد درونی‌ترین و بیگانه‌ترین حضور است، چیزی است که او نمی‌خواهد، به انجامش نمی‌کوشد، و باز اشتیاقش متوجه آن است و دستیابی به آن ناممکن؛ دیگری اسرار آمیزی که حالت عمیق و تعالی‌دور دست است، سیمای خود را به آن می‌بخشد. او را به همین نحو در عالم رؤیا از نروال دیدن می‌کند و دنیای کامل را به شکل رؤیا به او می‌بخشد.

«در زیر شعاع روشنی از نور چنان شروع به بزرگ شدن کرد که باغ اندک اندک شکل او را به خود می‌گرفت، باغچه‌ها و درخت‌ها، گلپوته‌ها و دالبرهای لباسش می‌شدند؛ در همان حال، چهره و دست‌هایش، اثر حدود خود را بر ابرهای ارغوانی آسمان می‌نهادند. او را به تدریج که قیافه‌اش تغییر می‌کرد، از دست می‌دادم، زیرا به نظر می‌رسید که در زیر عظمت خود محو می‌شود. فریاد زدم: - آه! از من مگرین! زیرا طبیعت با تو جان می‌سپارد.»

با توجه به این که زن همان جوهر فعالیت‌های شاعرانه مرد است، می‌توان دریافت که به مثابه الهام‌بخش او آشکار شود؛ موزها، زن هستند. الهه شعر بین فرد خلاق و منبع‌های طبیعی که او باید از آن‌ها مایه بگیرد واسطه است. روح و ذهن زن عمیقاً غرق در طبیعت است، و مرد در خلال وجود او، غرقاب‌های سکوت و شب بارور را اندازه می‌گیرد. الهه شعر به خودی خود چیزی نمی‌آفریند؛ سیل به عقل روی آورده‌ای است که مطیعانه خدمتگزار اربابی شده است. حتی در حیطه‌های ملموس و عملی نیز توصیه‌هایش مفید است. مرد می‌خواهد که بدون یاری همگان خود به هدف‌هایی که در نظر دارد برسد و غالباً اظهار نظر فردی دیگر برایش مایه زحمت به شمار می‌رود، اما تصور

می‌کند که زن از طرف ارزش‌هایی دیگر، از طرف خردی که مرد مدعی در اختیار داشتش نیست، خردی غریزی‌تر از فرزاندگی خودش، خردی که بی‌واسطه‌تر با امر واقعی سازش یافته، سخن می‌گوید: این‌ها «مکاشفه»‌هایی است که اژه‌ری در اختیار مشورت‌کننده می‌گذارد؛ مرد، بدون غرور، از زن سؤال می‌کند، همان‌طور که ممکن است در مقام سؤال از ستاره‌ها برآید. این «مکاشفه»‌ها حتی در کارهای تجارتي یا سیاسی هم راه می‌یابد: آسپازی و مادام دو منتنون امروزه هم کسب و کار شکوفایی دارند.^۱

کار دیگری وجود دارد که مرد با رضا و رغبت به زن واگذار می‌کند: زن چون غایت فعالیت‌های مردان و منبع تصمیم‌های آنان است، به همین مناسبت به مثابه ارزش‌های آنان نیز جلوه می‌کند. چون قاضی ممتازی نیز روی می‌نماید. مرد فقط به منظور تصاحب نیست که رؤیای دیگری را در سر می‌پرورد، بلکه خواهان این نیز هست که مورد تأیید او قرار گیرد؛ کسب تأیید مردان، که مشابه خودش هستند، مستلزم فشاری پایدار است: از این رو میل دارد نگاهی که از بیرون می‌آید، به زندگی او، اقدام‌های او، به خود او، ارزش مطلق بخشد. نگاه خدا، مخفی، بیگانه و نگران‌کننده است. حتی در دوران ایمان، فقط چند عارف در آتش آن می‌سوخته‌اند. این کار ملکوتی، اغلب به زن اختصاص یافته است. زن که به مرد نزدیک است، تحت سلطه او است، ارزش‌هایی که با مرد بیگانه باشد طرح نمی‌کند: با این همه، چون دیگری است، خارج از دنیای مردان می‌ماند و بنا بر این قادر است که این دنیا را واقع‌بینانه درک کند. زن، در هر مورد خاص و جدا، وجود یا عدم شهادت، نیرو و زیبایی را بر ملا می‌کند و در ضمن، از بیرون، بر ارزش کلی آن‌ها تأکید می‌ورزد. مردان بیش از آن گرفتار روابط همکاری‌ها و مبارزه‌های خود هستند که عده‌ای از آن‌ها بتوانند تماشاچی دیگران بمانند: آن‌ها یکدیگر را تماشا نمی‌کنند. زن، برکنار از فعالیت‌های آن‌ها است، در مبارزه‌ها و جدال‌های آنان شرکت نمی‌کند؛ تمام موقعیتش او را وقف آن کرده که وظیفه نگاه کردن را به عهده بگیرد. شوالیه محض خاطر بانوی خود قدم به میدان مبارزه می‌گذارد؛ شاعران

۱- طبیعی است که آن‌ها حقیقتاً ویژگی‌های عقلانی کاملاً مشابه ویژگی‌های مردان از خود نشان می‌دهند. (ن)

در صدد به دست آوردن آراء زنان هستند. راستینیاک وقتی می‌خواهد پاریس را فتح کند، ابتدا به فکر می‌افتد که زن‌هایی داشته باشد، اما بیش از تصاحب جسم آن‌ها، می‌خواهد از شهرتی که فقط زن‌ها می‌توانند برای مردی فراهم آورند بهره بگیرد. بالزاک طرح ماجرای جوانی خود را در قهرمان‌های جوانش ریخته است: در کنار معشوقه‌هایی مسن‌تر از خودش، شروع به شکل‌گیری می‌کند؛ تنها در زنبق دره نیست که زن وظیفه آموزگار را به عهده می‌گیرد؛ در تربیت عاطفی، یا در رمان‌های استاندارد و نیز در تعدادی از سایر رمان‌های خاص کارآموزی، این وظیفه برای زن در نظر گرفته شده است. پیش از این دیدیم که زن در عین حال که طبیعت است، ضدطبیعت نیز هست: به اندازه طبیعت، جامعه را نیز مجسم می‌کند؛ همان‌طور که در منظومه‌های سلحشورانه، در دکامه‌رون، و در آستره می‌بینیم، تمدن و فرهنگ یک دوره در زن خلاصه می‌شود؛ زن، مدهایی رواج می‌دهد، برسالن‌ها حکم می‌راند، عقیده‌ها را منعکس می‌کند، کلمه‌های شهرت و افتخار، مؤنث هستند. مالارمه می‌گفت: «توده مؤنث است». مرد جوان، در کنار زن به «دنیا» و این واقعیت پیچیده که «زندگی» نامیده می‌شود، راه می‌یابد. زن یکی از هدف‌های ممتازی است که قهرمان، ماجراجو، فردگرا، خود را وقف او می‌کند. می‌بینیم که در روزگار کهن، پرسه اقدام به رهاندن آندرومد می‌کند، اورفه در دوزخ به دنبال اوزیریس می‌گردد، و تروا برای نگه‌داشتن هلن زیبا می‌جنگد. رمان‌های شوالیه‌گری چندان تهوری جز رهانیدن شاهزاده خانم‌های اسیر نمی‌شناسند. «شاهزاده زیبا» اگر «زیبای خفته در جنگل» را بیدار نکند، اگر «پوست خر» را از هدیه‌های سرشار نکند، چه کند؟ اسطوره پادشاهی که با دخترک چوپانی ازدواج می‌کند، به مرد نیز به اندازه زن لذت خاطر می‌دهد. مرد ثروتمند، نیازمند بخشیدن است، در غیر این صورت، ثروت بیهوده‌اش جنبه انتزاعی خواهد داشت: مرد ثروتمند باید در برابر خود کسی را که از دهش او بهره‌مند شود داشته باشد. اسطوره خاکستری که فیلیپ وایلی در Generation of Vipers به نحو دلپذیری توصیف کرده، به خصوص در کشورهای مرفه بازار پر رونقی می‌یابد؛ این اسطوره در امریکا بیش از هر جای دیگر قدرت پیدا می‌کند. برای این که در آن دیار بیشتر دچار زحمت ثروتشان شده‌اند؛ پولی را که با صرف

زندگی‌شان به جنگ می‌آورند، اگر به زنی اختصاص ندهند، چه گونه خرج کنند؟ از جمله اورسون ولز در همشهری کین به امپریالیسم این بخشش کاذب تجسم بخشیده است: کین برای اثبات قدرت خود این راه را برمی‌گزیند که خواننده زن گمنامی را زیر بار هدیه‌هایش خرد کند و او را به مثابه آوازخوانی بزرگ به مردم بقبولاند؛ در فرانسه نیز از خیلی همشهری‌کین‌های خردپا می‌توان نام برد. در فیلم دیگری به نام ساحل باز، قهرمان وقتی با در اختیار داشتن فرزانیگی مطلق از هندوستان باز می‌گردد، یگانه استفاده‌ای که می‌تواند از این فرزانیگی بکند ربودن یک روسپی است. روشن است که مرد وقتی خود را این گونه سخاوتمند، رهاننده و نجات‌دهنده در نظر بگیرد، باز هم خواهان بردگی زن است؛ زیرا برای بیدار کردن زیبایی خفته در جنگل، لازم است که دختر در خواب باشد؛ باید غول‌ها و اژدهاهایی وجود داشته باشند تا شاهزاده خانم‌های اسیری نیز باشند. با این همه، مرد هرچه بیشتر خواهان اقدام‌های دشوار باشد، بیشتر دوست دارد به زن استقلال بدهد. مغلوب کردن، بیش از رهانیدن و یا مال بخشیدن، خیره‌کننده است. آرمان مرد متوسط غربی، زنی است که تسلط او را آزادانه تحمل کند، افکار او را بدون بحث نپذیرد، اما تسلیم دلیل‌های او شود، هوشمندانه در برابرش مقاومت کند ولی در پایان مجاب شود. مرد هر قدر غرور جسورانه‌تری بیابد، بیشتر دوست خواهد داشت که ماجرایی خطرناک‌تر باشد: رام کردن زنی چون پانته‌زیله خوش‌تر است تا ازدواج با دختری چون خاکستری رام. نیچه می‌گوید: «مرد جنگاور، خطر و قمار را دوست دارد، از این رو، زن را که خطرناک‌ترین قمارها است، دوست دارد». مردی که دوستدار خطر و قمار است، اگر امید مطیع کردن زن را حفظ کرده باشد، از این که ببیند زنی به فردی جنگجو و مردصفت بدل می‌شود احساس رضایت خاطر می‌کند^۱: چیزی که مرد از ته دل می‌خواهد این است که این مبارزه برای او بازی باشد، درحالی که زن تمام سرنوشتش را در آن می‌گذارد:

۱- رمان‌های پلیسی آمریکایی - به سبک آمریکایی - نمونه آشکاری از این امرند. از جمله قهرمان‌های بیتتر چنی، همواره بازن‌هایی بی‌نهایت خطرناک، و برای هرکس دیگری جز آن‌ها رام نشدنی، درگیر هستند: پس از مبارزهای تن به تن که در تمام طول رمان ادامه می‌یابد، زن‌ها بالاخره مغلوب مردانی چون کامپیون یا کالاکام می‌شوند و در آغوش آن‌ها می‌افتند. (ن)

مرد، چه رهاننده و چه فاتح، پیروزی خود را در این می‌بیند که زن، آزادانه، او را به مثابه تقدیر خود بپذیرد.

به این ترتیب، اصطلاح «زن به دست آوردن» معنای مضاعفی به خود می‌گیرد؛ وظیفه‌های شیء و داور، تجزیه شده نیستند. از لحظه‌ای که زن به مثابه شخص در نظر گرفته شده، او را جز با رضایت خود نمی‌توان به چنگ آورد؛ باید او را کسب کرد. چیزی که شاهزاده زیبا را سرشار می‌کند، لبخند زیبای خفته در چنگل است؛ اشک‌های حاکی از سعادت و خوشناسی شاهزاده خانم‌های اسیر، به تهور شوالیه‌ها حقیقت خود را می‌دهد. به عکس، نگاه زن، حالت جدی انتزاعی بودن مردانه را ندارد، مسحور می‌شود. به این ترتیب، قهرمانی و شعر، مدهای اغوا و فریب هستند؛ اما زن هنگامی که می‌گذارد اغوا شود، قهرمانی و شعر را تجلیل می‌کند. از نظر فردگرایان، زن امتیازی اصلی‌تر دارد؛ زن در نظر آنان نه چون معیار ارزش‌هایی که در سطح جهانی به رسمیت شناخته شده‌اند، بلکه به مثابه عامل هویدا شدن ارزش‌های فردی و حتی هستی آنان، جلوه می‌کند. مرد، از طرف مردان دیگر بنا بر اساس کارهایی که انجام می‌دهد، در عینیت خود، و بر اساس معیارهای کلی، مورد داوری قرار می‌گیرد. اما بعضی خصلت‌های او، از جمله، خصلت‌های حیاتی‌اش، فقط می‌تواند مورد توجه زن قرار گیرد؛ مرد، جز در وظیفه‌ای که در قبال زن دارد نمی‌تواند مردانه، جذاب، فریبا، با محبت و بی‌رحم باشد؛ مرد اگر برای این پنهان‌ترین ویژگی‌ها ارزش قایل باشد به زن نیاز مطلق دارد؛ به یاری زن بر این اعجاز دست می‌یابد که بر خود همچون فردی دیگر، فردی دیگر که عمیق‌ترین «من» نیز هست آشکار شود. متنی از مالرو وجود دارد که به نحوی تحسین‌انگیز، انتظاری را که فردگرا از زن مورد علاقه‌اش دارد بیان می‌کند. کیو با خود می‌اندیشد:

«انسان صدای دیگران را با گوش‌هایش می‌شنود، صدای خودش را با گلویش. آری. زندگی خودش را هم با گلویش می‌شنود. و زندگی دیگران را چه‌طور؟... برای دیگران، عبارت از کاری که کرده‌ام هستم... تنها برای «می» عبارت از کاری که کرده بود، نبود؛ «می» تنها برای او عبارت از شرح حالش نبود. دربرگرفتنی که از طریق آن، عشق، موجودات را با وجود تنهایی‌شان، چسبیده

به هم نگه می‌دارد، کمکش را نثار انسان نمی‌کرد؛ بلکه نصیب دیوانه، نثار غول بی‌هماندی می‌کند که بر هر چیزی که هرکس برای خودش است و شخص رعایت حال آن رامی‌کند، ترجیح دارد. از وقتی که مادرش مرده بود، «می» تنها کسی بود که او برایش کیو ژیزور نبود، بلکه شدیدترین همدستی‌ها به شمار می‌رفت... انسان‌ها از قماش من نیستند، آن‌ها کسانی هستند که نگاهم می‌کنند و درباره‌ام به داوری می‌پردازند؛ کسانی از قماش من هستند که دوستم دارند و نگاهم نمی‌کنند، کسانی که با وجود همه چیز، دوستم دارند، با وجود انحطاط، با وجود پستی، با وجود خیانت، خودم را، نه کاری را که کرده‌ام یا خواهم کرد، دوست می‌دارند، کسانی که مرا تا وقتی که خودم را دوست داشته باشم، حتی خودکشی‌ام را دوست می‌دارند^۱.

چیزی که رفتار کیو را انسانی و هیجان‌آور می‌کند این است که این رفتار، متضمن تقابل است، و کیو این توقع را از «می» دارد که او را آن گونه که به راستی هست دوست بدارد نه آن که بازتابی خوشایند از او به سویش بفرستد. در بسیاری از مردان این توقع کاهش می‌پذیرد؛ آن‌ها به جای تصویر واقعی خود، در صدد آنند که در عمق دو چشم زنده، تصویر خود را در میان هاله‌ای از تحسین، حق‌شناسی والوهیت بیابند. اگر زن این قدر با آب مقایسه شده، از جمله، به سبب این است که آئینه‌ای است که ناریس نر خود را در آن تماشا می‌کند؛ مرد با حسن‌نیت یا سوءنیت، روی زن خم می‌شود، اما آن چه در هریک از این دو مورد از او می‌خواهد این است که در خارج از وجود خود، چیزی باشد که در درون خود نمی‌تواند به چنگ آورد، زیرا اندرون موجود چیزی جز خلأ نیست و برای رسیدن به خود، بایستی تصویر خود را بر شینی افکند. زن برای مرد والاترین پاداش‌ها است، زیرا زن در پس شکلی بیگانه که مرد می‌تواند آن را در تن او تصاحب کند، همان تجلیل از مرد است. هنگامی که مرد موجودی را که برای او جهان را در خود خلاصه می‌کند و مرد ارزش‌ها و قانون‌های خود را به او تحمیل کرده‌است در بر می‌فشارد، همان «غول بی‌هماند»، همان خویشتن، را در بر می‌گیرد. آن وقت مرد، با پیوستن به این دیگری که مرد او را از آن خود کرده است، امید دارد که به خود برسد. گنجینه،

طعمه، قمار، خطر، الهه شعر، راهنما، داور، میانجی، آئینه، هر اطلاق که به زن بشود، باز هم زن عبارت از دیگری است که در او نفس بی آن که محدودیت پذیرد از خود فراتر می رود. دیگری است که با آن نفس به مخالفت می پردازد ولی انکارش نمی کند؛ زن عبارت از دیگری نمی است که می گذارد منضم شود ولی خصلت دیگری بودن را از دست نمی دهد. و از این جا است که زن برای شادی مرد و پیروزی او چنان ضرورتی می یابد که می توان گفت اگر وجود نمی داشت مردان خلقت می کردند.

مردان، زن را خلق کرده اند.^۱ اما زن بدون ابداع آنان نیز وجود دارد. از این رو است که در همان حال که تجسم بخش رؤیای آنها است، عدم موفقیت این رؤیا نیز به شمار می رود. یکی از چهره های زن هم نیست که بلافاصله چهره معکوس خود را به وجود نیاورد؛ زن، زندگی و مرگ است، طبیعت و تصنع است، روشنائی و شب است. او را از هر وجهی که مورد ملاحظه قرار دهیم پیوسته همان نوسان این واقعیت را که غیر اصلی لزوماً به اصلی باز می گردد، می یابیم. در سیمای مریم مادر، حوا و سیرسه باقی می ماند.

کیرکگارد می نویسد:

«کمال مطلوب از طریق زن وارد زندگی می شود و بدون آن مرد چه خواهد بود؟ بسیاری از مردان به یاری دختری به نایب بدل شده اند... اما هیچ کدام آنها به یاری دختری که همسرش شده باشد به نبوغ دست نیافته است...»

«زن از طریق رابطه منفی، مرد را در آرمان طلبی بارور می کند... روابط منفی با زن می تواند ما را بی پایان کند... روابط مثبت با زن، در بزرگ ترین معیارها، مرد را پایان پذیرفته می کند»^۲.

این گفته به معنای آن است که زن در حدی که فکری می ماند که در آن مرد طرح تعالی خود را می ریزد، ضروری است؛ اما به مثابه واقعیت عینی، که برای خودش وجود دارد و محدود به خود می شود، نحس به شمار می آید. کیرکگارد با خودداری از ازدواج با نامزدش، عقیده می یابد که یگانه رابطه با ارزش با زن را برقرار کرده است. و از این لحاظ حق با او است که اسطوره زنی که به مثابه

۱- نیچه در غروب صحنه ها می نویسد: «مرد، زن را آفریده، با چه چیز؟ بایک دنده خدای خود،

۲- In vino veritas (ن).

ایده آل خود» (ن).

دیگری نامتناهی طرح شده، بلافاصله مخالف و عکس خود را به دنبال می‌آورد.

زیرا زن، نامتناهی دروغین، آرمان فاقد واقعیت است، خود را چون پایان و ابتدال، و در همان حال، چون دروغ آشکار می‌کند. زن در نظر لافورگ به همین شکل روی می‌نماید؛ لافورگ در تمام آثارش، کینه و بغض خود را نسبت به فریبی که مرد را نیز مانند زن مسؤول آن می‌داند، بیان می‌کند. اوفلیا و سالومه، در واقع جز «زنانی کوچک» نیستند. هملت با خود می‌اندیشد:

«اوفلیا مرا به این سان می‌توانسته دوست بدارد، همچون «دارایی» خود، و از این رو که من از نظرات اجتماعی و اخلاقی برتر از دارایی‌های دوستان کوچک او بوده‌ام. و هنگام روشن کردن چراغ‌ها، چه عبارت‌های ناچیزی درباره آسایش و رفاه از دهانش بیرون می‌آمد!».

زن، مرد را به رؤیا می‌افکند؛ اما خودش به رفاه و پخت و پز می‌اندیشد؛ با او از روحش حرف زده می‌شود، در حالی که جز جسمی نیست. و مرد عاشق، در حالی که گمان می‌کند به دنبال آرمان می‌رود، بازیچه طبیعتی است که از تمام این اعتقادات به منظور تولید مثل استفاده می‌کند. در حقیقت، زن معرف جنبه روزمره زندگی است؛ بلاهت، احتیاط، مسکنت و ملال است. این مطلبی است که از جمله شعر موسوم به «یار کوچک ما» بیان می‌کند:

... هنر تمام مکتب‌ها را دارم
برای تمام پسندها روحی دارم
گل چهره‌هایم را برچینید
دهانم را بنوشید اما صدایم را نه
و بیش از این مجوید؛
هیچ کس، حتی من، به وضوح در آن زندگی نمی‌کند
عشق‌های ما همسان نیستند
تا به سویتان دست دراز کنم
شما جز نرهای ساده لوح نیستید
من مادگی جاودانه‌ام!

من همان ایزیس بزرگم!
هیچ کس حجابم را پس نزده است
جز به واحه‌هایم نیندیشید...

مرد موفق شده زن را به خدمت خود درآورد؛ اما در همین حد هرچه را که او را تملکی مورد تمایل می‌کرده از او گرفته است. زن چون جزئی از خانواده و جامعه شود، جادویش به جای این که تغییر شکل دهد زایل می‌شود؛ وقتی به داشتن وضع خدمتکاران محکوم شود، دیگر آن طعمه رام نشدنی که تمام گنجینه‌های طبیعت در آن تجسم می‌یافته نخواهد بود. از بدو تولد عشق خاکساری، حرف پیش پا افتاده این است که ازدواج، عشق را می‌کشد. همسر، چه بیش از حد تحقیر شود یا بیش از حد مورد احترام قرار گیرد، یا بیش از حد معمولی باشد، دیگر موضوعی اروتیک نیست. آیین‌های ازدواج در اصل به دفاع از مرد در برابر زن اختصاص یافته‌اند؛ زن، ملک مرد می‌شود؛ اما هرچه در تملک ما است، به نوبه خود ما را به تملک خود درمی‌آورد؛ ازدواج برای مرد نیز بردگی است؛ این زمان او به دامی که طبیعت گسترده است می‌افتد؛ مرد به سبب این که به دختر جوان باطراوتی تمایل یافته، یک عمر تمام باید عاقله زنی فربه، پیرزنی خشکیده، را نان بدهد؛ گوهر ظریفی که اختصاص به آن یافته بوده که هستی او را زیباتر کند، به یاری نفرت‌انگیز بدل می‌شود؛ زانتیپ نوعی زن است که مردان پیوسته با شدیدترین هراس‌ها از او سخن گفته‌اند.^۱ او هنگامی هم که زن جوان است، ازدواج فریبی دارد، زیرا در حالی که مدعی اجتماعی کردن اروتیسم است، فقط موفق به کشتن آن می‌شود. علت آن است که اروتیسم، متضمن ادعای لحظه در برابر زمان و ادعای فرد در مقابل جمع است؛ بر جدایی در برابر ارتباط تأکید می‌ورزد؛ با هرگونه قانونگذاری مخالف است؛ اصلی مخالف جامعه در بر دارد. آداب و عادت هرگز به شدت نهادها و قانون‌ها انعطاف نیافته‌اند؛ در تمام زمان‌ها، عشق در برابر آداب و عادات قد علم کرده است. در یونان و رم، تحت سیمای شهوانی

۱- بیش از این دیدیم که در یونان و قرون وسطا، زانتیپ موضوع بسیاری شکوه و زاری‌ها بوده است. (ن)

خود به جوان‌ها و روسپی‌ها روی می‌آورد؛ عشق خاکساری که جسمانی و در عین حال افلاتونی است، پیوسته متوجه همسر مردی دیگر می‌شود. تریستان، حماسه زناکاری است. دورانی که، در حدود ۱۹۰۰، اسطوره زن را از نو می‌آفریند، دورانی است که زناکاری موضوع تمام نوشته‌ها می‌شود. برخی از نویسندگان نظیر برنشتین در واپسین دفاع از نهادهای بوژروایی، می‌کوشند که اروتیسم و عشق را جزئی از ازدواج کنند؛ لیکن در زن عاشق اثر پورتو-ریش که عدم امکان همزیستی این دو طبقه ارزش را نشان می‌دهد، حقیقت بیشتری وجود دارد. زناکاری نمی‌تواند محو شود مگر با ازدواج. زیرا هدف از ازدواج، نوعی مصونیت بخشیدن به مرد در قبال همسر خود او است؛ اما زن‌های دیگر در نظر او کشش‌های سرگیجه‌آور خود را حفظ می‌کنند؛ آن وقت مرد به آن‌ها روی می‌آورد. زن‌ها هم همدستی پیشه می‌کنند. زیرا برضد نظامی که قصد دارد تمام سلاح‌هایشان را از آن‌ها بگیرد سربه‌طغیان برمی‌دارند. برای آن که زن از طبیعت برگرفته شود، برای این که از طریق مراسم و قراردادهای او را به خدمت مرد درآورند، به او تا حد فردی انسانی رفعت بخشیده‌اند، او را واجد آزادی کرده‌اند. اما آزادی دقیقاً چیزی است که از هر گونه بردگی می‌گریزد؛ و اگر آن را به موجودی که از اصل مأمّن قدرت‌های بد اثر بوده اعطا کنند، این موجود خطرناک می‌شود. به خصوص از این رو خطرناک می‌شود که مرد به دادن نیمه پیمانه‌ای اکتفا کرده است؛ مرد، زن را جز برای این که او را خدمتکار خود کند در جامعه مردان نپذیرفته است و او را از حق تعالی خود محروم کرده؛ آزادی‌ئی که زن را از آن برخوردار کرده‌اند، جز کاربردی منفی ندارد؛ این آزادی برای رد و انکار خود، مورد استفاده قرار می‌گیرد. زن، جز با اسیر شدن، آزاد نشده است؛ زن، از این امتیاز انسانی انصراف می‌جوید تا توانایی شیء طبیعی را باز یابد. زن، طی روز، مکارانه، وظیفه خود را به مثابه خدمتکار مطیع انجام می‌دهد، اما شب به گریه ماده‌ای، به ماده غزالی بدل می‌شود؛ بار دیگر به درون پوست پری دریایی می‌خزد یا سوار بر جارو، به سوی جرگه‌های شیطانی می‌گریزد. گاه این جادوی شبانه خود را درباره شوهرش اعمال می‌کند؛ اما شرط احتیاط بیشتر آن است که این استحاله‌های خود را از نظر ارباب پوشیده بدارد؛ بیگانه‌ها را به مثابه طعمه برمی‌گزیند؛ مردان بیگانه حقی

در مورد او ندارند، و او برای آنان، گیاه، چشمه، ستاره و جادوگر، مانده است. به این ترتیب، زن وقف بی وفایی شده است: یگانه سیمای واقعی که آزادی او می تواند به خود بگیرد همین است. زن، بیش از میل هایش، فکر هایش، ضمیرش، خیانتکار است؛ به سبب این که او را چون شیء در نظر می گیرند، به هر ذهنیتی که برای دستیابی او را برگزیند، عرضه می شود؛ اگر در حرمسراها زندانی اش کنند، در پس حجاب ها پنهان شود، باز هم نمی توان اطمینان داشت که برای کسی الهام بخش میل و هوس نباشد؛ ایجاد میل و هوس در مرد بیگانه، در حکم اهانت به شوهر و اجتماع است. اما گذشته از این، زن غالباً خود را همدست این تقدیر می کند؛ فقط از طریق دروغ و زناکاری است که می تواند ثابت کند چیزی متعلق به کسی نیست و به تکذیب ادعاهای جنس نر می پردازد. از این رو است که حس حسادت مرد چنین به سرعت بیدار می شود؛ در افسانه ها می بینیم که امکان دارد زن بدون دلیل مورد سوء ظن قرار گیرد و بر اثر کمترین سوء ظن محکوم شود، نظیر ژنه ویو دو برابان و دزد مونا؛ حتی پیش از سوء ظن، گریزه لیدیس تسلیم سخت ترین آزمون ها شده است؛ اگر زن پیشاپیش مشکوک شمرده نشده بود، این داستانی یوچ می بود؛ حکم بر نشان دادن خطاهای زن نیست؛ بلکه وظیفه زن است که بی گناهی خود را ثابت کند. و نیز از این رو است که حسادت هم ممکن است سیری ناپذیر باشد؛ پیش از این گفتیم که تصاحب هرگز نمی تواند به طور مثبت تحقق پیدا کند؛ انسان حتی اگر استفاده از زن را بر هر کس دیگری ممنوع بدارد، سرچشمه ای را که از آن سیراب می شود به تملک خود در نمی آورد؛ فرد حسود این را به خوبی می داند. اصولاً زن از نظر جوهر، ناپایدار است، مانند آب روان است؛ و هیچ گونه نیروی انسانی نمی تواند حقیقت طبیعی را تکذیب کند. در خلال تمام نوشته ها، در هزار و یک شب، همچنان که در دکامرون، می توان دید که مکر و حيله زن بر احتیاط و حزم مرد پیروز می شود. مرد فردگرا، منحصرأ بر اثر اراده خود زندانبان نمی شود؛ جامعه، مرد را به مثابه پدر، برادر و شوهر، مسؤول رفتار زن قرار می دهد. پاکدامنی به دلیل های اقتصادی و مذهبی تحمیل شده است، از این رو، هر شهروندی باید به منزله فرزند پدر خود به رسمیت شناخته شود. اما این نکته نیز دارای اهمیت فراوانی است که زن را ناگزیر کنند

با وظیفه‌ای که جامعه برایش در نظر گرفته است انطباق حاصل کند. توقع دوگانه‌ای از جانب مرد، زن را وقف فریبکاری می‌کند؛ مرد می‌خواهد که زن از آن او باشد و با او بیگانه هم باقی بماند؛ زن را به‌طور هم‌زمان به مثابه خدمتکار و جادوگر در نظر می‌گیرد. اما فقط میل‌های دسته اول را آشکارا قبول می‌کند؛ میل‌های دسته دوم، خواسته‌های مزورانه‌ای است که مرد در اسرار خانه دل و جسم پنهان می‌دارد؛ زن، اخلاق و جامعه را مورد اعتراض قرار می‌دهد؛ به مثابه دیگری، به مثابه طبیعت سرکش و به مثابه «زن بد»، بد است. مرد، خود را به‌طور کامل به همان خوبی‌ئی که خودش ایجاد می‌کند و توقع تحمیل آن را دارد، اختصاص نمی‌دهد؛ سر و سرهای شرم‌آوری با بدی را حفظ می‌کند. اما هر جا بدی جرأت کند که از سر بی‌احتیاطی چهره‌اش را آشکارا نشان دهد، مرد به جنگ آن می‌رود. مرد، در ظلمات شب، زن را به گناه فرامی‌خواند. اما در دل روز، گناه و زن گناهکار را ترک می‌کند. و زن‌ها که خود نیز در راز بستر گناهکارانند، با سودا و شور، آشکارا به پرستش تقوا می‌پردازند. همان‌طور که در جامعه‌های ابتدایی، آلت رجولیت جنبه غیر مذهبی دارد ولی آلت زن سرشار از ویژگی‌های مذهبی و جادویی است، در جامعه‌های مدرن‌تر نیز خطای مرد چیزی جز هرزگی بدون نتیجه‌های وخیم در نظر گرفته نمی‌شود؛ غالباً آن را به دیده اغماض می‌نگرند؛ مرد، حتی اگر از قانون‌های جامعه فرمان نبرد، همچنان متعلق به آن یا قی می‌ماند؛ او فقط «کودک ناسازگار»ی است که نظم جمعی را عمیقاً مورد تهدید قرار نمی‌دهد. به عکس، زن اگر از جامعه بگریزد، به طبیعت و اهریمن باز می‌گردد، در دل جامعه از نیروهای مهار نشدنی و بد، مهار برمی‌گیرد. پیوسته ترس با سرزنش ناشی از هرگونه رفتار فاجرانه درمی‌آمیزد. اگر شوهر موفق نشود که زن را به رعایت تقوا ناگزیر کند، در خطای او سهم می‌شود؛ بدبختی او در نظر جامعه نوعی بی‌شرافتی است؛ تمدن‌های بسیار سختگیری وجود دارد که در آن‌ها مرد باید زن جنایتکار را به قتل برساند تا عدم همبستگی خود با جنایت زن را ثابت کند. در تمدن‌های دیگری، شوهری را که چشم بر خطای زن بسته است، با گفتن دری‌وری‌هایی تنبیه می‌کنند یا برهنه بر خری می‌نشانند و می‌گردانند. و خود جامعه به جای شوهر، زن گناهکار را مجازات می‌کند؛ زیرا چنین زنی، فقط به شوهر اهانت

روا نداشته، بلکه به تمام جامعه اهانت کرده است. این عادت‌ها با نوعی خشونت خاص، در اسپانیای خرافاتی و مذهبی، شهوتران و وحشتزده از تن، وجود داشته‌اند. کالدرون، لورکا و بایه اینکلان، بخشی از این عادت‌ها را موضوع بسیاری از نمایش‌های خود قرار داده‌اند. در خانه برناردا آلبا، اثر لورکا، زن‌های دهکده می‌خواهند «موضع گناه» دختر اغوا شده را با زغال گذاشته بسوزانند و او را تنبیه کنند. در کلمه‌های خدایی اثر بایه اینکلان، زن زناکار چون جادوگری که با اهریمن می‌رقصد جلوه می‌کند؛ وقتی خطایش آشکار می‌شود تمام مردم دهکده گرد می‌آیند تا لباس‌های او را از تنش درآورند و سپس او را غرق کنند. بسیاری روایت‌ها حاکی از این است که زن گناهکار را برهنه می‌گردانده‌اند؛ سپس به گونه‌ای که در انجیل نقل شده او را سنگسار می‌کرده‌اند، زنده زنده، به خاک می‌سپرده‌اند، غرق می‌کرده‌اند، می‌سوزانده‌اند. معنای این شکنجه‌ها این بوده که به این ترتیب زن را پس از سلب شایستگی اجتماعی‌اش، به طبیعت باز می‌گردانده‌اند؛ زن، بر اثر ارتکاب گناه، از بخارهای طبیعی زشت، بند برمی‌گرفته؛ جبران گناه در نوعی مجلس خوش‌گذرانی مقدس به این صورت اعمال می‌شده که زن گناهکار را برهنه می‌کرده‌اند، کتک می‌زده‌اند، به قتل می‌رسانده‌اند و به‌نوبه خود، از مایعات مرموز ولی مساعد بند برمی‌داشته‌اند، زیرا هماهنگ با جامعه رفتار می‌کرده‌اند.

به تدریج که خرافات کاهش می‌یابد و ترس برطرف می‌شود، سختگیری وحشیانه نیز از بین می‌رود. ولی در روستاها به زن‌های کولی بی‌خدا و بی‌جا و مکان با بدبینی نگاه می‌کنند. زنی که آزادانه جادوی خود را به کار می‌برد، زن ماجراجو، خون‌آشام و آفت، نوعی نمونه نگران‌کننده باقی می‌ماند. در زن بد خاص فیلم‌های هالیوود، سیمای سیرس باقی است. زن‌هایی فقط به علت این که زیبا بوده‌اند، خیلی ساده به نام جادوگر زنده زنده سوزانده شده‌اند. در خشکه مقدسی‌های ترسناک تقواهای شهرستانی، در قبال زن‌هایی که زندگی بد در پیش گرفته‌اند، ترس و بیم کهنی دوام آورده است.

خود همین خطر‌ها، برای مرد ماجراجو، بازی جذابی از زن می‌سازد. چنین مردی، با چشم پوشیدن از حقوق شوهری، با استنکاف ورزیدن از تکیه به قانون‌های اجتماعی، می‌کوشد که زن را در نبردی تن به تن مغلوب کند.

می‌کوشد که زن را حتی در عالم مقاومت‌هایش منضم به خود کند؛ در این آزادی که زن به یاری همان از آن می‌گریزد، او را دنبال می‌کند. فایده‌ای ندارد. کسی آزادی خودش را نمی‌دهد؛ زن آزاد، به رغم مرد، غالباً آزاد می‌ماند. حتی «زیبای خفته در جنگل» ممکن است با عدم رضایت از خواب برخیزد، ممکن است کسی را که باعث بیداری‌اش شده به مثابه «شاهزاده زیبا» به رسمیت نشناسد. ممکن است لبخند نزند. این دقیقاً همان قضیه «همشهری کین» است که فرد مورد حمایت قرار گرفته، زنی ستم‌دیده جلوه می‌کند و نیکوکاری «کین» چون اراده بر قدرت و استبداد آشکار می‌شود: زن قهرمان ماجرا، شرح اعمال برجسته و درخشان او را با بی‌اعتنایی می‌شنود، الهه شعری که شاعر در رؤیای او است، با شنیدن شعرهای او خمیازه می‌کشد. امکان دارد که «زن مرد صفت»، نبرد را با ملال خاطر رد کند؛ و نیز امکان دارد که از آن پیروز به در آید. زن‌های رمی دوران انحطاط، بسیاری از زنان امروز امریکا، هوس یا قانون خود را به مردها تحمیل می‌کنند. «خاکستری» کجا است؟ مرد آرزو داشته ببخشد، و اکنون زن است که می‌گیرد. صحبت بازی در میان نیست، بلکه پای دفاع از خود در میان است. از لحظه‌ای که زن آزاد می‌شود، سرنوشتی جز این که خود را آزادانه بیافریند ندارد. آن وقت رابطه دو جنس، رابطه مبارزه است. زن، هنگامی که برای مرد به صورت فردی مشابه در می‌آید، درست به اندازه دورانی که در برابر مرد چون طبیعت بیگانه قرار می‌گرفته، هراسناک می‌شود. زن، ماده غذا رساننده، از خود گذشته، صبور، جهت مخالف را طی می‌کند و به جانوری حریص و بلعنده بدل می‌شود. زن بد نیز در دل زمین و زندگی ریشه می‌دواند؛ اما زمین عبارت از گودالی است و زندگی نیز نبردی بی‌رحمانه؛ اسطوره حشره بلعنده، آخوندک و عنکبوت، جای اسطوره زنبور عسل مراقب و مرغ مادر را می‌گیرد؛ موجود ماده، دیگر نه همان که به بچه‌هایش شیر می‌دهد، بلکه موجودی است که نر را می‌خورد؛ تخمک، دیگر انبار وفور نیست، بلکه تله‌ای از ماده بی‌حرکت است که اسپرماتوزئید، اخته شده، در آن غرق می‌شود؛ رحم، این غار گرم، آرام و مطمئن، به عنکبوت دریایی مرطوب، گیاه گوشت‌خوار و غرقابی از ظلمات پر تشنج، بدل می‌شود؛ ماری در آن خانه می‌کند که به نحوی سیری ناپذیر، نیروهای نر را می‌بلعد. دیالکتیک مشابهی،

موضوع اروتیک را به ساحره‌ای سیاه، زن خدمتکار را به زن خائن، خاکستری را به ماده غول بدل می‌کند و از هر زن، دشمنی می‌سازد: مرد، در قبال این که با سوءنیت خود را به مثابه یگانه موضوع اصلی طرح کرده، این غرامت را می‌پردازد. اما این چهره مخاصم هم سیمای قطعی زن نیست. بالاتر از آن، ثنویت در دل نوع زنانه راه پیدا می‌کند. فیثاغورث اصل خوبی را به مرد، و اصل بدی را به زن، تشبیه می‌کرد. مردان کوشیده‌اند با منضم کردن زن به خود، بر بدی غلبه کنند؛ در این کار تاحدودی موفق شده‌اند؛ اما به همان ترتیب که مسیحیت با به همراه آوردن فکرهای بازخرید و نجات، به کلمه دوزخی شدن و محکومیت معنای کامل را بخشیده، به همین ترتیب، زن بد تمام برجستگی خود را می‌یابد. در خلال این «تزاع زنانه» که از قرون وسطا تا روزگار ما ادامه دارد، بعضی مردها نمی‌خواهند جز زن تبرک یافته‌ای که در رؤیای خود دارند، زنی بشناسند، و دیگران فقط زن بدی می‌شناسند که رؤیاهای آنان را در هم می‌ریزد. اما در حقیقت، اگر مرد بتواند در زن همه چیز را بیابد، یعنی این که در آن واحد هر دوی این سیماها را دارد. زن، به نحوی جسمانی و زنده، تجسم بخش کلیه ارزش‌ها و ضدارزش‌هایی که به زندگی معنایی می‌دهد، می‌شود. اکنون بدی و خوبی کاملاً تراشیده و مجسم، تحت سیمای مادر از خود گذشته و معشوقه مکار، با یکدیگر به مخالفت می‌پردازند؛ در یک بالاد قدیمی انگلیسی موسوم به پسرماندال، شوالیه جوانی که که به دست معشوقه‌اش مسموم شده، در آغوش مادر جان می‌سپارد. در چسب اثر ریشپن همین موضوع با هیجان و کج سلیقگی بیشتری از سر گرفته می‌شود. میکائیلای فرشته‌خو در مقابل کارمن سیاه قرار می‌گیرد. مادر، نامزد وفادار، همسر بردبار، برای بستن زخم‌هایی که به دست خون‌آشام‌ها و مهرگیاه‌ها در قلب مردان ایجاد شده، خود را عرضه می‌کنند. در میان این قطب‌ها که به روشنی تثبیت شده‌اند، بسیاری چهره‌های دوپهلوی، در خور ترحم، نفرت‌انگیز، گناهکار، قربانی، طناز، ضعیف، فرشته‌خو و اهریمنی، آشکار می‌شوند. از این جا، بسیاری رفتارها و احساس‌ها، مرد را برمی‌انگیزد و غنی می‌کند.

همین پیچیدگی زن، مرد را خوشوقت می‌کند: زن، خدمتکار شگرفی است که مرد می‌تواند با خرج کم از طریق او دستخوش شگفتی شود. زن، فرشته

است یا اهریمن؟ عدم یقین، او را به ابوالهولی بدل می‌کند. یکی از مشهورترین روسپی‌خانه‌های پاریس، تحت این نام پناه گرفته بود. در دوران بزرگ زنانگی، در عصر کمرست‌ها، پل بورژ، هانری باتای، فرنچ‌کن‌کن، موضوع ابوالهول به نحوی زوال ناپذیر در کمدی‌ها، شعرها و ترانه‌ها، بیداد می‌کند: «ابوالهول شگرف، تو که هستی، از کجا می‌آیی؟» و هنوز هم رؤیا و بحث بر سر رمز و راز زنانه پایان نپذیرفته است. برای حفظ این راز است که مردها مدت‌ها به زن‌ها التماس کرده‌اند که پیراهن‌های بلند، زیردامنی‌ها، تور صورت، دستکش‌های بلند، چکمه‌های بلند را رها نکنند؛ هرچه در دیگری باعث تشدید تفاوت شود، او را بیشتر مورد تمایل می‌کند، زیرا مرد، دیگری را به همین عنوان می‌خواهد متعلق به خود کند. می‌بینیم که آلن فورنیه در نامه‌هایش زن‌های انگلیسی را به علت دست‌فشاردن‌های مردانه‌شان ملامت می‌کند: چیزی که او را منقلب می‌کند توداری آمیخته به شرم و حیای زن‌های فرانسوی است. زن بایستی پوشیده از راز و ناشناخته بماند تا آن که بتوان او را چون شاهدختی از خطه‌های دور مورد پرستش قرار داد؛ به نظر نمی‌رسد که آلن فورنیه در مورد زن‌هایی که از زندگی‌اش گذر کرده‌اند خیلی با ادب بوده باشد، اما به تمام شگرفی‌های کودکی و جوانی، به تمام حسرت‌های بهشت‌های از دست رفته‌اش، در یک زن، زنی که نخستین فضیلتش دسترسی ناپذیری به نظر می‌رسد، تجسم بخشیده است. آلن فورنیه از ایون دو گاله تصویری سپید و زرین برکشیده است. اما مردها حتی عیب‌های زنانه را، اگر راز و رمزی بیافرینند، دوست می‌دارند. مردی با لحنی مقتدرانه به زنی فهمیده می‌گفت: «زن باید هوس‌هایی داشته باشد». هوس غیر قابل پیش‌بینی است؛ لطف آب پر چین و شکن را به زن می‌دهد؛ دروغ او را به درخشش‌های خیره‌کننده می‌آراید؛ طنازی، حتی فساد اخلاق، به او عطری گیج‌کننده می‌بخشد. زن به صورت نوמיד کننده، گریزان، درک نشده و دورو، به نحوی بهتر خود را در اختیار میل‌های متضاد مردان قرار می‌دهد؛ او مایا است که تناسلهای بی‌شمار دارد. نشان‌داده شدن ابوالهول به شکل دختری جوان، امری عادی است؛ بکارت، یکی از رازهایی است که مردان، به همان نسبت که عیاش‌تر باشند، بیشتر منقلب‌کننده می‌یابند؛ پاکی دختر، امید هرگونه لجام‌گسیختگی را مجاز

می‌دارد و معلوم نیست در عصمت او چه فسادهایی پنهان شده است؛ دختر که هنوز به حیوان و گیاه نزدیک است و دیگر مطیع آیین‌های اجتماعی نیز شده، نه کودک است و نه بزرگسال؛ زنانگی محبوبانه‌اش ترسی برنمی‌انگیزد، بلکه نگرانی معتدلی ایجاد می‌کند. از این رو می‌توان دریافت که دختر جوان، یکی از چهره‌های ممتاز راز زنانه باشد. اما چون «دختر واقعی» نابود می‌شود، کیش او اندکی کهنه شده است. در عوض، چهره روسپی که گانته‌ی یون در نمایشی دارای موفقیت پیروزمندانه به مایا می‌دهد، بسیاری از اعتبار خود را حفظ کرده است. این یکی از انعطاف‌پذیرترین نمونه‌های زنانه است، نمونه‌ای که بازی بزرگ عیب‌ها و فضیلت‌ها را بهتر مجاز می‌شمارد. برای منزله طلب کم‌رو، چنین زنی، تجسم بدی، شرم، بیماری و محکومیت است؛ الهام‌بخش هراس و بی‌زاری است؛ به هیچ مردی تعلق ندارد، اما خود را به همه به عاریت می‌دهد و از این سودا، زندگی می‌کند؛ و از این جا، استقلال هولبار الهه - مادرهای هوسران ابتدایی را باز می‌یابد و تجسم زنانگی‌ئی است که جامعه مذکر نتوانسته متبرک کند، و پربار از قدرت‌های زیان‌بخش باقی می‌ماند؛ در عمل جنسی، مرد نمی‌تواند تصور کند که او را تصاحب می‌کند، بلکه تنها تسلیم اهریمنان تن می‌شود؛ این نوعی خفت و خواری و آلودگی است که آن‌گلو ساکسون‌ها که تن در نظرشان کم ریش نفرین شده است، به نحوی غریب احساس می‌کنند. به عکس، مردی که تن باعث هراسش نمی‌شود، در وجود روسپی، تظاهر سخاوتمندانه و بی‌پرده آن را دوست خواهد داشت؛ چنین مردی در روسپی، جوش و خروش زنانگی را که هیچ اخلاقی باعث تضعیفش نشده، خواهد یافت؛ پیکر او همان خصلت‌های جادویی را که تا چندی پیش زن را خویشاوند ستاره‌ها و دریا می‌کرده، می‌یابد؛ فردی چون میلر اگر با زنی روسپی هماغوش می‌شود، می‌پندارد که غرقاب‌های زندگی، مرگ و جهان را می‌سجد؛ در عمق ظلمات نمناک مهلبی پذیرا، به اوج می‌رسد. «دختر از دست رفته» را چون در حاشیه دنیایی از سرریا اخلاقی، نوعی محروم مطلق به شمار می‌رود، می‌توان به مثابه انکار تمام فضیلت‌های رسمی نیز در نظر گرفت؛ ناشایستگی ظاهری‌اش، بین او و قدیس‌های رسمی ایجاد قرابت می‌کند؛ زیرا آن که پست شده باشد، جلال خواهد یافت؛ مسیح با نگاه لطف

آمیز به مریم مجدلیه نگریسته است؛ گناه، آسان‌تر از تقوای ریایی درهای آسمان را خواهد گشود. راسکولنیکوف غرور پرنخوت مردانه‌اش را که او را به جنایت کشانده است، به پای سونیا می‌ریزد؛ با ارتکاب قتل، به این اراده جدایی طلبی که در هر مردی یافت می‌شود، شدت می‌بخشد: روسپی‌ئی خوار و حقیر، تن به رضا داده و مطرود همه، بهتر از هر کس دیگری می‌تواند اعتراف به کناره‌گیری او را بشنود.^۱ ترکیب «دختر از دست رفته»، طنین‌های منقلب‌کننده‌ای را بیدار می‌کند؛ بسیاری از مردان در رؤیای از دست رفتن هستند؛ این کار، آن‌قدرها هم آسان نیست، انسان خیلی راحت موفق نمی‌شود به بدی، تحت سیمای مثبت آن، نایل شود؛ جنایت مفرط، حتی فرد شیطنانی را نیز دچار بیم می‌کند؛ زن اجازه می‌دهد مراسم جادویی که در آن‌ها شیطان بی آن که دقیقاً دعوت شده باشد، احضار می‌شود، بدون خطرهای بزرگ، انجام گیرد؛ زن در حاشیه دنیای مردانه قرار دارد؛ اعمالی که به او مربوط می‌شود واقعاً به نتیجه نمی‌رسد؛ با این همه، زن موجودی بشری است و در خلال وجودش می‌توان به طغیان‌های مبهمی بر ضد قانون‌های انسانی دست زد. از موسه تا ژرژ باتای، عیاشی نفرت‌انگیز و خیره‌کننده، حشر و نشر با «دخترها» است. ساد و مازوخ، میل‌هایی را که آن‌ها را تسخیر کرده، با زن‌ها تسکین می‌دهند؛ شاگردان آن‌ها و اغلب مردانی که «انحراف‌ها» بی دارند که باید آن‌ها را ارضاء کنند، معمولاً به روسپی‌ها روی می‌آورند. در میان زن‌ها، روسپی‌ها مطیع‌ترین افراد در مقابل مردند و با این همه، بیشتر از چنگ او می‌گریزند؛ همین امر آن‌ها را آماده می‌کند که خود را با این همه معناهای متعدد بیوشانند.

۱- مارسل شوب در کتاب مونث این اسطوره را به نحوی شاعرانه بیان می‌کند: «با تو از روسپی‌های کوچک سخن خواهم گفت و آغازش را خواهی دانست... توجه داری، آن‌ها فریادی از سر رفت به سوی شما سرمی‌دهند و با دست‌هایشان، دست‌های لاغرشان، شما را نوازش خواهند کرد. به عالم شما راه نخواهند یافت مگر این که بسیار تیره‌بخت باشید؛ همراه با شما خواهند گریست شما را تسلی خواهند داد... هیچ یک از آن‌ها، متوجهی، نمی‌تواند با شما بماند. خیلی غمگین خواهند بود و زمانی که شما دیگر گریه نمی‌کنید، احساس شرم خواهند کرد که باز هم بمانند، جرأت نخواهند کرد به شما نگاه کنند، درسی را که لازم است به شما خواهند داد و به راه خود خواهند رفت. در میان سرما و باران می‌آیند تا پیشانی شما را بیوسند و اشک‌هایتان را پای کنند و ظلمات هولناکشان دوباره بر آن‌ها دست خواهد یافت... نباید اندیشید که در ظلمات چه‌ها ممکن است انجام داده باشند». (ن)

اما، هیچ‌گونه سیمای زنانه، اعم از باکره، مادر، همسر، خواهر، خدمتکار، معشوقه، پرهیزکار رام نشدنی، زرخرید خندان لب، وجود ندارد که استعداد آن را نداشته باشد که اشتیاق‌های مواج مرد را در خود خلاصه کند.

وظیفه روان‌شناسی - به‌خصوص روان‌کاوی - است که کشف کند از چه رو فردی این همه به یکی از وجوه اسطوره‌ای که سیماهای بی‌شمار دارد دلبستگی می‌یابد؛ و از چه رو فقط در یک زن به این سیما تجسم می‌بخشد. اما در تمام عقده‌ها، وسواس‌ها، بیماری‌های روانی، این اسطوره دخالت داده شده است. به‌خصوص سرچشمه بسیاری از اختلال‌های عصبی، سرگیجه ناشی از نپهی‌ها است؛ نپهی، نمی‌تواند آشکار شود مگر این که از قبل تابوهایی ایجاد شده باشد؛ فشار خارجی اجتماعی برای توجیه حضور آن کافی نیست؛ در واقع، نپهی‌های اجتماعی فقط قراردادهای نیستند، آن‌ها - از جمله معانی دیگر - یک معنای هستی‌شناسی دارند که هر کس به‌طور فردی آن را مورد تجربه قرار می‌دهد. برای مثال جالب است که «عقده اودیپ» را مورد بررسی قرار دهیم؛ اغلب اوقات آن را به مثابه حاصل نبرد بین گرایش‌های غریزی و دستورهای اجتماعی در نظر می‌گیرند؛ درحالی که در درجه اول حاصل تضاد درونی خود نفس است. دلبستگی کودک به پستان مادر، قبل از هر چیز دلبستگی به زندگی به شکل آنی و تعمیم یافته و حالیت آن است؛ انکار بردگی، انکار واگذاری‌ئی است که فرد از لحظه جدا شدن از کل به آن محکوم شده است؛ از آن پس و به تدریج که شخص فردیت می‌یابد و بیشتر جدا می‌شود، به میل محفوظ مانده او به تن مادری که دیگر از تن او جدا شده است، می‌توان صفت «جنسی» داد؛ آن‌گاه است که حس شهوانی او تحت نظارت درآمده، به تعالی به سوی شیء بیگانه‌ای بدل شده است. اما کودک هرچه زودتر و مصممانه‌تر به نحو آگاهانه‌ای خود را به مثابه نفس بپذیرد، علقه جسمانی که خودمختاری اش را مورد تردید قرار می‌دهد بیشتر مزاحمش خواهد بود. آن وقت کودک، خود را از نوازش‌ها به در می‌برد، اقتداری که مادر بر او اعمال می‌کند، حقوقی که مادر نسبت به او دارد، گاهی حضور مادر نیز، سبب ایجاد شرم در او می‌شود. به‌خصوص به‌نظرش زشت و ناراحت کننده می‌رسد که مادر را به مثابه تن کشف کند، و از اندیشیدن به جسم او اجتناب می‌ورزد؛ درهراسی که نسبت به پدر، به

شوهر دوم مادر یا معشوق او احساس می‌کند، بیش از حسادت، شرم وجود دارد: یادآوری این نکته که مادرش عبارت از هستی‌ئی جسمانی است، یادآوری تولد خود او است و این حادثه‌ای است که او با تمام قدرت رد می‌کند؛ یا دست کم آرزو می‌کند به آن، عظمت پدیده‌ای جهانی را بدهد؛ مادرش باید خلاصه‌کننده طبیعتی باشد که به تمام افراد قدرت می‌دهد ولی به هیچ کس تعلق ندارد؛ کودک، نفرت دارد که مادرش طعمه کسی شود، نه از این رو - آن چنان که غالباً تصور می‌شود - که خود می‌خواهد او را تصاحب کند، بلکه از این رو که می‌خواهد مادرش در ورای هرگونه تصاحبی وجود داشته باشد؛ مادرش، نباید حجم‌های حقیر همسر یا معشوقه‌ای را داشته باشد. با این همه، در دوران بلوغ وقتی که غریزه جنسی جنبه مردانه به خود می‌گیرد، پیش می‌آید که پیکر مادر او را منقلب کند؛ اما علت آن است که او در مادر زنانگی را به طور عموم در می‌یابد؛ و غالباً میلی که مشاهده ران یا پستانی در او بیدار می‌کند، به محض آن که پسر بچه پی می‌برد این تن متعلق به مادر است، بلافاصله خاموش می‌شود. موارد فساد بی‌شماری وجود دارد، زیرا دوران بلوغ چون دوران آشفتگی است، دوران فساد نیز هست که در آن نفرت، رفتار ناهنجار را برمی‌انگیزد و از نهی‌ها زاده می‌شود. اما نباید پنداشت که ابتدا پسر به نحوی ساده‌لوحانه میل دارد با مادر هم‌بستر شود ولی ممنوعیت‌های خارجی حایل قرار می‌گیرند و او را مورد آزار قرار می‌دهند؛ به عکس، به سبب همین ممنوعیتی که در دل فرد ایجاد شده، این میل زاده می‌شود. این منع، طبیعی‌ترین و عمومی‌ترین واکنش‌ها است. اما از دستوری اجتماعی که میل‌های غریزی را بپوشاند ناشی نمی‌شود. احترام، بیشتر، عبارت از تصعید نفرت اولیه است؛ مرد جوان از این که به مادر به مثابه وجود جسمانی بنگرد سرباز می‌زند؛ قیافه او را عوض می‌کند، او را به تصویر یکی از زن‌های تقدس‌یافته‌ای که جامعه به او عرضه می‌دارد تشبیه می‌کند. از این جا در تقویت سیمای آرمانی مادر که به یاری نسل بعدی می‌شتابد شرکت می‌جوید. اما این سیمای آن قدرها قدرت ندارد جز این که دیالکتیکی فردی، آن را چنین نامیده است. و چون جوهر همگانی زن، و بنا بر این جوهر مادر، در هر زن جای گرفته است، مسلم است که رفتار با مادر در روابط فرد با همسر و معشوقه نیز انعکاس

می‌یابد! اما نه به همان سادگی که غالباً تصور می‌شود. پسر تازه بالغی که به نحو واقعی، از لحاظ جنسی، به مادر تمایل پیدا کرده، ممکن است در وجود او، به زن به طور عموم میل پیدا کرده باشد؛ و حرارت او پس از رسیدن به هر زنی تسکین می‌یابد؛ او وقف حسرت‌های زناکاری نشده است^۱. به عکس، مرد جوانی که نسبت به مادر احترام محبت‌آمیز، اما افلاتونی، داشته است ممکن است آرزو کند که در هر مورد، زن در پاکی مادرانه شرکت داشته باشد.

اهمیت غریزه جنسی، و بنا بر این، در حالت عادی، اهمیت زن در رفتار و عادی بودن‌ها و غیر عادی بودن‌ها، به اندازه کافی معلوم است. اتفاق می‌افتد که اشیاء دیگری، ویژگی‌های زنانه پیدا کنند؛ حال که زن، تا حدود زیادی، ابداعی مردانه است، مرد می‌تواند او را در پیکر مردی نیز ابداع کند؛ در همجنس بازی، تقسیم جنس‌ها حفظ شده است. اما معمولاً در میان نوع مؤنث به دنبال زن می‌گردند. مرد از طریق زن، در خلال بهترین و بدترین‌هایی که در زن وجود دارد، سعادت، رنج، عیب، فضیلت، حرص، انصراف، از خودگذشتگی و استبداد را فرا می‌گیرد، خود را فرا می‌گیرد؛ زن، بازی و حادثه است، اما آزمون نیز هست؛ سرگیجه نابودی، خیرگی محکومیت و مرگ است. دنیایی از معناهایی که بدون زن وجود ندارند، یافت می‌شود؛ زن، جوهر عمل‌ها و احساس‌های مردان، و تجسم تمام ارزش‌هایی است که آزادی خود را تمنا می‌کنند. می‌توان دریافت که مرد حتی اگر به بی‌رحمانه‌ترین انکارها نیز محکوم شود، از رؤیایی که تمام رؤیاهایش در آن جای گرفته‌اند نخواهد توانست انصراف پیدا کند.

از این رو است که زن سیمایی مضاعف و نومید کننده دارد؛ زن، تمام چیزهایی است که مرد آن را ندا در می‌دهد و همه چیزهایی که به آن‌ها نایل نمی‌شود. میانجی عاقلی میان طبیعت مساعد و مرد است؛ و باز و سوسه طبیعت رام نشده در مقابل هرگونه فرزاندگی است. از خوبی گرفته تا بدی، زن به طور جسمانی به تمام ارزش‌های اخلاقی و نیز ضد آن‌ها، تجسم می‌بخشد؛ جوهر عمل، آن‌چه مانع عمل قرار می‌گیرد، سلطه مرد بر جهان و نیز شکست او است؛ با این خصوصیت، زن سرچشمه هرگونه تفکر مرد درباره وجود خود و هرگونه

بیانی که بتواند از آن بدهد، به شمار می‌رود؛ با این همه، زن چنان خود را مورد استفاده قرار می‌دهد که مرد را از خود روی گردان کند، او را در سکوت و مرگ غرقه کند. زن، خدمتکار و یار غار است، مرد انتظار دارد که تماشاگر و قاضی او نیز باشد، بر هستی او تأکید ورزد؛ اما زن بایی اعتنایی خود، حتی تمسخرها و خنده‌هایش، با او به مخالفت می‌پردازد، مرد، طرح هرچه را که میل دارد یا از آن بیمناک است، طرح هرچه را دوست دارد و یا از آن متنفر است، در زن می‌ریزد. و اگر سخن گفتن درباره‌اش دشوار است از آن رواست که مرد خود را به‌طور کامل در او می‌جوید و زن همه چیز است. اما فقط به شیوه غیر اصلی همه چیز است؛ کاملاً دیگری است. و به مثابه دیگری، دیگری جز خویش است، دیگری جز آنچه از او انتظار می‌رود است. چون همه چیز است، هرگز آن‌چه دقیقاً باید باشد، نیست؛ سرخوردگی مداوم، حتی سرخوردگی وجودی است که هرگز موفق نمی‌شود به خود نایل شود یا آن را با مجموع کائنات آشتی دهد.

فصل دوم

*برای آن که این تحلیل از اسطوره را به گونه‌ای که به شکل گروهی عرضه می‌شود آشکار کنیم، سیمای ویژه و تلفیقی‌ئی را که زن در نظر بعضی نویسندگان به خود گرفته است در نظر می‌گیریم. رفتار مونترلان، دی. اچ. لاورنس، کلودل، برتون و استاندال در قبال زن در این میان به نظرمان نمونه رسیده است.

۱

مونترلان یا نان بیزاری

مونترلان هوادار سنت کهن نرینه‌هایی است که ثنویت غرورآلود فیشاغورث را پذیرفته‌اند. او نیز پس از نیچه اعتقاد دارد که تنها روزگاران ضعف به تجلیل ماده ابدی پرداخته‌اند و قهرمان باید در برابر ^۱Magna Mater به طغیان برخیزد. مونترلان که متخصص قهرمان‌گری است دست به کار می‌شود تا او را از اریکه خود به زیر آورد. زن عبارت از شب و تاریکی، بی‌نظمی و حالیت است. مونترلان درباره مادام دو تولستوی می‌نویسد: «این ظلمت تشنج‌آلود چیزی جز زنانگی ناب و محض نیست^۲». بدزعم او، حماقت و پستی مردان امروزی است که به نارسایی‌های زنانه سیمایی مثبت داده است: از غریزه زنان، از

۱- در اصل به همین صورت: مادر کبیر. (م) ۲- Sur les Femmes. (ن).

مکاشفه آنان، از پیشگویی آنان یاد می‌کنند، حال آن‌که بی‌منطقی آنان، جهالت لجاج آلود آنان و عدم توانایی‌شان در درک واقعیت باید برملا شود؛ در حقیقت آنان نه ناظرند و نه روان‌کاو؛ آنان نه می‌توانند اشیاء را ببینند و نه قادرند به عالم موجودات پی ببرند؛ رازشان دامن است، گنجینه‌های غیرقابل سنجش آنان، عمق عدم را دارند؛ چیزی ندارند که به مرد ببخشند و جز این که به او آسیب برسانند کاری از آن‌ها بر نمی‌آید. به نظر مونترلان، در درجه اول، مادر، بزرگ‌ترین دشمن به شمار می‌رود؛ در نمایشنامه‌ای متعلق به دوران جوانی‌اش و موسوم به تبعد، مادری را که نمی‌گذاشت پسرش به جنگ برود به روی صحنه می‌آورد؛ در اولمپیک‌ها، نوجوانی که میل دارد خود را وقف ورزش‌ها کند، می‌بیند که خودخواهی آمیخته به بیم مادر، راهش را «بسته» است؛ در مجردها، در دختران جوان، مادر با سیمایی نفرت‌انگیز نشان داده شده است. جنایت او این است که می‌خواهد پسرش را برای ابد در ظلمات بطن خود مقید نگه دارد؛ پسرش را مثله می‌کند تا بتواند او را به انحصار خود درآورد و به این ترتیب، خلأ سترون هستی خود را پرکند؛ مادر، رقت‌انگیزترین آموزگاران است. بال‌های فرزند را می‌زند و او را دور از قله‌هایی که فرزند اشتیاقشان را دارد نگه می‌دارد، او را به بلاهت می‌کشاند و پست می‌کند. این شکوه و شکایت‌ها، بی‌اساس نیستند. ولی در خلال سرزنش‌های آشکاری که مونترلان متوجه زن - مادر می‌کند به روشنی دیده می‌شود چیزی که در مادر مورد نفرت قرار دارد، تولد خودش است. مونترلان، خود را رب‌النوع تصور می‌کند، می‌خواهد رب‌النوعی باشد؛ برای این که نر است، برای این که «ابر مرد»ی است؛ برای این که مونترلان است. رب‌النوع که نباید زاده شده باشد؛ جسم او، البته اگر جسمی داشته باشد، عبارت از اراده‌ای است که در عضله‌های سخت و فرمانبردار جاری شده باشد، نه تنی که زندگی و مرگ بی‌سر و صدا، در آن جای گرفته باشد؛ مونترلان، این تن فناپذیر، محتمل و آسیب‌پذیر را انکار می‌کند و مادر را مسئول آن می‌شناسد. «یگانه نقطه آسیب‌پذیر بدن آشیل، همان نقطه‌ای بود که مادرش نگه‌داشته بود^۱». مونترلان هرگز نخواسته که وضع بشری را بپذیرد؛ چیزی که او غرور خودش می‌خواند از همان ابتدا گریز

ترس آلودی است از مقابل خطرهایی که آزادی درگیر در دنیا، در خلال تن در بردارد؛ مونترلان مدعی تأکید بر آزادی، ولی نفی تعهد است؛ بدون ربط و بست، بدون ریشه، خود را ذهنیتی می‌پندارد که آمرانه در خود فرو رفته است. خاطره اصل و نسب جسمانی‌اش، مزاحم این رؤیا است و آن وقت مونترلان به اسلوبی که برایش عادی شده، توسل می‌جوید: به جای غلبه بر این اصل و نسب، آن را طرد می‌کند.

به نظر مونترلان، محبوبه نیز به اندازه مادر، شوم است؛ مانع از آن می‌شود که مرد، رب النوع را دوباره در وجود خود زنده کند؛ مونترلان اعلام می‌دارد که قسمت زنان، زندگی با جنبه‌های آنی و فوری آن است، زن از حس تغذیه می‌کند، در حالت دست و پا می‌زند، چنان سعادتمند دارد؛ می‌خواهد که مرد را هم در آن زندانی کند؛ جهش تعالی مرد را احساس نمی‌کند، حس عظمت ندارد؛ معشوقش را به صورت ضعیف دوست دارد نه دارای قدرت، او را قرین رنج و زحمت دوست دارد نه شاد؛ میل دارد که مرد محبوب را خلع سلاح شده و بی‌نوا بیابد، به نحوی که می‌خواهد، به رغم هرگونه حتمیت، او را مجاب کند که فردی بی‌نوا است. مرد از زن فراتر می‌رود و از این جا از او می‌گریزد؛ زن می‌خواهد او را به مقیاس‌های خود محدود کند تا بر او دست یابد. زیرا زن به مرد نیاز دارد، زن خودش به تنهایی قادر به رفع نیازهایش نیست، موجودی انگلی است. مونترلان از دریچه چشمان دومینیک، زن‌های تفرج‌کننده رانلاگ را آشکار می‌کند که «چون موجوداتی بدون ستون فقرات، مانند حلزون‌های بزرگی در لباس مبدل، به بازوان شوهرانشان آویخته‌اند^۱». به زعم مونترلان، زن‌ها به استثنای زنان ورزشکار، موجوداتی ناقص هستند که به بردگی اختصاص یافته‌اند؛ شل، وارفته و بی‌عضله‌اند، نصیبی از دنیا ندارند؛ و به همین جهت به شدت دست‌اندرکار آن هستند که معشوقی، یا بهتر از آن، شوهری، منضم به خود کنند. اسطوره آخوندک را تا جایی که من می‌دانم مونترلان به کار نبرده است، اما محتوای آن را باز می‌یابد: درست داشتن، برای زن، به معنای بلعیدن است؛ زن مدعی است که خود را می‌بخشد، ولی می‌گیرد. فریاد مادام تولستوی را ذکر می‌کند: «از طریق او، برای او، زندگی می‌کنم؛

می‌شود. البته آندره، زشت و فاقد ملاحظت، بدلباس و حتی کثیف است، ناخن‌ها و ساعده‌هایش شبیه برمی‌انگیزند؛ اندک نقص فرهنگی که به او نسبت داده می‌شود کافی بوده که تمام زنانگی‌اش را نابود کند؛ کوستال، ما را مطمئن می‌کند که او باهوش است، ولی مونترلان در هر صفحه‌ای که به او اختصاص می‌دهد ما را قانع می‌کند که آندره ابله است. کوستال مدعی است که نسبت به آندره احساس همدلی دارد. مونترلان او را در نظر ما نفرت‌انگیز جلوه می‌دهد؛ با این همه، دوبهلویی و ایهام ماهرانه، بلاهت هوش زنانه را به اثبات می‌رساند، این نکته را به اثبات می‌رساند که مغضوبیتی نخستین، تمام خصلت‌های مردانه را که زن به آن‌ها گرایش داشته باشد در زن به تباهی می‌کشاند.

مونترلان خیلی میل دارد که در مورد زن‌های ورزشکار استثناهایی قایل شود: آنان با به کار انداختن آزادانه پیکر خود می‌توانند روح و جانی تسخیر کنند؛ پایین آوردن آن‌ها از این بلندی‌ها کار آسانی است؛ مونترلان از زنی که برنده مسابقه دوی هزار متر است و سرودی پرشور به او اختصاص می‌دهد با ظرافت دور می‌شود؛ شکی ندارد که به سهولت می‌تواند او را از راه به در آورد، ولی می‌خواهد دختر را از این سقوط معاف بدارد. دومینیک در قله‌هایی که آلبان او را به آن‌ها فرا می‌خوانده، باقی نمانده است. عاشق آلبان شده. «زنی که سرتا پا روح و جان بود عرق می‌کرد، بوی خوش خود را می‌پراکند، هوا کم می‌آورد، سرفه‌های کوتاهی می‌کرد!». آلبان که به خشم آمده او را می‌راند. برای زنی که با انضباط ورزش، تن را در خود کشته است، می‌توان ارزش قایل شد؛ ولی این که وجودی مستقل در تن زنانه جاری شده باشد، آبروریزی نفرت‌انگیزی است؛ تن زنانه به محض این که ضمیری در آن خانه کرد، نفرت‌انگیز می‌شود. چیزی که شایسته زن است، کاملاً تن بودن است. مونترلان رفتار شرقی‌ها را تصدیق می‌کند؛ جنس ضعیف به مثابه موضوع لذت در روی زمین، جایی، بدون شک ناچیز، ولی باارزش، دارد؛ مونترلان در لذتی که مرد از زن کسب می‌کند، و تنها در این لذت، توجیهی می‌یابد. زن ایده‌آل، کاملاً ابله و مطیع است؛ پیوسته آماده پذیرفتن مرد است و هرگز چیزی از مرد نمی‌خواهد. چنین است دوس که آلبان به موقع گرامی‌اش می‌دارد. «دوس به

نحو قابل تحسینی ابله، که به نسبت بلاهتش مطلوب تر است... بی فایده در غیر مورد عشق، که آن وقت آلبان با ملایمت پایدار از او پرهیز می کند^۱». چنین است ردیجه، دخترک عرب، حیوان عشق‌باز آرام که فرمانبرانه لذت و پول را می پذیرد. این «حیوان زنانه» را که او در یک قطار اسپانیایی ملاقات کرده، چنین می توان به تصور درآورد: «چنان حالت منگی داشت که بلافاصله میلش را کردم^۲». نویسنده توضیح می دهد: «چیزی که در زن‌ها غیظ آور است ادعایشان در مورد عقل است؛ بگذار در مورد ویژگی حیوانی‌شان راه افراط بپیمایند، طرح مافوق انسانی بریزند^۳».

اما مونترلان به هیچ وجه سلطانی شرقی نیست؛ در درجه اول فاقد شهوانیت است. دور از آن است که بدون قصد و غرض پنهانی از «حیوان‌های مؤنث» لذت ببرد؛ آن‌ها «بیمار و ناسالم» هستند، هرگز به طور کامل پاک نیستند^۴. کوستال نزد ما اعتراف می کند که موهای پسر بچه‌ها، خوش‌بو تر و بهتر از موهای زن‌ها است؛ گاهی در قبال سولات^۵، در قبال «این بوی شیرین تقریباً دل‌به‌هم زن، و این پیکری عضله، بی‌عصب، و به سفیدی حلزون^۶» احساس نفرت می کند. در رؤیای هم‌آغوشی‌هایی بیشتر شایسته خود، بین هم‌ترازها، که در آن‌ها ملاطفت از قدرت مغلوب شده زاده می شود به سرمی برد... مرد شرقی از روی شهوت، از زن لذت می برد و از این جا بین عاشقان تقابلی جسمانی پدید می آید: این همان چیزی است که استغاثه‌های سوزان غزل غزل‌ها، قصه‌های هزار و یک شب و بسیاری شعرهای عرب که به افتخار محبوبه سروده شده، آشکارش می کنند؛ قطعاً زن‌های بدی وجود دارند؛ اما زن‌های لذت‌بخشی هم هستند که مرد نفس‌پرست، با اعتماد، خود را به آغوش آنان می سپارد بی آن که از این بابت احساس حقارت کند. در حالی که قهرمان مونترلان پیوسته در حالت تدافعی است: «گرفتن، بدون گرفته شدن، یگانه رابطه قابل قبول بین ابرمرد و زن^۷» است. معمولاً از لحظه میل، که به نظرش لحظه تهاجمی و مردانه می رسد، سخن می گوید؛ از لحظه لذت بردن

۲- La Petite Infante de Castille (ن)

۴- Les Jeunes Filles (ن).

۶- همان‌جا (ن).

۱- همان‌جا. (ن)

۳- همان‌جا. (ن)

۵- همان‌جا (ن).

می‌گریزد؛ شاید با این خطر مواجه شود که کشف کند که خودش هم عرق می‌کند، نفس نفس می‌زند، «عطرش را می‌افشاند»؛ اما نه؛ چه کسی جرأت می‌کند بوی او را استشمام کند، رطوبت او را احساس کند؟ تن خلع سلاح شده‌اش برای هیچ‌کس وجود ندارد، زیرا هیچ‌کس در برابر او نیست؛ او ضمیر یگانه، حضور محض شفاف و حکمروا است؛ حتی اگر برای ضمیرش هم لذت وجود داشته باشد، او رعایتش نمی‌کند؛ در غیر این صورت به آن امتیازی داده است. از لذتی که می‌دهد با خشنودی سخن می‌گوید، ولی هرگز از لذتی که کسب می‌کند چیزی نمی‌گوید؛ کسب کردن، نوعی وابستگی است. «چیزی که من از زن می‌خواهم این است که به او لذت بدهم»^۱. گرمای زنده شهوت می‌تواند همدستی‌ئی باشد؛ او هیچ همدستی‌ئی نمی‌پذیرد؛ تنهایی تفرعن آلود سلطه را ترجیح می‌دهد. در کنار زنان به دنبال ارضاءهای فکری می‌گردد نه ارضاءهای نفسانی.

و در درجه اول ارضاءهای غروری که می‌خواهد خود را بیان کند ولی با خطری مواجه نشود. در برابر زن، «انسان همان احساسی را دارد که در برابر اسب و در برابر گاونری که باید به آن‌ها نزدیک شود به او دست می‌دهد؛ همان عدم یقین و همان میل سنجیدن قدرت خود»^۲. سنجش قدرت با افراد دیگر، کاری بسیار جسورانه خواهد بود؛ در چنین وضعی، افراد دیگر در آزمون به مداخله خواهند پرداخت؛ معیارهایی پیش‌بینی نشده خواهند قبولاند، حکمی بیگانه صادر خواهند کرد؛ ولی در برابر گاونر یا اسب، انسان داور خاص خود می‌ماند، و این بی‌نهایت مطمئن‌تر است. انسان در برابر زن نیز، اگر خوب انتخاب شود، تنها می‌ماند: «در عالم برابری دوست نمی‌دارم، زیرا در زن به دنبال کودک می‌گردم». این حقیقت مسلم، چیزی را ثابت نمی‌کند. چرا او به دنبال کودک می‌گردد نه به دنبال برابری؟ مونترلان صداقت بیشتری نشان می‌دهد اگر اعلام کند که برای خود، برای مونترلان، همترازی نمی‌شناسد؛ به عبارت درست‌تر، نمی‌خواهد داشته باشد؛ فرد مشابه، او را می‌ترساند. هنگام نوشتن اولمپیک‌ها، در ورزش، انعطاف‌ناپذیری مسابقه‌ها را که سلسله مراتبی پدید می‌آورند که در مورد آن‌ها تقلبی نمی‌توان کرد می‌ستاید؛ اما گوش

خودش به این درس نبوده است؛ در طول آثار و زندگی‌اش، قهرمان‌هایش مثل خودش از هرگونه مواجهه می‌پرهیزند: با حیوان‌ها، منظره‌ها، کودکان، زن‌های کودک صفت، سر و کار دارند، و با افراد هم‌تراز خود هرگز. مونترلان که پیش از این شیفته و فریفته روشن‌بینی انعطاف‌ناپذیر ورزش بوده، به مثابه معشوقه، فقط زن‌هایی را می‌پذیرد که غرور بیمناکش از هرگونه داوری آن‌ها ترسی نداشته باشد: آن‌ها را «انفعالی و گیاهی»، کودک صفت، ابله و پولکی بر می‌گزیند. اصولاً از این که ضمیری به آن‌ها به عاریت دهد اجتناب می‌ورزد: اگر اثری از آن بیاید رم می‌کند، می‌رود؛ صحبت این که با زن ارتباطی ذهنی برقرار کند مطرح نیست. در قلمرو مرد، زن نباید چیزی جز شیء ماده جاننداری باشد؛ زن هرگز به مثابه نفس در نظر گرفته نمی‌شود؛ به نظرگاه او هرگز توجهی نمی‌شود؛ قهرمان مونترلان اخلاقی دارد که خودش گمان می‌کند تفرعن‌آلود باشد، ولی در حقیقت ساده است؛ قهرمان مونترلان فقط در بند روابط با خویشان است. به زن می‌پیوندد - یا به عبارت بهتر زن را به خود پیوند می‌دهد - اما نه برای این که از او لذت ببرد، بلکه برای این که از خود کسب لذت کند؛ وجود زن چون مطلقاً پست‌تر است، برتری ذاتی اساسی و انهدام‌ناپذیر مرد را آشکار می‌کند؛ آن هم بدون خطر.

به این ترتیب، بلاهت دوس به آلبان اجازه می‌دهد «احساس‌های نیمه خدای باستانی را که با غازی افسانه‌ای ازدواج می‌کند از نو بسازد^۱». کوستال به محض این که سولانژ را لمس می‌کند به شیری باشکوه بدل می‌شود: «تازه آن دو در کنار یکدیگر نشسته بودند که دستش را روی ران دختر جوان (از روی پیراهن) گذاشت و سپس آن را در وسط پیکرش نگه داشت، درست مثل شیری که که پنجه‌اش را روی شقه گوشتی که به چنگ آورده است، بگذارد^۲». بسیاری از مردان هرروز با فروتنی در تاریکی سالن‌های سینما همین کار را می‌کنند، و آن وقت کوستال به آن‌ها خبر می‌دهد که این «عمل ابتدایی ارباب^۳» است. اگر عاشقان و شوهرانی که معشوقه را پیش از تصرف در آغوش می‌گیرند مانند او احساسی از عظمت داشتند، به قیمت خیلی ارزانی با تناسخ‌های نیرومند آشنا

۱- Le Songe (ن)

۲- Les Jeunes Filles (ن)

۳- همان‌جا (ن).

می شدند. «به نحوی مبهم چهره این زن را می‌بویید، مانند شیری که ضمن دریدن گوشتی که در میان پنجه‌ها گرفته‌است گهگاه دست از کار می‌کشد تا آن را بلیسد...» این غرور جانوران گوشت‌خوار، یگانه لذتی نیست که نر از مادینه کسب می‌کند؛ مادینه برای او بهانه‌ای است تا آزادانه و باز هم بی‌خطر، بدون خونریزی، قلب خود را به محک آزمون بزند. کوستال یک شب به حدی با رنج کشیدن تفریح می‌کند که چون از میل به اندوه خود سیر می‌شود، از سر شادی به ران جوجه‌ای حمله می‌کند. فقط در موارد نادری می‌توان چنین هوس‌هایی را بر خود مجاز شمرد. اما شادی‌های دیگری، شدید یا عالی، وجود دارد. مثلاً رعایت حال؛ کوستال، برای آن که رعایت حال کند، به بعضی از نامه‌های زنانه پاسخ می‌دهد و گاهی در این کار توجه خود را نیز به کار می‌برد؛ به دخترک روستایی الهام گرفته‌ای پس از انشائی فضل فروشانه می‌نویسد: «شک دارم که بتوانید حرف‌هایم را درک کنید، اما این کار بهتر از آن است که خود را تا حد شما پایین بیاورم^۱». گاهی خوشش می‌آید که زنی را مطابق تصویر خودش بسازد: «می‌خواهم که شما برای من مانند شال گردنی باشید... به شما تا حد خودم رفعت نبخشیده‌ام تا چیزی جز من باشید^۲». کوستال، با ساختن یادبودهایی زیبا برای سولانژ به تفریح‌هایی می‌پردازد. اما به‌خصوص وقتی با زنی همبستر می‌شود، با سرمستی به ولخرجی خود پی می‌برد؛ بخشیدن شادی، بخشیدن آرامش، گرما، لذت و ثروت‌هایی که اعطا می‌کند، او را به اوج می‌رساند. هیچ دینی به معشوقه‌هایش ندارد؛ گاهی برای این که از این بابت کاملاً اطمینان پیدا کند، به آن‌ها پول می‌دهد، اما حتی وقتی که هم‌آغوشی بدون اجرت است، زن به‌طور یک‌جانبه مدیون او است؛ زن چیزی نمی‌دهد، مبرد می‌گیرد. به همین جهت روزی که از سولانژ ازاله بکارت می‌کند به نظرش مطلقاً طبیعی می‌رسد که او را به توالت بفرستد؛ حتی اگر زنی با محبت فراوان عزیز داشته شود، بیهوده به نظر می‌رسد که مرد محض خاطر او به خود زحمت دهد؛ مرد، بنا بر حقوق الهی، مرد است، و زن طبق حقوق الهی، وقف لگن و آلت شست و شو شده است. غرور کوستال در این جا به قدری نسخه بدل عدم

۲- همان‌جا (ن).

۱- همان‌جا (ن).

۳- همان‌جا (ن).

ظرافت است که انسان دیگر به خوبی نمی‌داند چه چیزی او را از یک فروشنده دوره گرد بی‌تربیت متمایز می‌کند.

نخستین وظیفه زن این است که از توقع‌های بخشندگی مرد فرمان ببرد: کوستال وقتی حدس می‌زند که سولانژ برای نوازش‌های او ارجی قایل نیست گرفتار خشمی بی‌خطر می‌شود. اگر ردیجه را گرامی می‌دارد از آن رو است که دخترک به محض این که کوستال در او دخول می‌کند، از فرط شادی می‌شکند. آن وقت کوستال از این که خود را در آن واحد طعمه و شاهزاده با شکوه می‌یابد، لذت می‌برد. اما انسان از خود می‌پرسد که اگر زن تسخیر شده و به اوج رسیده، فقط چیزی بی‌نوا و تنی فاقد ملاحظت است که در آن چیزی مشابه ضمیر جریان دارد، پس این سرمستی ناشی از تصرف و ارضاء از کجا می‌آید. کوستال چه گونه می‌تواند این همه وقتش را با این مخلوق‌های بی‌هوده تلف کند؟ این تناقض‌گویی‌ها، میزانی از غروری که جز خودپسندی نیست به دست می‌دهد. لذت ظریف تر فرد قوی، بخشنده و ارباب، ترحم او نسبت به نژاد بی‌نوا است. کوستال گاهی بابت این علاقه برادرانه، این همه همدلی نسبت به فروتنان، این همه «ترحم نسبت به زنان»، که در قلب خود احساس می‌کند، دستخوش هیجان می‌شود. چه چیز مؤثرتر از نرمش پیش‌بینی نشده موجودات سخت و سنگدل است؟ کوستال وقتی روی حیوانات بیماری که عبارت از زن‌ها هستند خم می‌شود، تصویر باسمه‌ای اصیل در او جان می‌گیرد. کوستال دوست دارد که حتی زن‌های ورزشکار را به صورت مغلوب، مجروح، خسته و کوفته ببیند؛ دیگران را، تا حد امکان، خلع سلاح شده می‌خواهد. بی‌نوایی ماهانه‌شان، دلش را به هم می‌زند، با این همه نزد ما اعتراف می‌کند که «همیشه در زن‌ها روزهایی را که می‌دانسته آن‌ها گرفتارند ترجیح می‌داده‌ام»... برایش پیش می‌آید که تسلیم این ترحم شود. تا جایی پیش می‌رود که تعهدهایی را بپذیرد، اما نه تاجایی که آن‌ها را به جا آورد؛ متعهد می‌شود به آندره کمک کند و با سولانژ ازدواج کند. هنگامی که ترحم روحش را ترک می‌کند، این وعده‌ها جان می‌بازند؛ مگر حق ندارد حرفش را تکذیب کند؟ قاعده‌های بازی‌ئی را که خودش با خودش می‌کند، شخصاً می‌سازد.

کهنتر و ترحم‌انگیز بودن کافی نیست. مونترلان می‌خواهد که زن در خور تحقیر باشد. گاهی ادعا می‌کند که تضاد و میل تحقیر، درامی رقت‌انگیز است: «آه! میل داشتن به آن‌چه انسان تحقیرش می‌کند، چه ماجرای غم‌انگیزی است!... اجبار به کشیدن به سوی خود و پس زدن تقریباً با همان حرکت، روشن کردن و زود پرتاب کردن، کاری که باچوب کبریتی می‌کنند، ماجرای غم‌انگیز روابط ما با زن‌ها است^۱». در حقیقت فقط از نظرگاه چوب کبریت، از نظرگاه چیزی که می‌توان نادیده‌اش گرفت، ماجرای غم‌انگیز وجود دارد. اما کاملاً مسلم است که روشن کننده کبریت، که در بند آن است که انگشت‌هایش را نسوزاند، از این اقدام محظوظ می‌شود. اگر لذت او «میل به چیزی که تحقیرش می‌کنند» نبود، به‌طور سیستماتیک هرچه را که برایش ارج قائل می‌شوند رد نمی‌کرد؛ آن وقت آلبان، دومینیک را پس نمی‌زد؛ آن وقت «دوست داشتن در عالم برابری» را برمی‌گزید؛ آن وقت می‌توانست از آن‌همه تحقیر چیزی که میلش را دارد، سر باز بزند؛ بالاخره انسان پیشاپیش متوجه نمی‌شود که رقاصه اسپانیایی جوان، زیبا، پرشور و ساده‌ای از چه رو این قدر تحقیرآمیز است؛ دلیلش این است که او فقیر، دارای اصل و نسب پست، و بدون فرهنگ است؟ بیم آن می‌رود که در نظر مونترلان این‌ها به‌راستی نقص نباشد. اما به‌خصوص او را به سبب زن بودن، به موجب فرمان، تحقیر می‌کند؛ به درستی می‌گوید که راز و رمز زنانه نیست که رؤیاهای مردانه را برمی‌انگیزد، بلکه این رؤیاها هستند که راز و رمز می‌آفرینند. اما او نیز طرح چیزی را که ذهنیتش اعلام می‌دارد در عین می‌ریزد؛ زن‌ها را به سبب این‌که تحقیرانگیزند خوار نمی‌شمارد، بلکه به این دلیل که می‌خواهد آن‌ها را ناچیز بشمارد، آن‌ها در نظرش فرومایه می‌نمایند. مونترلان احساس می‌کند بر قلدهایی جای گرفته که به اندازه فاصله موجود بین او و زن‌ها، سربلند هستند؛ این نکته توجیه می‌کند که از چه رو او به مثابه قهرمان‌های خود، زن‌های عاشق چنین زار و زبونی برمی‌گزیند؛ در برابر کوستال، نویسنده بزرگ، پیر دختر بکری شهرستانی که سکس و ملال آزارش می‌دهد، و دخترکی از بورژواهای دست راستی افراطی، ابله و نفع‌پرست، قرار می‌دهد؛ این به معنای سنجش فردی مهتر با معیارهای

بسیار حقیر است: نتیجه چنین احتیاط ناشیانه‌ای این است که او به نظرمان خیلی کوچک می‌رسد. ولی مهم نیست، کوستال خود را بزرگ می‌پندارد. ناچیزترین ضعف‌های زن کافی است تا در راه تغذیه غرور کوستال به کار رود. یکی از نوشته‌های دختران جوان، خیلی با معنا است. سولانژ پیش از آن که با کوستال همبستر شود، برای توالت پیش از خواب می‌رود. «او باید به توالت برود و کوستال به یاد می‌آورد مادیان مغرور و ظریفی داشته که وقتی او سوارش بوده، هرگز نه ادرار می‌کرده و نه تباله می‌انداخته». این جا احساس کینه نسبت به تن (و انسان به سویت فکر می‌کند: سلیا مدفوع می‌کند) اراده تشبیه زن به حیوان خانگی، استنکاف از به رسمیت شناختن هر گونه خودمختاری برای او، حتی از نوع ادرار کردن، آشکار می‌شود؛ اما به خصوص کوستال وقتی به غیظ می‌آید، فراموش می‌کند که خودش هم دارای مثانه و قولون است؛ به همین نحو، وقتی از زنی خیس عرق دلش به هم می‌خورد، تمام ترشح‌های شخصی خود را منسوخ می‌شمارد: او ذهنی محض است که عضله‌ها و آلتی از پولاد به او خدمت می‌کنند. مونترلان در کتاب در چشمه‌های میل اعلام می‌دارد: «تحقیر اصیل‌تر از میل است» و آلبارو: «نان من، نفرت است»^۱ وقتی که او از خود لذت می‌برد، چه مفری جز تحقیر می‌تواند وجود داشته باشد؛ با توجه به این که انسان نظاره می‌کند و به داور می‌پردازد، اساساً خود را آدمی دیگر غیر از فردی که محکومش می‌شمارد احساس می‌کند، بی‌آن که از خود مایه‌ای بگذارد، نقص‌هایی را که به آن‌ها متهم می‌شود از خود می‌زداید. مونترلان در طول زندگی خود با چه سرمستی‌ئی از تحقیر خود نسبت به دیگران تجلیل می‌کند؛ برای او کافی است بلاهت دیگران را برملا کند تا خود را باهوش بینگارد، ترسو بودن آن‌ها را افشا کند تا خود را شجاع و ترس‌پندارد. در اوایل دوران اشغال فرانسه، خود را تسلیم ضیافتی از تحقیرها نسبت به هموطنان مغلوبش می‌کند: خودش نه فرانسوی است و نه شکست خورده؛ از بالا به پایین نگاه می‌کند. اما در خم عبارتی اذعان می‌کند که او، مونترلان، برای جلوگیری از شکست، کاری بیش از دیگران انجام نداده است؛ حتی به این رضایت نداده که افسر شود؛ اما بلافاصله با خشم و خروشی

که او را خیلی از جا در می‌برد دوباره شروع به متهم کردن می‌کند.^۱ اگر بابت بیزاری‌هایش تأثیری از خود نشان می‌دهد، برای آن است که این نفرت‌ها را صادقانه‌تر احساس کند و از آن‌ها بیشتر لذت ببرد. در حقیقت در این نفرت‌ها چنان احساس راحتی می‌کند که به‌طور اصولی در صدد برمی‌آید زن را به بستی بکشانند. دختران بی‌نوا را با پول و جواهر مورد وسوسه قرار می‌دهد و به این نحو خود را سرگرم می‌کند؛ از این که آن‌ها هدیه‌های همراه با سوءنیت او را بپذیرند ابراز مسرت می‌کند. فقط برای لذت، با آندره به بازی سادیکی دست می‌زند، نه برای این که او را گرفتار رنج کند، بلکه برای این که ببیند او خود را پست می‌کند. سولانژ را به فرزند کشی فرامی‌خواند؛ سولانژ این چشم‌انداز را می‌پذیرد، و آتش به احساس‌های کوستال می‌افشد؛ کوستال در لذتی از احساس تحقیر نسبت به این قاتل بالقوه، او را تصرف می‌کند.

کلید این رفتار، افسانه اخلاقی کرم صدپا است که آن را برای ما فراهم می‌آورد. این افسانه، هر قصد نهانی که داشته باشد، به‌خودی خود با معنا است.^۲ مونترلان روی کرم‌های صدپا ادرار می‌کند و تفریحش این است که بعضی از آن‌ها را بکشد و بعضی را از مردن معاف کند؛ ترحمی آمیخته به خنده نثار آن‌هایی که حرص زندگی دارند می‌کند و سخاوتمندانه به آن‌ها اجازه می‌دهد که بخت خود را بیازمایند؛ این بازی به‌شدت به او لذت می‌دهد. بدون وجود کرم‌های صدپا، فواره ادراری چیزی جز مدفوع نمی‌تواند باشد؛ اما اکنون به ابزار زندگی و مرگ بدل می‌شود؛ در برابر حشره‌ای که خود را بالا می‌کشد، آدمی که از طریق تخلیه مثانه‌اش خود را تسکین می‌دهد، با تنهایی مستبدانه «مطلق» آشنا می‌شود؛ و خطر عمل متقابل هم تهدیدش نمی‌کند. به این ترتیب، نرینه در برابر حیوانات ماده، از فراز جایگاه خود، گاه بی‌رحم و گاه سنگدل، گاه نرم و با محبت، به نوبت عادل و هوس‌پرداز، می‌دهد، می‌گیرد، به اوج می‌رساند، به رحم می‌آید، خشمناک می‌شود؛ فقط از لذت خود فرمان می‌برد، حکمروا، آزاد و یگانه است. ولی لازم است که این حیوانات چیزی جز حیوانات نباشند؛ آن‌ها به عمد برگزیده می‌شوند، به ضعف‌هایشان با نظر لطف‌آمیز نگریسته می‌شود. با چنان اصرار و سماجی با آن‌ها مانند حیوانات

رفتار می‌شود که آن‌ها بالاخره وضع خود را می‌پذیرند. به این ترتیب است که سفیدهای لوئیزیان و جورجیا از خرده‌دزدی‌ها و دروغ‌های سیاهان محظوظ می‌شوند؛ احساس می‌کنند برتری‌هایی که رنگ پوستشان به آن‌ها اعطا کرده، مورد تأیید قرار می‌گیرد. و اگر یکی از این سیاهان برای شریف ماندن سماجت به خرج دهد با او بیشتر بدرفتاری می‌شود. در اردوگاه‌های اسیران نیز، خوارکردن انسان به همین نحو اصولی انجام می‌گرفت: تبار اربابان، دلیل این را که خودش از جوهری مافوق انسانی است در همین دنائت و پستی می‌یافت. این تقارن ابداً جنبه تصادفی ندارد. به اندازه کافی می‌دانیم که مونترلان ایده‌ئولوژی نازی را می‌ستاید. از مشاهده پیروزی صلیب شکسته که همان «چرخ خورشیدی» است در یکی از عیدهای «خورشید» خوشوقت می‌شود. «پیروزی چرخ خورشیدی تنها پیروزی خورشید، پیروزی غیر مسیحیت، نیست. پیروزی اصل خورشیدی است که حکایت از این دارد که همه چیز می‌چرخد... در این روز، پیروزی اصلی رامی‌بینم که وجودم را سرشار کرده است و آن را ستایش کرده‌ام و با شناخت کامل احساس می‌کنم که بر زندگی‌ام حکمروایی دارد^۱». همین‌طور می‌دانیم که در دوران اشغال فرانسه، مونترلان چه گونه آلمانی‌هایی را که «در سبک بزرگ قدرت نفس می‌کشند^۲» به مثابه نمونه به فرانسوی‌ها عرضه می‌دارد. همان میل شدید به سهولت که او را از برابر افراد می‌گریزند، او را در برابر فاتحان به‌زانو در می‌آورد؛ تصور می‌کند که با این زانو زدن، هم‌تراز آنان می‌شود؛ اکنون او فاتح است، این آرزویی است که همیشه داشته، خواه در برابر گاونر، کرم‌های صدها یا زن‌ها و خواه در قبال زندگی و آزادی. درست است گفته شود که پیش از پیروزی هم مونترلان «جادوگران توتالیترا^۳» را می‌ستوده است، او نیز مانند آن‌ها پیوسته نیهیلیست بوده، پیوسته از مردم نفرت داشته است. مردم حتی این ارزش را ندارند که هدایت شوند (و نیازی نیست که بشریت کاری به شما کرده باشد که این چنین از آن نفرت داشته باشید)^۴ او نیز مانند آن‌ها گمان می‌کرد که بعضی موجودها:

۱- Le Solstice de Juin, p 308 (ن). ۲- Le Solstice de Juin, p 199 (ن).

۳- L'Equinoxe de Septembre, p 57 (ن).

۴- Aux Fontaines du Desir (ن).

نژاد، ملت یا خود او، یعنی مونترلان، امتیازی مطلق دارند که در مورد دیگری به آن‌ها حق کامل می‌دهد. تمام اخلاق او، جنگ و آزارها را توجیه می‌کند و آن‌ها را فرا می‌خواند. برای داوری در مورد رفتار او در قبال زن‌ها شایسته است که این اخلاق را از نزدیک‌تر مورد بررسی قرار دهیم. زیرا بالاخره باید بدانیم که آن‌ها به نام چه محکوم هستند.

اسطوره نازی دارای زیر بنایی تاریخی بود: نیهیلیسم، نومیدی آلمانی را بیان می‌داشت؛ قهرمان پرستی، به هدف‌های مثبتی که در راه آن‌ها میلیون‌ها سرباز مرده‌اند، خدمت می‌کرد. رفتار مونترلان دارای هیچ پاسنک مثبتی نیست و چیزی جز انتخاب وجودی‌اش را بیان نمی‌کند. در حقیقت، این قهرمان، ترس را برگزیده. در هر ضمیری، ادعایی در مورد سلطه و حاکمیت وجود دارد؛ ولی این ضمیر فقط با روی آوردن به خطر می‌تواند خود را آشکار کند؛ هرگز هیچ‌گونه برتری داده نشده است، زیرا فرد که به ذهنیت خود محدود شده، در حکم هیچ است؛ سلسله مراتب در میان اعمال و آثار می‌تواند برقرار شود؛ ارزش را پیوسته باید تسخیر کرد؛ خود مونترلان هم این را می‌داند. «انسان فقط در مورد چیزی که آماده است آن را به خطر بیندازد دارای حق و حقوق است». ولی مونترلان هرگز نخواسته خود را در میان همگنانش به خطر بیندازد. و به سبب این که جرأت مقابله با بشریت را ندارد آن را منسوخ می‌شمارد. پادشاه در ملکه مرده می‌گوید: «مانعی که موجودات ایجاد می‌کنند مانع عصبانی کننده‌ای است». علت این است که آنان «دنیای پری‌وار»ی را که فرد خودپسند در اطراف خود می‌سازد، تکذیب می‌کنند. باید آن‌ها را انکار کرد. قابل توجه است که هیچ یک از آثار مونترلان برخورد مردی با مرد دیگری را برایمان توصیف نمی‌کند؛ درام بزرگ، عبارت از همزیستی است؛ مونترلان آن را حذف می‌کند. قهرمانش پیوسته تنها در برابر حیوانات، کودکان، زن‌ها و منظره‌ها قد علم می‌کند؛ دستخوش میل‌های خود (مانند ملکه در بازیافت) یا دستخوش توقع‌های خاص خود (مانند سالارسانتیاگو) است، اما هرگز هیچ‌کس در کنارش نیست. حتی آلبان در رؤیای رفیقی ندارد؛ پرنه را تا وقتی که زنده است تحقیر می‌کند، فقط بر سر جسد او است که به هیجان می‌آید اثر مونترلان، مانند زندگی‌اش، فقط یک ضمیر رامی‌پذیرد.

هم‌زمان با آن، هر احساسی از این دنیا محو می‌شود؛ اگر فقط یک نفس وجود داشته باشد، رابطه بین ذهن‌ها نمی‌تواند معنا پیدا کند. عشق، مسخره است؛ ولی عشق به نام دوستی قابل تحقیر نمی‌شود. زیرا «دوستی فاقد احساسات است»^۱ و هرگونه همبستگی انسانی با تفرعن رد شده است. قهرمان، آدمی نیست که زاده شده باشد، زمان و مکان او را محدود نمی‌کند: «هیچ دلیل معقولی نمی‌بینم که به چیزهای خارجی که با من هم‌زمان هستند بیشتر توجه کنم تا به چیزهایی که با سال‌های گذشته مقارن بوده‌اند»^۲. هر اتفاقی که برای دیگری روی دهد برای او به حساب نمی‌آید. «راستش را بگویم رقابعت هرگز برای من اهمیت نداشته‌اند. آن‌ها را فقط در شعاع‌هایی که هنگام عبور از من در من پدید می‌آوردند دوست می‌داشتم... پس هر چه می‌خواهند باشند...»^۳ عمل غیر ممکن است: این که «انسان دارای حرارت، انرژی و جسارت باشد و به علت نداشتن ایمان به هر چیز انسانی، نتواند آن‌ها را در دسترس هر فرد انسانی قرار دهد»^۴ به معنای آن است که هرگونه تعادلی ممنوع است. مونترلان این را قبول ندارد. عشق و دوستی، یاوه‌هایی بیش نیستند، تحقیر مانع از اقدام و عمل می‌شود؛ مونترلان به هنر برای هنر عقیده ندارد، و دارای اعتقاد مذهبی هم نیست. چیزی جز حالت لذت باقی نمی‌ماند. مونترلان در سال ۱۹۲۵ می‌نویسد: «یگانه جاه‌طلبی من این بوده که بهتر از دیگران از حس‌هایم استفاده کنم»^۵. و باز: «روی هم رفته چه می‌خواهم؟ تملک موجوداتی که در عالم آرامش و شعر از آن‌ها خوشم می‌آید»^۶. و در ۱۹۴۱: «اما منی که متهم می‌کنم، با این بیست سال چه کرده‌ام؟ آن‌ها رؤیایی سرشار از لذت من بوده‌اند. در طول و عرض زندگی کرده‌ام، با هر چه دوست دارم خود را سرمست کرده‌ام: چه لب بر لبی با زندگی داشته‌ام!»^۷ مانعی ندارد. اما مگر زن دقیقاً به علت این که در حالت گام برمی‌دارد لگدمال نشده است؟ مونترلان

۱- Aux Fontaines du Desir (ن).

۲- La Possession de soi - meme, p.13 (ن)

۳- Aux Fontaines du Desir (ن). ۴- Le Solstice de Juin, p.316 (ن).

۵- Aux Fontaines du Desir (ن). ۶- Aux Fontaines du Desir (ن).

۷- Le Solstice de Juin, p.301 (ن).

چه هدف‌های والا تری، چه طرح‌های بزرگ‌تری در برابر عشق مالکانه مادر و محبوبه قرار می‌دهد؟ او نیز «تملک» را می‌جوید؛ اما درباره «لب بر لب با زندگی» خیلی از زن‌ها می‌توانند از او پیش بیفتند. راستش این که مونترلان به نحو عجیبی از لذت‌های غیر عادی بهره می‌گیرد؛ لذت‌هایی که از حیوانات، پسر بچه‌ها، دختر بچه‌های نابالغ می‌توان کسب کرد؛ مونترلان به غیظ می‌آید که از چه رو معشوقه‌ای هوس‌آلود به فکر نمی‌افتد دختر دوازده ساله‌اش را به بستر او بکشاند؛ این مسکنتی است که خیلی خورشیدی نیست. آیا مونترلان نمی‌داند که احساس شهوانی زن‌ها کمتر از احساس شهوانی مردها دستخوش تحول نیست؟ اگر برای دو جنس با این معیار تعیین سلسله مراتب شود، شاید زن‌ها تفوق هم بیابند. حقیقت این است که ناهمگونی‌های مونترلان این‌جا هولناک است. مونترلان به نام «توالی» اعلام می‌دارد نظر به این که هیچ چیز ارزش ندارد، از نظر ارزش همه چیز باهم برابرند؛ او همه چیز را می‌پذیرد، می‌خواهد همه چیز را در برگیرد، و می‌خواهد که فکر بازش مادران خانواده‌ها را بترساند؛ با این همه، خود او بود که در دوران اشغال، خواهان «انکیزیسیون^۱» بود که فیلم‌ها و روزنامه‌ها را سانسور کند؛ ران‌های دخترهای امریکایی دل او را به هم می‌زنند، آلت درخشان گاو نر او را به هیجان می‌آورد؛ هر کس سلیقه‌ای دارد؛ هر کس «دنیای پریان» را به شیوه خود باز می‌آفریند؛ این عیاش بزرگ به نام کدام ارزش با بی‌زاری به روی عیاشی‌های دیگران تف می‌اندازد؟ به دلیل این که این عیاشی‌ها مال خودش نیستند؟ پس یعنی تمام اخلاق مبتنی بر مونترلان بودن است؟

قطعاً مونترلان جواب خواهد داد که بهره بردن عبارت از همه چیز نیست؛ نحوه و شیوه هم لازم است. بایستی که لذت، روی دیگر انصراف باشد. بایستی که فرد شهوتران خود را دارای بافت قهرمان و قدیس هم احساس کند. اما بسیاری از زن‌ها در آشتی دادن لذت‌های خود با تصویر والایی که از خود می‌سازند خبره‌اند. از چه رو باید باور کنیم که رؤیاهای نارس‌یستی مونترلان

۱- «ما خواهان سازمانی هستیم که در زمینه متوقف کردن آن چه به نظرش به خصلت انسانی فرانسوی لطمه وارد می‌آورد قدرت نامحدود داشته باشد. نوعی انکیزیسیون به نام خصلت انسانی فرانسوی». Le Solstice de Juin, p.470 (ن).

ارزشی بیش از رؤیاهای این زنان دارد؟

زیرا در حقیقت صحبت از رؤیاها است. کلمه‌هایی چون عظمت، صداقت و قهرمانی که مونترلان با آن‌ها بند بازی می‌کند، به علت این که او از اعطای هرگونه محتوای عینی به آن‌ها استنکاف می‌ورزد، چیزی جز بازیچه نیستند. مونترلان از این که برتری خود را در میان مردها به خطر بیفکند، بیم داشته است؛ برای سرمست شدن از این شراب شورافکن، به دامن ابرها پناه برده است؛ فرد یگانه مطمئناً صاحب سلطه نیز هست. خود را در اتاقکی از سراب‌ها در بند می‌دارد؛ آئینه‌ها تصویر او را تا بی‌نهایت منعکس می‌کنند و او می‌پندارد که به تنهایی برای پرکردن زمین کفایت می‌کند؛ در حالی که فقط گوشه‌گیری در زندان خویشتن است. خود را آزاد می‌پندارد؛ اما آزادی‌اش را به نفع «من» خود می‌بخشد؛ پیکره مونترلان را بنا بر اصول و ضابطه‌هایی که از تصویر سازی باسمة‌ای به عاریت گرفته است می‌سازد. آلبان، دومینیک را می‌راند، هنگام تماشای خود در آئینه، به نظرش می‌رسد که چهره‌ای ابلهانه، این بردگی را درخشان نشان می‌دهد. انسان فقط از دریچه چشم دیگری ابله است. آلبان قلب خود را در اختیار این ضمیر دستجمعی که تحقیرش می‌کند می‌گذارد. آزادی مونترلان، حالت است نه واقعیت. چون به سبب نداشتن هدف، اقدام و عمل برایش غیرممکن است، خود را با ژست‌ها تسلی می‌دهد؛ نوعی بازیگر میمیک است. زن‌ها برایش طرف‌های راحتی هستند؛ طرف‌های صحبتش هستند، نقش اول را خودش در اختیار دارد، خود را با تاج افتخار و جامه ارغوانی می‌آراید. اما همه این‌ها در صحنه خصوصی‌اش می‌گذرد؛ ولی وقتی بازیگر در میدان عمومی، در روشنائی واقعی، در زیر آسمان واقعی، قرار می‌گیرد، دیگر روشن نمی‌بیند، سرپانمی‌ماند، تلو تلو می‌خورد، می‌افتد. کوستال در یکی از حمله‌های روشن‌بینی بانگ برمی‌آورد: «راستش این «پیروزی» بر زن‌ها چه چیز مسخره‌ای است!» آری. ارزش‌ها، کارهای درخشانی که مونترلان به ما عرضه می‌دارد، چیزهای مسخره غم‌انگیزی هستند. اعمال والایی هم که او را سرمست می‌کند فقط ژست هستند، هرگز اقدام نیستند؛ مونترلان بر اثر خودکشی پره‌گرینوس، بر اثر تهور بازیفانه، از

ظرافت این مرد ژاپنی که پیش از آن که پیکر حریفش را در نبرد تن به تن سوراخ کند، او را در زیر چترش پناه می‌دهد، به هیجان می‌آید. اما اعلام می‌دارد که «بنا بر این شخص حریف و افکاری که فرض می‌شود او معرف آن‌ها است، آن قدرها اهمیت ندارند^۱». این اظهارات در سال ۱۹۴۱ طنین غریبی دارد. همچنین می‌گوید که هر جنگی، هر پایانی که داشته باشد، زیبا است. قدرت، در خدمت هر چه باشد، پیوسته تحسین‌انگیز است. «چنان چه بخواهیم تنها فکرائسانی را که قابل قبول باشد، یعنی فکری را که انسان در آن قهرمان و در عین حال فرزانه است، حفظ کنیم، قهراً به فرمول پیکار بدون ایمان خواهیم رسید^۲». ولی شگفت آن که بی تفاوتی اصیل مونترلان نسبت به تمام آرمان‌ها نه به سوی مقاومت، بلکه به سوی «انقلاب ملی» گرایش یافته است و آزادی مسلط او اطاعت را برگزیده است و مونترلان راز فرزانی قهرمانی را نه در فعالیت‌های پارتیزانی، بلکه در میان فاتحان جست‌وجو کرده است. این هم امری تصادفی نیست. کمال کاذب «ملکه مرده» و «سالار سانتیاگو» به چنین فریب‌هایی منتهی می‌شود. در این درام‌ها که به‌خصوص به دلیل این که پرمدعاوند عجیب هستند، دو نرینه آمر را می‌بینیم که زن‌هایی را، فقط به علت این که موجودات بشری هستند، قربانی غرور پوچ خود می‌کنند؛ این زن‌ها در آرزوی عشق و سعادت هستند؛ برای کیفر دادن این دو، از هم، از یکی زندگی‌اش را می‌گیرند و از دیگری روحش را. باز هم اگر سؤال کنیم: آخر به نام چه چیز؟ نویسنده با تفرعن پاسخ می‌دهد: به نام هیچ چیز. او نخواست است که شاه برای کشتن اینیس انگیزه‌های خیلی آمرانه‌ای داشته باشد؛ در آن صورت، این قتل فقط می‌توانست جنایتی سیاسی باشد. او می‌گوید: «برای چه او را می‌کشم؟ حتماً دلیلی وجود دارد، اما من آن را تشخیص نمی‌دهم» دلیلش این است که اصل خورشیدی باید بر ابتدال زمینی پیروز شود؛ ولی همان طور که قبلاً دیده‌ایم، این اصل هیچ هدفی را روشن نمی‌کند: فقط خواهان ویرانی است و بس. اما مونترلان طی مقدمه‌ای درباره آبارو به ما می‌گوید که: در برخی افراد این روزگار، «ایمان قاطع، تحقیر واقعیت خارجی، میل به ویرانی و خشم بی‌اساس آن‌ها» توجه او را به خود جلب می‌کند. سالار سانتیاگو، دختر

خود را قربانی همین خشم می‌کند. دختر را با کلمه زیبا و درخشان عرفان می‌آرایند. ترجیح دادن سعادت بر عرفان، کاری مبتذل نیست؟ در حقیقت، قربانی‌ها و انصراف خاطر‌ها، جز در چشم‌انداز هدف - هدفی انسانی - معنایی ندارند؛ و هدف‌هایی که از عشق فردی، سعادت شخصی، فراتر می‌روند فقط در دنیایی که بهای عشق و سعادت را به رسمیت بشناسد می‌توانند آشکار شوند: «اخلاق دختران ساده و جلف»، بیش از دنیای توخالی پریان اصلیت دارد، زیرا در زندگی و واقعیت ریشه دارد؛ دامنه‌دارترین اشتیاق‌ها از آن‌ها می‌تواند جستن کند. به راحتی می‌توان اینیس ده کاسترو را در بوخوالد مجسم کرد و شاه را نیز در حالی که به صلاح مملکت، نسبت به سفارت آلمان ابراز صمیمیت می‌کند. بسیاری از دختران ساده و جلف، در دوران اشغال، در خور احترامی هستند که مونترلان را شایسته آن نمی‌دانیم. کلمه‌های توخالی و پوچی که مونترلان خود را از آن‌ها انباشته می‌کند، به همان سبب توخالی بودن خود خطرناکند: عرفان مافوق انسانی، تمام انهدام‌های دنیوی را مجاز می‌شمارد. واقعیت این است که در ماجراهای غم‌انگیزی که از آن‌ها صحبت می‌کنیم این عرفان با دو قتل، یکی جسمانی و دیگری روحانی، آشکار می‌شود؛ نیاز به پیمودن راهی دراز نیست تا آبارو از صورت فردی رام‌نشدنی، تنها، ناشناخته، به صورت یکی از بزرگان انکیزیسیون درآید؛ و نیز شاه درک نشده و مورد انکار قرار گرفته، به هیملری بدل شود. زن‌ها را می‌کشند، یهودی‌ها را می‌کشند، مردهای زن صفت و مسیحی‌هایی را که تحت تأثیر دین یهود قرار گرفته‌اند می‌کشند، تمام کسانی را که در کشتن آن‌ها نفع یا لذتی وجود داشته باشد به نام این افکار والا می‌کشند. فقط با این نفی‌ها است که عرفان‌های منفی می‌توانند مورد تأکید قرار گیرند. تعالی واقعی، عبارت از گام برداشتن مثبت به سوی آینده انسان‌ها است. قهرمان کاذب برای آن که خود را قانع کند که به جایی دور راه برده است و از خیلی بالا نگاه می‌کند، پیوسته به پشت سر و به نوک پا‌های خود نگاه می‌کند؛ تحقیر می‌کند، مورد اتهام قرار می‌دهد، ستم روا می‌دارد، می‌آزارد، شکنجه می‌کند، دست به کشتار می‌زند. از طریق بدی‌ئی که به فرد مجاور خود روا می‌دارد خود را برتر از او می‌پندارد. چنین است قلدهایی که مونترلان، هنگامی که «لب بر لب با زندگی» را ترک می‌کند، یا

اشاره انگشت به ما نشان می‌دهد.

«مانند خرهای آب‌کش عرب، چشم‌بسته دور می‌زنم، دور می‌زنم، و به نحوی بی‌پایان راه قبلی‌ام را طی می‌کنم. بااین تفاوت که آب خنک از چاه نمی‌کشم». به این اعتراف که مونترلان در سال ۱۹۲۷ امضای خود را پای آن می‌گذاشت، چیز کمی می‌توان افزود. آب خنک هرگز فواره نزده است. شاید مونترلان می‌بایست توده آتش پره‌گرینوس را بی‌فروزد؛ منطقی‌ترین راه‌حل می‌توانسته همین باشد. مونترلان ترجیح داده به ستایش از خود پناه ببرد. به جای بخشیدن خود به دنیایی که قادر به باور کردن آن نبوده، به همین اکتفا کرده که خود را در آن منعکس کند؛ و به زندگی‌اش به نفع سرابی که فقط برای چشم‌های خودش مرئی است نظم بخشیده. مونترلان می‌نویسد: «شاهان، در همه احوال، حتی در شکست، راحت هستند»؛ و چون خودش هم از شکست خوشش می‌آید، خود را شاه می‌پندارد. از نیچه آموخته که «زن، وسیله تفریح قهرمان است» و آن وقت گمان می‌کند کافی است با زن‌ها تفریح کند تا با عنوان قهرمان، تقدیس یابد. بقیه‌اش هم به همین نحو است. همان‌طور که کوستال می‌گوید: «راستش، چه مسخره!».

۲

دی. اچ. لاورنس، یا غرور اهللی

لاورنس خود را در قطب مخالف آدمی چون مونترلان قرار می‌دهد. برای او این موضوع مطرح نیست که رابطه‌های خاص زن و مرد را تعریف کند، بلکه این موضوع مطرح است که هر دوی آن‌ها را در حقیقت زندگی جای دهد. این حقیقت نه نمایش است و نه اراده؛ بلکه دربرگیرنده جنبه حیوانی است که موجود انسانی از آن ریشه می‌گیرد. لاورنس به نحوی پرشور، آنتی‌تز سکس - مغز را رد می‌کند؛ در او نوعی خوش‌بینی جهانی وجود دارد که اساساً با بدبینی شوینهار مخالف است؛ خواست زیستن که در اهلل بیان می‌شود عبارت از

شادی است؛ و فکر و عمل باید در همان ریشه داشته باشند تا خطر تهی بودن مفهوم و سترونی مکانیسم در میان نباشد. دوره محض جنسی نابسنده است، زیرا به درون حالت می‌افتد؛ مترادف مرگ است؛ اما بازهم این واقعیت مثله شده، یعنی سکس و مرگ بیش از وجودی بریده از زمین تن، ارزش دارد. مرد فقط نیازمند آن نیست که مانند آنته هر لحظه با زمین تماس حاصل کند؛ زندگی مردانه باید به طور کامل بیان مردانگی او باشد که به طور مستقیم و بی‌واسطه، زن را مطرح می‌کند و می‌خواهد؛ بنا براین، زن نه تفریح است و نه طعمه، و شیء در برابر نفس نیست، بلکه قطبی است که برای وجود قطب مخالف ضرورت دارد. مردانی که این حقیقت را نشناخته‌اند - مثلاً ناپلئون - سرنوشت مردانه ناقصی داشته‌اند؛ افراد تلف شده‌ای هستند. نه با آشکار کردن ویژگی خود، بلکه با تحقق بخشیدن به عمومیت خود، آن هم به شدیدترین حد ممکن، می‌تواند خود را نجات دهد؛ او اعم از این که نریا ماده باشد، در روابط کام‌جویی، هرگز نباید به دنبال پیروزی غرور خود یا تجلیل از «من» خود بگردد؛ استفاده از سکس خود به مثابه ابزار اراده، خطایی جبران‌ناپذیر است؛ باید سدهای «من» را در هم شکست، از حدود ضمیر هم فراتر رفت، از هرگونه سلطه شخصی انصراف جست. چیزی زیباتر از مجسمه کوچک نشانگر زنی در حال زایمان نیست؛ «چهره‌ای به شدت تهی، کشیده، که در زیر بار حس‌ها تا حد بی‌معنا بودن انتزاعی شده است»^۱ این جذبه، نه فداکاری است و نه ترک و انصراف؛ برای هیچ یک از دو جنس این موضوع مطرح نیست که بگذارد که دیگری او را ببلعد؛ مرد و زن هیچ‌کدام نباید به مثابه قسمتی شکسته شده از زوجی واحد به نظر برسند؛ سکس عبارت از جراحت هم نیست؛ هر موجودی کامل است، کاملاً یک قطبی است؛ وقتی یکی در مردانگی و دیگری در در زنانگی خود تثبیت یافت، «هر یک در مورد کامل کردن جریان برق جنس‌ها توفیق می‌یابد»^۲؛ عمل جنسی بدون انضمام و بدون تسلیم یکی از دو طرف، و تکمیل حیرت‌آور هریک از دو طرف بد وسیله دیگری است. وقتی اوسون و بیکن بالاخره یکدیگر را باز یافتند، «این تعادل ستاره‌ای، یگانه چیزی را که می‌تواند آزادی نام گیرد، به طور متقابل به یکدیگر می‌دادند... زن برای مرد

همان بود که مرد برای زن بود، فر و شکوه دیرین واقعیت دیگر، افسانه‌ای و قابل لمس^۱. دو عاشق وقتی در غصب سخاوتمندانه هوس به یکدیگر می‌رسند، به اتفاق هم، به دیگری، به همه، نایل می‌شوند. مثلاً پل و کلارا در لحظه عشق خود^۲؛ کلارا برای پل عبارت است از «زندگی پرتوان، غریب و سرکش که خود را با زندگی پل درآمیخت. این، چنان بزرگ‌تر از خود آن‌ها بود که آن دو ناگزیر به سکوت شده بودند. یکدیگر را ملاقات کرده بودند و هیجان برگ‌های بی‌شمار علف، چرخش‌های ستارگان با دیدار آن‌ها درمی‌آمیخت». لیدی چاترلی و ملورز به همان شادی‌های جهانی دست می‌یابند: آن دو وقتی با هم در می‌آمیزند، با درختان، روشنایی و باران در می‌آمیزند. لاورنس در «دفاع از لیدی چاترلی» این نظریه را به شدت گسترش داده است: ازدواج اگر به نحوی بادوام و اساساً در پیوند با اهلل نباشد، اگر به خورشید و زمین، به ماه، به ستارگان و سیاره‌ها، به آهنگ روزها و آهنگ ماه، به آهنگ فصل‌ها و قرن‌ها پیوند نخورده باشد، توهمی بیش نیست. ازدواج اگر براساس تطابق خون بنا نشود هیچ است. زیرا خون، جوهر روح است». «خون مرد و زن، دو رودخانه پیوسته متفاوتند که نمی‌توانند باهم در بیامیزند»، از این رو است که دو رودخانه با پیچ و خم‌های خود، تمام زندگی را احاطه می‌کنند. «اهلیل، حجمی از خون است که دره خون زن را پر می‌کند. رودخانه پرتوان مردانه، رودخانه بزرگ خون زنانه را در اعماق نهائی‌اش احاطه می‌کند... اما هیچ یک از این دو رود از سدهای خود سرازیر نمی‌شوند. این کامل‌ترین آمیزش‌ها است... و یکی از بزرگ‌ترین رازها^۳». این آمیزش، غنا پذیری معجزه‌آسا است؛ ولی ایجاب می‌کند که توقع‌های «شخصیت» منسوخ شود. همان طور که معمولاً در تمدن مدرن دیده می‌شود، وقتی شخصیت‌هایی در صدد برمی‌آیند بدون انکار خود، به یکدیگر برسند، کوشش آن‌ها محکوم به شکست شده است. آن وقت، جنسیتی «شخصی، معصومانه، سرد، عصبی، شاعرانه» که برای جریان حیاتی هر کدام عاملی فاسد کننده به شمار می‌رود، پایه میان می‌گذارد. عاشقان با هم به مثابه ابزار رفتار می‌کنند، و این امر بین آن‌ها کینه پدید می‌آورد؛ نظیر لیدی

۱- همان‌جا (ن). Femmes amoureuses (ن). ۲-

۱- همان‌جا (ن).

۳- همان‌جا (ن).

چاترلی و میکائلیس! آن‌ها در بند ذهنیت خود می‌مانند؛ می‌توانند با تبی مشابه تبی که الکل و افیون ایجاد می‌کند آشنا شوند، ولی این چیزی بی‌مورد است؛ آن‌ها واقعیت طرف دیگر را کشف نمی‌کنند؛ به چیزی دست نمی‌یابند. لاورنس، به نحوی قطعی، کوستال را محکوم می‌کند. در وجود ژرار، به توصیف یکی از نرهای مغرور و خودپسند می‌پردازد؛ و ژرار از خیلی جهت‌ها مسؤول جهنمی است که او، خودش را همراه با گودرون در آن می‌افکند. ژرار، اهل فکر و اراده است، از تأیید تو خالی «من» خود لذت می‌برد و در برابر زندگی، خود را سفت و سخت نگه می‌دارد؛ برای لذت ناشی از رام کردن مادیانی سرکش، آن را به حصاری می‌بندد که از پشتش قطاری با سر و صدا می‌گذرد؛ ژرار، پهلوهایی سرکش مادیان را به خون می‌کشد و از قدرت خود سرمست می‌شود. این اراده بر سلطه‌جویی، زنی را که در قبال آن دست به کار می‌شود خوار می‌کند؛ زن ضعیف به برده بدل می‌شود. ژرار روی مینت خم می‌شود «نگاه بدوی خاص برده‌ای مورد تجاوز قرار گرفته، که دلیل وجودی‌اش این است که مدام به او تجاوز شود، اعصاب ژرار را به لوزه در می‌آورد... یگانه اراده، اراده خود بود، زن عبارت از جوهر انفعالی اراده او بود». این سلطه و حاکمیتی آمیخته به بی‌نواایی است؛ اگر زن جز جوهری انفعالی نباشد، آن‌چه مرد بر آن غلبه می‌کند چیزی نیست. مرد در عالم گمان تسخیر می‌کند، غنی می‌شود؛ این فریبی بیش نیست. ژرار، گودرون را در آغوش می‌فشارد: «زن، جوهر غنی و ستایش‌انگیز هستی او بود... در مرد مستحیل شده بود و مرد به کمال دست می‌یافت». اما ژرار به محض این که او را ترک می‌کند، دوباره خود را تنها و تهی می‌یابد، و روز بعد هم زن به مجل ملاقات نمی‌آید. در صورت قوی بودن زن، توقع مردانه، توقعی قرینه در او بر می‌انگیزد؛ وقتی مسحور و سرکش باشد، به ترتیب ماز و خبیست و سادیک می‌شود. گودرون وقتی می‌بیند که ژرار پهلوهایی مادیان برآشفته را در میان ران‌های خود می‌گیرد از فرط آشفتگی دچار انقلاب خاطر می‌شود؛ ولی وقتی هم که دایه ژرار تعریف می‌کند که در گذشته «لبرهای کوچک ژرار را نیشگون می‌گرفته» همین حالت به گودرون دست می‌دهد. خودخواهی مرد، مقاومت‌های زن را سبب می‌شود. در حالی که

اورسول را پاکی و صفای بیرکین، و نیز لیدی چاترلی را پاکی جنسی شکاربان مغلوب می کند و نجات می دهد، ژرار، گودرون را به ستیزی بی پایان می کشاند. شبی، بی نوا، درهم شکسته بر اثر شوکی، در آغوش او خود را از یاد می برد. «زن، حمام بزرگ زندگی بود، مرد او را می پرستید. زن، مادر وجود و جوهر همه چیز بود. برآمدگی معجزه آسا و نرم سینه، چون لثیفی درمان بخش، چون موج آرام کننده زندگی، کامل، مثل این که مرد بار دیگر در بطن مادر غوطه ور باشد، مغز خشک و بیمار او را اشغال می کرد». آن شب، مرد، پیشاپیش احساس می کند که آمیزش با زن چه معنایی می تواند داشته باشد، ولی خیلی دیر شده است، خوشبختی اش تباه شده است، زیرا گودرون واقعاً حضور ندارد؛ می گذارد که ژرار سر بر شانه او به خواب رود، اما خودش، ناشکیبا، تنها، بیدار می ماند. این مجازات فردی است که طعمه خویشتن است. ژرار تنها نمی تواند تنهایی گودرون را در هم بشکند؛ با ایجاد سدهای «من»، سدهای دیگری را برافراشته است؛ ژرار هرگز به او نخواهد پیوست. در پایان، ژرار جان می سپارد، به دست گودرون و به دست خودش به قتل رسیده است.

به این ترتیب، هیچ یک از دو جنس، در درجه اول دارای امتیاز به نظر نمی رسند. هیچ کدام، نفس نیستند. زن، همان طور که طعمه نیست، بهانه ساده ای هم نیست. مالرو^۱ خاطر نشان می کند که برای لاورنس، همچنان که برای هندو، کافی نیست که زن موقعیت تماس با بی نهایت، مثلاً به شیوه منظره ای باشد؛ این به معنای آن است که به طریقی دیگر از او شیئی ساخته شود. زن به اندازه مرد دارای واقعیت است؛ باید به آمیزشی واقعی دست یافت. به همین جهت، قهرمان هایی که لاورنس آن ها را آزموده است، از معشوقه های خود خیلی بیش از موهبت پیکرشان طلب می کنند؛ پل نمی پذیرد که میریان بر اثر فداکاری محبت آمیزی خود را تسلیم او کند؛ بیرکین نمی خواهد که اورسول به این که در آغوش او لذت را بجوید اکتفا کند؛ زنی که در وجود خود در بند است، چه سرد و چه سوزان، مرد را در تنهایی خود باقی می گذارد؛ مرد باید چنین زنی را پس بزند. بایستی که زن و مرد با جسم و جان، خود را به یکدیگر ببخشند. اگر این هدیه کردن تحقق پذیرد، آن ها احتمالاً برای همیشه به

یکدیگر وفادار می‌مانند. لاورنس طرفدار ازدواج تک‌همسری است. جست‌وجوی تنوع وجود ندارد مگر این که انسان به ویژگی موجودات توجه داشته باشد؛ اما ازدواج اهللی میثنی بر عمومیت است. وقتی جریان مردانگی - زنانگی برقرار شود، هیچ میل تغییری قابل درک نیست. این جریانی، کامل، بسته و قطعی است.

ایثار دوجانبه، وفاداری دوجانبه؛ آیا این به راستی حکمروایی حق‌شناسی متقابل است؟ ابدأً این طور نیست. لاورنس خیلی پرشور به برتری مردانه اعتقاد دارد. همان کلمه «ازدواج اهللی»، تعادلی که لاورنس بین جنسی و اهللی برقرار می‌کند، این را به نحو کافی به اثبات می‌رساند. از دو جریان خونی که به نحوی مرموز با هم پیوند برقرار می‌کنند، جریان اهللی ممتازتر است. «اهلیل به مثابه خط رابط بین دو رود به کار می‌رود؛ دو آهنگ متفاوت را در یک جریان واحد به هم پیوند می‌دهد. به این ترتیب، مرد نه تنها یکی از عوامل زوج است، بلکه عامل ارتباطی آن نیز هست، تعالی زوج هم هست. «پلی که به آینده منتهی می‌شود اهللی است». لاورنس قصد دارد که پرستش اهللی را جایگزین پرستش الهه - مادر کند؛ وقتی می‌خواهد طبیعت جنسی جهان را به روشنایی بکشانند نه از بطن زن، بلکه از رجولیت مرد یاد می‌کند. تقریباً هرگز به توصیف مردی که زنی منقلبش کرده باشد نمی‌پردازد. ولی صد بار زن را نشان می‌دهد که به نحوی پنهانی بر اثر دعوت تند، ماهرانه و غیر مستقیم مرد، دچار انقلاب خاطر شده است؛ قهرمان‌های زن او زیبا و سالم هستند، ولی انسان را گیج نمی‌کنند. در حالی که قهرمان‌های مرد او، جانورانی گیج‌کننده هستند. حیوانات نر، تجسم بخش آشفتگی و راز پر قدرت زندگی هستند؛ زن‌ها جادوی آن‌ها را تحمل می‌کنند. این یک را روباهی به هیجان می‌آورد، دیگری شیفته اسب نری می‌شود، گودرون با تب و تاب، گله‌ای از گاوهای جوان را به ستیزه فرا می‌خواند؛ قدرت سرکش خرگوشی نر، او را منقلب کرده است. به این امتیاز جهانی، امتیازی اجتماعی هم پیوند می‌خورد. بدون شک برای این که جریان اهللی بی‌آزم و تهاجمی است، برای این که جهشی به سوی آینده است - لاورنس جز به نحوی ناقص درباره منظورش

توضیح نمی‌دهد - وظیفه مرد است که «بیرق زندگی را پیش ببرد»^۱. مرد به سوی هدف‌هایی کشیده شده است، تجسم‌بخش تعالی است؛ زن، مجذوب احساسات خودش است، سراپا جنبه درونی است؛ وقف حالیت شده است. مرد نه تنها در زندگی جنسی سهم فعال را دارد، بلکه از طریق او است که این زندگی پشت سر گذاشته شده است؛ مرد در دنیای جنسی ریشه دوانده، ولی از آن می‌گریزد؛ زن در آن مقید باقی می‌ماند. فکر و عمل، ریشه در اهلایل دارند؛ زن چون فاقد اهلایل است در مورد فکر و عمل صاحب حق نیست؛ می‌تواند وظیفه مرد را به عهده بگیرد و حتی به نحو درخشانی این نقش را ایفا کند، ولی این بازی بی‌فاقد حقیقت است. «زن به سوی پایین، به سوی مرکز زمین، تمرکز یافته، تمرکز عمیقش، جریانی متوجه پایین، جاذبه ماه است. مرد، به عکس، به سوی بالا، به سوی خورشید و فعالیت روزانه تمرکز یافته است»^۲. برای زن «ژرف‌ترین شناخت‌ها در بطن و سرین‌هایش جای گرفته است... اگر متوجه بالا شود، لحظه‌ای می‌رسد که همه چیز فرو بریزد»^۳. در قلمرو عمل، مرد باید مبتکر و مثبت باشد؛ زن در زمینه هیجان، مثبت است. به این ترتیب، لاورنس مفهوم بورژوازی بونال، اوگوست کنت، کله‌مان و وتل را باز می‌یابد. زن باید وجود خود را تابع وجود مرد کند. «زن باید به شما، به هدف عمیقی که به سوی کشیده می‌شوید، اعتقاد داشته باشد»^۴. آن وقت مرد، محبت و حق‌شناسی بی‌پایانی وقف او می‌کند. «آه! حلاوت بازگشت به خانه خود و به کنار زنی که به شما اعتقاد دارد و می‌پذیرد که طرح شما بر او پیشی بگیرد... انسان نسبت به زنی که او را دوست دارد، حق‌شناسی بی‌پایانی احساس می‌کند»^۵. لاورنس می‌افزاید که مرد برای آن که شایستگی این از خود گذشتگی را داشته باشد باید واقعاً طرح بزرگی در او خانه کرده باشد؛ اگر طرح او خدعه‌ای بیش نباشد، زوج در فریبی ریشخندآمیز غرق می‌شود. زندانی شدن در جریانی زنانه بهتر از این است؛ عشق و مرگ، مانند آنا کارنینا و ورونسکی، کارمن و دن خوزه، بهتر است تا این که مانند پی‌یر و ناتاشا به هم

۱- Fantaisie de l'Inconscient (ن). ۲- همان‌جا (ن).

۳- همان‌جا (ن). ۴- همان‌جا (ن).

۵- همان‌جا (ن).

دروغ بگویند. اما آنچه لاورنس در پس این خویشتن‌داری می‌ستاید، به شیوه پرودون و روسو، ازدواج تک‌همسری است که در آن زن توجیه وجود خود را از شوهرش کسب می‌کند. در قبال زن که خواهان معکوس کردن نقش‌ها است، لاورنس لحن‌هایی به‌اندازه مونترلان کینه‌آلود دارد. زن باید از ایفای نقش مادر مقتدر انصراف حاصل کند، از این ادعا که حقیقت زندگی را در اختیار دارد دست بردارد؛ زن، احتکارگر و بلعنده‌است، مرد را مثله می‌کند، او را به درون حالیت می‌افکند، از هدف‌هایش منحرف می‌کند. لاورنس با این که مادر را مورد لعن و نفرین قرار دهد خیلی فاصله دارد؛ به عکس؛ از این که تن است لذت می‌برد، تولد خود را می‌پذیرد، مادرش را عزیز می‌دارد؛ مادرها در اثر او چون نمونه‌های عالی زنانگی واقعی به نظر می‌رسند؛ چشم‌پوشی و انصراف محض، سخاوت و گشاده‌دستی مطلق هستند، تمام گرمای زنده‌شان را وقف فرزندشان کرده‌اند؛ آن‌ها می‌پذیرند که فرزندشان مردی شود، به او می‌بالند. اما از معشوقه‌ای خود پسند که می‌خواهد مرد را به دوران کودکی‌اش بازگرداند، باید ترسید؛ چنین زنی جهش مرد را درهم می‌شکند. «ماه، سیاره زنان، ما را به عقب می‌کشد»^۱. معشوقه خودپسند، مدام از عشق حرف می‌زند؛ اما دوست داشتن برای او عبارت از گرفتن است، عبارت از پرکردن خلأیی است که در خود احساس می‌کند؛ این عشق، نزدیک به کینه است؛ به این ترتیب هر میون که به سبب عدم توانایی در عرضه خود از نابسندگی شدیدی در رنج است، می‌خواهد بیرکین را منضم به خود کند؛ در کار خود ناموفق می‌ماند؛ می‌کوشد او را به قتل برساند، و جذبه شهوتناکی که با ضربه زدن به بیرکین احساس می‌کند، شبیه لرزه خودپسندانه لذت است^۲. لاورنس از زن‌های مدرن، آفریده‌های سلولوتید و کانوچو، که مدعی داشن ضمیری هستند، نفرت دارد. وقتی که زن از نظر جنسی از خود شناخت داشته باشد، «در دل زندگی گام برمی‌دارد، به نحوی کاملاً عقلانی رفتار می‌کند و فرمان‌های اراده‌ای مکانیک را به کار می‌برد»^۳. مرد، این را که زن احساس شهوانی مستقلی داشته باشد بر او منع می‌کند؛ زن برای این ساخته شده که خود را

۲- Femmes amoureuses (ن).

۱- Fantaisie de l'Inconscient (ن).

۳- Fantaisie de l'Inconscient (ن).

عرضه کند نه این که بگیرد. لاورنس از زبان ملورز، کراحت خود از زن‌های همجنس‌باز را به صدای بلند اعلام می‌دارد. اما زنی را هم که در قبال مرد رفتاری حاکی از بی‌علاقگی یا رفتاری تهاجمی دارد ملامت می‌کند؛ پل، هنگامی که میریام پهلوهایش را نوازش می‌کند و می‌گوید: «تو زیبایی!» احساس آزرده‌گی می‌کند و خشمگین می‌شود. گودرون هم وقتی از زیبایی معشوقش حظ می‌برد، مانند میریام مرتکب خطا می‌شود؛ چنین اظهار نظری، به اندازه تمسخر زنان روشنفکر سرد مزاج که رجولیت را به تمسخر می‌گیرند و ریمناستیک مردان را خنده‌دار می‌یابند، آن دو را از هم جدا می‌کند؛ جست‌وجوی حرص آلود لذت هم کمتر از این قابل ملامت نیست: استرضای شدید هم وجود دارد و آن هم عامل ایجاد جدایی است و زن نباید به سوی آن کشیده شود. لاورنس، تصویرهای متعددی از این زنان مستقل و سلطه‌گر که فاقد استعدادهای طبیعی هستند عرضه کرده است. اورسول و گودرون از این قماشند. اورسول ابتدا احتکارگر است: «مرد باید تا حد نهایی خود را تسلیم زن کند»^۱ اما بعد فرامی‌گیرد که اراده خود را مغلوب کند. ولی گودرون سماجت می‌ورزد؛ او که اهل فعالیت‌های فکری و هنرمند است، بابت استقلال و امکان عمل مردان به شدت به آن‌ها حسد می‌برد؛ گودرون علاقه دارد که فردیت خود را دست‌نخورده نگه‌دارد؛ می‌خواهد برای خود زندگی کند؛ اهل تمسخر و مالکیت است، برای همیشه در ذهنیت خود مقید می‌ماند. بامعناترین سیماها، از آن رو که کمتر ساختگی است، از آن میریام است^۲. ژرار تا حدودی مسؤول ناکامی گودرون است؛ در قبال پل، میریام به تنهایی بار تیره‌روزی خود را به دنبال می‌کشد. او نیز میل دارد مرد باشد و از مردان نفرت دارد؛ خود را در عالم عمومیتش نمی‌پذیرد؛ می‌خواهد خود را متمایز کند؛ به همین جهت، جریان بزرگ زندگی از او نمی‌گذرد؛ میریام می‌تواند به جادوگر یا کاهنه‌ای شباهت داشته باشد، اما به باکانت‌ها هرگز؛ کائنات او را به هیجان نمی‌آورند، مگر هنگامی که آن‌ها را در روح خود از نو آفریده باشد و معنایی مذهبی به آن‌ها بخشیده باشد؛ همین شور و حرارت او را از زندگی جدایی می‌کند؛ میریام، شاعر مسلک، عارف و تطابق نیافته است. «کوشش مبالغه آمیزش به جایی راه

نداشت... میریام بی مهارت نبود، با این همه هرگز جنبش شایسته را نداشت». میریام به دنبال شادی‌هایی کاملاً درونی می‌گردد و واقعیت باعث هراسش می‌شود؛ غریزه جنسی او را می‌ترساند؛ وقتی با پل همبستر می‌شود، قلبش با نوعی کراهت درکناری می‌ماند؛ همواره آگاه است و هیچ‌گاه زندگی نیست؛ یار و همراه نیست؛ رضایت نمی‌دهد با معشوقش درآمیزد، می‌خواهد او را جذب خود کند. پل از این اراده به خشم می‌آید؛ وقتی او را می‌بیند که مشغول نوازش گل‌های او است دچار خشم شدیدی می‌شود، گویی گودرون می‌خواهد قلب آن‌ها را از جا درآورد؛ پل به او اهانت می‌کند: «شما گدای عشق هستید؛ نیازی ندارید دوست داشته باشید، بلکه نیازمند آن هستید که دوستان داشته باشند. می‌خواهید خود را انباشته از عشق کنید، چون چیزی که نمی‌دانم چیست کم دارید». غریزه جنسی برای آن ساخته نشده که خلائی را پر کند، بلکه باید بیان هستی کاملی باشد. چیزی که زن‌ها عشق می‌نامند، حرص آن‌ها است در قبال نیروی مردانه که آن‌ها آرزو دارند بر آن دست یابند. مادر پل به نحوی روشن‌بینانه درباره میریام می‌اندیشد: «او پل را به‌طور کامل می‌خواهد، می‌خواهد او را از خودش بیرون بکشد و ببلعد». دختر جوان، هنگامی که دوستش بیمار است لذت می‌برد، زیرا می‌تواند به مراقبت بپردازد؛ مدعی است به او خدمت می‌کند، ولی این نوعی تحمیل اراده خود به او است. وقتی از پل دور می‌ماند «حرارتی مانند تب، چون افیون، در او ایجاد می‌کند» ولی ناتوان از آن است که برایش شادی و آرامش به همراه بیاورد؛ در عین عشق خود، در سویدای وجود خود، «از پل متنفر بود، زیرا پل دوستش داشت و بر او مسلط بود». به این ترتیب، پل از او دور می‌شود. و در کنار کلارا به دنبال اعتدال خود می‌گردد؛ کلارای زیبا، سرزنده، دارای ویژگی‌های حیوانی، بدون خویشتن‌داری، خود را تسلیم او می‌کند؛ و هر دو عاشق به لحظه‌های جذبه که از هر دوی آن‌ها فراتر می‌رود، دست می‌یابند؛ ولی کلارا قادر به درک این کشف نیست. گمان می‌کند این شادی را مدیون شخص پل و ویژگی او است و آرزو می‌کند او را به انحصار خود درآورد؛ اما در نگه‌داشتن او ناکام می‌ماند، زیرا او نیز پل را به‌طور کامل برای خود می‌خواهد. عشق به محض این که فردیت یافت، به صورت خودپسندی حرص‌آلود در می‌آید و کام‌جویی محو می‌شود.

زن باید از عشق شخصی چشم ببوشد: نه ملورز و نه دن چیپریانو، هیچ کدام رضایت نمی‌دهند که خطاب به معشوقه‌های خود کلمات عاشقانه بگویند. ترزا که زن نمونه است وقتی کیت از او می‌پرسد که آیا دن رامون را دوست دارد، خشمگین می‌شود.^۱ جواب می‌دهد: «او زندگی من است»؛ موهبتی که ترزا به محبوب اعطا می‌کند کاملاً چیزی بالاتر از عشق است. زن نیز مانند مرد باید از هرگونه غرور و اراده چشم ببوشد؛ اگر زن برای مرد تجسم بخش زندگی است، مرد نیز همین را برای زن مجسم می‌کند؛ لیدی چاترلی فقط از این رو به آرامش و شادی دست می‌یابد که این حقیقت را قبول می‌کند: «از توانایی سخت و درخشان زنانه که او را خسته و خشک می‌کرده، چشم می‌پوشد، در حمام تازه زندگی، در اعماق درون خود که ترانه بی‌صدای پرستش را ترنم می‌کند، غوطه‌ور خواهد شد»؛ آن وقت به سوی سرمستی زن‌های بی‌آزم فراخوانده می‌شود؛ کورکورانه از معشوق فرمان می‌برد، در آغوش او به دنبال خود نمی‌گردد، با او زوجی هماهنگ، موافق باران، درخت‌ها و گل‌های بهاری تشکیل می‌دهد. به همین ترتیب اورسول در میان دست‌های بیرکین از فردیت خود چشم می‌پوشد و هر دو به «تعادلی ستاره‌ای» دست می‌یابند. اما به‌خصوص مار پرده‌دار است که ایده آل لاورنس را به‌طور کامل منعکس می‌کند. زیرا دن چیپریانو یکی از مردانی است که «بیرق زندگی را پیش می‌برند»؛ او مأموریتی دارد و به‌طور کامل خود را تسلیم آن کرده است، به نحوی که در او مردانگی از خود فراتر می‌رود و تا حد الوهیت مورد تجلیل قرار می‌گیرد؛ اگر خود را رب‌النوعی می‌شمارد، پای فریب در میان نیست؛ بلکه به این دلیل است که هر مردی که به‌طور کامل مرد باشد، رب‌النوعی است؛ بنا بر این درخور فداکاری و از خود گذشتگی مطلق زن است. کیت که سرشار از پیشداوری‌های غربی است ابتدا این وابستگی را انکار می‌کند، به شخصیت و وجود محدود خود علاقه دارد؛ اما رفته رفته اجازه می‌دهد که جریان بزرگ زندگی از او بگذرد، و جسم و جان خود را به دن چیپریانو می‌دهد. این تسلیم شدن برده‌وار نیست؛ کیت پیش از آن که مصمم به ماندن در کنار دن چیپریانو شود، دارای این توقع است که مرد نیازی را که به او دارد قبول کند؛ دن چیپریانو این نیاز را

قبول دارد، زیرا زن برای مرد لازم است؛ آن وقت زن رضایت می‌دهد که هرگز چیزی جز یار و همراه او نباشد؛ ارزش‌ها و دنیای دن چیپریانو را می‌پذیرد. این اطاعت در خود کام‌جویی به بیان درمی‌آید؛ لاورنس نمی‌خواهد که زن در جست و جوی لذت منقبض شده باشد، از طریق انقباض که او را به تکان در می‌آورد از تر جدا باشد؛ مرد، مصممانه اورگاسم را از او دریغ می‌دارد؛ دن چیپریانو وقتی احساس می‌کند که لحظه نزدیک شدن زن به این لذت عصبی فرا می‌رسد، از کیت جدا می‌شود؛ کیت حتی از این استقلال جنسی هم چشم می‌پوشد. «اراده سوزان زنانه او و میلش در او تسکین می‌یافت و از بین می‌رفت، او را سراپا نرمش و اطاعت باقی می‌گذاشت، درست مانند چشمه‌های آب گرم که بدون سروصدا از زمین بیرون می‌آیند و با این همه در قدرت پنهان خود خیلی فعال و توانايند».

انسان در می‌یابد که از چه رو رمان‌های لاورنس در درجه اول «آموزش زنان» هستند. برای زن نسبت به مرد، بی‌نهایت دشوارتر است که از نظم جهانی فرمان ببرد، زیرا مرد در عین استقلال از آن فرمان می‌برد، درحالی که زن نیاز به واسطه دارد. هنگامی که دیگری سیمای ضمیر و اراده‌ای بیگانه را به خود می‌گیرد واقعاً تسلیم پیش می‌آید؛ به عکس، فرمان‌بری مستقلانه به نحوی شگفت به تصمیم آمرانه شباهت می‌یابد. قهرمان‌های لاورنس یا از همان ابتدا محکوم هستند یا از آغاز، فرزاندگی را در اختیار می‌گیرند^۱؛ فرمان‌بری آن‌ها از جهان از مدت‌ها پیش به حد کمال رسیده است و آن‌ها از این امر به قدری یقین درونی کسب می‌کنند که به اندازه فردگرایان مغرور، پرتفرعن به نظر می‌رسند؛ رب النوعی وجود دارد که با دهان آن‌ها حرف می‌زند؛ او نیز شخص لاورنس است؛ در حالی که زن در برابر الوهیت آن‌ها باید سر فرود بیاورد. تا جایی که مرد اهلل باشد نه مغز، فردی که شریک مردانگی است امتیازهایش را حفظ می‌کند؛ زن بدی نیست، حتی خوب هم هست؛ اما تابع است. لاورنس آرمان «زن واقعی» را به ما عرضه می‌دارد، یعنی زنی که بدون کتمان می‌پذیرد که خود را به مثابه دیگری تعریف کند.

۱- به استثنای پل، قهرمان عاشقان و پسرها، که زنده‌ترین قهرمان‌ها است. ولی این یگانه رمانی است که نوآموزی مردانه را به ما نشان می‌دهد. (ن).

۳

کلودل و خدمتکار خداوندگار

تازگی کاتولیک‌گری کلودل، این خوش‌بینی بسیار سرسختانه است که خود بدی هم به خوبی باز می‌گردد:

«بدی محض

«خوبی خود را در بر دارد که نباید گذاشت از دست برود».

کلودل با پذیرش نظرگاهی که نمی‌تواند نظرگاه پروردگار نباشد - زیرا او را کاملاً توانا، دارای علم کامل و نیک‌خواه می‌دانند - تمامی آفرینش را می‌پذیرد؛ بدون گناه و جهنم، نه آزادی‌ئی وجود می‌داشت و نه فلاحی؛ خداوند وقتی این جهان را از عدم ظاهر کرده، پیشاپیش به خطا و بازخرید اندیشیده. در نظر یهودیان و مسیحیان، نافرمانی حوا، دختران او را در وضع خیلی بدی قرار داده بوده‌است؛ می‌دانیم که پدران کلیسایی چه قدر با زن‌ها بدرفتاری کرده‌اند. اما اگر بپذیریم که زن به طرح‌های خداوندی کمک کرده، به عکس، کار او توجیه شده است. «زن! خدمتی که در گذشته از طریق نافرمانی‌اش در بهشت، به خداوند کرده؛ این تفاهم عمیق که بین او و خداوند برقرار شده؛ این تن که زن به سبب خطا در دسترس بازخرید قرار داده است^۱، و بدون شک، زن سرچشمه گناه است و از طریق او است که انسان بهشت را از دست داده است. اما گناهان انسان‌ها بازخرید شده است و این جهان از نو تقدیس یافته:

«ما ابداً از این بهشت لذت‌ها که خداوند ابتدا ما را در آن جای داده، بیرون نیامده‌ایم»^۲.

«سرتا سر زمین، ارض موعود است»^۳.

هیچ چیز از آن‌چه از میان دست‌های خداوند بیرون آمده، هیچ چیز از

۱- Les Aventures de Sophie (ن).

۲- Partage de Midi (ن).

۳- La Cantate à trois voix (ن).

۴- Conversation dans le Loire - et - Cher (ن).

آن چه داده شده، نمی‌تواند فی‌النفسه بد باشد: «با تمام کار خداوند به درگاهش دعا می‌کنیم! هیچ چیز از آن چه او ساخته، بیهوده نیست، هیچ چیز نیست که با ما بیگانه باشد^۱». و حتی چیزی وجود ندارد که ضروری نباشد. «و تمام چیزهایی که او آفریده، با هم در ارتباط هستند، همه در آن واحد برای هم ضروری‌اند^۲». به این ترتیب در هماهنگی جهانی، زن نیز جای خود را دارد؛ ولی این جایی معمولی نیست؛ «شوری غریب، و به نظر لوسیفه، جنجالی، هست که وجود ابدی را به این گل موقتی عدم پیوند می‌زند^۳».

مطمئناً زن می‌تواند ویرانگر باشد؛ کلودل در وجود لشی^۴، زن بدی را که مرد را به سوی نابودی رهنمون می‌شود، مجسم کرده است؛ در Le Partage de Midi، ایزه زندگی کسانی را که به دام عشق خود می‌افکنند تباه می‌کند. اما اگر این خطر نابودی نبود، نجات نیز وجود نمی‌داشت. زن «عامل خطری است که خداوند مصممانه وارد بنای عجیب خود کرده است^۵». خوب است که انسان وسوسه‌های تن را بشناسد. «این دشمن درون ما است که عامل دراماتیک خود، این نمک دلخراش را به زندگی ما می‌دهد. اگر جان ما این چنین شدید مورد حمله قرار نگرفته بود به خواب می‌رفت، ولی اکنون جستن می‌کند... این نبرد است که آموزش پیروزی به شمار می‌رود^۶». مرد نه تنها از طریق روح، بلکه از طریق جسم فراخوانده شده تا از جان خود شناخت پیدا کند^۷. و برای سخن گفتن با مرد چه جسمی توانا تر از پیکر زن است^۸! هرچه او را از خواب و امنیت جدا می‌کند، برایش مفید است؛ عشق به هر شکلی که ظاهر شود دارای این فضیلت است که «در دنیای کوچک شخصی ما، نظم یافته بر اثر عقل متوسط ما، چون عاملی عمیقاً آشوبگر^۹» به نظر می‌رسد. اغلب اوقات زن به جز او هام‌بخشی گمراه کننده نیست:

«من وعده‌ای هستم که نمی‌تواند به جا آورده شود و لطفم نیز مبتنی بر همین

۱- Le Soulier de Satin (ن). ۲- Annonce faite à Marie (ن).

۳- Les Aventures de Sophie (ن). ۴- L'Echange (ن).

۵- Les Aventures de Sophie (ن).

۶- L'Oiseau noir dans le Soleil levant (ن).

۷- Le Soulier de Satin (ن). ۸- Positions et Propositions (ن).

است. حقیقتی هستم که چهره خطا دارد، و کسی که دوستم داشته باشد ابداً در بند آن نیست که این را از آن جدا کند^۱».

اما فایده دیگری هم در توهم وجود دارد؛ این نکته‌ای است که فرشته نگهبان به دنا پروتز اعلام می‌دارد:

«- حتی گناه! گناه نیز به کار می‌آید.

- پس خوب بوده که او مرا دوست داشته؟

- خوب بوده که تو میل به او بیاموزی.

- میل به توهم؟ میل به سایه‌ای که برای همیشه از او می‌گریزد؟

- میل ناشی از چیزی است که هست؛ اما توهم ناشی از آن‌چه که نیست.

میل در خلال توهم ناشی از چیزی است که در خلال آن‌چه نیست وجود دارد^۲».

آن‌چه پروتز به اراده خداوند برای رودریگ بوده عبارت است از:

«شمشیری در میان دل^۳».

اما زن در دست خداوند تنها این تیغه، این سوزش، نیست؛ دارایی‌های این دنیا اختصاص به آن نیافته‌اند که پیوسته رد شوند؛ این‌ها غذا هم هستند؛ بایستی که مرد آن‌ها را با خود بردارد و آن‌ها را از آن خود کند. محبوبه بر لب‌های مرد، غزل ستایش خواهد بود.

«ویولن، شما چه زیبا بید، و دنیایی که در آن هستید چه زیبا است^۴»

«کیست این زن که در برابر رویم ایستاده است، و نرم‌تر از وزش باد و مانند مهتاب در میان شاخ و برگ‌های جوانی است؟... او چون زنبور عسل تازه‌ای است که بال‌های هنوز باطراوتش را می‌گستراند، چون ماده غزالی بزرگ، و چون گلی است که خود نمی‌داند که زیبا است^۵».

«بگذار عطر را ببویم که چون رایحه خاک است به هنگامی که درخشان، شسته شده با آب، چون محرابی، گل‌های زرد و آبی به بار می‌آورد.

«و همچون رایحه تابستان که بوی کاه و گیاه می‌دهد و چون رایحه پاییز

۱- Le Soulier de Satin (ن).

۱- La Ville (ن).

۲- L'Annonce faite à Marie (ن).

۳- Le Soulier de Satin (ن).

۵- La Jeune Fille Violaine (ن).

است^۱».

زن تمامی طبیعت را در خود خلاصه می‌کند: گل سرخ و سوسن، ستاره، میوه، پرند، باد، ماه، خورشید، فواره، «هیاهوی آرام بندر بزرگ در روشنایی ظهر^۲». زن چیزی بیش از این‌ها است: همزادی است.

«باری، این نقطه روشنایی در شن زنده شب، این بار، اکنون برای من چیزی جز یک ستاره است، کسی، انسانی، همچون من^۳...»

«تو دیگر تنها نخواهی بود، بلکه زن فداکار، برای همیشه، در تو، با تو است. برای همیشه کسی از آن تو است که دیگر صاحب خود نخواهد شد، زن تو^۴». «کسی که هر چه می‌گویم بشنود و به من اعتماد کند.

«یاری با صدای آهسته، که ما را در آغوش می‌گیرد و به ما اطمینان می‌دهد که زنی است^۵».

مرد با نهادن زن بر سینه خود، ریشه‌های خود را در این زمین می‌یابد و در آن کمال می‌پذیرد.

«این زن را در اختیار گرفتم، و چنین است حد و سهم من از زمین^۶». زن، چیزی سبک نیست که به راحتی قابل حمل باشد، اما مرد برای آماده خدمت بودن ساخته نشده است:

«و اینک مرد ابله، بابت این شخص پوچ، این چیز سنگین بزرگ و دست و پا گیر، نزد خود به حیرت در آمده است.

«این همه لباس، این همه مو، چه باید کرد؟

«مرد دیگر نمی‌تواند، دیگر نمی‌خواهد، خود را از آن برهاند^۷».

زیرا این بار سنگین، گنجینه‌ای هم هست. ویولن می‌گوید: «من گنجی بزرگم». متقابلاً، زن با بخشیدن خود به مرد، به تقدیر زمینی خود کمال می‌بخشد.

«زیرا زن بودن به چه کار می‌آید مگر برای آن که چیده شود؟

«و این گل به چه کار می‌آید مگر برای این که بلعیده شود؟ و به دنیا آمدن به

۱- La Ville (ن).

۲- Le Soulier de satin (ن).

۳- همان جا (ن).

۴- La Ville (ن).

۵- Le Pain dur (ن).

۶- la Ville (ن).

۷- Partage de Midi (ن).

چه کار «مگر برای تعلق داشتن به دیگری و طعمه شیری توانا بودن؟»
 «حال که جز در میان بازوان او زن نخواهم بود و جز در قلب او جامی
 شراب نمی‌توانم باشم، چه خواهم کرد؟»
 «اما تو روح من بگو: من بیهوده آفریده نشده‌ام و آن که به چیدنم فراخوانده
 شده، وجود دارد.»

«آه! چه شادی‌نی است برای من پر کردن قلبی که در انتظارم بوده^۲.
 البته این پیوند زن و مرد باید در حضور خداوند صورت گیرد؛ این پیوند
 تقدس یافته است و در امر ابدی جای می‌گیرد؛ باید با جنبش عمیق اراده به آن
 رضایت داده باشد و با هوسی فردی نمی‌تواند از هم بگسلد. «عشق، رضایتی
 که در شخص آزاد به یکدیگر می‌دهند، در نظر خداوند چنان بزرگ می‌نماید
 که از آن وسیله تقدسی ساخته است. این جا نیز مانند همه جا تقدیس به آن چه
 چیزی جز میل نهایی قلبی نبوده واقعیت می‌بخشد^۳.»
 و باز:

«از دواج لذت نیست، فدا کردن لذت است، مطالعه دو روح است که از آن پس
 برای همیشه و برای هدفی در خارج خود هر کدام باید به دیگری قناعت کنند^۴.
 مرد و زن، از طریق این پیوند، فقط شادی به یکدیگر نمی‌دهند؛ اما هر کس
 مالک هستی خود می‌شود. «این جان درون جانم را او توانسته بیابد!... او است
 که تا نزد من آمده است و دست به سویم دراز کرده... او است که میل قلبی من
 بوده، چه گونه بگویم؟ او است که اصل و منشأ من بوده! مردی که از طریق او و
 برای او به دنیا آمده‌ام^۵.»

«قسمت بزرگی از وجودم، که چون در جایی دیگر گرفتار بودم به آن
 نمی‌اندیشیدم، می‌پنداشتم وجود ندارد. آه! خداوند! این قسمت وجود دارد و
 به شدت زندگی می‌کند^۶.»

ولی این هستی برای هستی‌ئی که او کاملش می‌کند، گویی توجیه شده،

۲- La Cantate à trois voix (ن).

۱- La Cantate à trois voix (ن).

۴- Positions et propositions II (ن).

۳- La Cantate à trois voix (ن).

۶- Livre de Tobie et de Sarah (ن).

۵- Le Soulier de Satin (ن).

۷- Le Père Humilié (ن).

گویی ضروری به نظر می‌رسد. فرشته به پروتز می‌گوید: «در وجود ار ضروری بودی». و رودریگ: «زیرا دیگر ضرورت نداشتن را جز مرگ چه می‌توان خواند؟» «چه هنگام توانسته از من چشم ببوشد؟ چه هنگام بی‌آن که او نیز نتواند همان باشد، من خواهم توانست برای او دیگر همان نباشم؟».

«می‌گویند جانی وجود ندارد که در جایی جز در زندگی و در پیوندی مرموز با دیگران ساخته شده باشد.

«لیکن در مورد ما از این هم فراتر می‌رود، من به قدری که تو حرف می‌زنی وجود دارم؛ همان چیز واحد که بین این دو شخص پاسخ‌گو است.

«اوربون، به گمانم هنگامی که ما را فراهم می‌آوردند، اندکی از جوهری که در شما به کار رفته باقی مانده بوده، و از آن چه شما کم دارید مرا ساخته‌اند^۱». در ضرورت شگرف این پیوند، بهشت بازیافته شده، مرگ مغلوب شده است: «بالاخره این موجود که در بهشت وجود داشته، اکنون از مرد و زنی باز ساخته شده^۲».

«هرگز به نحوی جز از طریق یکدیگر موفق نخواهیم شد خود را از مرگ برهانیم.

«مانند رنگ بنفش که اگر با نارنجی آمیخته شود رنگ سرخ خالص پدید می‌آورد^۳».

در فرجام هرکس تحت سیمای دیگری، به دیگری که دارای کمال است، یعنی به خداوند می‌رسد.

«آن چه ما به یکدیگر می‌دهیم، خداوند است به انواع گوناگون^۴». «اگر ابتدا آسمان را در چشمان من ندیده بودی این قدر میل به آن داشتی؟» «آه! دست از زن بودن بردارید و بگذارید بالاخره بر چهره‌تان خدایی را که ناتوان از نگه داشتن آن در خود هستم ببینم^۵».

«عشق خدایی در ما به همان نیرویی روی می‌آورد که عشق مخلوقان، به

۲- Le Père Humilié (ن).

۴- Le Soulier de satin (ن).

۶- همان جا (ن).

۱- Le Soulier de Satin (ن).

۳- Feuilles de Saints (ن).

۵- Feuilles de Saints (ن).

۷- Le Soulier de satin (ن).

این احساس که ما خود به تنهایی کامل نیستیم و خوبی والا که در آن به خود تحقق می‌بخشیم، در خارج از وجود ما کسی است^۱.

به این ترتیب، هرکس معنای زندگی زمینی و نیز گواهی غیر قابل رد عدم کفایت این زندگی را در دیگری می‌یابد:

«حال که نمی‌توانم آسمان را به او بدهم، حداقل می‌توانم او را از زمین جدا کنم. تنها من می‌توانم برای او عدم کفایتی در حد میل او برایش فراهم آورم^۲. آن چه از تو طلب می‌کردم، آن چه می‌خواستم در اختیارت قرار دهم، نه موافق زمان که موافق ابدیت است^۳».

اما وظیفه‌های زن و مرد دقیقاً قرینه هم نیستند. در زمینه اجتماعی، برتری مسلم مرد وجود دارد. کلودل به سلسله مراتب‌ها و از جمله به سلسله مراتب خانوادگی اعتقاد دارد: شوهر، رئیس خانواده به شمار می‌آید. آن ورکور بر خانواده خود حکمروایی دارد. دن پلاژ خود را چون باغبانی در نظر می‌گیرد که مراقبت از این گیاه شکننده، یعنی دنا پروتز به او واگذار شده است؛ او به زن مأموریتی می‌دهد که زن به فکر نپذیرفتن آن نیز نمی‌افتد. همان مرد بودن، امتیازی اعطا می‌کند. سینی می‌پرسد: «من، دختر بیچاره، کیستم که خود را با نر تبارم مقایسه کنم؟^۴». مرد، زمین را شخم می‌زند، کلیسا می‌سازد، شمشیرزنان می‌جنگد، دنیا را کشف می‌کند، به تسخیر اراضی می‌پردازد، عمل می‌کند، اقدام می‌کند. طرح‌های خداوند به دست مرد در روی زمین تحقق می‌پذیرد. زن، فردی کمکی به نظر می‌رسد. زن، کسی است که در جای خود باقی می‌ماند، انتظار می‌کشد و حفظ می‌کند. سینی می‌گوید: «من زنی هستم که می‌ماند و پیوسته این جا است».

سینی از میراث کوفونتن دفاع می‌کند، حساب منافع او را که در آن هنگام در دوردست‌ها در راه آرمان می‌جنگد نگه می‌دارد. زن به مردی که می‌جنگد کمک امید را می‌رساند. «من امید مقاومت‌ناپذیر را به همراه می‌آورم^۵». و امید

۱- Positions et Propositions (ن).

۳- Le Père Humilié (ن).

۵- La Ville (ن).

۲- Le Soulier de Satin (ن).

۴- L'Otage (ن).

ترحم را:

«به او ترحم آوردم. زیرا هنگامی که خود را می‌جوید به کدام سو جز به سوی زن خوار و حقیر روی می‌آورد^۱...»

و «سر طلایی» محتضر نجوا کنان می‌گوید:

«اکنون شهامت مرد مجروح، نگهدارنده اخلیج، یار و همراه محتضر...»

کلودل، مرد را سرزنش نمی‌کند که چرا زن او را گرفتار ضعف می‌بیند؛ به عکس: غرور مردانه‌ای را که در مونترلان و لاورنس اعلام می‌شود می‌تواند ناهنجار بشمارد. خوب است که مرد، خود را جسمانی و بی‌نوا بداند، نه اصل و منشأ خود را از یاد ببرد و نه مرگ را که قرینه آن است. هر همسری می‌تواند سخنان مارت را به زبان آورد:

«درست است، من نیستم که زندگی بخشیده‌ام. اما این جا هستم که آن را از تو مطالبه کنم^۲...»

اما این ضعف باید در برابر قدرت سر تسلیم فرود آورد. در ازدواج، زن، خود را به شوهر که عهده‌دار نگهداری او می‌شود تسلیم می‌کند؛ لالا در برابر کوور روی زمین می‌خوابد و مرد پا بر پشت او می‌گذارد. رابطه زن و شوهر، دختر و پدر، خواهر و برادر، همان رابطه رعیت و ارباب است. سینی در میان دست‌های ژرژ سوگند شوالیه نسبت به فرمانروا را ادا می‌کند.

«شما رهبرید و من پیشگویی بی‌نوا که آتش را حفظ می‌کند^۳».

«بگذار چون تازه شوالیه‌ای سوگند یاد کنم! آه! ای ارباب من! بزرگ من،

«بگذار در میان دست‌هایت سوگند یاد کنم... ای نر تبار من!^۴

وفاداری و صداقت، بزرگ‌ترین فضیلت‌های انسانی رعیت به شمار می‌رود. زن، به مثابه زن، نرم‌خو و فروتن و تن به رضا داده است، به نام تبار خود، ذریه خود، مغرور و رام‌نشدنی است؛ مانند سینی دو کوفونتن مغرور و شاهزاده خانم «سر طلایی» که پیکر پدر کشته شده‌اش را به دوش می‌کشد، و بی‌نواپی زندگی تنهایی‌آلود و وحشیانه، دردهای مصلوب شدن را می‌پذیرد و در لحظه‌های احتضار «سر طلایی» حضور می‌یابد و سپس در کنارش جان

۲- L, Echange (ن).

۴- همان‌جا (ن).

۱- L, Echange (ن).

۳- L, Otage (ن).

می‌سپارد. زن، غالباً میانجی و صلح‌طلب به نظر می‌رسد؛ استر، گوش به فرمان مردخای است، ژودیت از کاهن‌ها فرمان می‌برد؛ قادر است ضعف خود، عدم شهامت خود و آزرَم خود را با صداقت نسبت به آرمانی که متعلق به او است، زیرا این آرمان اربابش به شمار می‌رود، پنهان کند. از فداکاری خود نیرویی برمی‌کشد که او را به بارزش‌ترین ابزارها بدل می‌کند.

بنابراین در زمینه انسانی، به نظر می‌رسد که زن عظمت خود را از فرمان‌بری‌اش کسب می‌کند. اما در نظر خداوند، شخصی کاملاً مستقل است. تعالی پذیرفتن وجود مرد، در حالی که وجود زن در یک جا باقی می‌ماند، فقط از لحاظ زمینی بین آن دو ایجاد تفاوت می‌کند؛ به هر حال، تعالی در روی زمین صورت نمی‌گیرد، در خداوند تحقق می‌پذیرد. و زن با خداوند همان رابطه مستقیم - حتی نزدیک‌تر و پنهانی‌تر شوهرش - را دارد. خداوند با صدای مردی - بازهم کشیش - با سینی سخن می‌گوید؛ ولی ویولن صدای او را در تنهایی قلبش می‌شنود و پروتز فقط با فرشته نگهبان سر و کار دارد. باشکوه‌ترین سیماهای کلودل، سیماهای زنانه‌اند: سینی، ویولن، پروتز. شاید تا حدودی علتش این باشد که به زعم کلودل، تقدس در چشم‌پوشی است. در طرح‌های مردانه، زن کمتر درگیر است، کمتر اراده شخصی دارد؛ زن برای این ساخته شده که خود را تسلیم کند نه این که بگیرد، و به فداکاری کامل نزدیک‌تر است. فراروی از شادی‌های زمینی که خوب و مجاز هستند ولی فداکردن آن‌ها بهتر است، از طرف زن صورت می‌گیرد. سینی این کار را به دلیلی معین انجام می‌دهد: برای نجات دادن پاپ. پروتز در درجه اول به سبب عشق ممنوع خود به رودریگ به چنین کاری دست می‌زند:

«آیا می‌خواستی زنی زناکار را در آغوش جای دهم؟... در این صورت زنی بودم که اندکی بعد در قلبت جان می‌سپرد، نه این ستاره ابدی که تو تشنه‌اش هستی»^۱.

اما زمانی که این عشق می‌تواند مشروع شود، پروتز برای انجام این امر در این دنیا، هیچ کوششی به عمل نمی‌آورد، زیرا فرشته نگهبان در گوشش زمزمه کرده است:

«خواهرم، پروئز، این فرزند خدا در روشنائی که به او ادای احترام می‌کنم، این پروئز که فرشتگان او را می‌بینند، همان است که بی آن که خود بداند او نگاهش می‌کند، همان است که تو پدید آورده‌ای تا به او ببخشی^۱».

پروئز موجودی بشری است، زن است، و بدون طغیان رضایت نمی‌دهد: «سلیقه‌ای را که من دارم، او نخواهد شناخت^۲».

اما می‌داند که ازدواج واقعی او با رودریگ جز با نپذیرفتنش صورت نمی‌گیرد: «زمانی که دیگر هیچ وسیله گریز از خود نباشد، وقتی او با این ازدواج غیرممکن برای همیشه به من پرچ شده باشد، وقتی دیگر وسیله جدا شدن از این اهرم تن پر توان و این خلأ بی‌رحم وجود نداشته باشد، وقتی که با عدم خود، عدم او را به اثبات برسانم، وقتی در عدم او رازی نباشد که عدم من قادر به آزمون آن نباشد».

«آن‌گاه است که او را تسلیم خداوندگار برهنه و جراحات‌برداشته خواهم کرد تا او را در حادثه‌ای بد قرار دهد، آن‌گاه است که شوهری خواهم داشت و خدایی را در آغوش خواهم گرفت^۳».

تصمیم ویولن اسرارآمیزتر و بی‌جهت‌تر است؛ زیرا او جذام و نائینایی را برگزیده، در حالی که پیوندی مشروع می‌توانسته او را با مردی که مورد علاقه‌اش است و مرد نیز ویولن را دوست دارد، یکی کند.

«ژاک، شاید «ما یکدیگر را بیش از آن دوست می‌داشتیم که یکی شدن و تعلق مابه هم، درست باشد^۴...»

اما اگر زن‌ها به نحوی این قدر عجیب به قهرمان‌گرایی تقدس‌آلود اختصاص یافته‌اند، به خصوص از آن رو است که کلودل آن‌ها را هنوز هم در چشم‌اندازی مردانه در نظر می‌گیرد. قطعاً هریک از دو جنس در نظر جنس مکمل، تجسم‌بخش دیگری است. ولی در بینش مردانه‌اش به رغم همه چیز، اغلب اوقات زن به مثابه دیگری مطلق تجسم می‌پذیرد. تعالی‌های مذهبی‌ئی وجود دارد که «می‌دانیم به خودی خود قادر به نیل به آن‌ها نیستیم، و قدرت

۲- Le Souler de Satin (ن).

۴- le Soulier de Satin (ن).

۱- Le soulier de Satin (ن).

۳- La Jeune Fille Violaine (ن).

شبهه به موهبت که زن بر ما دارد ناشی از همین است^۱. در این جا ما، نشان‌دهنده مردان است نه نوع بشری، و زن در برابر نقص آن‌ها عبارت از دعوت بی‌نهایت است. به یک معنا در این جا یک اصل جدید تابعیت وجود دارد؛ از طریق پیوند قدیس‌ها، هر فرد ابزاری برای بقیه است؛ ولی زن به نحو دقیق‌تری برای مردها وسیله نجات است، بی آن که تقابل آشکار شود. کفش ساتن حماسه نجات رودریگ است. درام با دعایی که برادرش در حق او به درگاه خداوند می‌کند آغاز می‌شود، و با مرگ رودریگ که پروتز او را به تقدس رهنمون شده پایان می‌پذیرد. ولی به معنای دیگری، زن از این رهگذر به والاترین خودمختاری‌ها دست می‌یابد. زیرا مأموریتش در او جنبه درونی پیدا می‌کند، درحالی که وسیله نجات مرد می‌شود یا به مثابه نمونه برایش به کار گرفته می‌شود، در تنهایی، ذات خود را تضمین می‌کند. پی‌یر دو کبارون سرنوشت ویولن را برایش پیش‌بینی می‌کند و در دل خود ثمره‌های شگرف فداکاری خود را برمی‌چیند؛ پی‌یر، ویولن را در برابر مردها در سنگ‌های کلیساها مورد تجلیل قرار می‌دهد. ولی ویولن این کار را بدون کمک انجام داده است. به عقیده کلودل، عرفان زنانه‌ای وجود دارد که با عرفان دانته در برابر بآتریس، با عرفان عرفا، حتی با عرفان سنتی سن‌سیمونی که زن بخشنده را ندا می‌دهد، قرابت دارد. اما نظر به این که زن و مرد به نحوی یکسان مخلوق خدا هستند، خداوند سرنوشتی مستقل به زن بخشیده است. به نحوی که در نظر او زن یا تبدیل خود به دیگری - من خدمتگزار خداوندگارم - به خود، به مثابه نفس، تحقق می‌بخشد؛ و در «لنفسه» خویش است که به مثابه دیگری آشکار می‌شود.

متنی از ماجراهای سوفی وجود دارد که تقریباً تمام برداشت‌های کلودل را خلاصه می‌کند. در آن می‌خوانیم که خداوند «این سیما را که هر قدر دور از ذهن و شکل باخته هم که باشد تصویری از کمال او است» به زن بخشیده است. «خداوند این سیما را مطبوع کرده، آغاز و پایان را در کنار هم جای داده است. زن را امانتدار طرح‌های خود قرار داده است و او را قادر کرده که این خواب آفریننده را که خود زن نیز در آن طرح‌ریزی شده است به مرد ببخشد. زن،

تکیه گاه سرنوشت است. هدیه است. امکان تملک است... چفت و بست رشته‌ای عاطفی است که آفریدگار را به آفریدگانش پیوند می‌دهد. زن به عالم او پی می‌برد. زن، روحی است که می‌بیند و انجام می‌دهد، شکیبایی و قدرت آفرینش را با مرد تقسیم می‌کند».

به یک معنا به نظر می‌رسد که زن نمی‌تواند بیش از این مورد تجلیل قرار گیرد. اما در باطن، کلودل فقط سنت کاتولیکی را که به نحوی خفیف مدرنیزه شده، به طریقی شاعرانه بیان می‌کند. گفتیم که میل طبیعی زمینی زن از هیچ نظر به استقلال مافوق طبیعی او لطمه نمی‌آورد؛ اما به عکس، مذهب کاتولیک با به رسمیت شناختن این امر در زن، فکر می‌کند مجاز است در این دنیا از اختیار مردها حمایت کند. با محترم شمردن زن در وجود خداوندگار، با او در این دنیا چون خدمتکاری رفتار می‌شود؛ و حتی هرچه توقع اطاعت کامل‌تری از او برود، او را به نحوی مطمئن‌تر به سوی راه نجاتش هدایت می‌کنند. خود را وقف فرزندان، شوهر، خانواده، سرزمین، وطن و کلیسا کردن، سهم زن است، سهمی که بورژوازی پیوسته برای او در نظر گرفته است. مرد، فعالیت خود را می‌دهد و زن نیز شخص خود را؛ متبرک کردن این سلسله مراتب به نام اراده الهی، تعدیل این امر نیست، به عکس، توقع انعقاد بخشیدن به آن در امر ابدی است.

۴

برتون یا شعر

به رغم غرقابی که دنیای مذهبی کلودل را از جهان شاعرانه برتون جدا می‌کند، در وظیفه‌ای که آن دو برای زن در نظر می‌گیرند مشابهتی وجود دارد؛ زن، عامل بی‌نظمی به شمار می‌رود؛ مرد را از خواب حالیت جدا می‌کند؛ دهان، کلید، در، پل، عبارت از باتریس است که دانه را با زندگی آن جهانی آشنا می‌کند. «عشق مرد به زن، اگر لحظه‌ای به نظاره جهان محسوس دل‌بستگی نشان دهیم، مصرانه می‌خواهد که راه آسمان را با گل‌های غول‌آسا و وحشی پر کند. برای کسی که همواره احساس می‌کند نیاز دارد که خود را در جایی مطمئن

تصور کند، سخت‌ترین مانع‌ها می‌ماند». عشق فرد دیگر، به عشق دیگری رهنمون می‌شود. «در عالی‌ترین مرحله عشق انتخابی نسبت به فلان موجود است که تمام دریچه‌های سدهای عشق به انسانیت گشوده می‌شود...» اما برای برتون، جهان دیگر، آسمان بیگانه نیست؛ بلکه همین جهان است، و بر هر کس که بتواند پرده‌های ابتذال را کنار بزند، سیمای خود را آشکار می‌کند؛ از جمله، کام‌جویی است که فریب شناخت غلط را زایل می‌کند. «در روزگار ما، دنیای جنسی... تاجایی که من می‌دانم، از نهادن هسته تاریکی خود در برابر اراده ما بر نفوذ در دنیا دست برنداشته است». تصادم با راز، یگانه طریق کشف آن است. زن، معما است، و معماهایی طرح می‌کند؛ چهره‌های کثیر و بی‌شمار زن، وقتی باهم جمع شوند «موجود یگانه‌ای را که امکان دیدن آخرین استحاله ابوالهول را بر ایمان ممکن می‌کند» تشکیل می‌دهد؛ و از این رو است که زن عبارت از کشف است. برتون به زنی محبوب می‌گوید: «تو همان تصویر راز بودی». و کمی بعد: «کشفی که برایم به همراه آوردی حتی پیش از آن که بدانم این راز بر چه می‌تواند مبتنی باشد، دانستم که افشای رازی است». این به معنای آن است که زن عبارت از شعر است. به نظر ژرار دو نروال هم زن همین وظیفه را به عهده دارد؛ اما در سیلوی و اوره‌لیا، زن دارای ثبات خاطره یا شبیح است، زیرا رؤیا که واقعی‌تر از امر واقعی است درست با آن متقارن نیست؛ به نظر برتون، تقارن کامل است؛ فقط یک دنیا وجود دارد؛ شعر به صورت عینی در اشیاء حضور دارد، و زن، بدون ابهام، موجودی واقعی است. او را نه در عالم نیمه خواب، بلکه در عالم بیداری، در نیمه‌های روزی معمولی که مثل همه روزهای تقویم - ۵ آوریل، ۱۲ آوریل، ۴ اکتبر، ۲۹ مه - تاریخی دارد در محیطی معمولی، می‌توان ملاقات کرد؛ در یک کافه یا در کنار کوچه‌ای. ولی زن همواره با خطوط سیمایی غیرعادی مشخص می‌شود. ناجا «برخلاف همه رهگذران، با سر افراشته راه می‌رود... به نحوی غریب آرایش کرده است... هرگز چنان چشم‌هایی ندیده بودم». برتون به او نزدیک می‌شود. «ناجا لبخند می‌زند، اما خیلی مرموز، و می‌توانم بگویم، مثل این که علتش را بداند». در *Amour fou*: «این زن جوان را که تازه وارد شده بود، گویی بخاری احاطه کرده بود - لباسی از آتش داشت؟... و کاملاً می‌توانم بگویم که در آن‌جا، روز ۲۹ مه ۱۹۳۴، این

زن بیش از حد زیبا بود^۱. شاعر بلافاصله قبول می‌کند که این زن در سرنوشت او سهمی دارد؛ این سهم، گاهی گریزان و در درجه دوم اهمیت است؛ مانند کودکی که در ظرف‌های مرتبطه، چشم‌های دلیله را دارد؛ حتی آن زمان هم معجزه‌هایی در اطراف زن زاده می‌شود؛ برتون که با این دلیله قرار ملاقات دارد، همان روز از دوستی که او را مدت‌ها ندیده است و سامسون نام دارد، مقاله‌ای نیک‌خواهانه می‌خواند. گاهی اوقات، معجزه‌ها فراوان می‌شوند، اوندین، نام زن ناشناس ۲۹ مه که در موزیک‌هال برنامه اجرا می‌کند، یک سال پیش در رستورانی، در جناسی به شکل «Ondine, on dine»، به گوش برتون خورده است؛ و نخستین گردش طولانی او با شاعر، در شعری که سراینده یازده سال پیش سروده، به دقت توصیف شده است. ناچا، خارق‌العاده‌ترین جادوگران است؛ آینده را پیشگویی می‌کند، از لب‌هایش کلمه‌ها و تصویرهایی برمی‌جهد که دوستش در همان لحظه در ذهن دارد؛ رؤیاها و طرح‌هایش، پیشگویی‌اند: «من روح سرگردانم». او در زندگی «به نحوی عجیب و در حالی که بنیان خود را جز بر مکاشفه محض نمی‌نهد و مدام به چیزهای عجیب بستگی دارد، پیش می‌رود؛ تصادف عینی به شدت بذر حادثه‌های شگرف می‌افشاند؛ به نحوی چنان شگرف از قید ظواهر رها شده است که قانون‌ها و عقل را ناچیز می‌شمارد؛ کارش در یکی از آسایشگاه‌های بیماری‌های روانی پایان می‌پذیرد. «او جنی از بند رسته، چیزی چون یکی از این روح‌های آسمانی بود که برخی کارهای جادویی اجازه می‌دهند به طور موقت با آنها پیوند برقرار کنیم، ولی موضوع مطیع کردن آنها مطلقاً در میان نیست». به علت این امر، زن موفق نمی‌شود که وظیفه زنانه‌اش را به طور کامل انجام دهد. زن پیشگو، زن غیب‌بین و الهام گرفته، به مخلوق‌های غیر واقعی که از نروال دیدن می‌کنند خیلی نزدیک می‌ماند؛ درهای دنیای مافوق طبیعی را می‌گشاید. اما قادر به بخشیدن این دنیا نیست، زیرا خود را نیز نمی‌تواند تسلیم کند. زن در عشق کمال می‌پذیرد و واقعاً قابل حصول می‌شود؛ آن وقت، موجودی خاص

۱- تأکید از خود برتون است. (ن).

۲- نوعی جناس لفظی است: «اوندین، اون دین». کلمه اول اسم خاص است و کلمه دوم «شام می‌خوریم». (م).

است، سرنوشتی خاص را نیز می‌پذیرد - نه آن که بی‌ریشه، در جهان موج زند - و همه چیز را در خود خلاصه می‌کند. لحظه‌ای که زیبایی‌اش به بالاترین حد خود می‌رسد، در ساعتی از شب است که «او آئینه تمام‌نمایی است که در آن هرچه بوده، هرچه فراخوانده شده که وجود داشته باشد، به نحوی تحسین‌انگیز در آن‌چه این بار خواهد بود غوطه‌ور می‌شود». برای برتون «یافتن محل و فرمول» با «مالک حقیقت بودن در یک جسم و یک جان» در می‌آمیزد. و این مالکیت ممکن نیست مگر در عشق متقابل، عشق البته جسمانی. «تصویر زنی که انسان دوستش می‌دارد باید نه تنها تصویری باشد که انسان به آن لبخند می‌زند، بلکه باید هاتفی باشد که انسان از او سؤال می‌کند»؛ ولی این تصویر، هاتف نخواهد بود مگر این که خود زن چیزی جز فکر یا تصویر باشد؛ او باید «سنگ پایه دنیای مادی» باشد؛ برای مرد با بصیرت، همین دنیا است که عبارت از شعر است، و بایستی که او در این دنیا واقعاً مالک باتریس باشد. «عشق متقابل، یگانه عشقی است که آهن‌ربایی کردن کامل را که هیچ چیز روی آن اثر ندارد مشروط می‌کند، و سبب می‌شود که تن عبارت از خورشید و نشان درخشان متعلق به تن باشد، و روح عبارت از چشمه پیوسته جوشان و بادوامی باشد که آتش برای همیشه و به‌طور قطع در میان گل‌های همیشه بهار و آویشن‌ها راه می‌گشاید».

این عشق ویرانی‌ناپذیر فقط می‌تواند یگانه باشد. تناقض رفتار برتون است که از ظرف‌های مرتبطه تا آرکان ۱۷، لجاج می‌ورزد که عشقی یگانه و ابدی را وقف زن‌های متفاوت کند. اما به عقیده او، موقعیت‌های اجتماعی هستند که با نهادن مانع بر سر راه آزادی انتخاب مرد، او را به گزینش‌های خط‌آلود هدایت می‌کنند؛ از طرفی مرد در خلال این اشتباه‌ها در حقیقت به دنبال زنی واحد می‌گردد. و اگر چهره‌های محبوب را به خاطر می‌آورد «در تمام این چهره‌های زنانه فقط یک سیما کشف می‌کند: آخرین^۱ چهره محبوب». «از طرفی بارها توانستم ببینم که در پس ظاهرهایی کاملاً بی‌شبهت به هم، از میان این چهره‌ها، سیمای مشترکی از استثنایی‌ترین نوع برای خود معین کند». برتون از اوندین (Amour fou) می‌پرسد: «بالاخره شما همان زنید، آیا فقط امروز باید

می‌آمدید؟» اما در آرکان ۱۷: «خوب می‌دانی که در همان نخستین دیدار بدون تردید تو را به جا آوردم». در دنیایی کامل شده، در دنیایی نو شده، زوج عبارت از هدیه‌ای متقابل، مطلق و باطل نشدنی خواهد بود: حال که محبوه همه چیز است، چه گونه برای دیگری جایی وجود خواهد داشت؟ محبوه، این زن دیگر نیز هست؛ به خصوص که کاملاً خودش هم هست. «غیر عادی، از عشق جدایی‌ناپذیر است. از آن رو یگانه‌ای، نمی‌توانی پیوسته برایم زنی دیگر، «تو»ئی دیگر نباشی. در میان تنوع این گل‌های بی‌شمار این جهان، تو را متغیر، در پیراهن سرخ، برهنه، در پیراهن خاکستری، دوست می‌دارم». و برتون درباره زنی متفاوت ولی به نحوی یکسان یگانه، می‌نویسد: «عشق متقابل به صورتی که در نظر می‌گیرم، ردیفی از آئینه‌ها است که تصویر زنی را که دوستش می‌دارم... با هزار وجه که فردی ناشناس می‌تواند برایم به خود بگیرد به سویم می‌فرستد، و هربار باز هم حیرت‌آورتر از پیشگویی میلیم و واجد زندگی بیشتری است».

این زن یگانه، که در آن واحد جسمانی و تصنعی، طبیعی و انسانی است، دارای همان جادوی اشیاء مبهم و دو پهلوی محبوب سوررئالیست‌ها است: مانند بشقاب - کفش، میز - گرگ، قند - مرمر، که شاعر در بازار کهنه‌فروش‌ها کشف می‌کند یا در رؤیا به ابداع آن‌ها می‌پردازد، شباهت دارد. زن به راز اشیاء آشنا که ناگهان در حقیقت خود کشف شده‌اند، تعلق دارد؛ و نیز به راز نباتات و سنگ‌ها تعلق دارد. زن، همه چیز است.

زن من با گیسوانی از آتش چوب

با فکرهای آذرخش گرما

با قامت ساعت شنی

... زن من با جنسیت آلگ و آبنبات‌های قدیمی

... زن من با چشمان دشت

اما به خصوص زن در ورای هر چیز، عبارت از زیبایی است. زیبایی برای برتون فکری نیست که خود را نظاره کند، بلکه واقعیتی است که خود را جز در خلال هوس نمی‌نمایاند - بنابراین جز در خلال آن وجود ندارد. در دنیا، زیبایی جز از طریق زن وجود ندارد.

«آن جا، کاملاً در اعماق کوره انسانی، در این منطقه بدیع، جایی که امتزاج دو موجود که به راستی یکدیگر را برگزیده اند، به همه چیزها، ارزش های از دست رفته دوران خورشیدهای قدیمی را باز می گرداند، جایی که تنهایی از طریق یکی از فانتزی های طبیعت که در اطراف دهانه های آتش فشان های آلاسکا می خواهد که برف در زیر خاکستر بماند بیداد می کند، در آن جا است که سال های پیش خواسته ام به دنبال زیبایی تازه، همان زیبایی که منحصرأ برای هدف های عاشقانه در نظر گرفته شده است، بگردم».

«زیبایی تشنج آلود، یا کام جویانه، در پرده، انفجاری - ثابت، جادویی - اتفاقی خواهد بود یا اصلاً وجود نخواهد داشت».

هرچه وجود دارد معنای خود را از زن کسب می کند. «دقیقاً از راه عشق و تنها از طریق آن است که آمیزش جوهر و وجود در عالی ترین حد خود تحقق می پذیرد. این آمیزش برای عشاق و در عین حال در خلال تمام جهان صورت می گیرد. «باز آفرینی و رنگ آمیزی مجدد و مدارم جهان، تنها در یک هستی، به نحوی که از طریق عشق انجام می پذیرد، پیشاپیش هزار اشعه، جهان زیر زمینی را روشن می کند». برای تمام شاعران - یا تقریباً تمام آن ها - زن تجسم بخش طبیعت است؛ اما به زعم برتون، زن آن را فقط بیان نمی کند؛ بلکه آن را می رهند. زیرا طبیعت به زبان روشن سخن نمی گوید، بایستی به رمز و راز کیمیاگری آن راه یافت تا توانست حقیقت آن را که همان زیبایی آن هم هست درک کرد؛ شعری به سادگی بازتاب آن نیست، بلکه بیشتر کلید آن است؛ و در این جا زن خود را از شعر متمایز نمی کند. از این رو واسطه لازمی است که بدون آن تمامی زمین ساکت می ماند. «او تابع و طبیعت نیست که روشنی بگیرد و خاموش شود، به کارم بیاید یا نیاید مگر در حدی که که شعله های کانونی که عبارت از عشق، تنها عشق، عشق فقط یک تن، برایم بالا و پایین برود. در غیاب این عشق، آسمان های واقعی را تهی یافته ام. فقط رنگین کمان بزرگی از آتش که از من به حرکت در آید لازم بود تا به هرچه وجود دارد ارزش ببخشد... من تا حد سرگیجه دست های گشوده ات را بر فراز آتش شاخه های نازکی که تازه افروخته ایم و غوغا می کند، دست های افسونگر، دست های شفاف را که بر آتش زندگی ام سایه افکنده، می نگرم». هر زن محبوب برای

برتون شگفتی طبیعی است: «سرخس کوچک فراموش نشدنی‌ئی که از دیواره داخلی چاهی بسیار کهنه بالا می‌رود». «... نمی‌دانم چه چیز کور کننده بسیار مهمی که فقط می‌توانست یادآور... ضرورت بزرگ فیزیک طبیعی باشد و در همان حال به گونه‌ای لطیف‌تر انسان را به فکر سستی بعضی گل‌های بلند که شروع به شکفتن می‌کنند، می‌افکند». اما به عکس: هر شگفتی طبیعی با محبوبه درمی‌آمیزد؛ مرد هنگامی که با مشاهده غاری، گلی، کوهی، دستخوش هیجان می‌شود، به تجلیل از زن می‌پردازد. میان زنی که دست‌هایش را روی بخاری «تد» گرم می‌کند و خود این بخاری، هرگونه فاصله‌ای منسوخ شده است. شاعر در دعایی هر دو را مورد خطاب قرار می‌دهد: «تد ستایش‌انگیز! زندگی مرا در اختیار بگیر! دهانه آسمان و هم‌زمان با آن دهانه‌های دوزخ، تو را این گونه معمایی، این گونه که بتوانی زیبایی طبیعی را به عرش برسانی و همه چیز را غرقه کنی، ترجیح می‌دهم».

زیبایی چیزی بالاتر از زیبایی است؛ با «شب عمیق شناخت» درمی‌آمیزد؛ زیبایی، حقیقت و ابدیت مطلق است؛ وجهی موقت و محتمل از دنیا که به دست زن‌ها رها شود نیست، جوهر ضروری آن است، جوهری نه منعقد و بسته به گونه‌ای که افلاتون تصور می‌کرده، بلکه Explosante fixe. «در خود گنجینه‌ای جز کلیدی که چمنزاری بی‌حد و مرز از آغاز آشنایی با تو را به رویم می‌گشاید، کشف نمی‌کنم. این چمنزار از گیاهی واحد و پیوسته بلندتر که لنگر وسیع پیوسته بزرگ‌ترش مرا به جانب مرگ می‌راند تکرار می‌آفریند... زیرا زن و مردی که تاپایان باید من و تو باشند به نوبه خود در Lueur Oblique تا مرزهای زندگی و فراموشی زندگی می‌لغزند بی‌آن‌که هرگز جاده را از دست بدهند... بزرگ‌ترین امیدها، منظوم امیدی است که تمام امیدهای دیگر در آن خلاصه می‌شوند، این است که متعلق به همه باشد و برای همه دوام بیاورد، و هدیه مطلق موجود به موجود دیگر که نمی‌تواند بدون تقابل خود وجود داشته باشد در نظر همه یگانه پل طبیعی و فوق‌طبیعی احداث شده بر زندگی باشد».

به این ترتیب زن، از طریق عشقی که الهام می‌بخشد و در آن شریک می‌شود، برای مرد یگانه وسیله نجات ممکن است. در آدکان ۱۷ مأموریت او گسترش می‌یابد و تصریح می‌شود. زن باید بشریت را نجات دهد. برتون سنت

فوریه را که همراه با طلب اعاده حیثیت تن، زن را به مثابه موضوع کامجویی مورد تجلیل قرار می‌دهد، در تمام احوال پذیرفته است؛ طبیعی است که بالاخره به اندیشه‌ای که سن سیمون درباره زن مصلح دارد برسد. در اجتماع کنونی، جنس زن مسلط است، به نحوی که در دهان شخصی چون گورمون وقتی درباره رمبو می‌گوید: «خلق و خوی دخترانه»، این حرف معنایی دشنام‌گونه به خود می‌گیرد. با این همه، «روزگاری خواهد رسید که افکار زنانه به زیان افکار مرد که ورشکستگی‌اش در این ایام نسبتاً با هیاهو تحقق می‌پذیرد مورد تجلیل قرار می‌گیرد... آری، این زن پیوسته از دست رفته است، زنی که در تخیل مرد آواز سر می‌دهد ولی در پایان چه آزمون‌هایی برای خودش و برای مرد، باید باز یافته‌باشد. در درجه اول، زن باید خود را بازیابد، و باز شناختن خود را در خلال دوزخ‌هایی که نگاه بی‌دستاریز و حتی مشکوک مرد او را وقف آن‌ها می‌کند، فرا بگیرد».

وظیفه‌ای که زن به عهده دارد، در درجه اول وظیفه آشتی‌دهندگی است. «همواره متحیر شده‌ام که چرا آن زمان صدایش بر نمی‌خیزد و از چه رو به فکر نمی‌افتد که از دو انعطاف مقاومت ناپذیر و گرانبها، یکی برای سخن گفتن با مرد و دیگری برای جلب تمام اعتماد کودک، حداکثر فایده ممکن، تمام فایده عظیم، را نبرد. این صدای پیوسته نیرومند زن، فریاد بلند استنکاف و اعلام خطر، چه غرابت و آینده‌ای نمی‌تواند داشته باشد... چه هنگام زن... در میان آن‌هایی که قصد دارند با هم درگیر شوند دست‌ها را بلند خواهد کرد و فریاد بر خواهد آورد: شما برادرید». اگر زن امروزه پنداری تطابق نیافته و نامتعادل به نظر می‌رسد، به دنبال رفتاری است که استبداد مردانه به او تحمیل کرده است، اما نظر به این که در سرچشمه‌های زنده زندگی که مردان رازهایش را از دست داده‌اند ریشه دوانده، قدرتی معجزه‌آسا حفظ کرده است. «ملوزین نیمه تسخیر شده به دست زندگی را... استغاثه می‌کنم، کسی جز او نمی‌بینم که بتواند این دوران توحش را محدود کند. او زن کامل است، زن محروم از کیفیت انسانی، اسیر ریشه‌های جنبان خود به قدری که انسان بخواهد، ولی باز هم از طریق خود در ارتباط ناشی از قدرت‌های ابتدایی طبیعت... زن محروم از وضعیت انسانی خود که جامعه با ناشکیبایی و حسادت مردانه او را چنین می‌خواهد».

بنا براین شایسته است که امروزه جانبداری از زن در پیش گرفته شود: تا وقتی که در زندگی ارزش واقعی زن به او باز داده شود، جای آن دارد که «در هنر بدون ابهام برضد مرد و به طرفداری از زن نظر خود را اعلام داریم». «زن - کودک. دستیابی او به تمام امپراتوری محسوس که به طور اصولی باید از طرف هنر تدارک دیده شود». چرا زن - کودک؟ برتون برایمان توضیح می‌دهد: «من، زن - کودک را نه به این دلیل برمی‌گزینم که او را در برابر زن دیگر قرار دهم، بلکه از آن رو که به نظرم می‌رسد که در او فقط در او، منشور دیگر^۱ خیال در حالت شفاف مطلق جای دارد...»

زن در حدی که فقط به موجودی انسانی تشبیه شده باشد، به اندازه موجودات بشری تر می‌تواند این دنیای در معرض فنا را نجات دهد: زنانگی به مثابه زنانگی، این عامل دیگری را که حقیقت زندگی و شعر است و فقط همان هم هست که می‌تواند بشریت را نجات دهد، وارد تمدن می‌کند.

چون چشم‌انداز برتون منحصراً شاعرانه است، زن در آن منحصراً به مثابه شعر، بنابراین چون دیگری، در نظر گرفته شده است. در حدی که انسان درباره سرنوشت او از خود به سؤال می‌پردازد، جواب در آرمان عشق متقابل هیچ‌گونه کهنتری ایجاد نمی‌کند، زیرا میل طبیعی مرد نیز عشق است. با این همه انسان دوست دارد بداند که آیا برای زن هم عشق عبرت از کلید جهان و کشف زیبایی است؟ آیا او هم این زیبایی را در محبوب خود می‌یابد؟ یا در تصویر شخص خود؟ آیا به فعالیت شاعرانه که در خلال موجودی قابل لمس به شعر جنبه واقعی می‌دهد قادر است؛ یا این که به تأیید اثر نر خود اکتفا می‌کند؟ زن فی‌النفسه، به طور بی‌واسطه، یعنی برای مرد، عبارت از شعر است؛ به ما گفته نمی‌شود که آیا زن برای خودش هم شعر است. برتون از زن تا وقتی که عبارت از نفس است حرف نمی‌زند. هیچ‌گاه تصویر زن بد را نیز تداعی نمی‌کند. در مجموع آثارش - به رغم چند بیانیه و نوشته هجایی که در آن‌ها گله انسانی را مورد سرزنش قرار می‌دهد - علاقه ندارد از مقاومت‌های سطحی دنیا صورت برداری کند، بلکه میل دارد از حقیقت پنهان آن پرده بردارد. زن فقط از این رو توجه او را جلب می‌کند که «دهان» ممتازی است. زن که عمیقاً در طبیعت لنگر

افکنده است و کاملاً نزدیک زمین است، کلید آن جهان نیز آشکار می‌شود. در برتون همان ناتورالیسم سری وجود دارد که در عارفانی که در سوفیا اصل بازخرید و حتی آفرینش را می‌دیدند و در دانتی که بآتریس را به مثابه راهی برمی‌گزید، و در پترارک الهام گرفته از عشق لور، وجود دارد. و از این رو است که موجودی که بیش از همه در طبیعت لنگر افکنده، نزدیک‌ترین فرد به زمین، کلید آن جهان نیز هست. زن، عبارت از حقیقت، زیبایی، شعر است، همه چیز است. یک بار دیگر، همه چیز تحت سیمای دیگری، همه چیز، به استثنای خودش.

۵

استاندال یا رمانسک واقعیت

اگر دوران معاصر را ترک می‌کنم و اکنون به استاندال باز می‌گردم، از آن رو است که در پایان کارناوال‌هایی که در آن‌ها زن به نوبت به لباس زن سلیطه، پری، ستاره صبح و پری دریایی در می‌آید، نزدیک شدن به مردی که در میان زن‌های واقعی زندگی می‌کند راحتی بخش است.

استاندال از همان دوران کودکی، زن‌ها را به نحوی شهوانی دوست دارد؛ اشتیاق‌های دوران نوجوانی‌اش را در آن‌ها منعکس می‌کند. غالباً می‌اندیشد که زن زیبای ناشناسی را از خطر می‌رهاند و دل او را به دست می‌آورد. پس از رسیدن به پاریس، چیزی که به شدت می‌جوید «زنی زیبا» است؛ «یکدیگر را می‌پرستیم، او با جان من آشنا خواهد شد»... وقتی پیر می‌شود حرف اول اسم‌های زنانی را که بیش از همه دوستشان داشته در غبار می‌نویسد. نزد ما اعتراف می‌کند: «گمان می‌کنم که خیال‌پردازی، چیزی بوده که بر همه چیز ترجیح داده‌ام». و تصویرهای زنان، منبع تغذیه‌اش بوده‌اند؛ خاطرات آن‌ها به منظره‌ها جان می‌دهند. «خط صخره، گمان می‌کنم، وقتی به آربوا نزدیک می‌شویم، و از طریق شاهراه از دول می‌آییم، برای من تصویری حسی و قطعی از روح متولد بود». موسیقی، نقاشی، معماری، و هرچه را که او عزیز داشته، با

روح عاشقی بی‌نوا دوست داشته است؛ وقتی در رم قدم می‌زند، در هر صفحه زنی روی می‌نماید؛ در حسرت‌ها، میل‌ها، اندوه‌ها و شادی‌هایی که زن‌ها در او برانگیخته‌اند، میل قلبی خود را باز شناخته است؛ آن‌ها را به مثابه داور می‌خواهد؛ به سالن‌های آن‌ها می‌رود، می‌خواهد در نظر آن‌ها درخشان جلوه کند؛ بزرگ‌ترین سعادت‌ها و بزرگ‌ترین غم‌های خود را مدیون آن‌ها است، آن‌ها اشتغال خاطر اصلی‌اش بوده‌اند؛ استاندال عشق آن‌ها را بر هر دوستی‌ئی ترجیح می‌دهد و دوستی زنان را نیز بر دوستی مردها؛ زنانی، الهام‌بخش کتاب‌های او هستند، سیماهای زنانه‌ای این کتاب‌ها را پر می‌کنند؛ تا حدود زیادی برای زن‌ها می‌نویسد. «با این بخت مساعد مواجه هستم که آثارم را در ۱۹۰۰ کسانی که دوستشان دارم، کسانی چون مادام رولان، ملانی گئی، می‌خوانند...» این‌ها همان جوهر زندگی او بوده‌اند. این امتیاز از کجا نصیب آنان شده؟

این دوست دلنواز زن‌ها، و دقیقاً هم به علت این که آن‌ها را با حقیقتشان دوست می‌دارد، به راز زنانه معتقد نیست؛ هیچ جوهری به‌طور قطع زن را تعریف نمی‌کند؛ فکر «ماده ابدی» به نظراو فضل‌فروشانه و خنده‌دار است. «فضل‌فروش‌ها از دو هزار سال پیش تکرار می‌کنند که زن‌ها ذهن‌تیزتری دارند و مردها دارای استقامت بیشتری هستند؛ زن‌ها ظرافت فکر بیشتری دارند و مردها قدرت توجه بیشتری. ساده‌لوحی پارسی که در گذشته در باغ‌های ورسای گردش می‌کرد از آن چه می‌دید نتیجه‌گیری می‌کرد که درخت‌ها به صورت هرس شده می‌رویند». تفاوت‌هایی که بین مردان و زنان مشاهده می‌شود منعکس‌کننده تفاوت موقعیت آنان است. مثلاً چه طور ممکن است که زن‌ها رمانتیک‌تر از عاشقان خود نباشند؟ «زن، پشت دستگاه برودری دوزی خود، کاری لوس که فقط دست‌ها را مشغول می‌دارد، به محبوب خود می‌اندیشد، درحالی که این محبوب با اسواران خود در دشت می‌تازد و اگر حرکت غلطی از او سر بزند توقیف خواهد شد». به همین نحو زن‌ها متهم می‌شوند که فاقد عقل سلیم هستند. «زن‌ها، هیجان‌ها را بر عقل ترجیح می‌دهند؛ این خیلی ساده است. چون بنا بر عادات بی‌عمق ما، در خانواده هیچ کاری به آن‌ها سپرده نشده، عقل هرگز برای آن‌ها مفید نبوده...تنظیم حسایی را

که با کارگران دو قطعه از زمین‌هایتان دارید به زنان بسپارید، شرط می‌بندم که حساب‌ها را بهتر از خودتان نگه خواهید داشت». اگر در تاریخ از نابغه‌های زن این قدر کم نشان یافت می‌شود، علت آن است که اجتماع آن‌ها را از هر گونه وسیله بیان افکار خود محروم می‌کند. «تمام نابغه‌هایی که زن^۱ به دنیا می‌آیند در راه سعادت جمع نابود شده‌اند. به محض این که تصادف به آن‌ها اجازه دهد که خودی بنمایند، آن‌ها را می‌بینید که به دشوارترین استعدادها دست می‌یابند». بزرگ‌ترین نقصی که زن‌ها باید تحمل کنند آموزشی است که برای خرف کردن آنان به کار برده می‌شود؛ ستمکار، پیوسته علاقه دارد فرد مورد ستم را خوار کند؛ مرد، به عمد، بخت‌های مساعد زن را از او دریغ می‌دارد. «ما درخشان‌ترین و غنی‌ترین خصلت‌های زنان را در آن‌ها بی‌کار می‌گذاریم...» دختر بچه در ده سالگی، سرزنده‌تر و باریک اندیش‌تر از برادرش است. در بیست سالگی پسر شرور عبارت از مرد با ذوق است و دختر جوان، «زنی بسیار ابله، دست و پا چلفتی و محجوب که از یک عنکبوت می‌ترسد». تقصیر تربیتی است که او دیده است. به زن‌ها درست باید به اندازه پسرها آموزش داده شود. مخالفان فمینیسم ایراد می‌گیرند که زن‌های تحصیل کرده و باهوش عبارت از غول‌هایی هستند؛ تمام شرناشی از این است که زن‌ها هنوز استثنایی هستند؛ آن‌ها اگر می‌توانستند با همان حالت طبیعی مردها به فرهنگ دسترسی پیدا کنند، با همان وضع طبیعی نیز از آن سود می‌بردند. پس از مثله کردن زن‌ها، آن‌ها را برده قانون‌های مخالف طبیعت می‌کنند؛ آنان را برخلاف میلشان به شوهر می‌دهند، می‌خواهند که آن‌ها وفادار باشند، و بابت طلاق هم، مثل این که رفتاری ناشایست از آن‌ها سرزده باشد، آنان را سرزنش می‌کنند. عده کثیری از زن‌ها را وقف بی‌کاری می‌کنند در حالی که در بی‌کاری سعادت و وجود ندارد. این وضع، استنادال را به خشم می‌آورد و او در آن سرچشمه نقص‌هایی را که در زن‌ها مورد سرزنش قرار می‌گیرد می‌یابد. زن‌ها نه فرشته‌اند و نه غول و نه ابوالهول؛ موجوداتی بشری‌اند که سنت‌ها و آداب ابلهانه‌ای آنان را به نیم بردگی محکوم کرده است.

دقیقاً به همین علت که زن‌ها ستم‌دیده هستند، بهترینشان خود را از

۱ - تأکید از خود استنادال است (ن).

نقص‌هایی که ستمکاران آنان را زشت می‌کند برکنار می‌دارند؛ زن‌ها فی‌الذمه نه از مردها فروترند و نه برتر؛ اما بر اثر چرخشی غریب، شرایط ناگوارشان به آن‌ها کمک می‌کند. می‌دانیم که استاندال چه قدر از طبع جدی نفرت دارد. پول، افتخار، مرتبه و قدرت، در نظر او به مثابه غم‌انگیزترین بت‌ها جلوه می‌کنند؛ اکثریت عظیم مردها به نفع این‌ها از خود بیگانه می‌شوند، فضل فروش، کسی که خود را مهم می‌داند، بورژوا و شوهر، هرگونه جرعه زندگی و حقیقت را در خود خاموش می‌کنند؛ آن‌ها فرو رفته در زرهی از افکار ساخته و پرداخته شده، احساسات فراگرفته شده، مطیع و پیرو آداب روزمره اجتماعی هستند، شخصیت آن‌ها را خلأ فرا گرفته است. دنیایی پر از این مخلوقات بی‌روح و جان، برهوتی از ملال است. بدبختانه زن‌های بسیاری هستند که در این مرداب‌های حزن‌آلود می‌پوسند؛ این‌ها عروسک‌های «دارای افکار محدود پاریسی» یا زن‌های قشری ریاکارند؛ استاندال نسبت به زن‌های «شریف و ریاکاری‌ئی که لازمه نجابت آن‌ها است نفرتی کشنده» احساس می‌کند. آن‌ها در مورد مشغله‌های پوچ خود همان حالت جدی را که بر شوهرانشان حاکم است به کار می‌برند؛ بر اثر آموزشی که دیده‌اند ابله هستند، حسود، خودنما و حرافند، به سبب بی‌کاری، به بدجنسی روی می‌آورند، سرد و خشک و پرتوقع و بدکارند. پاریس و شهرستان‌ها معلو از آن‌ها است. آن‌ها را می‌بینیم که در پس سیماهای اصیل کسانی چون مادام دو رنال و مادام دو شاستوله وول می‌زنند. زنی که استاندال با کینه‌آلودترین دقت‌ها توصیف کرده، بدون شک مادام گراند است و استاندال او را دقیقاً نسخه منفی زنی چون مادام رولان و متیلد کرده است. این زن زیبا ولی بی‌حالت، تحقیرگر و فاقد جاذبه، با «تقوای برجسته» اش، انسان را مرعوب می‌کند ولی با شرم و آزر واقعی که از جان بر می‌خیزد آشنایی ندارد؛ سرشار از احساس تحسین نسبت به خود، آکنده از شخصیت خویش است، فقط از بیرون می‌تواند از روی سعادت گریته برداری کند؛ باطناً مبتذل و پست است. لورن فکر می‌کند: «او فاقد ویژگی است... حوصله‌ام را سر می‌برد... کاملاً اهل تعقل، نگران موفقیت نقشه‌های خودش» است، تمام جاه‌طلبی‌اش این است که از شوهرش وزیری بسازد؛ «ذهن او بی‌حاصل بود»؛ محتاط و سنت‌گرا است، خود را کاملاً از عشق برکنار

داشته، ناتوان از هر گونه اقدام سخاوتمندانه است؛ وقتی هوس در این جان خشک می‌افتد، آن را می‌سوزاند بی آن که روشنش کرده باشد.

برای کشف چیزی که استاندال از زن می‌طلبد کافی است که این تصویر را معکوس کنیم. در درجه اول نباید گرفتار دام‌های امر جدی شویم؛ نظر به این که چیزهای به اصطلاح مهم در دسترس زن‌ها نیستند خیلی کمتر احتمال دارد که زن‌ها به اندازه مردها در این امور از خود پیگانه شوند. آن‌ها بخت مساعد بیشتری دارند که حالت طبیعی، سادگی و سخاوتی را که استاندال در مقامی والا تر از هر گونه ارزشی جای می‌دهد، حفظ کنند؛ چیزی که استاندال در آن‌ها دوست دارد همان چیزی است که امروزه می‌توانیم اصالت آن‌ها بخوانیم: این وجه مشترک تمام زن‌هایی است که او دوستشان داشته یا با عشق خلقشان کرده است؛ همه شان موجوداتی آزاد و واقعی هستند. آزادی آن‌ها در بعضی به نوعی درخشان آشکار می‌شود آنجلا پیتراگورا، «روسی عالی، به شیوه ایتالیایی، به شیوه لوکرس بورژیا» یا مادام آزور «روسی به شیوه دوباری... یکی از کمترین عروسک‌وارهای فرانسوی که دیده‌ام... آداب و عادات را آشکارا مورد سرزنش قرار می‌دهند. لامیل نزد خود به قراردادهای عادات و قوانین می‌خندد. سانس‌ورینا با تب و تاب به تحریک‌ها روی می‌آورد و در برابر جنایت هم عقب نمی‌نشینند. زن‌های دیگری هستند که با قدرت ذهن در برابر ابتذال قد علم می‌کنند: زنی چون منتا، زنی چون ماتیلد دو لامول که اجتماع اطرافش را مورد انتقاد و تحقیر و ملامت قرار می‌دهد و می‌خواهد خود را از آن متمایز کند. به نظر زن‌های دیگری، آزادی سیمایی کاملاً منفی دارد؛ آن‌چه در مادام دو شاستوله قابل توجه است عدم دلبستگی او است نسبت به هر چه که در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد؛ او با آن که مطیع اراده پدر و حتی تابع عقیده‌های او است، با بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی‌ئی که به مثابه رفتاری کودکانه در او مورد نکوهش قرار می‌گیرد و منبع شادی بی‌قید و بند او است، در مورد ارزش‌های بورژوایی به تردید روی می‌آورد؛ کله‌لیا کونتی خود را با خویشن‌داری‌اش هم متمایز می‌کند؛ رقص، سرگرمی‌های معمولی دختران جوان، در او شوری بر نمی‌انگیزد؛ پیوسته به نظر می‌رسد که «خواه بر اثر تحقیر آن‌چه احاطه‌اش می‌کند، خواه به سبب حسرت و همی

غایب» فاصله گیر است؛ او دنیا را مورد داوری قرار می‌دهد و بابت پستی آن به غیظ می‌آید. در مادام دو رنال، استقلال روح به عمیق‌ترین نحو نهفته است؛ خودش هم نمی‌داند که خوب به سرنوشتش رضایت نداده است؛ ظرافت مفرط و حساسیت شدیدش، نفرتی را که نسبت به ابتذال محیط اطرافش دارد آشکار می‌کند؛ فاقد ریاکاری است، قلبی بخشنده و قادر به هیجان‌های تند را حفظ کرده است، دارای میل به خوشبختی است؛ حرارت آتشی را که در او نهفته است از بیرون به زحمت می‌توان احساس کرد؛ ولی ورزش نسیمی کافی است که او سراپا آتش بگیرد. این زن‌ها، فقط زنده هستند؛ می‌دانند که سرچشمه ارزش‌های واقعی نه در چیزهای بیرونی، بلکه در دل‌ها است؛ این چیزی است که جاذبه دنیایی را که آن‌ها در آن زندگی می‌کنند پدید می‌آورد. آن‌ها تنها با این امر که به یاری رؤیاها، میل‌ها، لذت‌ها، هیجان‌ها و ابداع‌های خود در این دنیا حضور دارند، ملال را از آن می‌رانند. سانس‌ورینا، این «جان فعال»، از ملال بیش از مرگ هراس دارد. در ملال گرفتار سکون شدن، به گفته او عبارت از جلوگیری کردن از مردن است، زندگی کردن نیست؛ او «همواره سودا زده چیزی است، پیوسته فعال و نیز شاد» است. آن‌ها اعم از آگاه، کودک‌وار، پرمعق، شاد یا موقر، جسور یا نهانکار، همگی خواب سنگینی را که بشریت در آن فرو می‌رود رد می‌کنند. و این زن‌ها که توانسته‌اند آزادی خود را در خلأ حفظ کنند، به محض آن که با هدفی شایسته خود برخورد کنند، به یاری همین هوس تا حد قهرمانی اوج خواهند گرفت؛ قدرت روحی آن‌ها، انرژی‌شان خلوص شدید تعهدی کامل را بیان می‌کند.

اما تنها آزادی کافی نیست که آن‌ها را واجد آن همه کشش‌های رمانتیک کند. آزادی محض را در ارزش می‌توان بازشناخت، اما در هیجان نه؛ آن چه اثر می‌گذارد کوشش زن است برای کمال بخشیدن به خود در خلال موانعی که او را می‌آزارند؛ این کوشش، به خصوص از آن رو در زن هیجان‌آورتر است که نبرد دشوارتر است. پیروزی‌ئی که در مورد قیدهای خارجی به دست آید، باعث خوشوقتی استاندارد می‌شود. استاندارد در وقایع ایتالیایی، قهرمان‌هایش را در اعماق صومعه‌ها در بند می‌دارد، آن‌ها را در کاخ همسری حسود مقید می‌دارد؛ آن‌ها باید هزار گونه ترفند بزنند تا به عاشقان خود برسند؛ درهای

مخفی، نردبام‌های طنابی، صندوق‌های خونین، قتل‌ها، ربودن‌ها، گوشه‌گیری‌ها، طغیان هوس‌ها و نافرمانی‌ها، با مهارتی به کار رفته‌اند که در آن‌ها انواع دستاویزهای ذهن گسترش می‌یابد. به ارواح خشمگینی که او برایمان توصیف کرده، مرگ و شکنجه‌های تهدیدگر، درخشش بیشتری می‌دهند. استاندال حتی در آثار پخته‌ترش هم نسبت به این رمانتیسم ظاهری حساس می‌ماند؛ این رمانتیسم، سیمای آشکار چیزی است که از قلب زندگی می‌گیرد؛ آن‌ها را نمی‌توان از هم تمیز داد، همان‌طور که نمی‌توان دهانی را از لبخندش جدا کرد. کله‌لیا با ابداع الفبایی که به او اجازه می‌دهد با فابریس مکاتبه کند، عشق را از نو ابداع می‌کند؛ سانس‌ورینا برای ما چون «جانی پیوسته صادق که هرگز احتیاط به خرج نمی‌دهد و همیشه خود را به‌طور کامل تسلیم احساس لحظه می‌کند» توصیف شده است. این جان وقتی دست به توطئه می‌زند، وقتی به پرنس سم می‌خوراند و پام را غرق می‌کند، در برابر ما پرده از خود بر می‌گیرد. او چیزی نیست مگر عمل جسورانه‌عالی و دیوانه‌واری که سانس‌ورینا تجربه‌اش را برگزیده، نردبامی که ماتیلد دو لامول کنار پنجره‌اش می‌گذارد، چیزی جز ابزاری تأثیری است: بی‌احتیاطی غرورآلودش، میلش به چیزهای خارق‌العاده، جرأت تحریک‌آمیز او به شکلی محسوس آشکار می‌شود. خصلت‌های این جان‌ها، اگر آن‌ها را دشمنان یعنی دیوارهای زندان‌ها و اراده حکمران و سختگیری خانواده، احاطه نمی‌کردند آشکار نمی‌شد.

اما دشوارترین قیدهایی که باید در هم شکست همان‌هایی هستند که هرکس در خود می‌یابد. آن وقت است که ماجرای آزادی، غیر قطعی‌ترین، دلخراش‌ترین و گزنده‌ترین ماجراها به شمار می‌آید. آشکار است که احساس همدلی استاندال نسبت به قهرمان‌های زن، به‌خصوص از آن رو شدید است که آن‌ها زندانی‌های مقیدتری هستند. قطعاً استاندال به روسپی‌های بلندمرتبه یا غیر آن که قراردادها را به‌طور قطع زیر پا گذاشته‌اند علاقه دارد؛ ولی ماتیلد را که وسواس‌ها و آزر، جلوی اهماالش را می‌گیرند به نحو محبت‌آمیزتری دوست دارد. لوسین لوون در کنار این از بند رسته که عبارت از مادام دو اوکینکور است لذت می‌برد؛ اما مادام دو شامتوله پاک، خوددار و مردد را به

نحوی هوس‌آلود دوست دارد. جان بی‌نقص سائسه‌ورینا را که در برابر هیچ چیز پا پس نمی‌کشد، تحسین می‌کند؛ ولی کله‌لیا را بر او ترجیح می‌دهد و دختر جوان است که مالک قلب فابریس می‌شود. و مادام دو رنال که غرور پیشداوری و نادانی دست و پایش را بسته است از میان تمام زن‌هایی که استاندال خلقشان کرده، کسی است که بیش از همه او را دچار حیرت می‌کند. استاندال، معمولاً قهرمان‌های زن را در شهرستان‌ها، در محیطی محدود، زیر تیغ شوهر یا پدری نادان قرار می‌دهد؛ خوش دارد که آن‌ها تهذیب نیافته و حتی سرشار از افکار غلط باشند. مادام دو رنال و مادام دو شاستوله، هر دو طرفدار سرسخت سلطنت موروثی هستند؛ ولی دارای روحیه‌ای ضعیف، آدمی کم‌جرات و فاقد هرگونه تجربه است، و دومی هوشی درخشان دارد، ولی خودش از ارزش آن بی‌خبر است؛ بنا براین آن‌ها مسؤول خطاهای خود نیستند، بلکه به‌خصوص به دلیل این که قربانیان نهادها آداب و عادات هستند، قربانیان خطاهای خود نیز به شمار می‌روند؛ و رمانتیسسم از خطا برمی‌جهد، همان‌طور که شعر از شکست زاده می‌شود. فرد روشن‌بینی را که با نهایت شناخت آرمان درباره اعمال خود تصمیم می‌گیرد، تأیید می‌کنند یا به شدت مورد ملامت قرار می‌دهند؛ در حالی که شهادت و حيله‌های قلبی بخشنده را که در ظلمات به دنبال راه خود می‌گردد با ترس، تمسخر و عشق مورد تحسین قرار می‌دهند. در زن‌ها، به علت این که فریب خورده‌اند، می‌توان شاهد شکوفایی فضیلت‌های بیهوده و جذابی نظیر آزر، غرور و ظرافت مفرط بود، به یک معنا، این‌ها عبارت از نقص هستند؛ این فضیلت‌ها، ایجادکننده دروغ‌ها، حساسیت‌ها و خشم‌هایی هستند، ولی تا حدودی با موقعیتی که زن‌ها در آن‌ها قرار گرفته‌اند توجیه می‌شوند؛ زن‌ها به جایی کشیده شده‌اند که غرور خود را در چیزهایی کوچک یا حداقل در «چیزهایی که فقط از طریق احساسات اهمیت می‌یابند» قرار می‌دهند، زیرا تمام چیزهای به اصطلاح با اهمیت، دور از دسترس آن‌ها هستند؛ آزر زن‌ها ناشی از وابستگی‌ئی است که آنان از آن در رنج هستند؛ زن‌ها نظر به این که به کار بردن معیارهای خودشان در اعمالشان بر آن‌ها منع شده، هستی خود را در برابر علامت سؤال قرار می‌دهند؛ به نظر آنان چنین می‌رسد که ضمیر دیگری و به نحوی خاص، ضمیر محبوبشان، آنان

را به صورت حقیقی آشکار می‌کند: آن وقت از آن می‌ترسند، می‌کوشند از آن بگریزند؛ در گریزهای آن‌ها، در تردیدهایشان، در طغیان‌ها و حتی در دروغ‌هایشان، هم و غم واقعی ارزش بیان می‌شود؛ و این چیزی است که آن‌ها را مسؤول قرار می‌دهد؛ ولی این نگرانی با ناشی‌گری، حتی با سوءنیت بیان می‌شود و همین امر است که آن‌ها را رقت‌انگیز و حتی به نحوی پنهانی خنده‌آور جلوه می‌دهد. وقتی آزادی گرفتار دام‌های خود می‌شود و با خود تقلب به کار می‌برد، به عمیق‌ترین نحو، جنبه انسانی می‌یابد و بنا براین به نظر استاندال، جذاب‌ترین است. زن‌های استاندال، وقتی که قلبشان مسائل پیش‌بینی نشده‌ای برایشان مطرح می‌کند، رقت‌انگیزند؛ هیچ قانونی، هیچ دستورالعملی، هیچ سرمشقی که از بیرون آمده باشد دیگر نمی‌تواند آن‌ها را هدایت کند؛ خودشان به تنهایی باید تصمیم بگیرند؛ این تنهایی، والاترین لحظه آزادی است. کله‌لیا با افکار آزادی طلبانه، تربیت شده است. روشن‌بین و معقول است. ولی عقاید فراگرفته شده، چه درست و چه نادرست، هنگام تضاد روحی هیچ‌گونه کمکی به شمار نمی‌روند؛ مادام دو رنال، ژولین را به رغم اخلاقش دوست دارد، کله‌لیا، فابریس را به رغم عقلش نجات می‌دهد؛ در هر دو مورد، فراروی از تمام ارزش‌های به رسمیت شناخته شده وجود دارد. این همان تهوری است که استاندال را تهییج می‌کند؛ ولی این تهور به خصوص از آن رو هیجان‌آور است که زن به زحمت جرأت می‌کند در باره آن، نزد خود به اعتراف پردازد: بر اثر آن، زن، طبیعی‌تر، مختارتر، واقعی‌تر است. در وجود مادام دو رنال، معصومیت، تهور را در پس خود پنهان کرده است؛ او به سبب این که عشق را نمی‌شناسد نمی‌تواند آن را به‌جا آورد و بدون مقاومت تسلیم آن می‌شود؛ گویی به سبب زیستن در تاریکی، در برابر روشنائی صاعقه‌وار، بی‌دفاع است؛ به حیرت درآمده، حتی در برابر خداوندگار، ولو در برابر دوزخ، این هوس را می‌پذیرد؛ وقتی این آتش خاموش می‌شود، او دوباره به ظلماتی که شوهران و کشیشان بر آن حکم می‌رانند می‌افتد؛ به داورهای خود اعتماد ندارد، ولی حتمیت، صاعقه‌وار بر سرش فرود می‌آید؛ به محض این که ژولین را باز می‌یابد بار دیگر روحش را در اختیار او می‌گذارد؛ ندامت‌های او، نامه‌ای که اعتراف‌نیوش به زور از او می‌گیرد، اجازه می‌دهد که بسنجیم این

روح سوزان و صادق، ناگزیر بوده چه مسافتی را بپیماید تا خود را از زندانی که اجتماع او را در آن مقید می‌داشته، برهاند و به آسمان خوشیختی برسد. در کله‌لیا، تضاد آگاهانه‌تر است؛ کله‌لیا در میان صداقت نسبت به پدر و ترحم عاشقانه‌اش، دستخوش تردید می‌شود؛ برای خود به دنبال دلایلی می‌گردد؛ پیروزی ارزش‌هایی که استاندال به آن‌ها اعتقاد دارد، به‌خصوص از آن رو به نظرش درخشان می‌رسد که قربانیان تمدنی ریاکار، این پیروزی را شکستی احساس کرده‌اند؛ استاندال از این که می‌بیند آن‌ها از حيله‌گری و سوءنیت استفاده می‌کنند تا در قبال دروغ‌هایی که به آن‌ها اعتقاد دارند حقیقت هوس و سعادت را عرضه کنند، احساس خوشوقتی می‌کند؛ کله‌لیا به مریم مقدس قول می‌دهد که دیگر ژولین را نبیند، و مدت دو سال، بوسه‌ها و هم‌آغوشی‌های او را به شرط آن که چشم‌هایش بسته باشد، می‌پذیرد. خنده‌آور و در عین حال منقلب‌کننده است. با همین تمسخر محبت‌آمیز است که استاندال تردیدهای مادام دو شاستوله و ناهمگونی‌های ماتیلد دو لامول را مورد ملاحظه قرار می‌دهد؛ این همه پیچ واپیچ‌ها، حيله‌ها، وسواس‌ها، پیروزی و شکست‌های پنهانی، برای رسیدن به هدف‌های ساده و قانونی، به نظر استاندال، شیواترین کمدی‌ها به شمار می‌رود؛ در این درام‌ها، جنبه‌های خنده‌دار دیده می‌شود، زیرا هنرپیشه در آن واحد داور و طرف دعوا است، برای این که قهرمان، فریب‌خورده خودش است، و در جایی که راه‌های پیچیده‌ای را به خود تحمیل می‌کند، فرمانی کافی است تا گره کور باز شود. ولی این راه‌ها به مثابه محترم‌ترین هم و غمی که بتواند جان اصیلی را شکنجه دهند آشکار می‌شوند. زن می‌خواهد شایسته ارزش‌های خاص خود باقی بماند؛ رأی و نظر خود را بالاتر از رأی و نظر دیگری می‌شمارد و از این جا به خود به مثابه مطلق تحقق می‌بخشد. این بحث‌ها که در عالم تنهایی صورت می‌گیرند و بازتابی ندارند، بیش از بحران کابینه‌ای دارای اهمیت هستند؛ مادام دو شاستوله وقتی با خود فکر می‌کند که به عشق لوسین لوون پاسخ مثبت خواهد داد یا نه، درباره خودش و دنیا تصمیم می‌گیرد؛ آیا به دیگری می‌توان اعتماد کرد؟ آیا به قلب خود می‌توان اعتماد داشت؟ ارزش عشق و سوگندهای انسانی چیست؟ معتقد بودن و دوست داشتن، عبارت از جنون است یا بخشندگی؟ این سؤال‌ها، همان

معنای زندگی، زندگی هرکس و همه را در برابر علامت سؤال قرار می‌دهد. انسان به اصطلاح جدی در حقیقت بی‌ثمر است، زیرا درباره زندگی‌اش توجه‌های کاملاً ساخته و پرداخته را می‌پذیرد؛ اما زن سودازده و عمیق، هر لحظه ارزش‌های مستقر را مورد تجدیدنظر قرار می‌دهد؛ تنش پابرجای آزادی بدون تکیه‌گاه را می‌شناسد؛ از این طریق، مدام خود را در معرض خطر احساس می‌کند؛ در یک لحظه می‌تواند همه چیز را به چنگ آورد یا همه چیز را از دست بدهد. این خطر پذیرفته شده در دل نگرانی است که به ماجرای او رنگ‌های ماجرای قهرمانی می‌دهد. و این قمار بر سر بالاترین چیزی است که می‌تواند وجود داشته باشد؛ همان معنای این وجود که سهم هرکس است یگانه سهم هرکس است. عمل جسورانه مینا دو وانگل از یک نظر می‌تواند پوچ به نظر برسد؛ ولی کل اخلاق را درگیر می‌کند. «آیا زندگی‌اش محاسبه غلطی بود؟ خوشبختی‌اش هشت ماه طول کشیده بود. او دارای جانی سوزان‌تر از آن بود که به واقعیت زندگی قناعت کند». ماتیلد دولامول کمتر از کله‌لیا یا مادام دو شاستوله صداقت دارد؛ اعمالش را بیشتر بر اساس فکری که از خود می‌سازد تنظیم می‌کند نه بر پایه قطعیت عشق و سعادت. آیا غرورآمیزتر و بزرگ‌تر آن است که انسان خود را حفظ کند یا این که از دست برود، در برابر مرد مورد علاقه‌اش خود را خوار کند یا این که در برابرش به مقاومت برخیزد؟ ماتیلد در میان شک‌هایش تنها هم هست و احترام به خود را که به آن بیش از زندگی‌اش علاقه دارد، به خطر می‌افکند. این جست‌وجوی پرشور دلایل واقعی زیستن در خلال ظلمات جهل، پشداوری‌ها، فریب‌ها، درروشنایی لرزان و تب‌آلود هوس است، عبارت از خطر بی‌پایان سعادت یا مرگ، عظمت یا ننگ است که به این سرنوشت‌های زنانه افتخار رمانتیک خود را می‌بخشد.

البته زن از اغوایی که برمی‌انگیزد بی‌خبر است؛ تماشای خویشتن، فرورفتن در قالب شخصیتی خائن، همواره رفتاری غیر واقعی است؛ مادام گرانده که به مقایسه خود با مادام رولان می‌پردازد، با همین کار ثابت می‌کند که به او شباهتی ندارد؛ اگر ماتیلد دولامول جذاب باقی می‌ماند از آن رو است که در کمده‌هایش رشته افکارش را از دست می‌دهد و غالباً هنگامی که فکر می‌کند بر قلبش حکم می‌راند، طعمه آن است؛ همان قدر که از اراده‌اش

می‌گریزد، بر ما تأثیر می‌گذارد. اما ناب‌ترین قهرمان‌های زن، بر خود آگاهی ندارند. مادام دورنال از جمال خود بی‌خبر است و مادام دو شاستوله از هوش خود. یکی از شادی‌های عمیق عاشق که نویسنده و خواننده خود را با او یکی می‌کنند در همین است: او شاهی است که این غناهای نهفته از طریق او آشکار شده‌اند؛ شور و حرارتی که مادام دورنال دور از نگاه‌ها می‌گستراند، روح تند، متغیر و عمیق که اطرافیان مادام دو شاستوله از آن بی‌خبرند، فقط مورد تحسین این شاهد قرار می‌گیرد؛ و حتی اگر دیگران برای طبع سانس‌رینا ارزش قایل می‌شوند، باز همان عاشق شاهد است که بیش از همه در جان نفوذ می‌کند. در برابر زن، مرد لذت تماشا را می‌چشد؛ از او، همچنان که از چشم‌انداز یا تابلویی، سرمست می‌شود؛ زن در قلب مرد آواز می‌خواند و به آسمان رنگ می‌بخشد. این آشکار شدن، مرد را بر خود آشکار می‌کند: ظرافت زن‌ها، حساسیت آن‌ها و حرارت آن‌ها را نمی‌توان درک کرد مگر این که برای خود روحی ظریف، حساس و پرحرارت فراهم آورد؛ احساسات زنانه، دنیایی از تفاوت‌های جزئی و توقع‌هایی که کشف آن‌ها عاشق را غنی می‌کند، می‌آفریند. در کنار مادام دورنال، ژولین به فردی غیر از آدم جاه‌طلبی که خود مصمم بوده است باشد بدل می‌شود. خود را از نو برمی‌گزیند. اگر مرد نسبت به زن فقط میلی سطحی داشته باشد، اغوا کردن او باعث سرگرمی‌اش می‌شود. ولی عشق واقعی، زندگی او را عوض می‌کند. «عشق به شیوه ورتز، درهای روح را... به روی احساس و لذت از زیبایی به هر شکل، ولو در پس جامه‌ای پشمین، هم که خود را عرضه کند، می‌گشاید... حتی بدون ثروت‌ها، خوشبختی می‌آورد...» «این هدف تازه‌ای در زندگی است که همه چیز به آن مربوط می‌شود و سیمای همه چیز را تغییر می‌دهد. عشق - هوس، تمامی طبیعت را با وجوه عالی‌اش همچون تازگی‌ئی که همین دیروز ابداع شده باشد به چشم‌های مرد می‌افکند». عشق، جنبه عادی زندگی روزمره را در هم می‌شکند، و ملال را می‌راند، همان ملالی که استاندال در آن دردی بسیار عمیق می‌یابد، زیرا که فقدان تمامی دلایل زیستن یا مردن است. عاشق هدفی دارد و این امر کافی است که هر روز مجرب‌تر شود. برای استاندال چه لذتی است که سه روز را در حالی بگذراند که در سردابه منتا پنهان شده است! نردبام‌های طنابی،

صندوق‌های خونین، در رمان‌های او بیانگر این میل به چیزهای خارق‌العاده هستند. عشق، یعنی زن، هدف‌های واقعی وجود را بیان می‌کنند: زیبایی، سعادت، لطافت احساس‌ها و لطافت جهان. عشق، روح مرد را از او جدا می‌کند و از این رهگذر به او تملک می‌بخشد؛ عاشق با همان تنش، با همان خطرهای معشوقه آشنا می‌شود و این امر، واقعی‌تر از حرفه‌ای هماهنگ شده او را کارآزموده می‌کند. ژولین وقتی در پای نردبانی که ماتیلد گذاشته است دچار تردید می‌شود، تمامی سرنوشت خود را مورد سؤال قرار می‌دهد؛ در این لحظه است که معیار واقعی‌اش را به دست می‌دهد. ژولین، فابریس و لوسین، در خلال وجود زن‌ها، تحت تأثیر آن‌ها و با نشان دادن واکنش در قبال رفتارهای آن‌ها، از دنیا و خودشان درس می‌گیرند. آزمون، پاداش داور، دوست، زن، واقعاً برای استاندارد همان چیزی است که هگل برای یک لحظه وسوسه شد که از زن بسازد؛ ضمیر دیگری که در شناسایی متقابل، به نفس دیگر، همان حقیقتی را می‌دهد که از این نفس دریافت می‌دارد. زوج خوشبختی که خود را در عشق باز می‌شناسد، زمان و جهان را به ستیزه فرا می‌خواند؛ این زوج، خویشتن را کفایت می‌کند، به مطلق تحقق می‌بخشد.

ولی این یک حدس می‌زند که زن، دیگری مطلق نیست؛ خودش نفس است. استاندارد هرگز به این اکتفا نمی‌کند که قهرمان‌های زن خود را در ارتباط با قهرمان‌های مردش توصیف کند؛ به آن‌ها سرنوشت خاص خودشان را می‌بخشد. اقدامی نادرتر را که خیال می‌کنم هیچ رمان‌نویس دیگری به خود عرضه نداشته، آزموده است. خود را در قالب یک شخصیت زن افکنده است. آن چنان که ماری‌وو به ماریان، یا ریچاردسون به کلاریس هارلو توجه می‌کنند، استاندارد به لامیل توجه نمی‌کند؛ با سرنوشت او پیوند برقرار می‌کند، همان‌طور که با سرنوشت ژولین پیوند برقرار کرده بوده. به همین علت، سیمای لامیل اندکی تنوریک باقی می‌ماند ولی به نحو غریبی بامعنا است. استاندارد تمام موانع قابل تصور را در اطراف دختر جوان برپا داشته است. دختر، روستایی و نادان است و به دست افرادی سرشار از انواع پیشداوری‌ها، با خشونت تربیت شده است؛ ولی از روزی که به ظرفیت کلمات مختصر «این‌ها احمقانه است» پی می‌برد، تمام این موانع اخلاقی را از سر راه خود کنار

می‌زند. آزادی روحش به او اجازه می‌دهد که تمام جنبش کنجکاوی، جاه‌طلبی و شادی‌اش را به عهده بگیرد: در برابر قلبی چنین مصمم، موانع مادی نمی‌توانند صاف نشوند؛ یگانه مسأله برای او این می‌ماند که در دنیایی مبتذل برای خود سرنوشتی پرازنده خود بتراشد. او باید در جنایت و مرگ به خود کمال ببخشد؛ ولی این سرنوشتی است که برای ژولین هم در نظر گرفته شده است. در جامعه، به صورتی که هست، برای روح‌های بزرگ جایی وجود ندارد؛ مردان و زنان یک برجسب می‌خورند.

قابل توجه است که استاندال به‌طور هم‌زمان، آن قدر قلباً رمانتیک و در عین حال آن قدر فمینیست باشد؛ معمولاً فمینیست‌ها افرادی عقل‌گرا هستند که در هر مورد، نظرگاه جهانی را برمی‌گزینند. اما استاندال نه تنها به نام آزادی کلی، بلکه به نام سعادت فردی، رهایی زن را می‌طلبد. فکر می‌کند که عشق، در این رهایی، چیزی را از دست نمی‌دهد؛ به‌خصوص واقعاً به نظر می‌رسد که زن وقتی برای مرد فردی برابر باشد، به نحو کامل‌تری می‌تواند به عالم او پی‌برد. بدون شک بعضی خصلت‌ها که در زن مورد تصدیق قرار می‌گیرد زایل خواهد شد؛ اما ارزش آن‌ها ناشی از آزادی‌ئی است که در او آشکار می‌شود؛ این آزادی در پس سیماهای دیگری آشکار خواهد شد؛ و جنبه رمانتیک از جهان محو نخواهد شد. دو موجود جدا از هم و جای گرفته در موقعیت‌های متفاوت، در عین آزادی، رو در روی یکدیگر قرار خواهند گرفت و هر کدام در دیگری، به دنبال توجیه وجود خواهند گشت و پیوسته ماجرای سرشار از خطرها و نویدها را پشت سر خواهند گذاشت. استاندال به حقیقت اعتماد می‌کند؛ انسان به محض این که از حقیقت بگریزد، زنده‌زنده می‌میرد؛ ولی در جایی که حقیقت می‌درخشد، زیبایی، سعادت، عشق و شادی‌ئی که توجیهش در خود آن است، خواهد درخشید. به همین جهت است که استاندال، فریب‌های امر جدی را به اندازه شعر غلط اسطوره‌ها رد می‌کند. واقعیت انسانی برایش کافی است. به نظر او زن فقط موجودی انسانی است: رؤیاها نخواهند توانست چیزی سرمست‌کننده‌تر بسازند.

به یاری این نمونه‌ها می‌بینیم که در هر نویسنده‌ای، اسطوره‌های بزرگ جمعی انعکاس می‌یابد. زن بر ما چون تن آشکار شده است؛ تن نر را بطن مادر به وجود آورده است و هم‌آغوشی‌های محبوبه از نو خلقتش کرده است؛ از این‌جا، زن با طبیعت قرابت می‌یابد، تجسم‌بخش آن می‌شود؛ زن، عبارت از حیوان، دره خون، گل شکفته، پری دریایی، خم تپه است، خاک بارور، شیوه زندگی، زیبایی محسوس و روح جهان را به مرد می‌بخشد؛ می‌تواند کلیدهای شعر را در اختیار داشته باشد؛ می‌تواند میان این دنیا و دنیای دیگر واسطه قرار گیرد؛ اعم از این که موهبت، پیشگو، ستاره یا جادوگر باشد، درهای مافوق طبیعی، ماوراء طبیعی را می‌گشاید؛ وقف حالیت شده است. و از طریق حالت انفعالی خود، آرامش و هماهنگی اعطا می‌کند؛ اما اگر این وظیفه را نپذیرد، آن وقت آخوندک و آدم‌خوار است. به هر حال به مثابه دیگری ممتازی که نفس در خلال وجودش کمال می‌پذیرد، جلوه می‌کند؛ یکی از معیارهای مرد، نجات او، ماجرایی او، سعادت او به شمار می‌رود.

اما این اسطوره‌ها برای هرکس به نحوی بسیار خاص هماهنگی می‌یابند. بنا بر طریقی خاص که یکی بخواهد خود را مطرح کند، دیگری به نحو خاصی تعریف شده است. هر مرد خود را به مثابه آزادی و تعالی آشکار می‌کند؛ ولی همه به این کلمه‌ها معنای واحدی نمی‌دهند. به نظر مونترلان، تعالی عبارت از حالت است؛ خود مونترلان متعالی است، بر آسمان قهرمان‌ها سایه می‌افکند. زن، روی زمین، زیر پای او، می‌پوسد؛ مرد از اندازه گرفتن فاصله‌ای که او را از زن جدا می‌کند لذت می‌برد؛ گهگاه زن را به سوی خود می‌کشد، به او رفعت می‌بخشد، او را به تصرف خود در می‌آورد، سپس به دور می‌افکند؛ هرگز تا حد و حدود کره ظلمات لُرج زن پایین نمی‌آید. لاورنس، تعالی را در اهلل می‌نهد؛ اهلل جز به یاری زن نمی‌تواند زندگی و توانایی باشد. بنا بر این حالیت، خوب و ضروری است؛ قهرمان کاذب که مدعی است با زمین تماسی ندارد، گذشته از آن که نیمه خدایی نیست، هرگز به مرحله‌ای که مردی هم باشد نمی‌رسد؛ زن، در خور تحقیر نیست، غنای پر عمق است، سرچشمه‌ای گرم است؛ اما باید از

هرگونه تعالی شخصی چشم ببوشد و به تغذیه از تعالی مرد اکتفا کند. همین فداکاری و از خودگذشتگی را کلودل نیز از زن طلب می‌کند: به نظر او نیز زن کسی است که به حفظ زندگی می‌کوشد، حال آن که مرد از طریق اعمال، به جهش آن استمرار می‌بخشد؛ اما برای کاتولیک، آن‌چه در روی زمین می‌گذرد در حالت بیهوده غرق می‌شود؛ یگانه تعالی، همان خداوند است؛ در نظر خداوند، مردی که به عمل می‌پردازد و زنی که به او خدمت می‌کند، دقیقاً با هم برابرند؛ هر کدام وظیفه دارند از وضع خاکی خود فراتر روند. به هر حال، نجات عبارت از اقدامی مستقل است. به نظر برتون، سلسله مراتب جنس‌ها وارونه می‌شود؛ عمل، فکر آگاهانه که مرد تعالی خود را در آن قرار می‌دهد، به نظر او فریبی بی‌رنگ و رو است که جنگ، حماقت، دیوان‌سالاری و نفی ویژگی انسانی را به بار می‌آورد؛ حالت، حضور محض غیر شفاف واقعیت، حقیقت است؛ تعالی واقعی با بازگشت به حالت انجام می‌گیرد. نظر برتون، نقطه مقابل نظر مونترلان است. مونترلان، جنگ را دوست دارد، زیرا انسان در آن از شر زن‌ها در امان است، برتون زن را محترم می‌شمارد، برای این که صلح و آشتی می‌آورد. یکی روح و ذهنیت را به جای هم می‌گیرد، جهان داده شده را نمی‌پذیرد؛ و دیگری فکر می‌کند که ذهن به طور عینی در دل جهان حضور دارد؛ زن، مونترلان را به خطر می‌افکند، زیرا تنهایی او را در هم می‌ریزد. اما به نظر برتون، زن عبارت از افشای راز است، زیرا او را از ذهنیت جدا می‌کند. اما همان‌طور که دیدیم، زن در نظر استاندال به زحمت ارزشی اسطوره‌ای به خود می‌گیرد؛ استاندال، زن را چون تعالی می‌بیند؛ برای این او ماننیست؛ آزادی در روابط متقابل زن و مرد تحقق می‌یابد؛ و برای او کافی است که دیگری فقط فردی دیگر باشد تا زندگی به زعم او «نمکی گیرا» داشته باشد. استاندال به دنبال «تعالی ستاره‌ای» نیست، از نان بیزاری تغذیه نمی‌کند؛ در انتظار معجزه نیست؛ آرزومند آن است که نه با جهان و شعر، بلکه با آزادی‌ها سروکار داشته باشد.

علت آن است که استاندال خود را نیز چون آزادی نیمه شفافی می‌یابد. دیگران - و این یکی از مهم‌ترین نکته‌ها است - خود را چون تعالی در نظر می‌گیرند ولی احساس می‌کنند که در خود، زندانی حضوری غیر شفاف هستند؛ آن‌ها، طرح «هسته غیر قابل شکسته شدن شب و تاریکی» را در زن

می‌ریزند. در مونترلان عقده‌ای آدلری وجود دارد که در آن سوءنیت متراکمی زاده می‌شود. مونترلان در زن به این مجموعه توقع‌ها و ترس‌ها تجسم می‌بخشد. بیزاری‌اش از زن، همان نفرتی است که می‌ترسد نسبت به خود احساس کند. مونترلان مدعی است که در زن، شاهد پیوسته ممکن ناکفایی خود را لگد مال می‌کند؛ نجات خود را در تحقیر می‌جوید؛ زن عبارت از گودالی است که مونترلان غول‌هایی را که در وجودش خانه دارند به درون آن پرتاب می‌کند.^۱ زندگی لاورنس به ما نشان می‌دهد که او دچار عقده‌ای مشابه ولی جنسی‌تر بوده است. در آثار او، زن ارزش اسطوره‌ای جبران‌کننده را دارد؛ مردانگی‌ئی که خود نویسنده خیلی به آن اطمینان نداشته، از طرف زن مورد تجلیل قرار گرفته است؛ لاورنس وقتی کیت را در پای دن چیپریانو توصیف می‌کند می‌پندارد که بر فریدا پیروزی مردانه‌ای یافته است؛ او نیز نمی‌پذیرد که یارش در مقام پرسش از او برآید؛ اگر یارش در مورد هدف‌های او تردید می‌کرد، بدون شک خودش هم اعتماد به این هدف‌ها را از دست می‌داد؛ وظیفه زن این است که از این بابت به او اطمینان دهد. لاورنس از زن طلب آرامش، استراحت و ایمان می‌کند، همان‌طور که مونترلان یقین به برتری‌اش را می‌طلبد. آن‌ها چیزی را که ندارند می‌خواهند. اعتماد به خود، در کلودل کم نیست؛ حجب و حیای او فقط در راز خداوندی است. به همین جهت در او هیچ اثری از مبارزه جنس‌ها دیده نمی‌شود. مرد، بار زن را جسورانه به دوش می‌گیرد. زن، شانس و سوسه یا نجات است. به نظر می‌رسد که برای برتون، انسان فقط بر اثر رازی که در او خانه دارد واقعی است؛ برتون خوش دارد که ناجا ستاره‌ای را ببیند که او به سویش می‌رود و چون «قلب گلی بی‌قلب» است؛ رؤیاهای او، نگرانی‌های او، گسترش خود به خود زبان درونی او، در این فعالیت‌ها که از مهار اراده و عقلی که او در خود باز می‌شناسد می‌گریزند؛ زن سیمای محسوس حضور پوشیده‌ای است که بی‌نهایت اساسی‌تر از شخصیت آگاه خود او است.

۱- تفاوتی را که مونترلان یا آن تفریح می‌کند استاندال پیشاپیش مورد داوری قرار داده است. «در بی‌تفاوتی چه باید کرد؟ عشق - یستند، ولی بدون کراهت‌ها. کراهت‌ها پیوسته از روحی کوچک که نیازمند آن است درباره ارزش‌های خود اطمینان خاطر یابد، می‌آیند» (ن).

استاندارد با خود توافقی آرام دارد. اما همان گونه که زن به او نیازمند است تا وجود پراکنده‌اش در وحدت سیما و سرنوشتی جمع شود، او نیز به زن نیاز دارد؛ گویی برای دیگری است که مرد به هستی می‌رسد؛ ولی باز هم باید دیگری ضمیر خود را به او به عاریت دهد؛ مردان دیگر، برای افراد مشابه خود بی تفاوتی زیادی قایلند؛ فقط زن عاشق است که درهای قلب خود را به روی محبوب می‌گشاید و او را به طور کامل در آن جای می‌دهد. بجز کلودل که خدا را شاهی برگزیده می‌یابد، تمام نویسندگانی که مورد ملاحظه قرار داده‌ایم، به قول مالرو انتظار دارند که زن در آن‌ها «غول قیاس‌ناپذیری» را که مردها فقط خودشان می‌شناسند، گرامی بدارد. در عالم همکاری یا مبارزه، مردها با عمومیت‌های خود با هم مواجه می‌شوند. مونترلان برای همگان خود نویسنده‌ای است، لاورنس صاحب نظریه‌ای، برتون پیشوای مکتبی، استاندارد دیپلمات یا مرد صاحب طبعی؛ زن است که در یکی شاهزاده‌ای باشکوه و بی‌رحم، در دیگری جانوری نگران‌کننده، و در یکی دیگر رب‌النعوی، خورشیدی یا موجودی سیاه و سرد چون مرد صاعقه خورده درپای ابوالهول^۱، و بالاخره در دیگری، اغواگر و افسونکار و عاشقی کشف می‌کند. برای هر یک از این‌ها، زن آرمانی، زنی خواهد بود که هرچه درست‌تر به دیگری‌ئی که بتواند مرد را بر خود آشکار کند، تجسم ببخشد. مونترلان که دارای ذهن خورشیدی است، در زن به دنبال ویژگی حیوانی محض می‌گردد. لاورنس که اهللی است، طالب آن است که جنس مؤنث را در عمومیت خود خلاصه کند؛ کلودل، زن را چون روح - خواهر تعریف می‌کند. برتون، ملوزین ریشه‌دوانده در طبیعت را عزیز می‌دارد و به زن - کودک امید می‌بندد. استاندارد آرزو می‌کند که معشوقه‌اش باهوش، با فرهنگ، دارای ذهن باز و صاحب عرف و عادت باشد؛ یعنی کسی هم‌تراز خودش. اما در عوض، برای فرد هم‌تراز، برای زن - کودک، برای روح - خواهر، برای زن - سکس، برای حیوان مؤنث، یگانه تقدیر زمینی که در نظر گرفته شده، همواره مرد است. «منی» که در خلال وجود زن به دنبال خود می‌گردد، هرچه که باشد به خود نخواهد رسید مگر این که زن رضایت دهد که به مثابه بوتۀ آزمایش او به کار رود. در همه احوال از زن

توقع دارند که خود و عشق را فراموش کند. مونترلان در مورد زنی که به او اجازه می‌دهد قدرت مردی‌اش را بسنجد، حاضر است به ترحم در آید؛ لاورنس، خطاب به زنی که به سود او از خود چشم می‌پوشد، سرودی پر شور و سوزان سر می‌دهد؛ کلودل از رعیت خدمتگزار و از خودگذشته‌ای که با اطاعت از نر، از خدا فرمان می‌برد، تجلیل می‌کند؛ برتون به نجات انسانیت از ناحیه زن امید می‌بندد، زیرا زن قادر است که نسبت به فرزندش، محبوبش، کامل‌ترین عشق‌ها را داشته باشد؛ و در نظر استاندال هم قهرمان‌های زن هیچ‌آن‌آورتر از قهرمان‌های مرد هستند، زیرا با شدتی بی‌اختیارتر خود را تسلیم هوششان می‌کنند؛ آن‌ها به مرد کمک می‌کنند که سرنوشت خود را به کمال برساند، همان‌طور که پروتز در نجات رودریگ مشارکت می‌جوید؛ اغلب در رمان‌های استاندال اتفاق می‌افتد که زن‌ها، عاشقان خود را از ورشکستگی، حبس و یا مرگ نجات دهند. از خود گذشتگی زنانه را مونترلان و لاورنس به مثابه وظیفه‌ای طلب می‌کنند؛ کلودل، برتون و استاندال که خودپسندی کمتری دارند این را به مثابه انتخابی سخاوتمندانه می‌ستایند؛ این سه، آن را می‌خواهند، ولی ادعا نمی‌کنند که در خور آن هستند؛ اما - غیر از لامیل حیرت‌آور - تمام آثار آن‌ها نشان می‌دهد که آن‌ها از زن انتظار «دیگری بودن» را دارند، یعنی همان چیزی را که اوگوست کنت در زن می‌ستود و به زن تحمیل می‌کرد، و به نظر او، کهنتری آشکار و در عین حال برتری مبهمی در زن پدید می‌آورد.

می‌توانیم نمونه‌ها را بیشتر کنیم؛ اما باز هم به همین نتیجه‌ها خواهیم رسید. هر نویسنده‌ای با تعریف زن، اخلاق کلی و اندیشه خاصی را که از خود می‌سازد تعریف می‌کند؛ غالباً هم فاصله موجود میان نظر خود از دنیا و رؤیاهای خودپرستانه‌اش را در زن به ثبت می‌رساند. فقدان عامل زنانه یا کم‌رنگی آن، در مجموع آثار نویسنده‌ای، خود حاکی از نشانه‌ای است؛ این عامل، وقتی تمام وجوه دیگری را به گونه‌ای که در آثار لاورنس مشاهده می‌شود، در کلیت خود خلاصه می‌کند، اهمیت مفرطی می‌یابد؛ و آن چنان که در مورد استاندال دیده می‌شود، اگر عامل زنانه فقط به مثابه دیگری در نظر گرفته شود ولی نویسنده به ماجرای فردی زندگی‌اش توجه پیدا کند، باز هم اهمیت دارد؛ در دورانی چون روزگار ما که مسائل خاص هر کس در درجه دوم

اهمیت قرار می‌گیرند، این عامل، اهمیتش را از دست می‌دهد. با این همه، در حدی که مرد، ولو برای دست یافتن به تعالی، باز هم به کسب شناخت از خود نیاز داشته باشد، زن به مثابه دیگری سهمی به عهده دارد.

فصل سوم

اسطوره زن در ادبیات دارای سهم قابل ملاحظه‌ای است؛ ولی در زندگی روزمره چه اهمیتی دارد؟ تا چه حد بر عرف و عادات و رفتارهای فردی اثر می‌گذارد؟ برای پاسخ دادن به این سؤال، روابطی را که این اسطوره با واقعیت حفظ می‌کند باید روشن کرد.

انواع مختلفی از اسطوره‌ها وجود دارد. اسطوره‌ای که وجه ثابت و لایتنبری از وضع یشری را که عبارت از «تقسیم» بشریت به دو طبقه افراد است تصعید می‌کند، اسطوره‌ای ایستا است؛ این اسطوره، واقعیتی را که حاصل تجربه است یا براساس تجربه به تصور درآمده است، به آسمانی افلاتونی می‌افکند؛ و اندیشه‌ای متعالی، دائمی، لایتنبر و لازم را جایگزین واقعیت، ارزش، معنا، مفهوم و قانون استقرایی می‌کند. چنین فکری از دایره هر تردیدی به در می‌رود، زیرا در ورای امر مسلم قرار می‌گیرد؛ واجد حقیقتی مطلق است. مثلاً اندیشه اسطوره‌ای، در برابر وجود پراکنده، محتمل و کثیر زن‌ها، مؤنث ابدی واحد و انعقاد پذیرفته را قرار می‌دهد؛ اگر رفتار زن‌های واقعی و حی و حاضر، با تعریفی که از مؤنث ابدی به عمل می‌آید مغایرت داشته باشد، خطا متوجه زن‌های واقعی است: نمی‌گوییم که زنانگی عبارت از جوهر وجودی است، بلکه می‌گوییم زن‌ها خصلت زنانگی ندارند. در قبال اسطوره، از تکذیب‌های تجربه کاری ساخته نیست. با این همه، اسطوره به نحوی از تجربه

سرچشمه می‌گیرد. مثلاً درست است که زن موجودی غیر از مرد است، و این دیگری بودن، به نحوی ملموس در میل، هم‌آغوشی و عشق احساس شده است، ولی رابطه واقعی عبارت از تقابل است؛ دیگری بودن، به گونه‌ای که هست، ماجراهای واقعاً غم‌انگیزی پدید می‌آورد: در خلال کام‌جویی، عشق، دوستی و شقوق آن‌ها یعنی سرخوردگی، کینه و رقابت، دیگری بودن عبارت از مبارزه ضمیرهایی است که هر یک خود را اصلی می‌دانند، عبارت از شناخت آزادی‌هایی است که هر کدام بر خود تأکید می‌ورزند، عبارت از گذر نامشخص دشمنی به همدستی است. طرح کردن زن، عبارت از طرح دیگری مطلق و بی‌تقابل و برخلاف هر تجربه، انکار این که زن عبارت از نفس و مشابه است.

در عالم واقع، زن‌ها تحت وجوه مختلفی تجلی می‌کنند؛ ولی هریک از اسطوره‌های بنا شده درباره زن، مدعی هستند که او را به‌طور کامل خلاصه می‌کنند؛ هر یک از آن‌ها خود را یگانه می‌دانند؛ نتیجه این که تعداد بی‌شماری اسطوره‌های ناسازگار وجود دارد و مردان در برابر ناهمگونی‌های غریب فکر زنانگی متحیر می‌مانند. چون هرزنی در شمار کثیری از این نمونه‌ها که هر کدام مدعی هستند یگانه حقیقت زن را در بر می‌گیرند شرکت می‌جوید، مردان در برابر یار خود نیز حیرت‌دیرین سوفسطائیان را که خوب درک نمی‌کنند کسی در آن واحد هم موی طلایی و هم موی سیاه داشته باشد، باز می‌یابند. گذر به مطلق، اکنون در نمایندگی‌های اجتماعی بیان می‌شود. در این‌ها، روابط به آسانی در طبقه‌ها و کارکردهای نمونه انعقاد می‌پذیرند، همان‌طور که در ذهن‌های کودکان، روابط به صورت اشیاء تثبیت می‌پذیرند. مثلاً جامعه پدرسالاری که بر اساس حفظ میراث شکل گرفته، در کنار افرادی که دارائی‌ها را در اختیار دارند و منتقل می‌کنند، لزوماً متضمن وجود مردان و زنانی است که این دارائی‌ها را از چنگ مالکانشان بیرون می‌کشند و به جریان می‌اندازند؛ مردانی - ماجراجویان، کلاهبردارها، دزدها، سفته‌بازها - معمولاً از طرف جامعه مورد انکار قرار گرفته‌اند؛ زن‌هایی که از جاذبه شهوانی خود سوءاستفاده می‌کنند دارای این امکان هستند که از جوان‌ها و حتی پدران خانواده‌ها دعوت کنند که بدون تجاوز به حریم‌های قانون، میراث خود را تلف کنند؛ این گونه زن‌ها بر ثروت این مردان دست می‌یابند یا میراث آنان را به

چنگ می‌آورند؛ این کار چون بدفرجام در نظر گرفته شده‌اند، زن‌هایی را که مبادرت به آن می‌کنند «زن‌های بد» می‌خوانند. به عکس امکان دارد که آن‌ها در خانواده دیگری - خانواده پدر، خانواده برادران، خانواده شوهر یا خانواده معشوق - به مثابه فرشته نگهبان در نظر گرفته شوند؛ فلان روسپی که ثروتمندان را لخت می‌کند، برای نقاشان و نویسندگان در حکم حامی هنر است. این‌ها شخصیت آسپازی و مادام دو پونپادور به آسانی در تجربه‌ای عینی درک می‌شود. اما در صورتی که زن به مثابه آخوندک، مهرگیا و دیو مطرح شود، ذهن اگر در *ار الهه* شعر، مادر و *بآتريس* را هم کشف کند، متحیر می‌ماند.

چون نمایندگی‌های جمعی، و از جمله تیپ‌های اجتماعی، معمولاً با زوج‌هایی از کلمات مخالف تعریف می‌شوند، چند وجهی بودن به مثابه مالکیت ذاتی مؤنث ابدی به نظر خواهد رسید. نامادری بی‌رحم، نقطه مقابل مادر مقدس می‌شود، و دخترک فرشته‌خو، متضایف دختر فاسد؛ به همین جهت گاهی گفته می‌شود که مادر هم‌تراز زندگی است یا مادر، هم‌پایه مرگ است و هر دختر بکری روح محض است یا تنی که وقف شیطان شده.

انتخاب بین دو اصل مخالف و اساسی را قطعاً واقعیت به اجتماع یا افراد *القاء* نمی‌کند؛ در هر دوران، در هر مورد، اجتماع و فرد مطابق نیازهای خود تصمیم می‌گیرند. اغلب اوقات، آن‌ها طرح‌نهادها و ارزش‌هایی را که به آن‌ها دلبستگی دارند در اسطوره‌های پذیرفته شده می‌ریزند. مثلاً پدرسالاری‌ئی که که زن را برای خانواده می‌خواهد، او را چون احساس، جنبه درونی و حالیت تعریف می‌کند؛ در واقع، هر موجودی در آن واحد هم حالیت است و هم تعالی؛ وقتی به او هدفی عرضه نمی‌شود، یا نمی‌گذارند به هدفی نایل شود، یا او را از پیروزی‌اش محروم می‌کنند، تعالی او به نحوی بی‌ثمر جزو گذشته می‌شود، یعنی گرفتار حالیت می‌شود؛ این همان سرنوشتی است که در جامعه پدرسالاری برای زن در نظر گرفته شده است؛ ولی این میلی طبیعی نیست همان‌طور که بردگی هم میل طبیعی برده به شمار نمی‌رود. گسترش این اسطوره‌ها در آثار اوگوست کنت به وضوح دیده می‌شود. یکی کردن زن با دیگری بودن، عبارت از تضمین حقوق مطلق مرد در مورد از خودگذشتگی زن، و تحمیل وظیفه‌ای بی‌چون و چرابه زن‌ها است.

نباید اسطوره را با درک معنا اشتباه کرد؛ معنا برای شیء اصل است، در تجربه‌ای زنده بر ضمیر آشکار شده؛ حال آن که اسطوره، فکری متعالی است که از هرگونه شناخت حاصل کردن می‌گریزد. میشل لریس وقتی در عصر انسان به توصیف بینش خود از اندام زن می‌پردازد، معناهایی در اختیارمان می‌گذارد، ولی هیچ‌گونه اسطوره‌ای تدوین نمی‌کند. شگفتی و اعجاب در برابر پیکر زنانه، نفرت از خون قاعدگی، ادراک‌های واقعیتهای ملموس به شمار می‌روند. در تجربه‌ای که خصلت‌های شهوانی پیکر زنانه را کشف می‌کند هیچ جنبه اسطوره‌ای وجود ندارد و انسان هنگامی که می‌کوشد این خصلت‌ها را با تشبیه به گل‌ها و سنگ‌ها بیان کند، به اسطوره‌ای نزدیک نمی‌شود. اما بیان این که زن عبارت از تن است، بیان این که تن عبارت از شب و مرگ یا درخشش جهان است، به معنای ترک حقیقت جهان خاکی و پرگشودن به سوی آسمانی تهی است. زیرا مرد نیز برای زن عبارت از تن است؛ و زن چیزی جز شیء جسمانی است؛ و تن در هر تجربه و برای هرکس، معناهای خاص خود را دربر می‌گیرد. همچنین کاملاً واقعیت دارد که زن - مانند مرد - موجودی است که در طبیعت ریشه دوانده؛ زن، بیش از تر به خدمت نوع گرفته شده است، جنبه حیوانی‌اش آشکارتر است؛ اما در او نیز، همچنان که در مرد، اصول بدیهی از طریق تجربه پذیرفته شده است، او نیز به طبقه انسانی تعلق دارد. تشبیه او به طبیعت، موضع‌گیری محض است.

کمتر اسطوره‌ای بیش از این به سود طبقه حکمروا بوده است؛ این اسطوره تمام امتیازهای طبقه حاکم را توجیه می‌کند و حتی اجازه سوءاستفاده از آن‌ها را به این طبقه می‌دهد. مردان، خود را موظف نمی‌دانند که نگران سبک‌ترکردن رنج‌ها و بارهایی باشند که از نظر فیزیولوژی سهم زنان شده است، زیرا این‌ها «خواسته طبیعت» هستند؛ مردها از این چاهانه‌ای به دست می‌آورند که باز هم بر بی‌نوايي وضع زنانه بیفزایند، مثلاً برای این که حق هرگونه کسب لذت جنسی از طرف زن را انکار کنند، برای این که او را چون حیوان بارکشی به کار بکشند.^۱

۱ - نگاه کنید به *Physiologie du Mariage* اثر بالزاک: «به هیچ‌وجه نگران زمزمه‌ها، فریادها و دردهای او نشوید؛ طبیعت او را برای استفاده ما ساخته است و نیز برای این که همه چیز: کودکان، غم‌ها، ضربه‌ها و رنج‌های مرد را به دوش بکشد. خود را به خشونت متهم نکنید. در تمام مجموعه

از تمام اسطوره‌ها، هیچ‌کدام بیش از اسطوره «راز زنانه» در دل‌های مردان لنگر نینداخته است. این اسطوره، امتیازهای فراوانی دارد. در درجه اول اجازه می‌دهد هرچه غیر قابل توجیه می‌نماید، بدون مایه گذاشتن از خود، توجیه شود؛ مرد که به عالم زن پی نمی‌برد، خوشوقت است مقاومتی عینی را جایگزین نقصی ذهنی کند؛ مرد، به جای پذیرفتن نادانی خود، وجود رازی در خارج از وجود خود را قبول می‌کند؛ این مفری است که در آن واحد تنبلی و خودپسندی را ارضاء می‌کند. به این ترتیب، فرد شیفته از خیلی سرخوردگی‌ها اجتناب می‌ورزد؛ اگر رفتار محبوبه از روی هوس و حرف‌هایش ابلهانه باشد، راز به مثابه عذر به کار می‌آید. بالاخره به یاری راز، این رابطه منفی که در نظر کیرکگارد بی‌نهایت بر تملک برتری دارد، ادامه می‌یابد؛ در برابر معمایی زنده، انسان تنها می‌ماند؛ تنها با رؤیاهایش، امیدهایش، ترس‌هایش، عشقش و خودپسندی‌اش؛ این بازی ذهنی که می‌تواند از عیب به خلسه عرفانی برسد، برای بسیاری، تجربه‌ای جذاب‌تر از رابطه واقعی با موجودی بشری به شمار می‌رود. توهمی چنین مفید، بر چه پایه‌هایی استوار است؟

مطمئناً زن به یک معنا مرموز است، به گفته مترلینک «مرموز چون همه». هرکس فقط برای خود نفس است؛ هرکس فقط خودش را می‌تواند در حالت خود درک کند؛ از این نظرگاه، دیگری همیشه راز به شمار می‌رود. در نظر مردان، عدم شفافیت لئفسه در دیگری که عبارت از زن است، آشکارتر است؛ مردها از طریق هیچ‌گونه همدلی نمی‌توانند در تجربه فردی زن نفوذ کنند؛ مردان محکوم هستند که از چگونگی لذت شهوانی زن، ناراحتی‌های قاعدگی و دردهای زایمان بی‌خبر بمانند. در حقیقت تقابل راز وجود دارد؛ در قلب هر مردی به مثابه دیگری، و دیگری از جنس مذکر، حضوری بسته و غیر قابل نفوذ برای زن، وجود دارد؛ زن از ارو تیسم مردانه بی‌خبر است. اما بنا بر قاعده همگانی که بیان کردیم، طبقه‌بندی‌هایی که مردان از خلال آن‌ها درباره دنیا می‌اندیشند، از دیدگاه خودشان، به مثابه مطلق ساخته شده‌اند؛ مردان در این جا

قوانین به اصطلاح تهذیب یافته، مرد است که مقررات حاکم بر سرنوشت زنان را تحت این سرلوحه خونالود نوشته است: «Vae victis! - بدا به حال ضعیفان!» (ن).

هم مانند هر جای دیگر از تقابل بی‌خبرند. زن که برای مرد حکم راز را دارد، به مثابه راز فی‌النفسه در نظر گرفته می‌شود.

در حقیقت، موقعیت زن، او را به نحوی خاص آماده می‌کند که تحت این سیما مورد ملاحظه قرار گیرد. سرنوشت فیزیولوژیک او خیلی پیچیده است؛ خود زن هم این سرنوشت را به مثابه ماجرای غیرعادی تحمل می‌کند؛ پیکرش، بیان روشنی از خودش نیست؛ زن، خود را در آن بیگانه از خود احساس می‌کند؛ رشته‌ای که در هر فرد زندگی فیزیولوژیک و زندگی جسمانی، و به عبارت بهتر روابط موجود میان جنبه احتمالی فرد و آزادی‌تی که آن را به عهده می‌گیرد، دشوارترین معمایی است که وضع بشری متضمن آن است؛ این معما به منقلب‌کننده‌ترین نحو در زن مطرح می‌شود.

اما چیزی که راز خوانده می‌شود نه تنهایی ذهنی ضمیر است و نه راز زندگی عضوی. این کلمه در زمینه ارتباط، معنای واقعی‌اش را به خود می‌گیرد؛ این کلمه، به خاموشی محض، به تاریکی و شب، به عدم حضور، محدود نمی‌شود؛ بلکه متضمن حضوری تمجید آلود است که در کار آشکار کردن خود توفیق نمی‌یابد. ذکر این که زن راز است به این معنا نیست که او خاموش می‌ماند، بلکه به معنای آن است که زبانش فهمیده نمی‌شود؛ زن، حضور دارد، ولی در پس حجاب‌ها پنهان است؛ در ورای تظاهراتی نامطمئن وجود دارد. او کیست؟ فرشته، دیو، الهام‌پذیرفته یا بازیگر؟ حدس زده می‌شود که یا برای این سؤال‌ها جواب‌هایی وجود دارد که کشفشان غیر ممکن است، یا این که هیچ‌کدام از این جواب‌ها کامل نیست، زیرا ابهامی اساسی بر زن تأثیر می‌گذارد؛ زن در دل خود برای خود نیز غیرقابل تعریف است؛ ابولهولی است.

در حقیقت، زن اگر بخواهد تصمیم بگیرد که کیست، خیلی دچار زحمت می‌شود. سؤال، جوابی در بر ندارد؛ اما علت این نیست که حقیقت پنهان خیلی مواج‌تر از آن است که اجازه دهد حدودش مشخص شود؛ بلکه دلیلش این است که در این زمینه، حقیقتی وجود ندارد. فرد دارای وجود چیزی جز آن‌چه می‌کند نیست؛ امر ممکن از حدود امر واقعی فراتر نمی‌رود، جوهر مقدم بر وجود نیست؛ موجود بشری در ذهنیت محض خود چیزی نیست. او را از روی اعمالش می‌سنجند. درباره زن روستایی می‌توان گفت که او کارگری خوب یا

بد است، درباره هنرپیشه زن می‌توان گفت که استعداد دارد یا ندارد؛ اما اگر زنی از طریق وجود اصلی خود مورد ملاحظه قرار گیرد، مطلقاً درباره‌اش چیزی نمی‌توان گفت، او در ورای هر توصیفی قرار می‌گیرد. حال آن که در روابط عاشقانه یا زناشویی، در تمام روابطی که در آن‌ها زن رعیت و دیگری به شمار می‌رود، او را در حالت خود در نظر می‌گیرند. حیرت‌آور است که زنانی که دوست و همکار و شریک به شمار می‌آیند فاقد راز و رمز باشند؛ در عوض، اگر رعیت مرد باشد، اگر فی‌المثل پسر جوانی در برابر مرد یا زن مسن‌تر یا ثروتمندی به مثابه شیء غیر اصلی جلوه کند، او را نیز راز در میان می‌گیرد. و این امر نوعی زیربنای راز زنانه را که از مقوله اقتصادی است برما آشکار می‌کند. احساس هم چیزی نیست. ژید می‌نویسد: «در قلمرو احساسات، امر واقعی از تخیلی متمایز نمی‌شود. کافی است انسان تصور کند عاشق است تا واقعاً دوست بدارد، همچنین انسان وقتی واقعاً عاشق است، کافی است به خود بگوید که تصور می‌کند دوست می‌دارد تا بلافاصله اندکی کمتر دوست بدارد...» بین امر تخیلی و واقعی جز در خلال رفتارها حد تمایزی وجود ندارد. مرد چون در این جهان موقعیت ممتازی دارد، عشق خود را فعالانه آشکار می‌کند؛ اکثر اوقات به نگهداری از زن می‌پردازد یا حداقل به او کمک می‌کند؛ با ازدواج با زن، به او موقعیتی اجتماعی می‌دهد؛ به او هدایایی می‌دهد؛ استقلال اقتصادی و اجتماعی‌اش به او اجازه می‌دهد که ابتکارها و ابداع‌هایی داشته باشد؛ آقای موریوا که از مادام دو ویلیارسی جدا مانده بود سفرهای بیست و چهار ساعته می‌کرد تا به او ملحق شود؛ اغلب اوقات مرد گرفتار است و زن کاری ندارد؛ مرد، اوقاتی را که با زن می‌گذراند به او می‌بخشد؛ زن این را می‌گیرد؛ با لذت، با شور، یا فقط برای تفریح؟ زن این نیکوکاری‌ها را به سبب عشق می‌پذیرد یا از روی نفع‌طلبی؟ او شوهر را دوست دارد یا ازدواج را؟ البته همان دلایلی هم که مرد ارائه می‌کند مبهم است؛ فلان هدیه بر اثر عشق است یا ترحم؟ اما در حالی که زن در سودا با مرد مقداری امتیاز به‌چنگ می‌آورد، معامله با زن برای مرد فقط در حد و حدودی که زن را دوست دارد نافع است. به همین جهت بنا بر مجموع رفتار مرد تقریباً می‌توان حدود دلبستگی او را تخمین زد. در حالی که زن چندان وسیله

عمق‌یابی قلب خود را ندارد؛ و بنا بر خلق و خوهای خود دربارهٔ احساساتش نظرگاه‌های متفاوتی اختیار می‌کند و تا وقتی که احساساتش را به نحو انفعالی تحمل کند هیچ تعبیری واقعی‌تر از تعبیرهای دیگر نمی‌نماید. در موارد نسبتاً نادری که زن امتیازهای اقتصادی و اجتماعی را در اختیار دارد، راز و رمز معکوس می‌شود؛ و این امر به خوبی نشان می‌دهد که راز بیشتر نه به این جنس یا به جنس دیگری، بلکه به موقعیت وابسته است. راه‌های تعالی به روی بسیاری از زن‌ها مسدود شده: آن‌ها چون کاری نمی‌کنند، برای این که چیزی بشوند دست به کاری نمی‌زنند، بلکه به نحوی بی‌پایان فکر می‌کنند که چه می‌توانسته‌اند بشوند. و این امر آن‌ها را به جایی می‌کشاند که از خود بیرسند چه هستند؛ این سؤال بی‌فایده‌ای است؛ اگر مرد در کشف این جوهر پنهان ناکام شود، خیلی ساده یعنی این که این جوهر وجود ندارد. زن که در حاشیهٔ دنیا ننگه داشته شده نمی‌تواند خود را به نحو عینی در این دنیا توجیه کند و رازش چیزی جز خلأ را در بر نمی‌گیرد.

به علاوه، اتفاق می‌افتد که زن مانند همهٔ ستم‌دیدگان، مصممانه سیمای واقعی‌اش را پنهان کند؛ برده، خدمتکار، بومی، تمام کسانی که وابسته به هوس‌های اربابی هستند، فراگرفته‌اند که لبخند لایتغیر یا بی‌اعتنایی معمائی را در برابر ارباب قرار دهند؛ احساس‌های واقعی‌شان را به دقت مخفی می‌دارند. به زن نیز از دوران بلوغ آموخته می‌شود که به مردها دروغ بگوید، حيله‌گری کند، ریا به کار برد. زن با چهره‌های عاریتی به مردها نزدیک می‌شود؛ محتاط و ریاکار است، نقش بازی می‌کند.

اما راز زنانگی به گونه‌ای که فکر اساطیری آن را باز می‌شناسد، واقعیت عمیق‌تری است. در حقیقت، این راز بلافاصله وارد اساطیر دیگری مطلق شده است. اگر پذیرفته شود که ضمیر غیر اصلی هم ذهنیتی نیم شفاف، قادر به «تفکر» است پذیرفته می‌شود که ضمیر در حقیقت حاکم است و به اصلی باز می‌گردد، برای آن که هرگونه تقابلی غیر ممکن به نظر برسد، بایستی که دیگری لنفسه دیگری باشد، بایستی که حتی ذهنیت او تحت تأثیر غیر بودن قرار گیرد؛ این ضمیر که به مثابه ضمیر در حضور محض دارای حالیت خویش از خود بیگانه می‌شود قطعاً راز خواهد بود؛ با توجه به این که لنفسه راز خواهد بود

فی النفسه این چنین خواهد بود؛ راز مطلق خواهد بود؛ و به این ترتیب است که فرد سیاه یا زرد، در ورای سری که نهان کاری آن‌ها پدید می‌آورد، تا جایی که آن‌ها مطلقاً به مثابه دیگری غیر اصلی در نظر گرفته شوند یک راز سیاه، یک راز زرد، وجود دارد. باید توجه کرد که شهروند امریکایی که فرد اروپایی متوسط را عمیقاً متحیر کند به مثابه فردی «مرموز» در نظر گرفته نمی‌شود. به نحوی فروتنانه اطمینان داده می‌شود که به عالم او پی نمی‌برند؛ به همین نحو، زن همیشه به عالم مرد «پی نمی‌برد»، اما راز مردانه وجود ندارد؛ علت آن است که امریکای ثروتمند و مرد، در گروه ارباب‌ها جای دارند و راز مخصوص برده است. البته در غروب‌های سوءنیت فقط می‌توان به واقعیت مثبت راز اندیشید؛ راز مانند بعضی هذیان‌هایی که در حاشیه قرار دارند، به محض این که انسان بخواهد به آن خیره شود از بین می‌رود. ادبیات در امر توصیف زنان «مرموز» همواره ناموفق بوده است، زن‌ها فقط در ابتدای زمانی می‌توانند به مثابه افرادی شگرف و معمای آشکار شوند، اما به شرطی که داستان ناتمام نماند، بالاخره راز خود را آشکار خواهند کرد و آن وقت شخصیت‌هایی همگون و نیم شفاف خواهند شد. مثلاً قهرمان کتاب‌های پیتز چنی به سبب هوس‌های غیر قابل پیش‌بینی زن‌ها، مدام دچار حیرت می‌شود؛ انسان هرگز نمی‌تواند حدس بزند که زن‌ها چه گونه رفتار خواهند کرد، زیرا همه محاسبه‌ها را به هم می‌زنند؛ اما در حقیقت همین که عوامل محرک اعمالشان بر خواننده آشکار شد، آن‌ها فقط چون دستگاه‌های خودکار ساده‌ای به نظر می‌رسند؛ این یکی جاسوس است و دیگری دزد؛ انتریگ هر قدر هم که ماهرانه باشد، همیشه کلیدی وجود دارد، و نویسنده هر قدر هم که استعداد داشته باشد، حداکثر تخیل ممکن را هم که داشته باشد، جز این نمی‌تواند باشد. راز، سرابی بیش نیست، به محض این که انسان بخواهد آن را روشن کند محو می‌شود.

به این ترتیب می‌بینیم که راز تا حدود زیادی با نحوه استفاده‌ای که مرد از آن می‌کند توجیه می‌شود. اسطوره زن نمی‌تواند ظاهر شود مگر آن که مرد از سلطه فوری نیازهایش بگریزد؛ روابط هر قدر واقعی‌تر تجربه شوند کمتر جنبه ایده‌آلیستی خواهند داشت. فلاح مصر باستان، روستایی بدوی، صنعتگر قرون وسطا، کارگر معاصر، در ضرورت کاری و فقر، با زن ویژه‌ای که یارشان است

روابطی شخصی‌تر از آن دارند که او را با هاله‌ای سعد یا نحس بیوشانند. دوران‌ها و طبقه‌هایی که به آن‌ها مجال رؤیا پروردن داده شده است، مجسمه‌های سیاه و سپید زنانگی را برپا داشته‌اند. اما تجمل فایده‌ای هم دارد؛ منافع به نحوی آمرانه این خواب و خیال‌ها را هدایت می‌کنند. قطعاً اغلب اسطوره‌ها از رفتار طبیعی مرد در قبال وجود خود و دنیایی که احاطه‌اش کرده ریشه می‌گیرد؛ اما فراروی از تجربه به سوی اندیشه متعالی به نحوی مصممانه از طرف جامعه پدرسالاری به منظور رسیدن به هدف توجیه خود صورت گرفته است؛ این جامعه، در خلال اسطوره‌ها، قانون‌ها و عادت‌ها، خود را به نحوی استعاری و محسوس به افراد تحمیل می‌کرده‌اند؛ جنبه آمرانه جمعی، به شکلی اسطوره‌ای در هر ضمیر راه می‌یافته. از طریق مذهب‌ها، سنت‌ها، زبان، قصه‌ها، ترانه‌ها و سینما، اسطوره‌ها در هستی‌هایی که به شدیدترین نحو به خدمت واقعیت‌های مادی درآمده‌اند نفوذ می‌کنند. هرکس می‌تواند از آن‌ها تصعید تجربه‌های ناچیز خود را بیرون بکشد؛ یکی که زن مورد علاقه‌اش به او خیانت کرده، اعلام می‌دارد که زن عبارت از زهدانی پرحرص است؛ مرد دیگری که فکر ناتوانی مردانه تسخیرش کرده می‌گوید: زن، آخوندک است؛ و دیگری که از مصاحبت زنش لذت می‌برد اعلام می‌دارد که: «او هماهنگی، آرامش، زمین تغذیه‌کننده است». میل به ابدیتی ارزان قیمت و مطلق در قطع جیبی را که در اغلب مردها مشاهده می‌شود، اسطوره‌ها ارضاء می‌کنند. کمترین هیجان و مخالفت، گویی به بازتابی از فکری ابدی بدل می‌شود؛ این توهم، به نحوی خوشایند، خودپسندی را ارضاء می‌کند.

اسطوره، یکی از دام‌های عینیت کاذب است که مرد دارای روح جدی، با سر به سویس هجوم می‌برد. یک بار دیگر صحبت بر سر آن است که به جای تجربه عینی و داری‌های آزادی که این تجربه می‌طلبد، بتی انعقاد یافته گذاشته شود. اسطوره زن به جای رابطه طبیعی با وجودی مستقل، اندیشه بی‌حرک تصویری را قرار می‌دهد. لافورگ بانگ برمی‌آورد: «سراب! سراب! باید آن‌ها را کشت، زیرا نمی‌توان به چنگشان آورد؛ یا به آن‌ها اطمینان و آگاهی بخشید، جواهر پرستی را از سرشان خارج کرد، آنان را به یاران مساوی خود، دوستان صمیمی، شریک‌های این زندگی بدل کرد، به نوعی دیگر

به آن‌ها لباس پوشاند، موهایشان را کوتاه کرد، همه چیز را به آن‌ها گفت...» مرد اگر از پوشاندن لباس مبدل به زن‌ها دست بردارد، چیزی از دست نمی‌دهد، به عکس فایده‌ای هم خواهد برد. خواب و خیال‌ها وقتی هدایت شده و کلیشه‌ای باشند، در قیاس با واقعیت زنده خیلی ناچیز و یک‌نواخت هستند؛ برای متفکر واقعی، برای شاعر، زن، عبارت از چشمه‌ای بسیار واقعی‌تر است تا شکفتی مبتذل. دوران‌هایی که به صادقانه‌ترین نحو زن‌ها را دوست داشته‌اند، نه دوران‌های فتودالیت سرشار از نزاکت هستند و نه قرن نوزدهم عاشق پیشه، بلکه دوران‌هایی - مثلاً قرن هجدهم - هستند که در آن‌ها مردان در زنان افرادی مشابه یافته‌اند؛ آن زمان است که زن‌ها گویی واقعاً رمانسک جلوه می‌کنند. کافی است کتاب‌هایی چون روابط خطرناک، سرخ و سیاه، وداع با اسلحه، را بخوانیم تا به این امر پی ببریم. قهرمان‌های زن لاکلو، استاندال و همینگوی، رازی ندارند؛ با این همه گیرایند. به رسمیت شناختن موجود بشری در قالب زن، به معنای فقیر کردن تجربه مردانه نیست؛ این تجربه اگر بین دو ذهنیت جای داشته باشد، چیزی از تنوع، غنا و شدت خود را از دست نمی‌دهد؛ نپذیرفتن اسطوره‌ها، به معنای خراب کردن تمام روابط نمایشی بین جنس‌ها نیست، به معنای انکار معناهایی که به نحوی واقعی در خلال واقعیت زنانه بر مرد آشکار شود نیست؛ به معنای حذف شعر، عشق، ماجرا، سعادت و رؤیا نیست؛ فقط به معنای آن است که خواسته شود اساس رفتارها، احساس‌ها و هوس‌ها بر حقیقت نهاده شود.^۱

«زن از بین می‌رود. زن‌ها کجایند؟ زن‌های امروزی، زن نیستند»؛ دیده‌ایم که معنای این شعارهای مرموز چیست. در نظر مردان - و نیز در نظر خیل زن‌هایی که از دریچه چشمان مردها می‌بینند - کافی نیست که انسان پیکری زنانه داشته باشد یا به مثابه محبوبه یا مادر، وظایف زنانه را به عهده بگیرد تا «زن واقعی» باشد؛ نفس در خلال جنسیت و مادری می‌تواند استقلالش را

۱- لافورگ باز هم راجع به زن می‌گوید: «چون او را دربردگی، تنبلی، بدون هرگونه مشغله و سلاحی جز جنسیتش نگه داشته‌اند، او این وجه را بزرگ کرده و زنانه شده است... ما گذاشته‌ایم که بزرگ شود؛ زن در جهان برای ما است... خوب! این‌ها همه دروغ است... تاکنون ما با زن عروسک‌بازی کرده‌ایم. این بازی خیلی طول کشیده...» (ن).

طلب کند؛ «زن واقعی» کسی است که خود را به مثابه دیگری می‌پذیرد. در رفتار مرده‌های امروزی فریبی وجود دارد که در زن دوپارگی دردناکی ایجاد می‌کند؛ مردها تا حدود نسبتاً زیادی می‌پذیرند که زن، فردی مشابه و برابر باشد؛ ولی بازهم توقع دارند که زن به صورت غیر اصلی باقی بماند؛ این دو سرنوشت، برای زن ناسازگارند؛ زن بین این دو مرد می‌ماند و دقیقاً با هیچ یک از این دو تطبیق نمی‌یابد، و عدم تعادل او هم ناشی از همین است. برای مرد، بین زندگی اجتماعی و زندگی خصوصی هیچ خلل و فاصله‌ای وجود ندارد؛ مرد هر قدر سهم خود از دنیا را با عمل و کار بیشتر آشکار کند، مردانه‌تر جلوه می‌کند؛ در وجود مرد، ارزش‌های انسانی و ارزش‌های حیاتی با هم درآمیخته‌اند، حال آن که موفقیت‌های مستقل زن با زنانگی او در تضادند، زیرا از «زن واقعی» خواسته می‌شود که خود را شیء کند، و دیگری باشد. خیلی امکان دارد که از این نظرگاه حساسیت و جنسیت مردان تعدیل پذیرد. اکنون زیبایی‌شناسی تازه‌ای پدید آمده است. اگرچه مد سینه‌های صاف و تهیگاه‌های باریک - شکل پسرانه - عمری کوتاه داشته، بازگشت به فربهی آرمانی دوران گذشته هم صورت نگرفته است. از پیکر زنانه خواسته می‌شود که تن باشد، ولی در پرده؛ باید باریک باشد نه چربی آلود؛ عضلانی، نرم، و قوی باشد و تعالی را نشان دهد؛ آن را نه سپید چون گیاهی رشد کرده در گلخانه، بلکه مواجه شده با خورشید جهانی، آفتاب سوخته چون اندام کارگری، ترجیح می‌دهند. لباس از وقتی راحت‌تر شده، زن را چون موجودی فاقد جنسیت نشان نمی‌دهد؛ به عکس، دامن کوتاه، خیلی بیشتر از گذشته پاها و ران‌ها را به جلوه در می‌آورد. معلوم نیست کار از چه رو می‌تواند زن را از جاذبه شهوانی‌اش محروم کند. در نظر گرفتن زن به مثابه شخصیتی اجتماعی و در عین حال طعمه‌ای جسمانی، می‌تواند منقلب‌کننده باشد؛ در سلسله طرح‌هایی از پنه که اخیراً انتشار یافته^۱، جوانی رامی‌بینیم که دختری را که نامزدش شده رها می‌کند، زیرا شهردار زن و زیبایی که آماده می‌شود مراسم را انجام دهد، او را فریفته است؛ این که زنی «وظیفه مردانه» ای به عهده بگیرد و در عین حال تمایل برانگیز باشد مدت‌ها موضوع مطایبه‌آمیز کم و بیش

بی‌پرده‌ای بوده‌است! اما به تدریج جنجال و تمسخر از بین رفته است و به نظر می‌رسد که شکل تازه‌ای از اروتیسم در شرف زاده شدن باشد؛ شاید اسطوره‌های تازه‌ای از آن پدید آید.

امری که قطعیت دارد این است که امروزه برای زن‌ها خیلی دشوار است که در آن واحد وضع فرد مستقل و سرنوشت زنانه‌شان را با هم قبول کنند؛ منبع ناشیگری‌ها و ناراحتی‌هایی که سبب می‌شوند گاهی زن به مثابه «جنس از بین رفته» در نظر گرفته شود همین است. و بدون شک تحمل بردگی کورکورانه راحت‌تر است تا اقدام برای رها شدن از قید بردگی؛ مردگان نیز بهتر از زندگان با خاک انطباق یافته‌اند. به هر حال، بازگشت به گذشته، همان قدر که دیگر امکان ندارد، آرزوکردنی هم نیست. چیزی که باید امیدش را داشت این است که مردان به نوبه خود وضعی را که در شرف ایجاد است بدون قید و شرط بپذیرند، فقط آن زمان است که زن می‌تواند بدون دویارگی، با این وضع سرکند. آن وقت آرزوهای لافورگ می‌تواند برآورده شود: «آه! ای دختران جوان، پس چه هنگام برادران ما، برادران صمیمی ما، بدون نیت بهره‌برداری، خواهید شد؟ چه وقت صمیمانه با هم دست خواهیم داد؟» آن وقت است که «ملوزین دیگر نه در زیر بار تقدیری که فقط مرد بر دوشش نهاده، بلکه ملوزین رها از بند...» خواهد توانست «وضع بشری^۱» خود را بازیابد. آن وقت، زن به‌طور کامل، موجودی انسانی خواهد بود، وقتی که بردگی بی‌پایان زن درهم شکسته شود، وقتی که زن برای خود و از طریق خود، زندگی کند، و مرد - که تا آن زمان نفرت‌انگیز است - حکم مرخصی‌اش را به اوداده باشد^۲.

۱- Breton, Arcane 17 (ن).

۲- Rimbaud, Lettre a P.Demeny, 15 mai 1872 (ن).

یادداشت‌ها

«ث»

تبدو - لاتن، Hebdo - Latin، یک نشریه دانشجویی پاریسی.
ترمافرودیت، Hermaphrodite، موجود اساطیری، فرزند هرمس و آفرودیت، که دارای دو جنسیت خوانده شده است.
توتانتوت، Hotentotes، منسوب به قبیله‌ای در افریقای جنوب غربی. ضمناً ونوس‌هایی را هم که با سرین‌های فربه ساخته‌اند چنین می‌نامند.
توروس، Horus، خدای مصری که به شکل شاهین یا آدمی با کله شاهین نمایش داده می‌شود. او را مظهر خورشید یا خود خورشید نیز دانسته‌اند.
تولمیر زیبا رو، La belle Heaulmiere نام زنی در یکی از شعرهای فرانسوا وی یون است. این زن، پیری را سرزنش می‌کند که چرا این قدر زود به سراغش آمده است.

«آ»

آب اینتستا، Ab Intesta، اصطلاحی در حقوق رم: مرگ، بی آن که وصیتی صورت گرفته باشد.
آپولون، Apollon، یا فبوس، در اساطیر یونان، فرزند زئوس، برادر توأم آرتمیس، خدای روشنائی، پیش‌گویی، موسیقی و شعر، حامی «موزها»، جنگجو و در عین حال شبان.
آتنه، Athene، یا آتنا، دختر زئوس، الهه خرد، که به روایت اساطیر سراپا مسلح از کله زئوس بیرون آمد و چنان فریادی سرداد که در زمین و آسمان طنین افکند. آتنا، خدای جنگ بود و به روایت ایللیاد در نبرد تروا به یاری یونانیان برخاست. او را خدای حکمت و فلسفه،

رب النوع صلح نیز گفته‌اند. آتن، نام خود را از او گرفته است.

آتوم، Atoum، خدای مصری که به روایتی با خلق نه خدای ابتدایی، جهان را پدید آورد. روایتی، آتوم و «ره» را یکی می‌داند.

آتیس، Attis، خدای باروری، دارای منشأ فنیقی، شبان زیبا و جوانی که مورد علاقه سیل قرار گرفت و چون به عهد خود دایر بر پاکدامنی و وفاداری به این الهه باقی نماند مجنون شد و خود را کشت.

آدام (مادام) Adam، بانوی ادیب فرانسوی (۱۸۲۶-۱۹۳۶)، مؤسس مجله «نول روو» که سالنش یکی از مراکز تردد نویسندگان و سیاست‌پیشگان جمهوری سوم بود. کتاب «خاطرات من» نوشته او است.

آدرین لوکوورور، Adrienne Lecouvreur، هنرپیشه فرانسوی (۱۷۳۰-۱۶۹۲) اجراکننده مشهور آثار کورنی و راسین.

آدلر، Adler، روان‌شناس و پزشک اتریشی (۱۸۷۰ - ۱۹۲۷)، شاگرد و همکار فروید که از سال ۱۹۱۱ از او جدا شد.

آدونیس، Adonis، خدای یونانی، دارای منشأ فنیقی، که به مثابه اصل مردانه باروری در نظر گرفته شده است.

آراگون، Aragon، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۹۸۳ - ۱۸۹۷) که به‌رغم سیاسی بودن، سراینده‌ای لیریک در نظر گرفته شده.

آرپی، Harpic، خدای یونانی، با پیکر پرنده و کله زن، راینده کودکان و روح‌ها.

آرشیلوک، Archiloque، یا آرکیلوکوس، شاعر یونانی (حدود ۶۴۸-۷۱۲) قدیمی‌ترین نماینده شناخته شده لیرسم شخصی، فرزند نامشروع یکی از اشراف و کنیزی بود و محکوم به این که کسب و کاری حقیر داشته باشد. توصیف زندگی سخت و آمیخته به شادی‌های زودگذر مردان جنگی در تخصص او بوده است.

آرنو (سوفی)، Arnauld، آوازخوان فرانسوی (۱۸۰۲-۱۷۴۰) سوپرانوی لیریک و اجراکننده بسیاری از اپراهای رامو و گلوک.

آریا، Arria، بانوی رمی که چون شوهرش به اتهام توطئه محکوم به مرگ شد برای این که به او شهادت بدهد جمله Paete non dolet (پائتوس، رنجی ندارد) را که شهرت یافت، به زبان راند.

آریستوفان، Aristophan، شاعر یونانی (قرن پنجم پیش از میلاد) که کمدی‌هایش شهرت جهانی دارند.

- آریوست، Arioste، شاعر ایتالیایی (۱۵۳۳-۱۴۴۴) که از جمله آثارش رولان خشمگین است.
- آسپازی، Aspasia، زن زیبای یونانی که پریکلِس شخصِ خاطر او همسرش را رها کرد، ولی چون آسپازی خارجی بود ازدواج آن دو صورت نگرفت. خانه آن دو محل تجمع متفکران یونانی شد ولی رفتار آسپازی و تأثیر او در زندگی سیاسی یونان، انتقاد از پریکلِس را برانگیخت.
- آستارته، Astarte، تلفظ یونانی ایشتار الهه باروری در فنیقیه و معادل ایشتار بابلی.
- آستره، Astree، رمانی شبانی اثر اونوره دورفه (۱۶۲۷-۱۶۰۷) نویسنده فرانسوی.
- آسیایی بر ساحل فلاس، رمانی غم‌انگیز و پرهیجان و آمیخته به طنز از جرج الیوت که در سال ۱۸۶۰ انتشار یافت.
- آسکیت، Asquith، رجل سیاسی انگلیسی (۱۹۲۸-۱۸۵۲) عضو مجلس اعیان.
- آکسیون، Action، روزنامه دست راستی فرانسوی.
- آگاممنون، Agamemnon، پادشاه افسانه‌ای آرگوس و مین که به دست همسرش و معشوق او به قتل رسید و پسرش اورست مانند هملت انتقام خون او را از قاتلانش گرفت.
- آگریپا (کورنلیوس)، Agrippa، فیزیکدان و عالم علوم الهی آلمانی (۱۵۳۵-۱۴۸۶؟).
- آلگرن، Algren، نویسنده آمریکایی (۱۹۸۱-۱۹۰۹) که مدتی با سیمون دوبووار رابطه عاشقانه داشت.
- آلن، Alain، فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۹۵۱-۱۸۶۸).
- آلیه‌نور داکیتن، Alienor d'Aquitain، ابتدا ملکه فرانسه (۱۲۰۴-۱۱۲۲) همسر لوئی هفتم شاه فرانسه، که پس از جدا شدن از او با هنری دوم شاه انگلستان ازدواج کرد و ریچارد شیردل حاصل این پیوند شد. آلیه‌نور پس از جدا شدن از هنری، در پواتیه درباری برای خود ترتیب داد.
- آمازون، Amazone، قومی افسانه‌ای از زنان که گفته می‌شود در قفقاز یا شمال آسیای صغیر یا سیتی زندگی می‌کرده‌اند و افراد جنگاورشان برای این که بهتر بتوانند تیراندازی کنند، یک پستان خود را می‌بریده‌اند یا می‌سوزانده‌اند.
- آمبرواز قدیس، Ambroise، عامل امپراتوری رم واسقف میلان (۳۹۷-۳۳۰).
- آملیوس اسکاتوروس، Aemilius Scaurus، کنسول رمی (۸۹-۱۶۳ ق.م).
- آنته، Antee، در اساطیر یونان، پسر خدای اقیانوس، که هر بار که به زمین می‌خورد نیروی بیشتری کسب می‌کرد و هرکول او را به نحوی که با زمین تماس نداشته باشد خفه کرد.
- آندرسن، Andersen، نویسنده دانمارکی (۱۸۷۵-۱۸۰۵) که آثار بسیاری برای کودکان آفریده است.
- آندروژین، Androgyne، موجودی افسانه‌ای که فرزند هرمس و آفرودیت بود و دو جنسیت

نر و ماده را با هم داشت (نظیر نر مافرو دیت). از نظر زیست‌شناسی موجودی که در آن واحد دارای ویژگی‌های نر و ماده را داشته باشد.

آندروماک، Andromaque، همسر هکتور شاهزاده تروایی که به اسارت یونانیان درآمد، هومر، اورپید و راسین، به ماجرای او پرداخته‌اند.

آندرومده، Andromede، دختر شاه اتیوپی که اسیر غولی به نام مدوز شد و پرسه او را رها کنید.

آن دو پروتانی، Anne de Bretagne، ملکه فرانسه (۱۵۱۴-۱۴۷۶) همسر شارل هشتم و لوئی دوازدهم.

آن دو تریش، Anne d'Autiche، ملکه فرانسه (۱۶۶۶-۱۶۰۱).

آن دو ناوار، Anne de Navarre، ملکه ناوار (۱۵۴۹-۱۴۹۲) یکی از با فرهنگ‌ترین زنان دوران خود.

آندوکری نی‌ین، Endocrinien، ترشح‌هایی که مستقیماً و بدون واسطه روی خون صورت می‌گیرد.

آنسل، Ance، زیست‌شناس فرانسوی (۱۸۷۳-۱۹۶۱) صاحب تحقیقاتی درباره ترشح‌های جنسی.

آنفانتن، Enfantin، مشهور به پدرانفانتن، (متولد ۱۹۱۰) که در نمایشنامه‌های متعدّدش با استادی تمام، آرمان‌های پاکی عشق و دوستی را مورد تمسخر قرار داده است.

آنیبال، Annibal، سردار کارتاژی (حدود ۱۸۳-۲۴۷ ق.م) که بارم به شدت مبارزه کرد. نام او در زبان فنیقی به معنای «به لطف بعل خدا» است.

«ا»

ابوالهول، Sphinx، غول افسانه‌ای با پیکر شیر و سر انسان که ابتدا در مصر ابداع شد و بعد از طریق مصر به یونان رسید و در آن جا به غول معمایی با سر و بالاته زنانه بدل شد. بنا بر افسانه، این غول از مسافران تب معما می‌پرسید و چون پاسخ درست نمی‌شنید آنان را می‌کشت. اودیپ او را مغلوب کرد.

اپی‌منید، Epimenide، فیلسوف و شاعر کرتی.

اپینه (مادام دو)، Epinay، بانوی اهل ادب فرانسوی (۱۷۸۳-۱۷۲۶) دوست ولتر و روسو.

اتروسک، Etrusque، قومی کهن که از قرن هشتم پیش از میلاد در ایتالیا پیدا شد و تمدنی بسیار مهم داشت.

اتو-اروتیک، Auto-Erotique، احساس عاشقانه و شهوانی نسبت به خود. به معنای گسترده کلمه، هرگونه لذت بردن از خود یا کسب لذت بدون کمترین دخالت جنس مخالف.

اته‌رو-اروتیک، Hétéro-Erotique، احساس عاشقانه و شهوانی نسبت به جنس مخالف، کسب لذت طبیعی از جنس مخالف.

اختلال‌های عصبی، Les Neveroses، ناراحتی‌های عصبی (هیستری، وسواس، آشفتگی‌های جنسی و...) که بدون وجود اساس آناتومیک شناخته شده، به شدت به زندگی روانی بیمار مربوط می‌شوند ولی به شخصیت او آسیبی نمی‌رسانند.

ادگار پو، ن. ک: پو

اراسم، Erasme، عالم و حکیم هلندی (۱۵۳۶-۱۴۶۹).

ارسطو، Aristot، فیلسوف یونانی (۳۲۲-۳۸۴ ق.م).

اژه‌ئید، Egeide، طایفه‌ای از آتنی‌ها و خویشاوند اسپارت.

اژه‌ری، Egerie، پری افسانه‌ای، مشاور روما دومین شاه افسانه‌ای رم. اژه‌ری سمبول مشاوره است که در خفا مورد مشورت قرارگیرد.

اسپارتاکوس، Spartacus، گروه سوسیالیست‌های انقلابی آلمان که از سوسیال دموکرات‌ها جدا شدند.

استاخانوویست، Stakhanoviste، کسی که اصول استاخانوویسم را به کار می‌برد. این اصطلاح به افزایش نتایج کار به ابتکار شخص کارگر اطلاق می‌شود.

استال، (مادم دو) Stael، نویسنده فرانسوی (۱۸۱۷-۱۷۶۶) دختر نکر وزیر لوئی شانزدهم که از پیشروان رمانتیسم بود و به سبب مبارزه‌های اجتماعی و سیاسی‌اش از فرانسه تبعید شد. استاندال، Stendhal، نویسنده فرانسوی (۱۸۲۲-۱۷۸۳).

استرول‌ها، Sterols، نام عمومی الکل‌هایی که در طبقه‌های حیوانی و گیاهی وجود، یافت می‌شوند و از اهمیت بسیار برخوردارند.

استکل، Steckel، روان‌کاواثریشی (۱۹۴۰-۱۸۶۸) شاگرد فروید که در سال ۱۹۱۲ از او جدا شد. صاحب تحقیقاتی درباره آشفتگی‌های جنسی.

استنون، Stenon، آناتومیست و پزشک دانمارکی (۱۶۸۶-۱۶۴۸) که کشف مجرای خارجی غده پاروتید (موسوم به کانال استنون) از او است.

استو (هاریت پیچر)، Stow، رمان‌نویس آمریکایی (۱۸۹۶-۱۸۱۱).

اشتاین‌بک، Stehjnbeck، رمان‌نویس آمریکایی (۱۹۶۸-۱۹۰۲) که ابتدا گرایش‌های سوسیالیستی داشت ولی بعد سرخورده از بهشت موعود، به رؤیای آمریکایی پناه برد. برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۶۲.

آشیل، Aischyle، شاعر و تراژدی سرای یونانی (حدود ۴۵۶-۵۲۵ ق.م) که می‌گویند در جنگ‌های سلامین و ماراتون شرکت داشته است.

اصالت تسمیه، Nominalisme، نظریه‌ای که بنا بر آن مفهوم، جز اسمی همراه با یک تصویر فردی نیست.

اصالت عقل، Rationalisme، نظریه‌ای که بنا بر آن افکار نه از تجربه، بلکه از عقل ناشی می‌شوند.

اصل موجبیت، Determinisme؛ شادروان فروغی این کلمه را «وجوب ترتب معلول بر علت» ترجمه کرده است. گروهی نیز، جبر علمی، حتمیت، جبریگری و... را برگزیده‌اند.

افز، Ephese، یا افهسوس، شهری در آسیای صغیر که سومین مجمع اسقف‌ها در سال ۴۳۱ در آن برگزار شد. در این مجمع دربارهٔ وحدت دو طبیعت خدایی و انسانی در وجود مسیح و نیز در مورد عنوان مادر خداوندگار برای حضرت مریم اختلاف نظر پدید آمد.

افلاتون، Platon، فیلسوف یونانی (حدود ۳۴۸-۴۳۸ ق.م)

اکنومیک، Economique، اثری از گزنفون.

البکری، جغرافی‌دان مسلمان اسپانیایی (متوفی به سال ۴۸۷ یا ۴۹۶) صاحب کتاب المسالك والممالك.

الکتور، Electre، یا الکترا، دختر آگاممنون است که پس از قتل پدر موفق به نجات جان برادرش (اورست) می‌شود و او را به گرفتن انتقام و نابود کردن قاتل پدر تشویق می‌کند

الوئیز، Heloise، دختر فرانسوی، خواهرزاده یکی از مقام‌های کلیسایی که شاگرد آبه لار بود و سپس معشوقه او شد و از او پسری هم پیدا کرد. پس از آن که آبه لار را خفه کردند، الوئیز به دیری پناه برد و در همان‌جا هم درگذشت (۱۱۶۸-۱۱۱۰).

الوه تیوس، Helvetius، فیلسوف فرانسوی (۱۷۷۱-۱۷۱۵) از اصحاب دایرة المعارف.

الهژی، Elegie، نوعی شعرلیریک، غالباً لطیف و غم‌انگیز.

الیزابت، Elisabeth، ملکه انگلستان (۱۶۰۳-۱۵۳۳) دختر هنری هشتم و آبولین، که پس از قتل مادر نامشروع خوانده شد ولی در سال ۱۵۴۴ توانست به حقوق خودتایل شود. الیزابت طی چهل و پنج سال حکومت مقتدرانه، معشوق‌های متعددی برگزید. در تاریخ انگلستان، دوران سلطنت او از دوران‌های خوش این کشور به شمار می‌رود.

امپریا، Imperia، شاعره و موسیقیدان.

امرسون، Emerson، فیلسوف و نویسنده آمریکایی (۱۸۸۲-۱۸۰۳).

انرژی‌تسم، Energetisme، نظریه فلسفی که انرژی را منبع اصلی همه چیز می‌داند.

انگلس، Engels، نظریه پرداز و سیاست‌پیشه آلمانی (۱۸۹۵-۱۸۲۰)

اوپیا، Oppia، خانواده‌ای رمی که در اصل جزو طبقه عامه بود و چند فرد برگزیده از آن برخاستند. قانون مورد نظر، منسوب به یکی از افراد این خانواده است.

اودیپ، Oedipe، یکی از شخصیت‌های اساطیری یونان، پسر پادشاه تب، که چون پیشگویان اعلام کردند پدرش را خواهدکشت و با مادرش ازدواج خواهد کرد به فرمان پدر از شهر رانده شد. اودیپ که نزد شاه کورنت بزرگ شده بود وقتی از حکم تقدیر آگاه شد برای فرار از تقدیر، کورنت را که شاه آن را پدر خود می‌انگاشت ترک کرد و بی آن که بداند و بخواهد، پدر واقعی خود را کشت و بایبوه او که مادر خودش بود ازدواج کرد. بنابه عقیده فروید و پیروانش، فرزند ذکوری که به مادرش گرایش جنسی داشته باشد دارای عقده اودیپ است. اورانوس - ژئوس، Ouranos-Zeus، در اساطیر یونان، اورانوس تجسم آسمان است. او نخستین موجود نری است که زمین به وجود می‌آورد و آن‌گاه با مادر خود در می‌آمیزد و از او فرزندان بسیار به وجود می‌آورد و آخرین آن‌ها، به تحریک مادر، بیضه‌های پدر را می‌برد و به دریا می‌افکند و از این خون، زمین بارور می‌شود. آن‌گاه، ژئوس، خدای خدایان، بر پدر می‌شورد و جای او را می‌گیرد.

اورست، Oreste، پسر آگاممنون که به انتقام خون پدر، قاتلان او یعنی مادر خود و معشوق او را از پا در آورد.

اورسنس، Orsins، بانوی فرانسوی (۱۷۲۲-۱۶۴۲) که در دربار اسپانیا دسیسه‌های فراوان ساز کرد و بالاخره او را از آن‌جا اخراج کردند.

اورفه، Orphé، یا اورفتوس، بزرگ‌ترین موسیقیدان دوران کهن در اساطیر یونان. چون همسرش، اوزیریس، در همان روز عروسی بر اثر مارگزیدگی جان سپرد، اورفه به دنبال او به دنیای مردگان رفت و به یاری هنرش الهه‌های دوزخ را نرم کرد.

اورول (جرج)، Orwell، نویسنده انگلیسی (۱۹۵۰-۱۹۰۳) که ابتدا به کمونیست‌ها نزدیک شد ولی بعد تغییر عقیده داد.

اوره‌لیا، Aurelia، قهرمان اثری به همین نام از ژرار دو نروال.

اوریدیس، Euridice، همسر اورفه. ن. ک. اورفه.

اوری‌ژن، Origene، یا اوریزنس، مرد کلیسایی (۲۵۴-۱۸۵) که بر اثر جراحت‌هایی که به او وارد آوردند درگذشت.

اوزیریس، Osiris، خدای مصری که مظهر نیروی رویتدگی و خدای آغاز حیات و مرگ شناخته می‌شد.

اوستن (جین)، Austen، رمان نویس انگلیسی (۱۷۷۵-۱۸۱۷)

اوفلی، Ophelie، نامزد هملت که بر اثر نومیدی خود را غرق کرد.

اوفیسیل، Officiel، منظور روزنامه رسمی فرانسه است.

اوغوست، Auguste، امپراتور رم (۱۴-۶۳ ق.م).

اوغوستن (قدیس)، Augustin، اسقف افریقایی، که پدر کلیسای کاتولیک محسوب می‌شود (۴۳۰-۲۵۴).

اولالوم، Ulalume، زنی در یکی از شعرهای ادگار آلن پو: «نام زنی نوشته شده بر گور».

اولیویه، Olivier، از نویسندگان قرن هفدهم فرانسه.

اومفال، Omphale، ملکه اساطیری لیدی که هرکول را ناگزیر کرد پایین پایش مانند زنان پشم‌ریسی کند و سپس همسر او شد.

اومنیدها، Eumenides، یکی از تراژدی‌های اشیل که در حقیقت قسمت سوم تراژدی «اورستی» به شمار می‌رود و فرجام کار اورست را نشان می‌دهد.

اوندین‌ها، Ondines، پری‌های آب‌ها در اساطیر ژرمن و اسکاندیناوی.

ایروکواها، Iroquois، قبیله‌ای از سرخ‌پوستان امریکای شمالی.

ایزابیل استا، Isabel d'Este، بانوی ایتالیایی (۱۵۳۹-۱۴۷۴) همسر مارکی دو مانتو.

ایزابیل دو لونا، Isabel de Luna، روسپی سطح بالای ایتالیایی.

ایزابیل کاتولیک، Isabelle Catholiquela، ملکه اسپانیا (۱۵۰۴-۱۴۵۱) همسر فردیناند داراگون.

ایزیس، Isis، یا اسی، یعنی ملکه، خدای مصری که اصل و منشأ ناشناخته‌ای دارد و به مثابه خواهر اوزیریس وارد اساطیر شده است.

ایشتار، Ishtar، یا اشتر، در مذهب‌های کهن آسیای مقدم، الهه باروری و نبرد. در سوریه الهه بزرگ معادل او بوده است.

ایون دو گاله، Yvonne de Galais، قهرمان کتاب آلن فورنیه، دختری که گفته می‌شود کاملاً خیالی است و نویسنده او را هرگز ندیده، ولی خاطره‌اش زندگی او را از خود سرشار کرده.

«ب»

بآتریس، Beatrice، زن مورد علاقه دانتیه که نصیب او نشد و در شعرهای او تجلی کرد و

به خصوص در کمدی الهی به صورت نماد فرزاندگی که روح را به سری قلمرو خدایی هدایت می‌کند در آمد.

باثر، Baer، آناتومیست آلمانی‌الاصل روسی (۱۸۷۶-۱۷۹۲) یکی از بنیانگذاران جنین‌شناسی جدید.

باتای (ژرژ)، Bataille، نویسنده معاصر فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۶۲).

باتای (هائری)، Bataille، نویسنده فرانسوی (۱۸۲۷-۱۹۲۲) که نمایشنامه‌هایش تابلوهایی خوشایند از آداب زمانه او را ارائه می‌کند.

بارس، Barres، نویسنده و رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳).

بازار، Bazard، بانوی فرانسوی، مدیر روزنامه «زن جدید»، از مبارزان راه آزادی زن.

باشلار، Bachelard، فیلسوف فرانسوی (۱۸۸۴-۱۹۶۲) استاد سوربون و صاحب آثاری درباره عنصرهای اصلی طبیعت، یعنی آب، آتش، هوا و خاک.

باکانت، Bacchantes، زنان موکب باکوس که آشفته موی و با لباسی از پوست جانوران وحشی نمایش داده شده‌اند.

بالزاک، Balzac، نویسنده فرانسوی (۱۸۵-۱۷۹۹) صاحب آثار غول آسای نود و پنج جلدی کمدی انسانی.

بائدا، Benda، نویسنده فرانسوی (۱۸۶۷-۱۹۶۵).

ب.ای.ت، B.I.T، نشانه اختصاری دفتر بین‌المللی کار.

بایه اینکلان، Valle Inclan، شاعر و نویسنده اسپانیایی (۱۸۶۹-۱۹۳۶).

بابل، شهری در بین‌النهرین کهن در ساحل فرات که اکنون خرابه‌هایش در نزدیکی بغداد است. این شهر به فسق و فجور شهره بوده است.

برتون، Breton، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۹۶-۱۹۶۶) پیشوای مکتب سوررآلیسم.

برنشتین، Brnstein، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۷۶-۱۹۳۵) که در آثارش تاب و تب و هوس شدید را به پول در جامعه‌ای که به شدت ملول می‌شود، نشان می‌دهد.

بره‌نیس، Brenice، قهرمان تراژدی معروفی از ژان راسین که مورد علاقه تیتوس است، ولی به علت مخالفت مردم با ازدواج آن دو، تیتوس ناگزیر می‌شود او را براند.

بطلمیوس فیلوپاتور، Ptolmee Philapator، فرمانروای مصر (۵۱-۸۰ ق.م).

بطلمیوس، ptoImee، فرمانروای مصر (۲۸۳-۳۶۷ ق.م).

بعل - مردوک، Bel-Mardouck، خدای بابلی که در اصل مردوک خوانده می‌شد و بعدها عنوان

- بعل را که نشان ارتقاء شأن و منزلت است به او دادند.
- بقراط، Hippocrate، طبیب یونانی (حدود ۳۶۵-۴۶۰ ق.م) که بزرگ‌ترین طبیبان دوران کهن به شمار می‌رود.
- بکاریا، Beccaria، حقوقدان ایتالیایی (۱۷۹۴-۱۷۳۸) که خواستار اصلاحات قضایی و ایجاد نرمش در حقوق جزا بود.
- بلانش دو کاستیل، Blanche de Castille، ملکه فرانسه (۱۲۵۲-۱۱۸۸) همسر لوئی هشتم، فروشنده شورش بزرگ فتودال‌ها.
- بلانکی، Blanqui، نظریه‌پرداز سوسیالیست و انقلابی فرانسوی (۱۸۸۱-۱۸۰۵) که از کمونیسم رویایی انتقاد می‌کرد و بارها هم به زندان رفت.
- بینه، Binet، پزشک و فیزیولوژیست فرانسوی (۱۹۴۲-۱۸۹۱).
- بلوک، Bloch، نویسنده فرانسوی (۱۹۴۷-۱۸۸۴) عضو حزب کمونیست فرانسه، که از سال ۱۹۴۲ گوینده برنامه‌های رادیو مسکو به زبان فرانسه شد.
- بلیک، Blake، شاعر و نقاش انگلیسی (۱۸۲۷-۱۷۵۷).
- بنوای پانزدهم، Benoit، دویست و پنجاه و ششمین پاپ (۱۹۲۲-۱۸۴۰).
- بونیسون، Bonisson، معلم و سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۹۳۲-۸۴۱) هوادار اعطای حق رأی به زنان و برنده جایزه صلح نوبل در ۱۹۲۷.
- بوادفر (پی‌یر)، Boisseffre، روان‌نویس و ناقد ادبی فرانسوی (۱۹۲۶-).
- بوآلو، Boileau، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۷۱۱-۱۶۳۷) که درباره هنر شاعری نظریه‌هایی ابراز داشته.
- بورژه، Bourget، نویسنده فرانسوی (۱۹۳۵-۱۸۵۲) که گفته‌اند نقاش موردپسند جامعه ثروتمند دوران خود بوده است.
- بوسوئه، Bossouet، خطیب و نویسنده فرانسوی (۱۷۰۴-۱۶۲۷).
- بوشمن، Buschnian، قبیله‌ای آفریقایی، همسایه قبیله نوتانتو.
- بومائوار، حقوقدان و قاضی فرانسوی (۱۲۹۶-۱۲۶۴) صاحب چند اثر شاعرانه و نوشته‌ای حقوقی درباره عادات بووه‌زی.
- بونال، Bonald، نویسنده فرانسوی (۱۸۴۱-۱۷۵۴) مخالف سرسخت ماتریالیسم و اندیشه‌های دموکراتیک و مدافع اصل سلطنتی و مسیحی.
- به‌بل، Bebel، مرد سیاست‌پیشه آلمانی (۱۹۱۳-۱۸۴۰) یکی از رهبران سوسیالیست آلمان.

«پ»

- پارکر، Parker، بانوی ادیب آمریکایی (متولد ۱۹۱۳) برنده جایزه او. هنری.
- پارک‌ها، Parques، الهه‌های سرنوشت در مذهب رمی. سه زن که یکی می‌ریسد، یکی می‌بافد و سومی پاره می‌کند. و این سه، سمبول‌های تولد، زندگی و مرگ هستند.
- پاندورا، Pandore، نخستین زن که به نشان مجازات مرد که آتش را بی‌اجازه خدایان در اختیار گرفته بود از طرف زئوس فرستاده شد. خدایان، گذشته از انواع مواهب، جعبه‌ای حاوی تمام بدبختی‌ها و شرها به او دادند و پاندورا از سرکنجکاوی در جعبه را گشود و انسان‌ها را گرفتار شر و بدی کرد.
- پان، Pan، ابتدا خدای شبانان در آرکادی بود و بعد پرستش در تمام یونان گسترش یافت. خدای باروری هم در نظر گرفته شده است. او را با پا و دم قوچ و بالاته انسان تصویر کرده‌اند. مظهر توانایی جنسی سیری‌ناپذیر خوانده شده. بعدها مردم اسکندریه او را تجسم بخش جهان خواندند.
- پانته‌زیله، Penthesile، ملکه آمازون‌ها که در کنار مردم تروا با یونانیان جنگید و آشیل عاشقش شد.
- پانکهورست (املین گولدن)، Pankhuest، بانوی انگلیسی (۱۸۵۸-۱۹۲۸) که همسر یکی از وکیلان دعاوی بود و به سبب فعالیت‌هایش چند بار زندانی شد.
- پترارک، petrarque، شاعر ایتالیایی (۱۳۷۴-۱۳۰۴) که در ایتالیا و فرانسه مقلدان بسیار داشت.
- پرادون، Pradon، شاعر فرانسوی (۱۶۹۸-۱۶۴۴)
- پرسه، Persec، قهرمانی یونانی، پسر زئوس، که مدوز را به قتل رساند و با آندرومد ازدواج کرد و میسن را بنا نهاد.
- پرو (شارل)، Perrault، نویسنده فرانسوی (۱۶۲۸-۱۷۰۳) که جزو نوجویان بود و نگارش افسانه‌های پریان با او آغاز شد.
- پرودون، Proudon، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۶۵-۱۸۰۹) که از میان طبقه کارگر برخاست و از حروف چینی و کار در چاپخانه به روزنامه‌نگاری رسید و به گفته مارکس با «جسارتی برآشوبنده به سوی مخرب اقتصادی دست دراز کرد» و در محافل بورژوازی واکنش‌های تند برانگیخت. پرودون اعتقاد داشت که یگانه سرمایه واقعی، کار است ولی خیلی زود جهت حمله خود را عوض کرد و به جای از بین بردن مالکیت خصوصی، عقیده یافت که**

باید از مالکیت سوء استفاده نکرد. پرودون در سال ۱۸۴۸ به نمایندگی مجلس انتخاب شد و به علت مخالفت با ناپلئون سوم به زندان افتاد. طرفداران او در انترناسیونال اول مخالف سوسیالیست‌های مارکسیست بودند.

پرومته، Prometheus، خدای اساطیری که به سبب علاقه به انسان‌ها، آتش را از خدایان ربود و در اختیار آدمیان نهاد و به همین سبب محکوم شد که هر روز عقابی جگرش را بیرون بکشد و شب هنگام دوباره صاحب جگر شود و آماده شکنجه روز بعد. به روایتی، پرومته، انسان را از خاک رس آفرید.

پریاپ، Priape، در اساطیر رم، خدای باروری و مراقب تاکستان‌ها. بنا بر اساطیر او از همان بدو تولد، دارای آلت تناسلی بسیار بزرگی بوده است.

پری کوچک دریایی، یا پری دریایی کوچک، قهرمان قصه‌ای از هانس کریستین آندرسن. پری دریایی که عاشق شاهزاده‌ای شده در راه عشق بی حاصل خود از قلمرو دریا و عمر جاودان می‌گذرد و به خواری نایود می‌شود.

پریکلس، Pericles، رجل سیاسی یونانی (۴۲۹-۴۹۵ ق.م) که عصر درخشانی برای آتن ایجاد کرد، اما در پایان مورد ایراد قرار گرفت.

پسیشه، Psyche، یا پسیکه، در اساطیر، زنی که مور علاقه اروس، خدای عشق، قرار داشت ولی به سبب کنجکاوی‌ئی که از خود نشان داد محکوم شد که برده آفرودیت شود. اما بالاخره اروس او را ربود و به آسمان برد تا جاودانه‌اش کند.

پل قدیس، Paul، یکی از حواریون مسیح (۶۲-۵) که ابتدا مخالف حضرت عیسی بود و می‌گویند پس از آن که مسیح در جاده دمشق بر او ظاهر شد، ارشاد پذیرفت.

پلوت، Plaute، شاعر کمیک لاتین (حدود ۱۸۴-۲۵۴ ق.م).

پلوتین، Plotine، همسر تراژان (۱۲-۷۰ ق.م) که همه جا همراه شوهرش بود.

پلین، Pline، معروف به پلین سالخورده، طبیعی‌دان رومی (۷۹-۲۳).

پلین جوان، نویسنده لاتین (۱۱۴-۶۱)، برادرزاده پلین سالخورده.

پندار، Pindare، شاعر لیریک یونانی (۴۳۸-۵۱۸ ق.م).

پو، Poe، شاعر، نویسنده و ناقد امریکایی (۱۸۴۹-۱۸۰۹).

پوانکاره، Poincare، مرد سیاست پیشه فرانسوی (۱۹۳۴-۱۸۶۰) رئیس جمهور از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰.

پوتلاچ، Pottlach، در اصل جشن مذهبی یکی از قوم‌های سرخ‌پوست بود، که در خلال آن

هدیه‌هایی رد و بدل می‌شده. جامعه‌شناس‌ها در این نهاد، یکی از شکل‌های اولیه قرارداد و حاکمیت را می‌یابند.

پورتو-ریش، Porto-Riche، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۴۹-۱۹۳۰) که موضوع اصلی آثارش هوس جنسی است. ابتدا شاعری پیشه کرد و بعد به تأثر روی آورد. سلسله درام‌های خود را به‌طور کلی «نمایش عشق» می‌خواند.

پورنوکرسی، Pornocratie، نفوذ روسپیان در حکومت.
پوزیتیویسم، Positivisme، آیین فلسفی اوگوست کنت و چند تن دیگر که پایه شناسایی را امور واقعی می‌داند و معتقد است که استدلال باید مبتنی بر تجربه باشد.

پومپادور، Pompadour، مشوقه لوئی پانزدهم (۱۷۲۱-۱۷۶۴) که دوست نویسندگان و فیلسوفان بود و سبب آشنایی لوئی پانزدهم و ولتر شد. از اصحاب دایرةالمعارف نیز حمایت می‌کرد.

پوی‌یون، Pouillon، روزنامه نگار فرانسوی، از همکاران له تان مدرن.
پیتی، Pythie، یا یوتیا، پیامبر آیولون که مأمور بود پیشگویی‌های این خدا را ابلاغ کند.
پیزان، (گریستین دو) Pisan، شاعره و مورخ فرانسوی (۱۴۲۰-۱۳۶۴).

«ت»

تارکن، Tarquin، پنجمین شاه افسانه‌ای رم (۵۷۸-۶۱۶ ق.م) که تمدن قوم اتروسک را وارد زندگی شهری کرد.

تاسیت، Tacite، مورخ لاتین (حدود ۱۲-۵۵) که به مقامات عالی هم رسید.
تانسن، Tancin، بانوی ادیب فرانسوی (۱۶۸۲-۱۷۴۹) مادر دالانبر و صاحب سالن ادبی.
تراژان، Trajan، امپراتور رم (۱۱۷-۵۳)

تربیت عاطفی، اثری از فلوبر که سرگذشتی رآلیستی از یک زندگی احساساتی است.
ترتولین، Tertulien، نویسنده مسیحی لاتین (۲۲۲?-۱۵۰) که به سبب سبک تند و دستورهای سخت خود شهرت یافته است.

ترز دابیل، رک به ترز قدیس.
ترز قدیس، Ste-Therese، راهبه اسپانیایی (۱۵۸۲-۱۵۱۵) که به سبب عرفان خود شهرت یافته است. صومعه‌های متعدد بنا کرد و آثاری که منعکس کننده زندگی روحانی‌اش است از خود باقی گذاشت.

تریستان، (فلورا) Tristan، زن سیاست پیشه فرانسوی (۱۸۴۴-۱۸۰۲) و از مبارزان جنبش فمینیستی، که خواهان طلاق و عشق آزاد بود و آثارش درگشودن راه سوسیالیسم بین‌المللی مؤثر بود. گوگن، نقاش معروف، نوه فلورا تریستان بود.

ته‌لم، Thelem، صومعه‌ای مختلط، جامعه‌ای آریستوکراتیک و با مردمی عاقل و هوشمند، که در یکی از کتاب‌های رابله توصیف شده است و شعاری که بر سر در آن نوشته شده چنین است: «هرچه می‌خواهی بکن».

توتم، Totem، حیوان، گیاه و به‌ندرت یک شیء، که به مثابه نیا و حامی طایفه‌ای در نظر گرفته می‌شود.

توما، Thomas، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۷۸-۱۹۳۲) استاد تاریخ، صاحب اثری درباره سندیکالیسم، نماینده سوسیالیست، دبیر و یکی از بنیانگذاران دفتر بین‌المللی کار و رئیس آن در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۲.

توماس قدیس، St Thomas d'Aquin، یکی از دوازده حواری مسیح که به سبب دیرباوری خود به رستاخیز عیسی مسیح شهرت یافته است. او نمونه افرادی است که تا شخصاً از حقیقتی اطمینان نیابند آن را باور نمی‌کنند.
تیبیر، Tibere، امپراتور رم (۳۷ میلادی ۴۲ ق.م).

«ج»

جانسون، Johnson، اخلاق‌دان، ناقد و فرهنگ‌نویس انگلیسی (۱۷۸۴-۱۷۰۹) مشهور به دکتر جانسون.

جولین، Julien، فرمانروای فلورانس (۱۵۱۶-۱۴۷۸) از خاندان معروف مدیچی.
جیرالومو ریاریو، Giralono Riario، اشراف‌زاده ایتالیایی (۱۴۸۸-۱۴۴۳) فاتح فورلی.

«چ»

چنی، Cheney، رمان‌نویس انگلیسی (۱۸۹۶-۱۹۵۱) که آثار پلیسی جالبی آفرید و قهرمان‌هایش پیشکسوت جیمز باند بودند.
چوسر، Chaucer، شاعر انگلیسی (۱۴۰۰-۱۳۴۰).

«ح»

حمورابی، Hamurabi، فرمانروا و بنیانگذار واقعی بابل (هزاره دوم پیش از میلاد).
 حوض تطهیر، Piscine Probatique، حوضی در جوار معبد اورشلیم که قربانیان را پیش از
 مراسم قربانی در آن تطهیر می‌کردند.
 حیات‌گرا، Vitaliste، پیرو مکتب ویتالیسم، کسی که معتقد به وجود یک منبع حیاتی متمایز از
 روح و ماده در هر جاندار است.

«خ»

خانه برناردا آلبا، نمایشنامه‌ای از فهدریکو گارسیا لورکا.

«د»

داروین، Darwin، طبیعی‌دان انگلیسی (۱۸۰۹-۱۸۸۲) صاحب نظریه تکامل.
 دالامبر، D'Alembert، فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی (۱۷۱۷-۱۸۷۳) از اصحاب
 دایرةالمعارف.
 دانتون، Danton، انقلابی فرانسوی (۱۷۵۹-۱۷۹۴) که در سرنویشت انقلاب دخالت و تأثیر
 فراوان داشت ولی خودش نیز در فرجام به گیوتین سپرده شد.
 دانته، Dante، شاعر ایتالیایی (۱۲۶۵-۱۳۲۱) خالق کمدی الهی (کمدیا) حماسه عرفانی، که
 در آن انسان به دنبال سعادت دنیوی و نجات اخروی می‌گردد.
 دبیلو. اس. پی. یو، W.S.P.U، نشانه اختصاری اتحاد اجتماعی سیاسی زن،
 درون‌ریز، ن.ک: آندوکری نی‌ین.
 دریاده‌ها، Dryades، پری‌های جنگل‌ها و بیشه‌ها در افسانه‌های یونان.
 دزد مونا، Desdemone، در تراژدی شکسپیر، همسر اوتللو که بر اثر سوءظن بی‌جای شوهر به
 قتل رسید.
 دشان (اوستاش)، Deschamps، شاعر فرانسوی (۱۳۴۶-۱۴۰۴) از شخصیت‌های برجسته
 دربار شارل پنجم و شارل ششم.
 دفان، Deffant، بانوی اشرافی فرانسوی (۱۶۹۷-۱۷۸۰) که دارای سالن مشهوری بود و با
 ولتر و دالامبر مکاتبات مفصل داشت.

دکارت، Descartes، فیلسوف فرانسوی (۱۶۵۰-۱۵۹۶).

دکامه‌رون، Decameron، مجموعه‌ای از چند قصه اثر بوکاچو (قرن شانزدهم) که اغلب هم قصه‌هایی بی‌پرده‌اند ولی به سبکی بدیع عرضه شده‌اند.

دلایله، Dallila، شخصیت توراتی که سامسون، قهرمان یهودی، را فریفت و موهای سرش را در خواب برید تا قدرتش زایل شود. دلایله را سمبول خیانت در نظر گرفته‌اند.

دمتریوس پولیورست، Demetrius Poliorcete، شاه مقدونیه.

دموستن، Demosthene، خطیب و مرد سیاست‌پیشه یونانی (۳۲۲-۳۸۴ ق.م).

دمولن (لوسی)، Desmoulin، همسر کامی دمولن (وکیل و روزنامه‌نگار و نماینده مجلس) که وقتی شوهرش را با وجود فداکاری‌هایش در راه انقلاب، اعدام کردند به اعتراض پرداخت و در نتیجه خود او را نیز به زیر گیوتین فرستادند (۱۷۹۳-۱۷۷۱).

دمه‌تر، Demeter، الهه یونانی، مظهر زمین‌های زراعی در اساطیر یونان، به‌بار آورنده گندم که نشانه تمدن است. دمه‌تر وقتی دخترش را ربودند دلتنگ شد و زمین را ترک کرد و در نتیجه قحطی پدید آمد و تارضایتش جلب نشد کارش را از سر نگرفت. بازگشت فصل‌ها به همین افسانه مربوط می‌شود.

دو باری (مادام)، DuBarry، ۱۹۴، معشوقه لونی پانزدهم (۱۷۹۳-۱۷۴۳) که در دوران انقلاب اعدام شد.

دو پری (مادام)، DU Prie، بانوی فرانسوی (۱۷۲۷-۱۶۹۸) که چون شوهرش تبعید شد خود را کشت.

دوپوئیترن، Dupuytren، جراح فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۷۷) که یکی از بنیانگذاران آناتومی پاتولوژیک بود و موزه‌ای به نام او ساخته شده است.

دوشیزه اورلئان، منظور ژاندارک است.

دو فو (دانیل)، De Foe، رمان‌نویس، شاعر و روزنامه‌نگار انگلیسی (۱۷۳۱-۱۶۶۰) خالق رابینسون کروزوئه.

دومه‌زیل، Dumezil، مورخ و اسطوره‌شناس فرانسوی (...-۱۸۹۸) که درباره هند هم تحقیقات جامعی کرده است.

دیده‌رو، Diderot، فیلسوف فرانسوی (۱۷۸۴-۱۷۱۳) یکی از بنیانگذاران دایرةالمعارف.

دیرکتوار (یا هیأت مدیره) Directoire، نیروی اجرایی‌نی که به موجب قانون اساسی سال سوم انقلاب (۱۷۹۵) ایجاد شد و نام خود را به نظامی که پس از کنوانسیون به روی کار آمد

بخشید. این قوه مرکب از پنج مدیر بود و وزیران و فرماندهان ارتش را دربر می‌گرفت. دیونیز زوس، Dionisos، خدای تاک و شراب و هذیان‌های جذبه‌آلود در اساطیر یونان که باکوس نیز خوانده می‌شود. جشن‌های پرهیا‌هویی که به نام او ترتیب می‌یافت به تراژدی - کمدی و درام ساتیریک انجامید. نمایش‌هایی که به نام باکوس در ایتالیا صورت گرفت چنان وضعی به خود گرفت که ممنوع شد.

«و»

رثا، Rhca، دختر اورانوس که با برادر خود کروئوس ازدواج کرد و نخستین خدایان از جمله زئوس را زاد.

رابله، Rabelais، نویسنده فرانسوی (۱۵۵۳-۱۴۹۴) که آثار طنزآلودش شهرت جهانی دارد. رابله در پنج رمان خود که حماسه‌هایی کمیک هستند غول‌هایی را که سمبول انسان‌ها هستند به نمایش می‌گذارد.

رادگوند قدیس، Radegonde، ملکه فرانک‌ها، همسر کلوتر اول (۵۸۷-۵۲۰).

را، Ra، ر.ک: ره

راسکولنیکوف، Raskolnikov، قهرمان مرد کتاب جنایت و مکافات اثر داستایوفسکی، کسی که با دست زدن به جنایت، می‌خواهد آزادی خود را به اثبات برساند.

راماتوئل، Ramatuelle، دهکده‌ای در نزدیکی پاریس.

رمبو، Rimbaud، ۲۹۹، شاعر فرانسوی (۱۸۹۱-۱۸۵۴) که از خردسالی به سرودن شعر پرداخت و در نوزده سالگی تمام اشعارش را سروده بود. رمو بر تمام سنت‌ها شورید و بر ورلن و سمبولیسم تأثیر فراوان نهاد.

رنو دو مونتآبان، Renaud de Montaban، منظومه‌ای حماسی متعلق به قرون وسطا که از شاعری ناشناس است.

روسو، Rousseau، نویسنده و فیلسوف سوییسی‌الاصل فرانسوی (۱۷۷۸-۱۷۱۲) که عشق به طبیعت قسمت مهم فلسفه او است.

رولان (مادام)، Rolland، بانوی سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۷۹۳-۱۷۵۴) که در کنار ژیروندین‌ها به فعالیت پرداخت و پس از سقوط این گروه اعدام شد. جمله معروف «ای آزادی چه جنایت‌ها که به نام تو مرتکب می‌شوند» از اوست.

رولن، Rollin، نویسنده فرانسوی (۱۷۴۱-۱۶۶۱) استاد و رئیس دانشگاه پاریس.

روندو، Rondeau، نوعی شعر کوتاه، دارای شکل ثابت، دو قافیه و تکرارهای اجباری.
 ره، Re، خدای مصری، مظهر خورشید و پدید آورنده نه خدای ابتدایی مصر.
 ریچاردسون، Richardson، رمان‌نویس انگلیسی (۱۷۶۱-۱۶۸۹).
 ریش آبی، قهرمان افسانه‌ای اثر شارل پرو، مردی با ریش آبی که شش همسر خود را سر
 می‌برد ولی برادران همسر هفتم او باعث نابودی‌اش می‌شوند.
 ریشپین، Richpin، نویسنده فرانسوی (۱۹۲۶-۱۸۴۹).
 ریشلیو، Richelieu، صدراعظم مقتدر فرانسه در دوران لوئی سیزدهم (۱۶۴۲-۱۵۸۵).
 رینیارد، Regnard، نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۷۰۹-۱۶۵۵).
 رینییه (ماتارن)، Regnier، شاعر فرانسوی (۱۶۱۲-۱۵۷۳) که در شعرهایش از آداب و
 عادات زمانه انتقاد می‌کرد.

«ز»

ژئوس، Zeus، خدای خدایان در اساطیر یونان که در افسانه‌های رم ژوپیتر نام گرفته است.
 زانتیپ، Xantippe، زن بداخلاق سقراط که گفته می‌شود فیلسوف برای آزمایش صبر و
 بردباری خود با او ازدواج کرد.
 زنبق دره: رمانی از بالزاک که به شکل دو نامه نوشته شده است. نامه اول مفصل و از کنت
 فلیس است که اعتراف‌های او را در بر دارد و نامه مختصر دوم، عبارت از پاسخ ناتالی
 است که کنت را از قول ازدواجی که به او داده است آزاد می‌کند.

«ژ»

ژئوفرن، Geoffrin، بانوی فرانسوی (۱۷۷۷-۱۶۹۹) که سالن ادبی‌اش محل اجتماع هنرمندان
 و دانشمندان و فیلسوفان دورانش بود.
 ژازون، Jason، رهبر آرگونوت‌ها (گروهی از پهلوانان یونانی) که برای به دست آوردن پوست
 طلایی خطرهای کرد و بالاخره به یاری مده (مده‌آ) موفق شد.
 ژاسولیک (ورا)، Zassoulitch، مبارز سیاسی روس (۱۹۱۹-۱۸۴۹) نویسنده ایسکرا
 (روزنامه‌ای که لنین تأسیس کرده بود) عضو جمعیتی که پلخانوف بنیاد نهاده بود، و در
 پایان متحد منشویک‌ها و مخالف انقلاب ۱۹۱۷.

ژان باتیست قدیس، Jean Baptiste، یا یوحنا یا یحیای تمعید دهنده که به روایت انجیل‌ها، پیش‌تاز مسیحیت بود.

ژان داراگون، Jeanne d'Aragon، شاهزاده خانم سیسیلی (۱۵۷۷-۱۵۰۰) فرزند نامشروع یکی از پسران فردیناند اول که به سبب توطئه‌خایش برضدپاپ بل چهارم مشهور شده است. ژاندارک، Jeanne d'Arc، دوشیزه فرانسوی (۱۴۱۲-۱۴۳۱) که معتقد بود صداهایی غیبی او را برانگیخته است تا برای نجات فرانسه از چنگ اشغالگران انگلیسی با آن‌ها بجنگد. کوشش او سبب نجات فرانسه شد، ولی انگلیسی‌ها بر او دست یافتند و او را در آتش سوزاندند. ژان دو مونگ، Jean de Meung، شاعر فرانسوی (۱۲۵۰-۱۳۰۴) که اقدام به تکمیل «رمان دو لارز» (رمان گل سرخ) کرد.

ژانسنیست، Janseniste، پیرو ژانسنیسم، و این فرقه‌ای مسیحی است که عقیده دارد انسان آزاد نیست و باید به امید موهبت الهی باشد.

ژانسون (فرانسیس)، Jeanson، رمان‌نویس و ناقد فرانسوی (۱۹۲۲-...) شاگرد و همکار سارتر در له تان مدرن، با فعالیت فراوان در ماجرای جنگ الجزایر به نفع استقلال طلبان. ژان کریسوستوم قدیس، Jean Chrysostom، مرد کلیسای در انطاکیه و قسطنطنیه (۴۰۷-۳۴۹) که به سبب پیشگویی‌هایش این لقب (یعنی دهان طلایی) را گرفت.

ژروم قدیس، Jerome، مرد کلیسایی (۴۲۰-۳۴۷) که در سوریه و بیت‌الحم انزوا گزیده بود. او همان کسی است که بنا بر روایت‌ها، خاری از پای شیری در آورد و شیر با او دوست شد. ژنه‌ویو دو برابان، Genevieve de Brabant، افسانه‌ای قرون وسطایی که در آن ژنه‌ویو چون تسلیم عشق یکی از نزدیکان شوهر نمی‌شود، او را به اتهام زناکاری محکوم به مرگ می‌کنند ولی زن به یاری تصادف از مرگ می‌رهد و بی‌گناهی خود را ثابت می‌کند.

ژوان ویل، Joinville، اشرافزاده و مورخ فرانسوی (۱۳۱۷-۱۲۲۴) مشاور سن لوئی، خاطرات او، ماجراهای دوران سلطنت سن لوئی و جنگ‌های صلیبی را دربر می‌گیرد.

ژوپیتتر، Jupiter، در اساطیر رم خدای خدایان و معادل زئوس یونانیان.

ژودیت، Judith، قهرمان افسانه‌ای یهود، که گفته می‌شود برای حفظ شهرش، سردار دشمن را اغوا کرد و هنگام مستی او سرش را برید. نقاشان بزرگی چون میکلائز، بوتیچلی و... درباره ماجرای او تابلوهایی کشیده‌اند.

ژوونال، Juvenal، شاعر هجویه سرای لاتین (حدود ۱۴۰-۵۵) که در شانزده هجویه به عیوب زمانه‌اش اشاره کرده است.

ژیراردن (مادام دو)، Girardin، نویسنده فرانسوی (۱۸۵۵-۱۸۰۴).
ژیرار دو وین، Girar de Vienne، منظومه حماسی یادگار قرن دوازدهم فرانسه.

«س»

سایین، Sabine، بیره ثروتمند رمی (متوفی به سال ۱۲۷) که تحت تأثیر غلام خود مسیحی شد.
سایین‌ها، Sabines، قومی آریایی که در اسپانیا رحل اقامت افکندند. بنا بر افسانه، رمی‌ها به سبب کمبود زن، گروهی از زنان این قوم را ربودند و زن‌ها به نشان اعتراض به این اقدام، به سترونی پناه بردند ولی مقاومتشان به ضرب تازیانه درهم شکست.
ساد، Sade، نویسنده فرانسوی (۱۸۱۴-۱۷۴۰)، اشراف‌زاده تحصیل‌کرده که در حدود سی سال به سبب عیاشی و بی‌بندوباری زندانی بود.
سارتر (ژان پل)، Sartre، فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۹۸۰-۱۹۰۵) از بنیانگذاران اگزیستانسیالیسم غیرمسیحی.
سافو، Sapho، شاعره یونانی (قرن هفتم پیش از میلاد) که محفلی از دختران جوان ترتیب داده بود و در آن جمع درباره شعر مطالعه می‌شد.
سالومه، Salome، شاهزاده خانم یهودی که می‌گویند دختر هرود فیلیپ بود و به توصیه مادرش در عوض رقصی که در برابر عمویش کرد، خواهان سر یحیای تعمید دهنده شد.
ساند، Sand، بانوی رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۷۶-۱۸۰۴) که عقیده داشت زنان باید رها از هرگونه قید، به دنبال هوس‌های خود بروند و شخصاً نیز به گفته خود عمل می‌کرد.
سفر لاویان، Lévitique، سومین کتاب از کتاب‌های پنجگانه تورات.
سکودری (مادموازل دو)، Scudery، رمان‌نویس فرانسوی (۱۷۰۱-۱۶۰۷).
سگور (مادام دو)، Ségur، بانوی نویسنده فرانسوی (۱۸۷۴-۱۷۹۹) که کتاب‌هایش مورد توجه کودکان بوده‌است.
سلت‌ها، Celtes، قومی هند و اروپایی که از هزاره دوم پیش از میلاد از آلمان به سوی فرانسه، انگلستان، اسپانیا، ایتالای شمالی، بالکان و آسیای صغیر سرازیر شدند.
سناتوس کنسولتا، Senatus Consulte، حکم و فرمان سنای رم باستان.
سناتوس کنسولته ولهئین، Senatus Consulte Velleien، قانونی که در دوران کلود وضع شد و به موجب آن زن، اعم از مجرد یا دارای شوهر، از «وساطت به نفع دیگری» منع می‌شد. و منظور از وساطت نیز، «از طریق قرار داد خود را به دیگری پیوند دادن» ذکر می‌شد.

سنته ورمون، Saint Livermond، نویسنده و ناقد فرانسوی (۱۶۱۵-۱۷۰۳) که به سبب طرفداری از اعضای فروند (مخالفان دربار و سلطنت) به انگلستان پناه برد.

سن دنی، Saint Denis، ناحیه‌ای صنعتی در شمال پاریس.

سن سیمون، Saint Simon، فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی (۱۷۶۰-۱۸۲۵).

سنک، Senecue، سیاستمدار، نویسنده و فیلسوف رومی (۶۵ میلادی - ۴ ق.م) که معلم برون بود و به دستور او خودکشی کرد.

سنگور، (سدار)، Senghor، رجل سیاسی و شاعر سنگالی (- ۱۹۰۶) که بافاصله پس از کسب استقلال کشورش، به ریاست جمهوری برگزیده شد.

سوس، soss، بندری در تونس که دارای موزه موزائیک مشهوری است.

سوسیالیسم رؤیایی، Socialisme Utopique، این اصطلاح که از طرف انگلس به کار برده شده به سوسیالیسم‌های سن سیمون، فوریه و... اطلاق می‌شود که بیشتر از نظامی آرمانی الهام می‌گیرند نه از تحلیل واقعیت‌های اقتصادی، یعنی درست عکس سوسیالیسم علمی. سوفوکل، Sophocle، تراژدی سرای مشهور یونانی (۴۹۶-۴۰۶ ق.م).

سوفی، Sophie، یا سوفی قدیس، که در روایت‌های مسیحی نام فرزاندگی به خود داده بود و دخترانش را که ظاهراً شهید شدند ایمان، امید و احسان نامید.

سولون، Solon، قانون‌گذار یونانی (۵۵۸-۶۴۰ ق.م).

سوننه Sonnet، نوعی شعر، مرکب از چهارده بیت دوازده هجایی و در چهار قسمت: دو قسمت اول و دوم هر یک مرکب از چهار بیت هستند و دو قسمت آخر دارای سه بیت. از نظر قافیه، با توجه به وجود تنوع، دست سرایتده باز است.

سویفت Swift، نویسنده و شاعر انگلیسی زبان ایرلندی (۱۶۶۷-۱۷۴۵).

سوینیه، Seigné، بانوی درباری فرانسوی (۱۶۹۶-۱۶۲۶) که زنی با فرهنگ بود و نامه‌هایی که از خود باقی گذاشته آئینه تمام‌نمایی از دربار و شخصیت‌های معروف فرانسه است.

سیبل، Cybele، خدایی متعلق به آناتولی که از فریژی به دنیای یونانی - رومی راه یافت. او معرف نیروی تولید طبیعت بود و مادر کبیر، مادر خدایان، الهه بزرگ لقب می‌گرفت. یونانی‌ها او را رنا می‌خواندند.

سیبیل، Sibylle، به‌طور اخص یکی از پیامبران آپولون که میکلائز و رافائل چهره‌هایی از او عرضه کرده‌اند. ضمناً به‌طور اعم، تمام پیشگویان آپولون نیز چنین نامیده می‌شدند.

سیرسه، Circe، در اساطیر یونان زنی جادوگر که دختر خورشید بود و اولیس جادوی او را

بی‌اثر کرد و یارانش را به صورت اول درآورد. حاصل عشق آن دو پسری شد. سیرن‌ها، Sirénes، در افسانه‌های یونان، غول‌هایی دریایی به شکل زن‌هایی دارای بال، یا پرندگانی با سر و صورت زنان. آن‌ها با استفاده از آوازشان کشتی‌ها را به سوی غرقاب‌ها می‌کشاندند و کشتی‌شکستگان را می‌خوردند. اولیس با ریختن موم در گوش‌های سراهانش آنان را از بلا رهاوند و سیرن‌ها از غیظ خود را نابود کردند.

سیمون (ژول)، Simon، فیلسوف و سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۸۹۶-۱۸۱۴) نماینده جمهوری‌خواه و صاحب آثار متعدد درباره وضع کارگران. او پس از سقوط امپراتوری وزیر آموزش ملی و سناتور و عضو آکادمی فرانسه شد.

سیموندی، Simondi، مورخ و اقتصاددان سوئسی (۱۸۴۲-۱۷۷۳) که ابتدا تحت تأثیر آدام اسمیت بود و بعد از لیبرالیسم اقتصادی انتقاد کرد و به منظور حمایت از طبقه کارگر، خواهان مداخله دولت شد. مارکس او را رهبر سوسیالیسم خرده بورژوازی در نظر می‌گرفت و از قسمتی از نظریه‌های او انتقاد می‌کرد.

سیمونید دامورگا، Simonides d'Amorga، شاعر یونانی (قرن هفتم ق.م).

«ش»

شاتله، Chatelet، بانوی فرانسوی (۱۷۴۹-۱۷۰۶) که با ولتر روابط دوستانه داشت.

شارلمانی، Charlemagne، امپراتور فرانک‌ها (۸۱۴-۷۴۲).

شارل نهم، Charles، شاه فرانسه (۱۵۷۴-۱۵۵۰).

شانسون دو ژست، Chanson de Geste، ۱۷۶، منظومه حماسی قرون وسطایی فرانسوی که به شرح اعمال درخشان پهلوانی افسانه‌ای اختصاص دارد.

شاو، Shaw، نویسنده ایرلندی (۱۹۵۰-۱۸۵۶) برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۲۵.

شوپنهاور، Schopenhauer، فیلسوف آلمانی (۱۸۶۰-۱۷۸۸).

شونه (کلودین)، Chonez، شاعره، رمان‌نویس، مجسمه‌ساز و روزنامه‌نگار فرانسوی (...-۱۹۱۶).

«ع»

عشق لطیف، این ترکیب که در این ترجمه در برابر Amour courtois، و به گفته شاعران پرووانسی fin, amor، به کار گرفته شده شاید کلیت مفهومی را که این ترکیب در زبان اصلی

دارد منتقل نکند. ولی هر کلمه یا ترکیبی که به جای آن گذاشته شود، مراد از آن پدیده‌ای است که نوع تازه‌ای از روابط احساساتی و عاطفی بین مردان و زنان را در ادب فرانسه تعریف می‌کند و دامنه آن شاید به قرن هفدهم هم کشیده شده باشد.

به دنبال دگرگونی‌های اجتماعی - سیاسی که گروهی تأثیر جنگ‌های صلیبی و آشنایی با تمدن بیزانس را نیز در آن مهم می‌دانند، از نیمه‌های قرن یازدهم از خشونت زندگی فتودالی کاسته شد. اشراف ایالت‌های جنوبی فرانسه به زندگی شادتر و زیباتری توجه یافتند. بر اثر استقرار صلح و آرامش نسبی، زندگی اجتماعی - معاشرتی در این ایالت‌ها رنگی دیگر به خود گرفت. ضیافت‌ها و جشن‌هایی ترتیب می‌یافت. اشراف بزرگ‌تر که اراضی و افراد بیشتری به دور خود گرد آورده بودند، دربارهای کوچکی برای خود می‌ساختند که در آن‌ها مقدم هنرمندان و شاعران گرامی داشته می‌شد. تلطیف وضع، تغییر سرنوشت زن را به همراه آورد. زن که تا اندکی پیش از آن خدمتکار تحقیر شده مرد به شمار می‌رفت در جایگاهی رفیع‌تر از مرد قرار گرفت، به ستایش، خدمت و فرمانبری از او پرداخته شد. شوالیه‌ها برای این که مورد خوشایند او قرار گیرند به جسورانه‌ترین ماجراها روی آوردند. روح ظرافت، به تدریج از جنوب فرانسه به شمال کشور نیز انتقال یافت و به این ترتیب جامعه‌ای اهل ادب و نزاکت، تأثیر پذیرفته از تجمل و هنر و دوستدار ظرافت‌هایی دور از دسترس عامه پدید آمد. آداب دانی (Courtoisie) که در درجه اول به معنای گسترده کلمه، عبارت از احاطه بر آداب «درباری»، ظرافت و نرمش در روابط اجتماعی بود، اگر توجیه‌کننده عشق نو نبود، به آن کمک بسیار می‌کرد.

در شعرها و رمان‌هایی که در چنین فضایی خلق می‌شود و در اصل جماعتی درباری را مورد خطاب قرار می‌دهد، عشق برای نخستین بار مقامی خاص می‌یابد و موضوع بزرگ این دسته از آثار ادبی بدیع می‌شود. در این شعرها و رمان‌ها، عشق نه تفریح و سرگرمی است و نه هوسی سوزان و بلعنده؛ بلکه احساسی است اصیل که به تلاش و کوشش فرد معنا می‌دهد و به زندگی ارزش می‌بخشد. از این رو، وظیفه‌هایی هم ایجاد می‌کند. همان‌طور که در جامعه فتودالی، رعیت باید از ارباب فرمان ببرد، در حیطه این «عشق نو» نیز شوالیه درباری باید ستایش و فرمانبری خود را نثار «محبوبه» کند. شوالیه کامل، در هر زمان و فرصت، باید از ضابطه‌های «هنر عشق» فرمان ببرد. عاشق در محبوبه به دنبال زیبایی، فرزاندگی و رفتار شایسته می‌گردد. محبوبه نیز در صورتی به مردش مهر می‌ورزد که او را آراسته به حلیه نظامی‌گری، و آشنا با ظرافت و آداب دانی بباید. زن، برای شوالیه، الهه‌ای

بی نقص به شمار می‌رود. «عشق ظریف»، سودایی است حاصل تفکر، پرتوقع و نهانی که مرد را تسلیم آزمون‌های طولانی و لازم می‌کند؛ و عاشق هم زمانی که شجاعت، صداقت، رازداری، ظرافت فرمانبری مطلق در برابر تمام هوس‌های محبوبه را به اثبات رساند، لیاقت آن را می‌یابد که احساس‌ها و ستایش‌هایی که تار زن می‌کند پذیرفته شود. در عوض، خواسته‌های مرد کاملاً جنبه اعتدالی دارد: عاشق به نشانه‌ای از محبت، به یک لبخند، حتی به پذیرفته شدن در بارگاه محبوبه اکتفا می‌کند. اما بر خلاف گروهی که معتقدند این عشق در اواخر قرن دوازدهم مطلقاً پرستشی افلاتونی می‌شود، گروهی نیز بر این عقیده‌اند که لذت تن مطلقاً از این عشق طرد نشده است و حتی روایتی بر جنبه زناکاری این عشق و حایل بودن شوهر بین عاشق و محبوبه تأکید می‌ورزد.

برای آگاهی خواننده این ترجمه اضافه می‌کند که در ترجمه انگلیسی این کتاب که مؤسسه معتبر بنگوئن چاپ کرده، در برابر Amour courtois از Knightly love (عشق سلحشورانه) استفاده شده است.

«ف»

فرانسوا داسیز (سن)، François d'Assis، مرد مذهبی ایتالیایی (۱۲۲۶-۱۱۸۱) مؤسس فرقه فرانسیسکن.

فروند، Fronde، آشوب‌هایی که در دوران خردسالی لوئی چهاردهم و در زمان صدارت مازارن به ابتکار برخی از اشراف بر ضد سلطنت روی نمود و در نتیجه دربار ناگزیر شد پاریس را ترک کند. ولی در پایان، شاه و ملکه پیروزمندانه به پایتخت بازگشتند.

فریزر، Frazer، نژادشناس اسکاتلندی (۱۸۵۴-۱۹۴۱).

فریژی، Phrygie، یا فریژ یا فریگیه، منطقه‌ای در آسیای صغیر.

فرینه، روسپی یونانی قرن چهارم قبل از میلاد که فلوت می‌نواخت و ثروتمندترین و مشهورترین روسپیان بود و گفته می‌شود که در ساختن مجسمه‌های آفرودیت مدل قرار می‌گرفت.

فلامن دیالیس، Flamen Dialis، نفعه ژوپیتز، خدای خدایان رم.

فلوری، Fleury، کشیش و مورخ فرانسوی (۱۷۲۳-۱۶۴۰) اعتراف نبوش لوئی پانزدهم و صاحب چند اثر.

فنلون، Fénelon، نویسنده فرانسوی (۱۷۱۵-۱۶۵۱) و معلم درباری.

فورنیه (آلن)، Fournier، نویسنده فرانسوی (۱۹۱۴-۱۸۸۶) که کتاب مشهورش مولن بلندبالا بر نسل آن زمان تأثیر فراوان نهاد.

فوریه، Fourier، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۳۷-۱۷۷۲).

فونتائل، Fontenelle، فیلسوف و شاعر فرانسوی (۱۶۵۷-۱۶۵۷) که جزو نوجویان بود.

فیثاغورث، Pythagor، به یونانی پوتاگوراس، فیلسوف و ریاضیدان یونانی (قرن ششم قبل از میلاد).

فیگارو لیتر، Le Figaro Littéraire، هفته‌نامه ادبی مؤسسه فیگارو که سالیان درازی (بیش از هزار هفته) منتشر می‌شد.

«ک»

کابه، Cabet، نویسنده سوسیالیست فرانسوی (۱۸۵۶-۱۷۸۸) که در شورش ضد سلطنتی ۱۸۳۰ شرکت داشت. از جمله آثار او رمان «سفر به ایکاری» است که در آن از نوعی

کمونیسم رؤیایی و بدون خون‌ریزی تجلیل می‌شود.

کاپیتول، Capitole، عمارت کنگره امریکا.

کاترین دو سی‌ین (قدیس)، Catherine de sienne، زن عارف ایتالیایی (۱۳۴۷-۱۳۸۰) که به نحوی پرشور عشق خدایی را تبلیغ می‌کرد. نامه‌ها و شعرهای او از جمله نخستین آثار ادبی موفق ایتالیا به شمار می‌رود.

کاترین دو مدیسی، Catherine de Medici، ملکه فرانسه (۱۵۸۹-۱۵۱۹) همسر هانری دوم، کاترین (کبیر)، Catherine، ملکه روسیه، همسر پتر سوم (۱۷۹۶-۱۷۲۹) که به دنبال کودتای نظامی قدرت را به دست گرفت و طی سی سال حکومت، یکی از درخشان‌ترین دوران حکومت تزاری پس از پتر کبیر را ایجاد کرد.

کاتون، Caton، سیاستمدار رومی که مخالف تجمل و فرهنگ یونانی بود.

کارمن، Carmen، زن کولی بسیار نظرگیر، قهرمان اثری به همین نام اثر پروسپه مریمه که از روی آن اپرایی جالبی هم ساخته شده.

کارنو، Carno، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۸۸-۱۸۰۱) که مدتی در کنار پیروان مکتب سن سیمون بود.

کارولنژین، Carolingien، ۱۷۴، دومین سلسله پادشاهی فرانک در فرانسه.

کاسیت‌ها، Kassites، قومی آسیایی که در هزاره دوم قبل از میلاد از کوه‌های زاگرس سرازیر شد و بر بابل دست یافت و گفته می‌شود که ارا به جنگی را ابداع کرد.

کالدرون، Calderon، شاعر و نویسنده اسپانیایی (۱۶۸۱-۱۶۰۰).

کالی، Kali، الهه هولبار هندی، همسر شیوا، که پرستشش مراسمی خونین بود.

کامو (آلبر)، Camus، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۶۰-۱۹۱۳) برنده جایزه نوبل در ادبیات، که ابتدا از دوستان بسیار صمیمی سارتر و بووار بود ولی بعد روابطشان به سردی گرایید.

کاندول، Candaulé، شاه لیدی (۷۰۸-۷۳۵ ق.م). افسانه‌ای که هرودوت نیز آن را تأیید کرده حاکی از این است که شاه برای ارضای حس خودپسندی‌اش، از یکی از مردان مورد اعتمادش خواست که در حمام ملکه را نظاره کند و ملکه پس از آگاهی از این امر، آزردہ خاطر شد و همان مرد را به قتل شاه برانگیخت و بعد با او ازدواج کرد.

کرتی‌ین دوتروا، Chrétien de Troye، شاعر فرانسوی (حدود ۱۱۸۳-۱۱۳۵) صاحب رمان‌های منظوم شوالیه‌گری.

کریستین، Christine، ملکه سوئد (۱۶۸۹-۱۶۲۶) آخرین حکمرای خاندان واسا که به سبب هوس‌ها و فریندگی‌اش شهرت یافته.

کریسوستوم، Chrysostom، مرد کلیسایی (۴۰۷-۳۴۹) در انطاکیه و قسطنطنیه. او به سبب پیستگی‌هایش این لقب را (که به معنای دهان طلایی است) گرفته بود.

کلسترین، Choistrine، ماده چربی که در سلول‌های خون و صفرا یافت می‌شود.

کلودل، Claudel، نویسنده مذهبی فرانسوی (۱۹۵۵-۱۸۶۸) که دیپلمات هم بود.

کلوویس، Clovis، شاه فرانک‌ها (۵۱۱-۴۶۶).

کلی‌تمنستر، Clytemnestre، همسر آگاممنون شاه میسن، که وقتی شوهرش از نبرد برگشت او را به یاری معشوقش به قتل رساند و خود به دست پسرش اورست کشته شد.

کنت (اوگوست)، Comte، فیلسوف فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۹۸) که پیشقراول جامعه‌شناسی علمی به شمار می‌آید و تقسیم‌بندی‌اش شهرت دارد. او به دنبال دیدار با کلوتیلد دو وو و عشق افلاتونی‌ئی که به او یافت دستخوش تحول شد و فلسفه‌اش به پوزیتیویسم مذهبی کشانده شد.

کو (ژان)، Cau، روزنامه‌نگار و نویسنده فرانسوی (...-۱۹۲۵) که در ابتدای کار منشی سارتر شد. کورده (شارلوت)، Corday، دختر فرانسوی که اقدام به قتل ژان پل مارا نماینده کنوانسیون و روزنامه‌نگاران انقلابی فرانسه کرد و در سال ۱۷۹۳ در بیست‌وینج سالگی به همین دلیل اعدام شد.

کومین‌ترن، Komintene، انترناسیونالیست کمونیست سوم که لنین در سال ۱۹۱۹ ایجاد کرد و در سال ۱۹۴۳ استالین برای این که به متحدان غربی‌اش اطمینان خاطر بدهد آن را منحل کرد. اما پس از جنگ، کومین‌فورم را به جای آن ایجاد کرد.

کورنلی، Cornelia، بانوی رمی و مادر گراک‌ها.

کوری (مادام)، Curie، فیزیکدان فرانسوی (۱۸۶۷-۱۹۵۶) که درباره رادیو آکتیویته (نامی که خودش به آن داد) تحقیق فراوان کرد و با همکاری شوهرش به کشف پلوتونیوم و رادیوم توفیق یافت. او نخستین زنی بود که به مقام استادی سوربون دست می‌یافت. جایزه نوبل در فیزیک سال ۱۹۰۳ و جایزه نوبل در شیمی ۱۹۱۱ به او تعلق گرفت.

کوربولان، Coriolan، سردار رمی که چون رمی‌ها تبعیدش کردند به یاری قوم ولاسک که منسوب او شده بودند، رم را محاصره کرد، ولی در قبال اشک‌های زن و مادر، از تسخیر شهر چشم پوشید. به همین جهت ولاسک‌ها او را به قتل رساندند.

کولت، Colette، نویسنده فرانسوی (۱۸۷۳-۱۹۵۴) که ابتدا در موزیک هال به کار پرداخت و بعد نویسنده شد.

کولونبا، Colomba، یکی از قهرمان‌های کتابی به همین نام از پروسپه مریمه نویسنده فرانسوی.

کوله، Collé، ترانه‌سرا و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۷۰۹-۱۷۸۹).

کونبا، Comba، روزنامه‌ای که از نهضت مقاومت برخاست و مدتی با سردبیری کامو انتشار می‌یافت.

کونجونکتیو سانگینیس، Conjonctive Sanguinis، پیوند خونی.

کوندوتیر، Condottiers، در ایتالیای قرون وسطا به سرکردگان سربازانی که به مثابه مزدور کار می‌کردند چنین گفته می‌شد.

کوندورسه، Condorcet، فیلسوف و مرد سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۷۴۳-۱۷۹۴) که در دوران انقلاب کبیر فرانسه محکوم به مرگ شد و در زندان خودکشی کرد.

کونسپتوالیسم، Conceptualisme، نظریه‌ای که بنا بر آن تصورات به مثابه حاصل ساخت ذهن در نظر گرفته می‌شوند.

کیرکگارد، Kierkegaard، فیلسوف دانمارکی (۱۸۱۳-۱۸۵۵) که بر مکتب فلسفی اصالت وجود (چه مسیحی و چه غیر مذهبی) و نیز بر نوسازی اصول مذهب پروتستان تأثیر فراوان نهاد.

«گن»

- گائوس، Gauss، حقوقدان رمی (۱۸۰-۱۱۰).
- گانداروا، Gandharvas، نیمه خدای هندی و بودایی، معمولاً موسیقیدانی آسمانی، با پیکر نیمه انسانی نیمه حیوانی، شهره به داشتن نیروی خارق العاده.
- گراک (ژولین)، Graec، نویسنده فرانسوی (....-۱۹۱۰).
- گرازیلا، Graziella، سرگذشتی از لامارتین که گمان می رود از زندگی خودش الهام گرفته شده باشد. این اثر، بازگو کننده ماجرای خاص دوران جوانی در خانواده ای ماهیگیر است.
- گراک ها، Gracques، خاندانی سرشناس و صاحب مقام های عالی در رم که ابتدا جزو طبقه عادی کشور بود.
- گرائه، Granel، چین شناس فرانسوی (۱۸۸۴-۱۹۴۰) مؤسس انستیتوی مطالعات چینی در مدرسه عالی مطالعات.
- گرگوار ششم، Gregoire، صد و چهل و ششمین پاپ، متوفی به سال ۱۰۴۸، که دو سال پیش از مرگ به دستور هانری سوم ناگزیر به کناره گیری شد.
- گری (ادوارد) Grey، رجل سیاسی انگلیسی (۱۸۶۲-۱۹۳۳) نماینده مجلس و وزیر امور خارجه.
- گریزه لیدیس، Griseldis، یکی از قهرمانان کتاب دکامرون، زنی که مظهر وفاداری و فرمانبری از شوهر است.
- گزنفون، Xénophon، مورخ، نویسنده و سردار جنگی یونانی (۲۵۵-۴۳۰ ق.م) که با سופسطانیان نیز حشرونشر داشت.
- گفت و گو در سیسیل، رمانی سیاسی - اجتماعی از ویتورینی نویسنده کمونیست ایتالیایی است که چون در سال ۱۹۴۱ و در دوران سلطه فاشیسم نوشته شده، نویسنده ناگزیر شده به نوعی گریز مکانی دست بزند.
- گوته، Guethe، شاعر و نویسنده آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲) که زندگی ادبی آلمان مدت نیم قرن تحت تأثیر و سلطه او قرار داشت.
- گورمون (رمی دو)، Gourmont، نویسنده فرانسوی (۱۸۵۸-۱۹۱۵) از بنیانگذاران مجله قدیمی و معتبر «مرکور دو فرانس».
- گورنه (مادموازل دو)، Gournay، ادیب فرانسوی (۱۵۶۶-۱۶۴۵) دوستدار مونتنی و صاحب اثری به نام «سایه مادموازل دو گورنه».
- گونزاگ (آن دو)، Gonzague، بانوی فرانسوی (۱۶۴۸-۱۶۱۶) که کوشید شاهزادگان زندانی

را از زندان فرار دهد.

گیتون (ژان)، Guilton، فیلسوف فرانسوی (۱۹۰۱-...) معرف اندیشه مسیحی معاصر.

«ل»

لئونارد دو وینچی، Leonard de Vinci، و به عبارت درست‌تر لئوناردو دا وینچی، نقاش،

معمار، پیکرتراش، مهندس و نظریه پرداز ایتالیایی (۱۴۵۲-۱۵۱۹).

لائس، Laïs، از روسیایان بزرگ.

لابرویر، La Bruyere، نویسنده و حکیم اخلاقی فرانسوی (۱۶۴۵-۱۶۹۶).

لابه، Labé، شاعره فرانسوی (۱۵۲۴-۱۵۶۶).

لاتران، Latran، قسمتی از شهر رم که در اختیار واتیکان قرار دارد و مجمع اسقف‌ها پنج بار در

آن جا تشکیل شد.

لافایت (مادام دو)، La Fayette، نویسنده فرانسوی (۱۶۳۴-۱۶۹۳) صاحب کتاب معروف

پرنسس دو کلوو.

لافورگ، Laforge، شاعر فرانسوی (۱۸۶۰-۱۸۸۷) که نومی‌دی، متافیزیک خود را در پس

نقاب تمسخر و فانتزی پنهان می‌کرد.

لامارتین، Lamartine، نویسنده و شاعر و دیپلمات فرانسوی (۱۸۶۹-۱۷۹۰) و از

برجسته‌ترین نمونه‌های مکتب رمانتیک.

لامیا، Lamia، معشوقه بطلمیوس.

لانسلو، Lancelot، یکی از قهرمان‌های افسانه‌ای دربار آرتور شاه، و سمبول محبوب آداب‌دان

که برای حفظ شرافت محبوبه، بدنامی خود را نیز می‌پذیرد.

لاورنس، Lawrence، نویسنده انگلیسی (۱۸۸۵-۱۹۳۰) صاحب کتاب جنجال‌برانگیز

(فاسق خانم چاترلی) که انتشارش مدت‌ها در انگلستان ممنوع بود.

لریس، Lécritis، مردم‌شناس و نویسنده فرانسوی (۱۹۰۱-...) که در جنبش سور رالیسم نیز

شرکت داشته است.

لنین، Lenine، سیاست‌پیشه و نظریه‌پرداز انقلابی روسی (۱۸۷۰-۱۹۲۴) رهبر شوروی پس

از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و عامل اصلی نخستین انقلاب سوسیالیستی در جهان.

لوپرک‌ها، Luperques، یا «راهب‌های گرگ»، گروهی که فونوس خدای نیکوکاری را

می‌پرستیدند. این افراد، پس از قربانی کردن یک قوچ، برهنه می‌شدند و باتسمه‌هایی که از

- پوست قوچ قربانی ساخته بودند زنان را تازیانه می‌زدند تا آنان را بارور کنند.
- لوپله، Le Play، مهندس اقتصاددان و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۸۲-۱۸۰۶) که خواستار تحول جامعه و محدودیت اقتدار مالکان بود و در سال ۱۸۶۷ به عضویت مجلس سنا درآمد.
- لوتنه‌تینیک، Luténique، مربوط به هورمون ناشی از تجزیه درونی جسم زرد.
- لوتی، Luti، نویسنده فرانسوی (۱۹۲۳-۱۸۵۰) که چهل و دو سال افسر نیروی دریایی بود و همین حرفه که سفرها و توقف‌های گوناگون در کشورهای مختلف را ایجاب می‌کرد الهام‌بخش آثار ادبی او شد.
- لور، Laure، زن مورد علاقه پترارک که بر اثر ابتلا به طاعون درگذشت و پترارک او را در شعرش جاودانه کرد.
- لورکا، Llorca، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی (۱۹۳۶-۱۸۹۹) که در نخستین ماه‌های جنگ‌های داخلی تیرباران شد.
- لورو، Leroux، فیلسوف و رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۷۱-۱۷۹۷) که سخنگوی مکتب سن‌سیمون خوانده شده است.
- لوروا - بولیو، Le Roy Beaulieu، اقتصاددان فرانسوی (۱۹۱۶-۱۸۴۳) یکی از نمایندگان مکتب لیبرال.
- لوگرس، Lucrece، بانوی رمی که بنا به روایت‌هایی از طرف پسر سلطان مورد تجاوز قرار گرفت و به همین جهت خودکشی کرد و مرگ او به شورش مردم و سقوط سلطنت و ایجاد جمهوری انجامید (۵۰۹ ق.م).
- لوکزامبورگ (روزا)، Luxembourg، سوسیالیست آلمانی (۱۹۱۹-۱۸۷۱) که با لیب کنشت حزب کمونیست را تأسیس کرد و شورش ۱۹۱۹ را ترتیب داد و بر اثر همان هم کشته شد.
- لوکوورور (آدرین)، Lecouvreur، هنرپیشه فرانسوی (۱۷۳۰-۱۶۹۲) اجرا کننده مشهور آثار راسین و کورنی.
- لونگ‌ویل (دوشس دو)، Longuville، بانوی فرانسوی (۱۶۹۳-۱۶۲۷) معروف به مادموازل بزرگ که جزو طرفداران فروند بود و توپ‌های باستیل را به سوی نیروهای شاه شلیک کرد.
- لوید جرج، Lloyd - George، مرد سیاست ییسه انگلیسی (۱۹۴۵-۱۸۶۳) وزیر دفاع و نخست وزیر انگلستان.
- له تان مدرن، Les Temps Modernes، ماهنامه مشهوری که سارتر، سیمون دو بوووار و چند تن از همفکران آن‌ها پس از جنگ جهانی دوم تأسیس کردند و مدیر آن سارتر بود.

له‌لتر فرانسوز، Les Lettres Francaise، هفته‌نامه‌ای ادبی-هنری که از نهضت مقاومت برآمد و تا ماجرای بهار پراگ و تجاوز شوروی به چکسلواکی به مدیریت لوئی آراگون منتشر می‌شد. پس از این واقعه چون آراگون از اقدام شوروی انتقاد کرد نشریه‌اش به علت تحریم در بلوک شرق، تعطیل شد.

له‌وی استروس، Levi-Straus، مردم‌شناس فرانسوی (۱۹۰۸-....).
لیب‌کنشت، Liebknecht، سوسیالیست آلمانی (۱۸۷۱-۱۹۱۹) نماینده جناح چپ افراطی حزب سوسیال دموکرات در مجلس و از بنیانگذاران حزب کمونیست که پس شورش ۱۹۱۹ به قتل رسید.

لیزیستراتا، Lysistrata، کمدی‌ئی از آریستوفان که در آن زنان از رفتن به بستر شوهران خود استکفاف می‌ورزند و شرط از سرگرفتن وظیفه زناشویی را پایان جنگ و استقرار صلح تعیین می‌کنند.

لینکلن، Lincoln، رجل سیاسی امریکایی (۱۸۰۹-۱۸۶۵) که در سال ۱۸۶۰ به ریاست جمهوری رسید.

لینه، Linne، طبیعی‌دان سوئدی (۱۷۰۷-۱۷۷۸) که آثارش را به لاتین می‌نوشت و طبیب شاه نیز بود. «سیستم طبیعت» از جمله آثار او است.

«م»

مارا، Marat، پزشک، روزنامه‌نگار و سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۷۹۳-۱۷۴۳) یکی از پرشورترین سران انقلاب کبیر فرانسه که مدام خواهان اعدام افراد بیشتری بود و سرانجام به دست دختری به قتل رسید.

مارتینال، Martial، شاعر لاتین (۱۰۴-۴) که غالب آثارش هجویه‌های نیشدار است.

مارک اورل، Marc Aurel، امپراتور و فیلسوف رومی (۱۸۰-۱۲۱).

مارکس (کارل)، Marx، فیلسوف، اقتصاددان و سیاست‌پیشه آلمانی (۱۸۸۳-۱۸۱۸) که از خانواده‌ای بورژوا برخاست و حقوق، تاریخ و فلسفه خواند، اندیشه هگل را کشف کرد و مارکسیسم را بنیاد نهاد.

مارکو پولو، Marco-polo، سیاح ایتالیایی (۱۲۵۴-۱۲۲۴) که به اتفاق پدر و عمویش که بازرگانانی از اهالی ونیز بودند به سفری طولانی که از طریق مغولستان به پکن منتهی می‌شد دست زده

مارگریت دوناوار، Marguerite de Navarre، ملکه ناوار (۱۵۴۹-۱۵۲۲) که بسیار تحصیل کرده بود و دربارش را کانون اومانیسم کرد و به رفورم مذهبی گرایش یافت.

مارگریت دو والوا، Marguerite de Valois، ملکه ناوار (۱۶۱۵-۱۵۵۳) موسوم به ملکه مارگو، دختر هانری دوم و کاترین دو مدیسی که با هانری دو ناوار (هانری چهارم آینده) ازدواج کرد و این ازدواج مصلحتی به جای این که صلح و آرامشی را که انتظار می رفت به بار بیاورد، کشتار سن بارتلمی را سبب شد. او گرفتار نوعی بیماری جنسی بود و هانری دو ناوار از او جدا شد.

مارگو، Margot، ن. ک: مارگریت دو والوا.

ماری ترز، Marie Therese، امپراتریس اتریش (۱۷۸۰-۱۷۱۷) و ملکه بوهیم و هنگری، دختر امپراتور شارل ششم که چون پسر نداشت او را به فرمانروایی برگزید.

ماری دو فرانس، Marie de France، نخستین زن فرانسوی که شعر می سرود. او در نیمه دوم قرن دوازدهم می زیست و شعرهای عاشقانه لطیفی از خود باقی گذاشته.

ماری مادلن، Marie-Madeleine، یا مریم مجدلیه، زنی که در مراسم مصلوب کردن عیسی مسیح حضور داشته است و گویا پاهای او را معطر کرده.

ماری وو، Marivaux، نمایشنامه نویس و نویسنده فرانسوی (۱۷۶۳-۱۶۸۸) عضو آکادمی.

مازوخ، Masoch، نویسنده اتریشی (۱۸۹۵-۱۸۳۶).

ماسون، Masson، نقاش، طراح و دکوراتور فرانسوی (۱۸۸۷-۱۸۹۶).

مالارمه، Mallarmé، شاعر فرانسوی (۱۸۹۸-۱۸۴۲).

مالتوس، Malthus، اقتصاددان انگلیسی (۱۸۳۴-۱۷۶۶) که نظریه اش در مورد تزايد جمعیت و لزوم جنگ برای کنترل آن بسیار شناخته شده است.

مالرو، Malraux، نویسنده و رجل سیاسی فرانسوی (۱۹۷۷-۱۹۱۱) که ابتدا به جناح چپ نزدیک شد و پس از جنگ جهانی دوم به دوگل پیوست و در دو دولت او به وزارت رسید. شخصیت ادبی و فرهنگی بزرگی بود و آثار جاودانی از خود به یادگار گذاشت.

مالینوفسکی، Malinowski، نژادشناس و مردم شناس لهستانی الاصل انگلیسی که به خصوص درباره عادات جنسی و خانوادگی مردم استرالیا و گینه جدید تحقیقاتی کرده است.

مانا، Mana، قدرت سری که بعضی مذهب های ابتدایی در نظر می گرفته اند و به گفته جامعه شناسان منشأ مفهوم علیت بوده است.

مانو، Manou، یکی از کتاب های مقدس هندی ها که آیین برهمنی را در بر دارد.

مانو، Manu، حق حاکمیت شوهر بر زن، در ازدواج‌های دارای مانو، زن وارد خانواده شوهر می‌شود و هرگونه رابطه خویشاوندی با خانواده اصلی را از دست می‌دهد.

مترلینک، Maeterlinck، نویسنده و شاعر فرانسوی زبان بلژیکی (۱۸۶۲-۱۹۴۹) که ابتدا اشعار سمبولیک اندوهباری می‌سرود و بعد درام‌هایی با فضایی غریب نوشت. اما شهرتش بیشتر به مثابه فیلسوفی است که در مورد انواع مختلف زندگی‌ها از خود کنجکاوی نشان می‌دهد.

مجلس طبقات سه‌گانه، Etats Generaux، مجلسی که حاصل اجتماع مشترک نمایندگان سه طبقه اشراف، روحانیان و طبقه سوم بود. دفتری هم که در متن به آن اشاره می‌شود دفتر یا کتابچه‌ای بود شامل شکایت‌ها و خواسته‌های فرد فرد رأی‌دهندگان هر محل که برنامه کار نماینده آن محل را تشکیل می‌داد.

مده، medée، یا مده‌آ، دختر پادشاه کولخیس، نگهبان معبد پوست طلایی که عاشق ژازون رهبر آرگونوت‌ها شد و پوست طلایی را در اختیار او گذاشت. اما چون ژازون او را ترک کرد، مده فرزندان را که از او داشت به قتل رساند.

مدیوم، Medium، به معنای واسطه: شخصی که واجد قدرتی است که می‌تواند با ارواح رابطه برقرار کند.

مردوک، ن. ک به بعل مردوک.

مروونژین، Merovingien، نخستین سلسله پادشاهی فرانک‌ها

مرسیه، Mercier، نویسنده فرانسوی (۱۸۱۴-۱۷۴۰).

مرلو پونتی، Merleau Ponty، فیلسوف فرانسوی (۱۹۰۸-۱۹۶۱) که از مارکسیسم الهام می‌گرفت ولی توجیه تکوین تاریخی را نمی‌پذیرفت.

مریم مجدلیه، ن. ک: ماری مادلن.

مستمر، Maistre، نویسنده و سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۲۱)، فیلسوفی مخالف انقلاب و طرفدار نظام سلطنتی.

مناطق اروژن، Zones Erogenes، نقاط تحریک‌پذیر بدن (از لحاظ جنسی).

من بوتر، LE Surmoi، مجموعه چیزهایی که از فرد پیشی می‌گیرد و او را به تغییر خود وامی‌دارد. منتسکیو، Montesquieu، فیلسوف فرانسوی (۱۶۸۹-۱۷۲۹).

منتنون، Maintenon، بانوی فرانسوی (۱۶۲۵-۱۷۲۹) که مخفیانه همسر لویی چهاردهم شد.

موارها، Moires، الهه‌های تقدیر در اساطیر یونان معادل پارک‌ها در اساطیر رم.

موران، Morand، نویسنده، شاعر و دیپلمات فرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۷۶) که در آثار خود

می خواهد مراقب از هم پاشیدگی های دنیای نو باشد.

موریاک (کلود)، Mauriac، نویسنده و ناقد فرانسوی (متولد ۱۹۱۴) فرزند فرانسوا موریاک.

موسه، Musset، شاعر، نمایشنامه نویس، و رمان نویس رمانتیک فرانسوی (۱۸۵۷-۱۸۱۰).

مول فلاندرز، Moll Flanders، قهرمان کتاب «خوشبختی ها و بدبختی های مول فلاندرز» یکی از آثار دانیل دو فو.

مولیر، Moliere، نمایشنامه نویس کلاسیک فرانسوی (۱۶۷۳-۱۶۳۲) با نام واقعی ژان باتیست پوکلن، که منتقد آداب و عادات روزگارش بود.

مونبازون، Montbazon، بانوی فرانسوی (۱۶۵۷-۱۶۱۲) که زندگی پرماجرای داشت
مونپانیسیه، Montpensier، معروف به مادماوازل بزرگ (۱۶۹۳-۱۷۲۷) بانوی فرانسوی که در ماجرای فروند جانب اشراف یاغی را گرفت و توپ های باستیل را به سوی شاه شلیک کرد.
مونترلان، Montherlant، نمایشنامه نویس و رمان نویس فرانسوی (۱۹۷۲-۱۸۹۶) ستاینده انرژی مردانده، عضو فرهنگستان که در هفتاد و شش سالگی با شلیک گلوله ای در سر به زندگی خود پایان داد.

مونتنی، Montaigne، فیلسوف و حکیم اخلاقی فرانسوی (۱۵۹۲-۱۵۳۳) که به خاندانی اشرافی تعلق داشت.

موندیوم، Mundium، حق حاکمیت بر کسانی که سلاح حمل نمی کنند.

مونلوک، Montluc، وقایع نگار فرانسوی (حدود ۱۵۷۷-۱۵۰۰) مارشال و مدافع شهر سیدنا.
مونیه (امانوئل)، Mounier، فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۹۵۰-۱۹۰۵) مؤسس مجله Esprit.
میترا - وارونا، Mitra-Varuna، میترا یکی از الهه های کوچک هند و دایی و به معنای قرارداد است و در زبان سانسکریت به معنای «دوست» آمده است. میترا که نماد کمال و هماهنگی و روشنایی است نقطه مقابل وارونا به شمار می رود. وارونا، خدای اقیانوس و آب و نگهدارنده نظم جهان و آیین های مذهبی است. ترکیب این دو به معنای سلطه و حاکمیت است.
میری، Mireille، قهرمان منظومه ای به زبان پرووانسی، اثر فردریک میسترال شاعر فرانسوی (۱۹۱۴-۱۸۳۰).

میشله، Micheler، نویسنده و مورخ فرانسوی (۱۸۷۴-۱۷۹۸) صاحب تاریخ مفصل انقلاب کبیر فرانسه.

میل، Mill، فیلسوف انگلیسی (۱۸۷۳-۱۸۰۶) که از جمله اقتصاددان ها نیز بود.

میلر (هنری)، Miller، نویسنده آمریکایی (۱۸۹۱-....).

مینرو، Minerve، یا مینروا، الهه عقل و فرزانی در اساطیر رم. آتنه یا آتنا، معادل یونانی او است. مینوتور، Minotaure: یا مینوتوروس، غول افسانه‌ای کرت، موجودی با پیکر انسانی و سر گاو، که بنا بر افسانه حاصل پیوند پازیفائه همسر شاه کرت با گاوی فرستاده خدای اقیانوس بود. شاه کرت که بر اثر این امر شرمند شده بود دستور داد این گاو - آدم را در هزارتویی زندانی کنند تا آن که تزه، قهرمان افسانه‌ای یونان، به یاری دختر شاه کرت به غول دست یافت و به قتلش رساند.

مینون، Mignon، یکی از شخصیت‌های «سال‌های شاگردی ویلهلم مایستر» رمان بزرگ گوته. این دختر اندوهگین و بیمار گونه، عاشق ویلهلم می‌شود و بالاخره به سبب عشق خود نیز جان می‌سپارد.

«ن»

ناپلئون، Napoleon، امپراتور فرانسه (۱۷۶۹-۱۸۲۱).

نادو (موریس)، Nadeu، نویسنده و ناقد فرانسوی (...-۱۹۱۱) مدیر مجله له لُتر نوول، نارسسیسم، narcissisme، توجه مفرط و غیر عادی به خود، دلبستگی شدید به خود، ناریسیس (ترگس)، شخصیت اساطیری، که این کلمه از نام او گرفته شده، کسی بوده که با دیدن عکس روی خود در آب، عاشق خود شد و از فرط شیفتگی در آب افتاد و به ترگس بدل شد.

نانوا، زن نانوا و شاگرد نانوا، اشاره به لویی شانزدهم، ماری آنتوانت و ولیعهد خردسال است. مردمی که از گرسنگی به جان آمده بودند و روز پنجم اکتبر از پاریس به ورسای رفتند تا شاه، ملکه و ولیعهد را به پاریس بیاورند، چنین لقب‌هایی برای آن‌ها درست کردند.

نروال، Nerval، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۵۵-۱۸۰۸) که کارش به جنون کشید و در عالم جنون نیز درگذشت و نوشته‌هایش حال و هوایی خاص دارد.

ننفاها، Nymphes، در اساطیر یونان، پری‌های رودها و چشمه‌ها.

نوالیس، Novalis، شاعر آلمانی (۱۷۷۲-۱۸۰۱) که تحت تأثیر مرگ محبوبه «سرود شب‌ها» را سرود. نیچه، Nietzsche، فیلسوف معروف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰).

نیمیه (روژه)، Nimier، رمان نویس فرانسوی (۱۹۶۲-۱۹۲۵).

نیوبه، Niobe، همسر آمفیون شاه تب، که چون به خدایان بی حرمتی کرد سیزده فرزندش به دست خدایان به قتل رسیدند.

«و»

والکیری، Walkyrie، الهه‌های اسطوره‌های زرمینی که به صورت نامرئی در نبردها شرکت می‌کردند.
 ودیک، Vedic، منسوب به ودا (چهار کتاب مقدس هندی‌ها).
 ورلن، Verlaine، شاعر فرانسوی (۱۸۹۶-۱۸۴۴).
 وستال، Vestal، راهبه‌های وستا (خدای آتش و کانون خانوادگی در اساطیر رم و معادل هستیای یونانی) که وظیفه داشتند پاکی و پاکدامنی پیشه کنند و نگهدارنده آتش مقدس به‌مانند.
 ولتر، voltaire، نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۷۸-۱۷۹۴).
 ولز، Welles، کارگردان آمریکایی (۱۹۱۵-....).
 ونوس، Venus، در اساطیر رم، الهه زیبایی که معادل آفریت یونانی است و گفته می‌شد که از کف دریا به وجود آمده است.
 وولف، Woolf، رمان‌نویس و ناقد انگلیسی (۱۹۴۱-۱۸۸۲).
 ویتورینی، Vittorini، نویسنده ایتالیایی (۱۹۶۶-۱۹۰۷) و مترجم برخی آثار آمریکایی.
 ویراگو، Virago، زنی که دارای رفتار مردانه، خشن و مقتدرانه است.
 ویرجینی، Virginie، دختر جوان رمی (متوفی به سال ۴۴۹ ق.م) که زندگی او با افسانه سیاسی سقوط قدرتی سیاسی درآمیخته است.
 وینی، Vigny، شاعر و نویسنده رمانتیک فرانسوی (۱۸۶۳-۱۷۹۷).
 ویویانی، Viviani، سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۹۲۵-۱۸۶۳) نماینده مجلس، وزیر، نخست‌وزیر، سناتور، همکار نشریه‌های متعدد و سوسیالیست که حزب جمهوری‌خواه سوسیالیست را بنیان نهاد.
 وی یون، Villon، شاعر فرانسوی (حدود ۱۴۶۳-۱۴۳۱) که زندگی پرماجرائی داشت و حتی متهم به قتل شد و چند بار از اعدام نجات یافت.

«ه»

هادرین، Hadrien، یا آدرین، امپراتور رم (۱۳۸-۷۶) فرزند خوانده تراژان.
 هایدگر، HJeidgger، فیلسوف آلمانی (۱۸۸۹-....) که شاگرد هوسرل بود و چون عضویت حزب نازی را پذیرفت، انتقادهای شدیدی برضد خود برانگیخت.
 هرودوت، Herodote، مورخ یونانی (در حدود ۴۲۵-۴۸۴ ق.م) که پدر تاریخ لقب گرفته.

هرکول، Hercule، نیمه خدای یونانی که پسر زئوس معرفی شده است.
 هکوب، be Hecub، همسر پریام شاه افسانه‌ای تروا.
 هگل، Hegel، فیلسوف آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۳۱).
 هملت، Hamlet، شاهزاده دانمارکی که جنبه افسانه‌ای پیدا کرده است و به‌خصوص تراژدی شکسپیر به او جاودانگی بخشیده.
 هنری اول، Henri، شاه انگلستان (۱۱۳۵-۱۰۶۸) پسر گیوم فاتح.
 هوای نفس غم‌انگیز است، بیتی است از یکی از شعرهای مالارمه شاعر فرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸).
 هوگو (آدل)، Hugo، همسر ویکتور هوگو که دختر فوشه رییس پلیس ناپلئون اول بود.
 هوگو (ویکتور)، شاعر و نویسنده نامدار فرانسوی (۱۸۰۲-۱۸۸۵).
 هومر، Homere، شاعر افسانه‌ای یونان که دو حماسه ایللیاد و اودیسه منسوب به او است و گفته می‌شود که در قرن نهم قبل از میلاد متولد شده است.
 هیپوکرات، ن، ک: بقراط.

«ی»

یونگ، Jung، روان‌شناس و روان‌کاو سوییسی (۱۸۷۵-۱۹۶۱) که ابتدا شاگرد فروید بود ولی در سال ۱۹۱۳ از او جدا شد. یونگ برای غریزه جنسی ویژگی خاصی قایل نبود بلکه در آن انرژی حیاتی می‌یافت.

